

شوکران در سائزگین لاسرخ

حسین فخری

بازتاب و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهء کتاب:

عنوان: شوکران در ساتگین سرخ

نویسنده: حسین فخری

چاپ نخست: حمل ۱۳۸۳ خورشیدی - اپریل ۲۰۰۴م

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم سپتمبر ۲۰۲۴



راه پرچم ناشران دانش‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

این کتاب برای پخش رایگان همگانی شده است، هرگونه بهره برداری مادی از آن جوابدهی حقوقی را در قبال دارد.



زیست‌نامه‌ی نویسنده

نام اصلی حسین فخری، سید غلام‌حسین فخری است. فخری داستان‌نویس، منتقد و پژوهشگر ادبی و سفرنامه‌نویس توانایی است.

فخری در روز جمعه ۱۱ عقرب ۱۳۲۸ خورشیدی در روستای بینی‌سنگ دره‌ی ککرک جغتوی غزنی به دنیا آمده است. پدرش الحاج سید محمدرضا مردی شجاع، سخی و محترم بود و در مشکلات مردم و منطقه رسیدگی می‌نمود. پدرکلانش حاجی سید محمدعیسی و حاجی سید محمدمحسن از علما و بزرگان دینی و صاحب تألیفات مذهبی بودند.

حسین فخری قرآن، گلستان، دیوان حافظ و نصاب‌الصبیان ابونصر فراهی را نزد آخوند زادگهش فراگرفت. ۱۳۳۷ خورشیدی با خانواده‌اش به کابل کوچید. دوره‌های ابتدایی و بکلوریا را در مکتب سید جمال‌الدین افغان و نادریه به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۲ خورشیدی همزمان با استقرار جمهوریت محمداوود از آکادمی پولیس فارغ و تا سال ۱۳۵۵ به تدریس در همان آکادمی پرداخت.

حسین فخری در سراسر دهه‌ی شصت خورشیدی الی ۱۳۷۲ "یک سال پس از استقرار دولت اسلامی مجاهدین" رییس و فرمانده ادارات گوناگون امنیتی، جنرال ارشد، معاون لوی خارنوال و خارنوال عمومی قوای مسلح کشور بود.

در اواخر سال ۱۳۷۲ پس از تشدید جنگ‌های خانه‌گی و تنظیمی به پشاور کوچید. از سال ۱۳۷۴ الی ۱۳۸۰ معاون و مدیر مجله‌ی تعاون ارگان نشراتی مؤسسه غیر دولتی مرکز تعاون افغانستان (CCA) بود.

با سقوط طالبان در سال ۱۳۸۱ خورشیدی دوباره به کابل بازگشت و با دعوت مقامات ارشد دولتی چندین سال در ریاست‌های گوناگون امنیت ملی به خدمت مشغول بود. کارنامه خدمات امنیتی و دولتی وی در دوران‌های پرتلاطم و توفانی و پُراشوب و نظام‌های متفاوت شفاف و درخشان و بدون هیاهو و سروصدا بود و ادارات تحت فرماندهی اش علی‌الرغم مخاطرات عدیده و

دشواری‌ها و نابه‌سامانی‌ها به خاطر انضباط و کارآیی در انجام وظیفه مورد اعتماد مقامات دولتی گوناگون و مردم قرار داشتند.

حسین فخری افزون بر بیست نشان دولتی به شمول نشان‌های افتخار، درفش سرخ، سید جمال‌الدین افغانی و امان‌الله خان به رتبه‌ی تورن‌جنرالی در سال ۱۳۶۸، دگرجنرالی در دوره‌ی زمامداری صبغت‌الله مجددی در سال ۱۳۷۱ نایل گشت که این رتبه بنابر دلایل سیاسی و حسادت‌های شخصی و سلیقوی تا سال ۱۳۹۰ رسمیت نیافت. حسین فخری به دلایل اجتماعی و عدالت‌خواهانه از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۵ عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود و بعد بنابر موانع قانونی و... از سیاست کناره گرفت.

حمایت‌های بسیاری که او در دهه‌های پرآشوب شصت و در اوایل هشتاد خورشیدی از نویسندگان و فرهنگیان به عمل آورد، آن هم در زمانی که بسیاری از آنان از نظر سیاسی در معرض خطر قرار داشتند و برای تأمین مایحتاج خویش با دشواری روبه رو بودند، هم‌دلی او را به تصویر می‌کشد و شهرت او را از حیطه‌ی ادبی فراتر برد.

حسین فخری در سال‌های نوجوانی و به ویژه اندکی پس از فراغت اکادمی پولیس با شور و شوق کار ادبی اش را شروع کرد و چند سالی گذشت تا در سال ۱۳۵۷ داستان‌واره‌اش به نام گرسنه‌گان در مجله‌ی پولیس چاپ و منتشر گردید. سپس داستان بایسکل «آریانا» از او در مجله‌ی «آواز» ارگان نشراتی رادیو تلویزیون چاپ شد. با چاپ و انتشار داستان «تنبور مهردل» او در مجله‌ی «ژوندون» در سال ۱۳۶۲ که مدیر مسؤول آن استاد واصف باختری بود و اتحادیه‌ی نویسندگان آن را چاپ و منتشر می‌کرد، سند معتبر و اعتبارنامه‌ی ورود به محافل ادبی را یافت.

نخستین مجموعه داستان‌های مستقل او ملاقات در چاه آهو نام دارد که در سال ۱۳۶۴ از طرف اتحادیه نویسندگان افغانستان چاپ و منتشر گشت.

تاکنون افزون بر هشتاد داستان از حسین فخری به چاپ رسیده و پاره‌ی از داستان‌هایش برنده‌ی جوایز انجمن نویسندگان و کانون ناصر خسرو شده‌اند.

حسین فخری در ادوار گوناگون فعالیت ادبی، تغییر و تحول زیادی را از سر گذرانده، در دوره ی نخست نویسندگی و به خصوص در مجموعه‌های داستانی ملاقات در چاه آهو، اشک کثوم و رمان تلاش تحت تأثیر فضای مسلط ایدیولوژیک قرار داشته و به اجتماع نگاری‌ها و سوژه‌های داستانی رو آورده که شخصیت‌های آن را بیشتر مردمان فقیر و محروم و کارگران و زارعان و نیروهای مسلح دولتی تشکیل می‌دهد. در این آثار فخری قدرت و عمل را می‌ستاید و برای فعالیت جسمی و کار کردن بیشترین احترام را قایل است. اغلب آثار این دوره‌ی نویسنده حاصل دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی او هستند.

در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت تغییر و تحول در دیدگاه او را می‌توان مشاهده کرد. پس از آن دیدگاه و لحن نویسنده در داستان‌ها و آثارش عوض می‌شود و حال و هوای تازه می‌یابد و بر رنگینی آثار او می‌افزاید.

فخری نثر فارسی را روان رسا و فصیح می‌نویسد. کالبد داستان‌های او بیشترین استوار و از ساختار مستحکم بهره‌ور است. او از نخست کسانی هم به شمار می‌رود که به رمان‌نویسی سکه‌ی زرینی که نمی‌دانم چرا و خیلی هم با تأسف در بازار ادبیات داستانی ما چلند چندانی ندارد پرداخته است. [رمان] تلاش کوششی بود که نشان می‌داد نویسنده خود را می‌آزماید، اما رمان‌های "شوکران در ساتگین سرخ" و "اهل قصور" موفقیت بازم بیشتر نویسنده را در پرداختن به رمان نویسی گواهی می‌دهد.

حسین فخری در ادوار مختلف نویسندگی و فعالیت ادبی‌اش تحت تأثیر نویسندگان گوناگونی چون گورکی، بالزاک، صادق هدایت، جلال آل‌احمد، کامو، داستایوفسکی، کافکا، فالکنر و دیگران قرار داشته است، اما تأثیر داستایوفسکی و آثار روان‌شناختی و تجزیه و تحلیل ژرف پرسوناژهای داستانی داستایوفسکی دراز مدت بوده است. با وجود این آثار حسین فخری اصالت‌شان را حفظ می‌کنند و عطر و طعم وطنی دارد.

حسین فخری در پاره‌ی از آثارش به خصوص در داستان‌هایی که در مجموعه‌های داستانی "در انتظار ابابیل" و "آخرین شاخه آمده" و در

رمان‌های «شوکران در ساتگین سرخ» و «اهل قصور» و «در سفرنامه‌ی از غربتی به غربتی دیگر» کشمکش‌های درونی خود را که سرچشمه‌ی هنرش محسوب می‌گردد، منعکس می‌کند.

در سراسر دهه‌ی شصت و هفتاد خورشیدی ذهن و جان حسین فخری درگیر خواندن و نوشتن و آفریدن بود و با شوق و ذوق در اوقات فراغت و ظایف دشوار و طاقت‌فرسای دولتی و امنیتی اش کتاب‌های زیادی را می‌خواند و می‌بلعید و دست به قلم می‌برد و چیزی نگذشت که جماعت نویسندگان خلاقیت و پرباری او را پذیرفتند و نظر مساعد ادیبان و فرهیخته‌گان ادبی را جلب کرد و به گرمی در حلقه‌ی ادبی پذیرفته شد.

شهرت دیگر حسین فخری مربوط به پژوهش و تحقیق و نقد ادبی در زمینه‌ی ادبیات داستانی کشور و مقالات کتاب داستان‌ها و دیدگاه‌ها است. نخستین مقالات فخری در این زمینه به نام‌های مستعار گل‌کوهی، فانوس خاموش و... در سال ۱۳۷۳ در نشریه‌ی وفا در پشاور منتشر شد. در این سال‌ها سیر داستان‌نویسی معاصر دری را با دقت و امانت و طول و تفصیل زیاد پرداخت و دست به نقد و بررسی آثار عزیزالرحمن فتحی، نجیب‌الله توروپانا، رهنورد زریاب، اکرم عثمان، اسدالله حبیب، سپوژی زریاب، ببرک ارغند، مریم محبوب، زلمی باباکوهی، قادر مرادی، رزاق مأمون، خالد نویسا، سیداسحاق شجاعی و دیگران پرداخت و در کتابی به نام داستان‌ها و دیدگاه‌ها با نام مستعار حسین گل‌کوهی عرضه کرد. بعدها مطالب آن را بسیار گسترده تر کرد و در سال ۱۳۷۹ کتاب را با نام اصلی خویش در ۳۵۱ صفحه در پشاور چاپ و منتشر کرد. کتاب داستان‌ها و دیدگاه‌ها علی‌الرغم سکوت تأمل برانگیز عده‌ی و تنگ‌نظری‌ها و دشنام پراگنی‌های تنی چند، هنوز هم زنده است و نفس می‌کشد و از داشته‌های آن استفاده "جایز و ناجایز" بسیار صورت می‌گیرد. «داستان‌ها و دیدگاه‌ها» در نوع خود نخستین اثر است که درباره‌ی فراز و فرود داستان‌نویسی معاصر و کالبدشکافی آثار گروهی از نویسندگان نوشته شده است و اصالت بسیار دارد.

حسین فخری در مقام ویراستار مشوق و بانی چندین کتاب مهم از جمله «اردو و سیاست» نبی عظیمی، «از صدا تا آهنگ» انجینیر صدیق قیام، تاریخ سادات و عرب‌ها در افغانستان از سیدکاظم فاضل و تیموریان و شهنشاه سخنور، عبدالله کارگر و دیگران بود. در تدوین و چاپ و انتشار جلد دوم کتاب «نثر دری» با داکتر علی رضوی همکاری صمیمانه و بی‌شایبه کرد. با نویسندگان طراز اول کشور به ویژه با استاد واصف باختری، رهنورد زریاب، علی رضوی و دیگران در ایام مهاجرت مکاتبه و نامه‌نویسی مرتب داشته و امیدواریم که روزی این نامه‌ها چاپ و منتشر گردیده به دسترس عموم قرار گیرد.

نثر فارسی در سفرنامه‌های فخری به ویژه در بسا از بخش‌های "از طایران تا شهر سلیمان" و از "غربتی به غربتی دیگر" یک دست، روان زیبا و خواندنی و نشان دهنده‌ی کار مستمر و کمال‌جویی او است، همین خود توجه به سفرنامه‌نویسی نوعی که سال‌ها است در کشور ما از رواج افتاده است، نمیتواند کار کم‌اهمیتی باشد.^۱

کاندید اکادمیسین

پروفسور شاه علی اکبر شهرستانی

سویدن کانید

^۱ این مطلب از شماره سال نهم شماره چهارم جدی ۱۳۸۶ آریانا گرفته شده است

طوبی یادگار حضور دوست عزیزم
آقای قاسم اسماعیلی پیشکوه شیر
حسین خور
مهراب
۱۳۹۲

زین همرهان سُست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن‌های و هوی و نعره مستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتیم: یافت می‌نشود جسته ایم ما
گفت: آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست

مولانا جلال الدین محمد بلخی

باید شب بوده باشد. شاید اول پنجره را گشوده باشم تا هوای اتاق عوض شود. آنگاه...

قلم من به جولان آمده است. از کجا باید شروع کنم. از کودکیم چه بگویم. تا پنج ساله گی زیاد پدر و مادرم را نمی بینم. وقتی آنها را می بینم، آسوده خاطریم. گاهی که از خواب بیدار می شوم، پیکر بزرگی را در لباس خاکی رنگ و لنگی فش کوتاه می بینم که در نور هریکین به من خیره شده است، یا روبه قبله نشسته نماز می خواند یا قرآن تلاوت می کند. گاهی صبح وقت صدای به هم خوردن و غژغژ دروازه را می شنوم، همراه با قدقد مرغان، بعبع بره‌ها و هیاهوی چوپان بچه که رفت و آمد پدرم را خبر می دهد.

از دوران کودکیم چه بگویم، به خاطر آوردن تمام دوره جوانیم دشوار و دردناک است. من همیشه چه در خانه و مکتب و چه در مزرعه و صحرا در هر حال که بوده ام، زندگانی مرا فشرده است و جمع این لحظات زندگی مرا تشکیل داده است.

نمی دانم چه باعث می شود که اولین نامی که از قلم من روی کاغذ می تراود، نام شریف است. بلی همان شریف، کسی که سال‌ها پیش مرا «کشف» می کند و می گوید و می گوید؛ به قدری که کم کم دیگرگون می شوم؛ پرده ضخمی از جلو چشمانم کنار می رود؛ شاید هم چنین نبوده و شریف فقط پرده را عوض کرده است.

گپ‌های شریف برایم تازگی دارند. چشمانم را به دنیای تازه‌ی می‌گشاید. شریف کاملاً به نجوا صحبت می کند. پوشیده اساس نظام سلطنت را رد می کند. من سراپا به شریف گوش داده ام. کنجکاوای دانستن سخن‌های او غلبه کرده است.

در مدتی که قدم می‌زنیم، شریف با شور و شوق زیاد دربارهٔ بافت اجتماعی کشور صحبت می کند. چیزهایی را می‌شنوم که هرگز نشنیده ام. ناگهان به درون جامعه

پرتاب می‌شوم. چنان با دقت گوش داده ام که شریف احساس برتری می‌کند و هرچه در چنته دارد همه را بیرون می‌ریزد: خوانین و مرتجعین برضد روشنفکران مترقی متحد شده اند. گروه‌های کثیری هستند که دل‌خوشی چندانی از اوضاع ندارند. شریف دلبسته این موضوع است. گرم شده می‌رود و دقایق طولانی صحبت می‌کند.

آنچه از شخصیت روشنفکر مترقی در تحلیل‌های شریف شکل می‌گیرد، انسان نجیب و مقاومی است که از هیچ چیز نمی‌ترسد و آدمیست انقلابی. اما شریف فرصت نمی‌دهد تا درباره‌ی واژه انقلابی از او پرسش کنم. نمی‌دانم، انقلابی یعنی چه؟ فقط فکر می‌کنم که این آدم‌ها خوبند و بزرگند و کشور را به سوی آزادی و برابری و پیشرفت رهنمون می‌گردند. شریف می‌گوید ما تنها یک چیز می‌خواهیم: عدالت و خوشبختی و وحدت زحمتکشان. برای آن که ظلم و فشار نباشد، خان و سرمایه‌دار نباشد و همه مردم آزاد باشند. ما همین را می‌خواهیم و برای همین است که مبارزه می‌کنیم. در جامعه ما نیروهایی وجود دارند. که سبب تغییرات اجتماعی می‌شوند، اما امریکا و کشورهای امپریالیستی و ارتجاع منطقه، چهارچشمی مراقب اوضاع افغانستان اند. از تندروی باید اجتناب کرد و نباید به آنها بهانه داد تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. دوست واقعی مردم افغانستان اتحاد جماهیر شوروی همسایه بزرگ شمالی ماست.

من محجوبانه گوش می‌دهم و کم است به حال مردم فقیر گریه کنم. حرف‌های او مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و من برای این تغییر حالت دلایل دیگری هم دارم. سال‌هاست که من و خانواده تا حلقوم در دشواری‌ها غرق هستیم و حاجی نصرالله کاسه صبر پدرم را لبریز کرده است. وقتی برف و باران نمی‌بارد و آب چشمه کم می‌شود و زمین حاصلی نمی‌دهد. سخنان شریف انبوهی از رؤیا و خیال فراهم می‌کند، خود را در جاده‌پی می‌بینم که باید همیشه در آن به پیش بروم، مهم نیست که به کجا می‌رسم یا می‌روم، فقط باید بروم. احساس می‌کنم که از سخنان شریف به هیجان می‌آیم، تغییری در روند بکنواخت زندگی حاصل می‌شود. شریف در صحبت‌های دومی و سومی خویش می‌گوید که اداره کشور فاسد است چه عیبی دارد که نظام کشور تغییر نکند.

شریف علی‌رغم جذابیتی که در صحبت دارد و ایمانی که نسبت به عقیده اش نشان می‌دهد، بسیار ساده به نظر می‌رسد. می‌گوییم که دهقان‌زاده هستیم و اگر لازم باشد می‌توانم یک عضو خوب حزب باشم به شرط آن که مرا رهنمایی کند. شریف خوشحال می‌شود، مدتی فکر می‌کند. معلوم است می‌اندیشد که رهنمایی من برایش کار آسانی هست یا نه. بعد تصمیم می‌گیرد، ارشاد می‌کند. شاید به این دلیل که محصل هستم و جوان و از خانواده زحمتکش. شریف با حرارت تمام توضیح می‌دهد که حزب دموکراتیک خلق افغانستان معتقد به برابری همه انسان‌هاست و از منافع کارگران و زحمتکشانش که در طی قرون و اعصار مورد ستم و بهره‌کشی بوده‌اند، دفاع می‌کند. همچنین کشاورزان و زنان و خلاصه تمام گروه‌ها و قشرهای محروم را زیر بال حمایت خود دارد و در جهت برابری همه آنها می‌کوشد.

من با خونسردی به او گوش می‌دهم، طوری سخن می‌زند که کم‌کم به حرف‌هایش باور می‌کنم و مردم را باهم برابر می‌دانم.

شریف مدتی به آسمان چشم می‌دوزد. خیل مثلثی کلنگان را ابرهای پنبه‌مانندی زیربال گرفته و همه بلند و آرام به سوی شمال روان‌اند. گاهی در همدیگر فرو می‌روند. وقتی خیل کلنگان دوباره از ابر و مه سر می‌کشد، جلوه زیباتری می‌یابد. من یکی از پرندگان آن قطارم.

شریف سپس به سوی من می‌نگرد و می‌گوید:

- اما قوانین اجتماعی مزاحم قوانین انسانی هستند. قوانین اجتماعی را طبقات حاکم ایجاد می‌کنند تا انسان را به بردگی بکشانند. انسان موظف است که برای رهایی از زنجیر بردگی بجنگد. در طول تاریخ میلیون‌ها تن نظیر تو و پدرت چرخ جامعه را به گردش آورده‌اند تا اقلیتی متکبر و خودخواه نظیر فیودالان در ناز و نعمت به سر برند.

شریف لختی سکوت می‌کند و من مدت درازی به آرامش ظاهری چهره گندمیش می‌نگرم و لحظه به لحظه بیشتر باور می‌کنم که او رفیق حقیقی است. سپس از همدیگر جدا می‌شویم، به چمنی می‌روم، بر دراز چوکی می‌نشینم و لحظات متوالی سر در گریبان تفکر فرو می‌برم.

ماه بعد رفقا محفلی دارند و به اتفاق روزنامه و کتاب و مجله می‌خوانند. زبان روسی فرامی‌گیرند. وقتی به این محفل راه می‌یابم، کسی هستم برای خودم. در دنیا به جای قوم و خویش دوستانی پیدا کرده‌ام که مرا با خود برابر می‌دانند. چند معلم و استاد نیز در جمع ما هستند. می‌خواهم از همه چیز سر درآورم و شریف می‌داند چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. خواسته و ناخواسته تغییراتی در من رخ می‌دهد. مجلات و کتاب‌ها را مخفیانه ورق می‌زنم و به زحمت می‌خوانم. برای نخستین بار در زندگی چیزهایی غیر از کتاب درسی می‌خوانم. کم کم منقلب می‌شوم، احساسی در درونم می‌جوشد که علاقه به شریف و نظریاتش هست و دیگر بهترین ساعات خود را وقف اندیشه‌ها و دستوره‌های شریف می‌کنم.

چندماه که می‌گذرد، شریف برایم کتابی می‌دهد. اغلب حرف‌های شریف در این کتاب است، با کلماتی مشکل‌تر و ادبی‌تر. زمان درازی را صرف خواندن کتاب می‌کنم. مطالب کتاب آمار و ارقام است، تاریخ است، شرح حال افراد بشر است و روش اندیشیدن درست. چندجا فهمش آسان نیست و ترجیح می‌دهم کسی معنای جمله‌ها را برایم بگوید. کم کم صاحب دو دنیای متفاوت می‌شوم، یک دنیای واقعی که همیشه پیش چشمم قرار دارد و دیگری دنیای ذهنی که با کتاب‌ها و نظریات شریف شکل می‌گیرد.

اما چیزهای زیادی را هنوز نمی‌دانم و همه را به ذهن می‌سپارم تا در دیدار دیگر از شریف بپرسم. اگر در روز نبینمش منتظر می‌مانم تا شب شود و به لیلیه بیاید. شریف گاهی آن قدر مصروف است که فرصت ندارد تا به تمام پرسش‌هایم پاسخ بدهد. گاهی چندین شب و روز دیده نمی‌شود و نمی‌دانم کجا می‌رود و چه می‌کند. شبی شریف دیرتر می‌آید. وقتی دست و رویش را می‌شوید و لباسش را تبدیل می‌کند، نزدیک چپرکتم می‌آید و آهسته می‌گوید:

- ساعت ده روز جمعه پیش جمنازیوم کسی منتظرت است. این هم نشانی و شفر شما. پس از این، او تمام مشکلات تان را حل می‌کند و رابط شماست.

روز جمعه چند کتابی را زیر بغل می‌زنم و راه می‌افتم. بیدها و سپیدارها سایه خنکی دارند. گل‌های عباسی و شب‌بو و پتونی موج می‌زنند و عطر خوشی می‌پراکنند. چمن

از رطوبتی که هنوز جذب نشده، برق می‌زند. آسمان باران شسته، روشن و آبی است. هنوز یکی دو دقیقه مانده که جوانی نزدیک می‌شود. قیافه‌اش آشنایی دارد، خودش است، اسد محصل حقوق. در تظاهرات بارها فعالیتش را شاهد بوده‌ام. سلام می‌دهیم و شفر را مبادله می‌کنیم. می‌گوییم:

- مرا نزد شما فرستاده‌اند و می‌دانید برای چی؟

اسد لحظه‌ای مکث می‌کند، قیافه متفکری به خود می‌گیرد و می‌گوید:

- شما را برای کار سختی فرستاده‌اند، کاری که هشیاری و استقامت زیاد می‌خواهد. همینطور نیست؟

در سرک‌ها و چمن پوهنتون می‌گردیم. قدم‌های هر دوی ما باهم جور هستند و یک وجب پس و پیش نمی‌شوند. گاهی سر و صدا اذیت می‌کند و نمی‌گذارد همه چیز را بدانم. اسد از اوضاع جامعه سخن می‌زند. من سراپا گوش هستم. لختی که سکوت می‌کند، سر و صدای رهگذران و موترها آغاز می‌گردند. کم‌کم به آرامگاه سید جمال‌الدین افغان نزدیک می‌شویم. آرامگاه افراشته‌ی سید با ستون‌های مرمرین سیاه و رواق مرتفع و زینه‌ها و ضریح و کتیبه‌ی مرمرین سخت خوشم می‌آید و هفته‌ی چندبار مرا به سویش می‌کشاند. پیرامون آن باز و وسیع است و پر از گل‌های رنگارنگ. روز خوش و خرمی است و جان من از آرامش آبی‌رنگ و پاکی لبریز است. آفتاب از میان ابرهای خاکستری که به پوست قره‌قل می‌ماند، بیرون زده و روی درخت‌ها و چمن‌ها و کرت‌های گل‌اشعه‌مه‌آلودی می‌افشاند. روز از گرمای سوزان در جوشش است. تکه‌های کوچک ابر را که باد پاره می‌کند به سستی می‌لغزند.

کنج خلوتی می‌یابیم. اسد محل ارتباط و طرز ارتباط را مشخص می‌کند و از همان آغاز می‌فهماند که کنجکاو و افشاگری موقوف! مدتی هم صحبت‌های عمومی از کارگران سخن می‌زند که محصول آبله‌دست شان را کارفرما نوش‌جان می‌کند. از زارع که هر قدر روی زمین جان می‌کند، باز شکمش سیر نیست و همه را خان می‌بلعد. از روستائیان حرف می‌زند که نه مکتب دارند نه شفاخانه، نه دارو و درمان. از تقسیم اراضی صحبت می‌کند. از ستم و نابرابری و قانون شکنی و دمکراسی قلابی پرده برمی‌دارد. از سخنانش خوشم می‌آید، سبک می‌شوم، مثل این که سال‌های

سال است که منتظر شنیدن آن هستم. اسد به خوبی زبان و روان جوانان شهری و روستایی را می‌داند. در سر تا پای گفتارش، من زندگی خود و خانواده ام را عیان می‌بینم. بیشتر حرف‌هایش را می‌فهمم، اما نه تمام و کمال. نزدیک چاشت از همدیگر جدا می‌شویم و به اتاقم در لیلیه برمی‌گردم. سرخوش و راضیم و زمان زیادی به سخنان اسد می‌اندیشم.

هفته یک روز اسد را می‌بینم. اسد وقتش را تعیین می‌کند. گاهی محل را عوض می‌کند. چهار نفریم. گزارش مطالعه و اخبار روز چیزهایی که از رادیو مسکو و بیک ایران شنیده ایم. نظر و پیشنهاد و انتقاد کمتر است. اگر است هم دل و جرأتش را ندارم، یا قبل از وقت می‌دانم.

اسد از هر چیزی ولو صدای گریه کودک و میو میو چوچه گریه ناراحت می‌شود. ولی بزرگ‌ترین ناراحتیش از این است که دیگران به این نقطه ضعف او پی ببرند. هرکسی پنج دقیقه با او سخن می‌زند به این شفقت بی‌پایان او پی می‌برد. اما نمی‌خواهد که کسی به این خصیصه ذاتی او واقف شود. می‌خواهد وقتی صدایش را بلند می‌کند و برای اجرای کاری فرمان می‌دهد، همه بیدرنگ اوامرش را اطاعت کنند. هرگز این حقیقت به خاطرش خطور نکرده که در سراسر لیلیه تنها یک صداست که فرمان می‌دهد و آن شریف است.

بی‌شک، اسد صمیمی‌ترین و والاترین دوستی است که در زنده گی دیده ام و به بادامی می‌ماند که پوست سخت و محکمی دارد اما در دل آن مغز شیرینی نهفته است.

باران بند آمده است، درخت‌ها و سنگ‌ها برق می‌زنند. عطر خاک مرطوب از زمین برخاسته است. فاخته‌پی خندان و شادان آواز می‌خواند. خورشید دست نوازش گرم و محبت آمیزش را بر زمین می‌کشد. قطرات باران هنوز بر برگ‌ها می‌لرزند. دنیا در آن نمناکی پس از باران، در آن واحد هم می‌خندد و هم می‌گرید.

بر حسب دستور اسد، درس‌هایم را با جدیت می‌خوانم. باید طبیب حاذق بشوم. به قول اسد وقتی جامعه درست شد، دیگر کسی بیمار یا دیوانه نمی‌شود و همه جا سرسبز می‌شود. از بعضی سخنان اسد سر در نمی‌آورم. اما هر طور است، راست می‌گویند و پیوسته از حق انسان‌ها دفاع می‌کند. صحبت را که می‌کشاند به پوهنتون، در صدد است که يك محیط پر دعوا و خشونت بار بیاورد. اما من می‌خواهم که دست کم محیط خانه تحصیلی ما آرام باشد.

هفته دیگر وقتی تحلیل‌های سیاسی اسد خاتمه می‌یابد، رو می‌کند به سویم و می‌پرسد:

- شما رمان «مادر» گورکی را خوانده اید؟

- نه.

- «خرمگس» را چطور؟

- سکوت می‌کنم.

- «بینوایان» ویکتور هوگو را هم نخوانده اید؟

- خوانده‌ام.

اسد نفس آرامی می‌کشد و می‌گوید:

- باز هم بخوانید.

پس از يك ماه چه رفیقی بهتر از کتاب، بیشتر رمان‌های روسی را می‌خوانم. «آناکارنینا» از تولستوی، «جنایت و مکافات» داستایوسکی، «ابلوموف» گنچاروف و «دختر» کاپیتان از پوشکین. با خواندن آنها دنیا را به اطاقم می‌آورم. عظمت و والایی روح انسان را درک می‌کنم. داستان‌های چخوف و شولوخوف را که می‌خوانم تنها آرزویم زندگی در آن سوی مرز است و بعضی از شب‌ها به رادیوی همسایه بزرگ شمالی گوش می‌دهم. کم‌کم شکار اندیشه جدید می‌شوم و نمی‌توانم از دست آن بگریزم.

شب‌ها کتاب می‌خوانم، بحث می‌کنم. کرم‌بورد و شطرنج می‌زنم. پاسور و فیسکوت می‌کنیم و گه‌گاهی به آواز احمدظاهر و ظاهر هویدا گوش می‌دهیم. شب‌های جمعه یکی از بچه‌های وینگ B، ماندولینش را می‌آورد، ساعتی می‌نوازد و از صدای ظریف و آهنگین آن حظ می‌بریم. گاه به امتحانات فکر می‌کنیم و گاه دلهره و اضطراب دیگر داریم: «اگر باز اعتصاب دوام کند، پوهنتون تعطیل خواهد شد و باز شش ماه و یک سال پس خواهیم ماند.» یکی به شریف پیشنهاد می‌کند: «چطور است اگر راه حلی جستجو شود. مذاکره خوب نیست؟»

شریف می‌گوید: «مثل دفعه پیش ما را فریب ندهند».

برایش می‌گوید: «به رفقای رهبری گزارش داده ایم، شاید در همین یکی دو روز تصمیم بگیرند.»

چند تا کتاب را در قفسه بالای الماری جا داده ام. بیشتر سیاسی و ادبی است. از میان آنها «واژه‌نامه»، «فولاد چگونه آبدیده شد»، «مادر» و «پاشنه آهنین» را بیشتر دوست دارم و تا چند صفحه نخوانم، شب‌ها خوابم نمی‌برد. شفق داغ محصلان از خواب برمی‌خیزند، خمیازه می‌کشند، سرفه می‌کنند، چشمانشان را می‌مالند و برای آن که کاملاً بیدار گردند آب و یا چای سرد می‌نوشند. نوای شیر توله‌چی از رادیو با آهنگ ملایم و آرام زمزمه سر می‌دهد. طنین غمگین و رنگین آن همچون آب چشمه‌ساران از دامنه‌های کوه فرو می‌غلند و سراسر لیلیه را گرما و زندگی می‌بخشد.

جمعه‌ها، ده بیست محصل یکجا می‌شویم، مقداری پول جمع می‌کنیم. گاهی قرعه، گاهی یغمان و زمانی به استالف می‌رویم. چند نفر بایسکل دارند، دیگران با سرویس می‌روند و ساعت‌ها شنا و توت خوری و دوغ و ماست و مسکه یا کباب و ماهی و موسیقی و شطرنج و قطعه. دسته دسته دور هم می‌نشینیم، اختلاط شیرینی داریم. دوستانم روز به روز بیشتر می‌شوند و از گذشت ایام لذت می‌برم.

سه ماه راه پیمایی و مظاهره و اعتصاب، مرده باد و زنده باد و هورا گفتن. شعار و اعلامیه و پوستر و شبنامه نوشتن، چقدر آدم حوصله کند. این خط لعنتی هم بدرقم گریبان گیرم شده است و آخر مرا در چاه خواهد افگند.

درس‌ها شروع شده، اما دخترها یکی نیامده اند و صنف ما هنوز خلوت است.

از وحید می‌پرسم: «چرا استاد بیولوژی نیامده است؟»

سرش را تکانی می‌دهد و بس، یعنی که نمی‌دانم. نمی‌خواهد که همه چیز را به من بگوید. همیشه همینطور است. نه تنها او که رفقای دیگر هم. شریف از همه کهنه‌کارتر است، یک کلمه حرف اضافی نمی‌زند و چیزی از او به خارج درز نمی‌کند. اما احوال مرا از سیر تا پیاز می‌داند.

باز هم از وحید می‌پرسم: «رفقا کم اند، کریم و نصیر هم نیامده اند.»

وحید نگاه دور و درازی می‌افگند و می‌گوید: «صبر کن می‌آیند.»

آرام نیستم، ذهنم همیشه زیر فشار است، دلم می‌خواهد همه چیز را بدانم. اما از کجا و چطور؟ با وحید در یک وینگ هستیم اما خوی و بوی ما یکی نیست. دلم طاقت نمی‌کند و باز هم می‌پرسم:

- اسد جمپر و پتلون کاوبایش را پوشیده بود؟

وحید صریح و کوتاه جواب می‌دهد: «بلی» و با تعجب به سویم می‌نگرد.

اسد یک دست دریشی دارد و یک جمپر و پتلون کاوبای هر دو را از لیلای خریده است. دریشی نو مانده ولی جمپر و پتلونش رنگ و روی چندانی ندارد. یک روز از اسد می‌پرسم:

- چرا باز هم جمپر و پتلون، چرا بوت‌های ساقدار و کمر بند چرمی. گرمی نمی‌کنی؟
دلت تنگی نمی‌کند؟

اسد می‌گوید:

- اگر پولیس‌های غندزیه حمله کنند یا بچه‌های شرعیات، همین‌ها به دردمی‌خورند و طاقت کشمکش و مشت و لگد را دارند.

هنوز امتحان سمستر اول آغاز نشده که باز شروع می‌شود. همین که گنجشکان از شاخه‌های درخت کنار پنجره صنف ما می‌پزند، صدای شعارها و فریادها نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردند:

- مرگ بر قاتلان سه عقرب.

- مرگ.

- ما دمکراسی قلابی نمی‌خواهیم.

- نمی‌خواهیم.

سروصدا و فریاد در دهلیز می‌پیچد. نفسم قید شده، دلم می‌لرزد. ناگهان اصابت لگدی، دروازه صنف ما را به شدت بر دیوار می‌کوبد. اسد با دهن کف کرده، چهره سرخ و عرق‌ناک و رگ‌های برجسته در چوکات دروازه نمایان می‌شود، مشت‌های گره کرده‌اش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «برایید». وحید مثل فنرا از جا می‌پرد. کسی نمی‌تواند درنگ کند. میان هم‌صنفی‌ها خودم را پنهان می‌کنم. سیل تظاهرکنندگان همچون خس و خاشاکی مرا با خود به بیرون می‌کشاند. بچه‌ها میدان فوتبال را پر کرده اند. می‌روم زیر درخت سروی می‌ایستم. محصل ناشناسی نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

- از خاطر رئیس است؟

جواب می‌دهم:

- نمی‌دانم.

باز می‌پرسد:

از خاطر رای اعتماد است یا اخراج محصل حقوق؟

باز هم می‌گویم:

- نمی دانم.

محصل می شرمند و می رود.

درد معده و بی خوابی رمقی برایم باقی نگذاشته، حوصله شرکت در تظاهرات را ندارم و می روم پشت کانتین. محصلی نزدیک می شود و می گوید:

- شورا رفتند؟

جواب می دهم:

- نمی دانم.

اما او دست بردار نیست:

- راه شهر را پولیس ها بسته اند.

دل می شود که برایش بگویم «به من چه». اما نمی گویم و او می رود. تظاهرکننده گان که دور می شوند؛ می خواهم به اتاقم در لیلیه برگردم. اما می ترسم و نمی روم. چند روز است که لوبیا و ترکاری لیلیه با من نمی سازد و روده هایم پیچ و تاب پیدا کرده است. همه جا خلوت است. زیر شاخه های بید مجنون پسر و دختری کتاب می خوانند. می روم زیر درخت سروی دراز می کشم و کم کم چشمانم سنگین می شوند.

تا غروب، بیشتر دهلیزها و اتاق های لیلیه خالی اند. پسانتر آمد آمد محصلان شروع می شود. شور و التهاب زیادی دارند. شریف از همه دیرتر می رسد. بوت ها و جوراب هایش را می کشد، دست و رویش را می شوید و بر چپرکتش دراز می کشد. رفقا پیرامونش حلقه می زنند. دود سگرت حلقه حلقه از بینی و دهن شریف می براید، از لای موهای بروت و شقیقه اش می گذرد و بوی تلخ و غلیظ آن سراسر اتاق را پر می کند. يك ساعت تمام غوغا و جنجال و پرگویی:

- اگر رفیق شریف نمی بود، تظاهرات پیش نمی رفت.

- چقدر خوب مسیر را تغییر دادیم، اگر از راه جاده می رفتیم به پارک زرنگار

نمی‌رسیدیم.

- نزدیک بود بچه‌های انجمنی کار را خراب کنند.

- دساتیر فردا چیست؟ شعارها و اعلامیه آماده است؟

باز دو ساعت تمام زنده باد و مرده باد می‌نوایسم. می‌اندیشم که دست زدن به اعتصاب کار نادرستی نیست، اما این که مانع رفتن دیگران به صنف شویم، یا آنها را به زور از صنف‌ها بکشیم، نادرست است. من این را نمی‌فهمم. این به گمانم زورگویی است و درست نیست که پیش شاگردان با استادان خشونت کنیم.

اتاق ما آرامی نمی‌شناسد، رفت و آمد و بحث و جدل پایانی ندارد.

یکی می‌گوید:

- حق خواسته می‌شود.

دیگری مخالفت می‌کند و می‌گوید:

- حق گرفته می‌شود.

هنوز به فیصله‌پی نمی‌رسند که صنعتی بودن و زراعتی بودن کشور مطرح می‌شود. ساعت‌ها جر و بحث می‌کنند و آخر هم به نتیجه‌پی نمی‌رسند. صدا می‌کنم.

- بهتر است هر دو باشد

یکی نمی‌پذیرد و می‌گوید:

- نه هر دو هم‌زمان نمی‌شود.

معنای درست جمله او را نمی‌دانم، اما حوصله ادامه بحث را ندارم.

شریف پسان شب کتابی را از زیر بسترش می کشد و برایم می دهد و مجله «دنیا» را می گیرد و می پرسد:

- خواندی؟ چطور بود؟

- ها خواندم، خوب بود. جریده خریدی؟

- ها خریدم.

- رفیق اسد برایت مجله «صلح و سوسیالیزم» را داد؟

- بلی داد، اما هنوز نخوانده ام.

نمی دانم که کتاب های فاکولته را بخوانم یا کتاب ها و مجله های شریف و اسد را. بعضی از این کتاب ها و مجله ها مرا به کلی سرسام می کنند. از اول تا آخرش سوسیالیزم، امپریالیزم، استثمار، عدالت، مساوات، طبقات... معنای درست بسیاری از این اصطلاحات را نمی فهمم. در یک جا که می فهمم، کتاب دیگری را که می خوانم، سررشته از دستم می رود. باز چقدر سوسیالیزم؟ نمی دانم کدامش را قبول کنم. جلسه هم که داریم، رفیق اسد یکی دو واژه را انتخاب می کند و کمی شرح می دهد. اما کتابی کتابی. چنگی به دل آدم نمی زند. گاهی صحبتش چنان است که چیزهایی را که به یاد هم دارم، از خاطر می زداید و مغشوش می کند. کسی دیگر هم نیست که توضیح بدهد. اگر باشد اجازه نیست. یک روز سوال دموکراسی را در صنف مطرح می کنم. یکی از هم صنفی هایم به گونه دیگری توضیح می دهد. پسانتر استاد پتالوژی شرح و بسط بیش تر می دهد. شب که به لیلیه می آیم می بینم که اوضاع تغییر کرده است. رفقا مرا حلقه می کنند و شریف با لحن سرزنش باری می گوید:

- رفیق مختار حق نداری مسایل را هر جا مطرح کنی.

اسد با گوش های سرخ، لب آویخته و زنج پهنش که به لرزه درآمده می گوید:

- قدوس از رقبا و مخالفان سرسخت حزب است. استاد پتالوژی را هم که می شناسی، تفسیرهای آنها با سوسیالیزم علمی مغایرت دارند. و ترا گمراه می سازند.

باز تو از خود حزب داری، منشی داری، جلسه داری، کار امروزت اصولی نبود و باید در جلسه پوزش بخواهی.

اسد رنگش را باخته و به زحمت نفس می‌کشد. لرزشی لب بالایی او را به حرکت درآورده است. با این که کوشش می‌کند خویشتن‌داری نشان دهد، از خشم نزدیک به خفه شدن است.

رفتار آنها بیشتر به نوعی محاکمه می‌ماند. حیرانم که چطور جواب بدهم یا از خودم دفاع بکنم. هرچه پیش‌تر می‌روم، حزب به نظرم موجود عجیب و غیرطبیعی و پر از اسرار می‌آید. ناگهان قاه قاه می‌خندم و می‌گویم:

- شاید مرا جذب کرده باشند.

این را می‌گویم و اما زود از گفته خود پشیمان می‌شوم. این چه بود که از دهنم پرید. چه جمله بی‌معنایی، جمله‌پی که شایسته من نیست. آن هم پیش شریف و اسد که می‌دانم همه کاره حزب اند. شریف هر طور است حوصله می‌کند و شروع می‌کند به جویدن بروت‌ها. فقط با لحن پرتکبری می‌گوید:

- رفیق مختار شیطنت نکن.

عیب کار این جاست که کسی نیست که از من حمایت کند و کادرها دست شان یکی است و یا در این مسأله همین‌طور اند. گاهی که فشار زیاد می‌شود و یا قیود بر دوشم سنگینی می‌کند، می‌خواهم فریاد بزنم:

- مرا از حزبی شدن تیر، می‌خواهم تنها درس‌هایم را بخوانم. من دیگر از کسی نمی‌ترسم بروید؛ می‌خواهم تنها بمانم تنها.

لحظاتی پس هیجانم فرو می‌نشیند و می‌اندیشم:

- چرا از دیگران پس بمانم. اگر این کار را بکنم همه خواهند خندید. نزد آنان ترسو و خاین جلوه خواهم کرد و روزگارم در صنف و در لیلیه سیاه خواهد شد. باز مبارزه آسان نیست و به دردسرها پیش می‌آورد. آدم بهتر است زیرخاک بپوسد تا زندگیش بی‌عشق و آرمانی تلف بشود.

هوای صبحگاهی کیف خاصی می‌بخشد. باد گاه از جنوب و گاه از شمال می‌وزد. آفتاب در سفیدی مایل به آبی آسمان موج می‌زند. پاییز با همه برگ‌ریز از پی تابستان گام برمی‌دارد و زمستان و برف و یخ در راه است. گنجشکان جیک جیک دارند و میناها در چمن‌ها با تانی راه می‌روند و گاه چیخ می‌زنند. بچه‌ها گروه گروه جمع شده‌اند، بسیاری‌ها را می‌شناسم، گروه نزدیک‌تر از رفقا است. به جمع‌شان می‌پیوند. کم‌کم کار من هم بیخ می‌گیرد، ریشه می‌دواند و میان محصلان طب نام و نشانی کسب می‌کنم.

قبل از همه بیدهای مجنون پوهنتون جوانه می‌زنند، بعد توت‌ها، اقاویا و سیب و زردآلو. یک هفته شده که انتری هم گل کرده. پرستوها برگشته‌اند. هوا هنوز سرد است اما زیاد نه و بالاپوش‌ها و جاکت‌ها را کشیده‌ایم.

با ضیاء گرم گرفته‌ام، هم‌ولایتی و هم‌دوره‌ام در مکتب است. هفته‌ها با یکدیگر دید و بازدید داریم و چکر می‌زنیم.

روزی از او می‌پرسم:

- با کدام حزب ارتباط داری؟

سرد و بی‌اعتنا جواب می‌دهد

- دارم اما حیرانم که کدامش را قبول کنم. یکی هم به دل من نیست. جنجال زیاد دارد. آدم که عضو حزب شد باید درست فعالیت کند. راستش را بپرسی به حزب‌بازی چندان اعتقادی هم ندارم. چندبار دعوت‌م کردند، اما نپذیرفتم یکی به روس‌ها چشمک می‌زند، دیگری به چین و چندتایی هم به امریکا و غرب و دیگران. نوکری نوکری است به هر کی باشد، چه فردی چه دسته جمعی. طاقت انضباط حزبی را هم ندارم. همین بی‌طرفی خوب و راحت است.

با خویشتنداری می‌گوییم:

- بی‌طرفی هم معنایی ندارد. خیال می‌کنی این همه محصل و استاد خیر و شر شان را نمی‌فهمند و مغز ندارند.

ضیا لختی می‌اندیشد و می‌گوید:

- من از اختلافات شان می‌ترسم. حوادث سال گذشته یادت رفت، چقدر کشته و زخمی دادند.

دلداری کنان می‌گوییم:

- مبارزه است آخر، ساعت تیری که نیست، فداکاری می‌خواهد.

- حوصله و فرصتش را ندارم. تمام حواسم متوجه پروین است. تو چطور کدام دختر پیدا کرده‌ی؟

به طنز پاسخ می‌دهم:

- از دختر خوشم نمی‌آید، بسیار ناز می‌کند، قدر آدم را نمی‌داند. مصرف کار دارد.

ضیاء لبخند می‌زند و می‌گوید:

- راست می‌گویی با این دو سه صد افغانی جیب خرجی لیلیه، هیچ کاری نمی‌شود. یک بار که باغ‌بالا رفتی یا سینمای آریانا خلاص می‌شود. از مصرف خیر چه بگوییم. اگر پول کرایه حویلی نباشد، در ماه اول بی‌آب می‌شوم.

ضیاء و دوستانش بچه‌های بدی نیستند. سر و وضع آراسته‌ی دارند. همیشه لباسی به مد روز می‌پوشند، به درس‌های شان هم می‌رسند و به دولت و سیاست و وزیر و رئیس کاری ندارند.

پوهنتون غرق بوهایی است که از کرت‌ها و گلدان‌ها می‌آیند. افاقیاها همه باهم در عرض یکی دو روز گل کرده اند. باد عطر شیرین گیج‌کننده آنها را تا دوردست‌ها می‌رساند.

گاهی آسمان را ابر ضخیمی می‌پوشاند، باران می‌بارد و می‌بارد. «دریای کابل» توفنده و گل‌آلود می‌شود. موج‌های بزرگ و کوچک آن دیوارهای سنگی و پایه‌های پل باغ‌عمومی را می‌کوبد و می‌ساید و لاشه حیوانات و تنه‌ها و شاخه‌های درختانی را که از روستاهای دوردست آورده، با خود می‌کشاند. بوی بهار فضا را انباشته است.

بچه‌ها ایستاده اند، از هر سو سیل مردم به سوی پارک زرنگار سرازیر می‌شود. بچه‌ها جاده موتر رو را بسته اند. شریف به زور شانه راهش را می‌گشاید و می‌رود بالای تپه کوچک. در بازویش نوار سرخی بسته است که نوشته‌پی هم دارد. شریف بلندگو را به دست می‌گیرد. لحن پرطمطراق و آواز غورش در فضا می‌پیچد:

- دوستان مزاحم موترها و تردد مردم و فروشنندگان و دکانداران نشوید. نظم را رعایت کنید و بهانه به دست کسی ندهید.

شریف از همه بیشتر تجربه دارد و در برپا کردن تظاهرات و نظم و نسق بخشیدن به آنها آدمیست زبردست. چیزهایی می‌داند و به کار می‌بندد که هرگز عقل دیگران بدان‌ها نمی‌رسد.

اعلامیه‌های سرخ و سفید و آبی زیبایی به خصوصی دارند. در بلندای تپه میزی قرار دارد و میکروفونی. مردی نزدیک می‌شود. این مرد که پنجاه سال بیشتر ندارد قدی کوتاه و بنیه قوی دارد، سرش تقریباً طاس شده و فقط چند موی خاکستری رنگ آن باقیمانده است. چهره آفتاب سوخته و گندمیش دلیل عدم اعتدال و افراط کاری اوست. ریش ندارد و رویش پاک به نظر می‌رسد. مرد آغاز به سخنرانی می‌کند. بیشتر در مورد دموکراسی و قضیه آب هیرمند است. چند جمله که می‌گوید، شعار می‌دهد:

- ما دموکراسی قلابی نمی‌خواهیم!

هم‌زمان صداها صدا او را همراهی می‌کنند.

- نمی خواهیم!
- مرگ بر آب فروشان و خاینان!
- مرگ!
- مرگ بر مرتجعین!
- مرگ!
- زنده باد زحمتکشان سراسر جهان!
- زنده باد!

شعارها و تکه‌های رنگین می‌لرزند و موج برمی‌دارند. مشت‌های گره کرده و خشم‌آلود بر فراز سرها بلند می‌شوند و تکان می‌خورند. من فکر می‌کنم که این مظاهره نوعی باج خواهی است.

در تپه و میدان پارک از هر گروه مردم جمع اند. محصلان، شاگردان ماموران و کارمندان دولتی، کارگران سیلو و جنگلک و نساجی، بازاریان، زن و مرد و پیر و جوان. گروهی دیگری هم در میدان دورتر گرد آمده اند. گاهی صداها مخلوط می‌گردند.

گرسنگی و تشنگی بی‌حالم می‌کند. می‌روم نزدیک نل آب. دو سه محصل زردک می‌خورند. یکی هم کشمش نخود و نان سیلو. به من هم نان و زردک می‌دهند. چند نفر روزنامه می‌خوانند.

ناگهان همه‌مه و فریادی برمی‌خیزد، جمعیت تکان می‌خورد. شعارها، جمع می‌شوند. گروه بزرگی هجوم می‌آورند، چوب در دست دارند، به هر سو می‌تازند. همه غافلگیر شده ایم. بسیاری‌ها می‌گریزند. کشمکش و نبرد آغاز می‌گردد. مشت‌ها و لگدها به کار افتاده اند. چوب‌های شعارها و پلاکارت‌ها هم بیکار نیستند. می‌خواهم بگریزم و تا تکان می‌خورم، پایم به جایی گیر می‌کند و بر زمین می‌افتم. چه صحنه مدهشی، فریادها، ناله‌ها، صدای بهم خوردن چوب‌ها و سوت‌ها، اشک‌ها و دشنام‌ها. اینها هستند آنچه می‌بینم و می‌شنوم. با وحشت در گوشه‌پی ایستاده ام. هر آن ترسم بیش‌تر می‌شود. زیرا هر لحظه انعکاس ضربت‌ها و ضجه‌ها و ناله‌ها بلندتر به گوش

می‌رسند. صدای پروین هم‌صنفی خود را می‌شناسم. دختر بیچاره با لحنی تضرع آمیز زاری می‌کند. کلمات او را به صورت درست نمی‌فهمم حتماً خواهش می‌کند دیگر او را نزنند.

اگر کسی را یک مشت می‌زنم، جوابش را با سه چهارتا مشت می‌دهد. از این بابت چندان دلگیر نیستم. آدم وقتی می‌زند، باید انتظار خوردن را هم داشته باشد. زدن و خوردن باهم است. یکی بز، یکی بخور. وقتی ضربه‌پی به شانه و پشت می‌خورد، دردش کمتر است. اما ضربه سر از همه اش بدتر است. از بینی یکی خون مثل فواره بیرون زده است. نفسک می‌زنم، برودت غریب شش‌هایم را پر می‌کند و در هوای پاک بهاری نقصی هست.

شریف پهلوان معرکه است. عضلات و استخوان‌هایش قدرت کم نظیری دارند. عرق از سر و صورتش می‌ریزد، دهانش کف کرده و چند نفر را کبود و خونین ساخته است. همه به جان هم افتاده‌اند. گاهی دوست و دشمن را نمی‌شناسیم. چند نفر محصل شرعیات هستند. صدای فیهوایی که برمی‌خیزد و پولیس‌ها که نزدیک می‌شوند، جنگ و جدل فرو می‌کشد. مهاجمان صحنه را ترک می‌دهند. شریف از فرط خستگی نفس می‌زند. همیشه حسرت او را می‌خورم و بسیاری‌ها به او می‌بالند. می‌کوشم که راه بیفتم، اما پای چپم یاری نمی‌کند. لنگ لنگان به سوی پل حرکت می‌کنم. یکی زیر بغلم را می‌گیرد. درست نمی‌شناسمش. هنوز چند قدمی نبرداشته‌ام که با دستمال نمناکش لکه‌های خون بینی و دهنم را پاک می‌کند و می‌گوید:

چیز مهمی نیست، فقط شب کمی مالش بده و گرم نگهدار دوسه روز بعد خوب می‌شود.

پس از فاصله کوتاهی، چند نوجوان مرا حلقه می‌کنند و هر کدام نظری دارد:

- چشم چپش را ببین که چطور کبود شده و حلقه زده.

- کدام مشت و لگد خورده.

دلم می‌خواهد با دستمالی روی چشمم را بپوشانم، اما از مردم می‌شرمم و درد هم آزارم می‌دهد. بیشتر مغازه‌ها را صاحبان شان بسته‌اند. چند چراغ جاده شکسته.

فروشنندگان سیار نیستند. جاده‌ها مسدود اند. خودم را می‌رسانم به یکی از پسکوچه‌های ده‌افغانان. خوب شد که به گیر پولیس‌های غند ضربه نیفتادم. اگر آنها مرا با این جیب‌های پر از اعلامیه و شبنامه گیر می‌کردند، سر و گردنم را با خریطه‌های ضخیم می‌بستند، درون موتر لندرور سیاه می‌انداختند و ساعتی بعد یا در محبس دهمزنگ می‌بودم یا در توقیف ولایت و سر و کارم با دنده برقی می‌بود و بدبویی و مگس و پشه و کیک مرا دیوانه می‌کرد. باران، کوچه را غرق گل و لای کرده، پایم را هر جا می‌گذارم تا بجلک بین گل و لای فرو می‌رود. چقدر بوتم را بکشم و پاک کنم، فایده اش چیست.

نزدیک زیارت شاه دو شمشیره سه گدای کور و شل و سالمی که کنار دیوار صف بسته اند، پول می‌خواهند. دست در جیب می‌برم، نه پول است، نه تقویم، نه کارت فاکولته و لیلیه. به ناچار عذر می‌خواهم. گدایی که در پشتم روان است، با تعجب و اندوه و کمی با تحقیر در من خیره می‌شود و غم غم کنان برمی‌گردد. به دهمزنگ که می‌رسم رعد و برق می‌غزند، باران قطره قطره می‌بارد. پسانتر چه میدید بارانی از موها و بینی و گوش‌هایم آب می‌چکد. دلخور و کسل هستم. باران مثل گذشته‌ها شادمانی نمی‌آورد. سر و گردن و شانۀ ام تر می‌شوند. لحظات چندی زیر درختی پناه می‌برم. جوی کنار جاده پر از گند و کثافت است و بوی بدی می‌پراگند. باد دهمزنگ و گذرگاه چنگ می‌اندازد. درختان کهن و جوان به جان یکدیگر افتاده اند. دریای کابل در طغیان است و در بستر فراخش آب‌های چرکینی می‌غلند. روی امواج وسط دریا، شاخه‌های درختان و یک ارسی شکسته پایین و بالا می‌رود. برف‌های کوه پغمان شروع به آب شدن کرده، در این چند روز سیل دریای چمچه مست چند پل کوچک را برده است و امکان دارد که شب هنگام آب بالاتر آید.

هیچ وقت نمی‌توانم جهش قلب خود را وقتی آن صدا به گوشم می‌آید، فراموش کنم. شبیه به این است که برای اولین بار در عمرم نغمه‌پی خوش آهنگ و پرتنین

و موجدار می‌شنوم. نغمه‌پی که تا حالا نه شنیده ام، یا چنین تأثیری نه بخشیده، انگار در خواب هستم. استاد محمد عمر چه پخته و شیرین می‌زند، انگشتانش چه شور و نوایی که در پرده‌ها و تارها افکنده و سازهای دیگر با چه شور و شوقی او را همراهی می‌کنند. صدای رباب استاد مرا بیدار می‌کند، با خود می‌کشاند، می‌برد بالا و بالاتر. من در خیال کاسه و دسته رباب را می‌بینم و تارها و پرده‌هایش را و پنجه تند و بی‌امان استاد را و از هوش می‌روم.

ناگهان ساز اتن قطع می‌شود. با ساکت شدن رادیو، نفس‌ها می‌ایستند. انگار کسی در اتاق نیست. صدای پرطنطنه نطق رادیو همه را به شنیدن یک خبر مهم دعوت می‌کند. اعلام جمهوریت! نگاه‌های ما به هم دوخته می‌شوند. تشنه خبر بیشتر هستیم. لختی بعد همه چیز آشکار می‌شود. شریف از شوق فریاد می‌زند و به همه تبریک می‌گوید. همه از جا کنده می‌شویم، یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و می‌فشاریم. فریادها مخلوط می‌گردند. اتاق به اتاق و دهلیز به دهلیز و وینگ به وینگ می‌گردد. ساعت‌ها از کنار رادیو جدایی نداریم. چند بچه اتن می‌کنند. می‌رقصند. کف می‌زنند. پسانتر هارمونی و دهل هم می‌رسد و هلهله برپا می‌شود.

پس از چاشت به شهر می‌روم، شهر یک پارچه شور و شادی است. هارن موترها، زنگ بایسکل‌ها و غرش تانک‌هایی که در جاده‌ها روانند، از هم جدایی ندارند. تانک‌های غول پیکر از بس سرنشینان پیر و جوان و زن و مرد و نظامی و ملکی دارند کمتر دیده می‌شوند. افسران و سربازان و میل‌های تانک‌ها غرق گل اند. مردم یکدیگر را در آغوش می‌فشارند. همراه با شور و شادی مردم جسته و گریخته خبرهایی دهان به دهان می‌گردد و در مدتی کوتاه تمام شهر را پر می‌کند.

- خبر داری؟

- چه گپ است.

- کابینه تعیین شده، همه اش نو. صاحب‌منصبان ترفیع کرده اند. خردضابطان همه صاحب منصب شده اند.

دستها و پای‌ها و شانه و سر و گردن و موهای افسران و سربازان و دیگران با

حرکات موزون و هماهنگ به آهنگ پر قوت و ضریدار دهل پیچ و تاب می‌خورند، می‌لرزند، دستمال‌های سرخ و سبز را در هوا تکان می‌دهند، کف می‌زنند. در آغاز با تائی و نرم می‌رقصند، به تدریج سرعت و شتاب بیشتری می‌گیرند. بعضی‌ها پیش پاهای‌شان را می‌بینند و بعضی‌ها آسمان را.

سرناچی گاهی می‌ایستد، سرفه می‌کند با صدای بلند تف می‌کند و دوباره سرنا را به دهن می‌چسپاند و کومه‌هایش می‌پندد. تماشاگران حلقه زده اند. چند نفر نشسته اند. ضابطی ماشیندار په په شه را می‌گیرد. چندین نفر را دور می‌کند تا جا برای چرخیدن باز شود.

رقص و آواز در جاده‌ها و چارراهی‌ها شهر را غرق در هیجان و شادی می‌کند و خیال‌های غم‌انگیز را از خاطرم می‌زداید. مادران دست بچه‌های‌شان را محکم چسپیده‌اند تا آنها را در میان جمعیت گم نکنند. دهل نواز می‌چرخد، دهلش را بالا و پایین می‌اندازد. چوب‌ها را عوض می‌کند. گاهی این سو را می‌زند و گاهی آن سو را. دهنش کف کرده و پیشانی‌اش عرقناک است و خون را در رگ‌های آدم می‌دواند. طنین هیبت‌ناک و شورانگیز دهل و سرنا در کوه آسمایی و شیردروازه و نیمی از شهر می‌پیچد و همه جا را می‌لرزاند.

شب که به لیلیه برمی‌گردم، شریف را از طرفداران پرشور دولت جدید می‌یابم سخنانش يك صد و هشتاد درجه تغییر کرده است و می‌گوید: جمهوریت بی‌عیب و نقص است و رهبرش هیچ کم و کسری ندارد.

بچه‌ها رفته اند تا غذای شب را بخورند. من اشتها ندارم و بر چپرکتم دراز کشیده ام. چند صفحه بیانیه «خطاب به مردم» را که می‌خوانم خسته می‌شوم و می‌خواهم کتابی را بگیرم و بخوانم که دو افسر داخل می‌شوند. یکی نظامی و دیگری پولیس.

با دیدن آنها کتاب را زیر دوشك پنهان می‌کنم. پولیس می‌بیند. دست دراز می‌کند، کتاب را از جایش می‌گیرد و می‌گوید:

- چی می‌خوانی؟

ساکت می‌مانم.

- کتاب خوب است من هم در خانه دارم. حتماً رفیق شریف داده.

دلم آرام می‌گیرد و می‌گویم:

- هنوز نخوانده ام.

افسر پولیس عنوان کتاب را برای رفیقش می‌خواند: «پاشنه آهنین». سپس کتاب را به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- از آوردن و خواندن این کتاب‌ها دیگر نترسید، ممنوع نیست. اما دیگران نباید بفهمند و بیجا تحریک شوند.

برای هر دو چای می‌ریزم. پولیس دگمه یخنش را می‌گشاید، سینه فراخ و پرمویی دارد. کم کم خودمانی می‌شویم و می‌پرسم:

- چه خبرهاست؟

- اوضاع رو بهمرفته خوب است، چند گروه مخالف پلان‌هایی داشتند، اما همه کشف شدند و ضربه خوردند و چیزی نمی‌توانند.

بروت دبل و سیاه افسر برق می‌زند، چاق و پندیده است و قروانه به جانش افتاده است.

با رفتن افسران، شریف و اسد و دو نفر دیگر می‌رسند. هر دو را اصلاً ندیده ام و نمی‌شناسم. یکی انجنیر است و دیگری استاد. هوای اتاق خفه و گرم است، پکه‌ها درست کار نمی‌کنند. صحبت شان جدی است، انگار جلسه دارند. استاد بروت دارد و چند تار ریش در زرخ پیشانی فراخ و کرتی و واسکت او شباهت دوری با لنین

پیدا کرده، نگاهش تا اعماق نفوذ می کند و همه چیز را زیر نظر دارد. انجنیر گیلاسی می گیرد از جگ نزدیکش مقداری آب می نوشد و می گوید:

- چی باید کرد؟

استاد سرش را بلند کرده، عینک ذره بینی را جابجا می کند و می گوید:

- اوضاع لیلیه را تحت نظر داشته باشید، جلو نفوذ مخالفان را بگیرید. متوجه باشید که مظاهره و اعتصابی صورت نگیرد. باید رفقا هشیار باشند و هرگونه حرکات سوء را گزارش بدهند.

انجنیر می گوید:

- اگر مخالفتها در بین محصلان و بچههای لیلیه هم سرایت کند، اوضاع خراب می شود.

نظر شریف را می پرسند. او می گوید:

- شاید این کار را بتوانیم.

استاد می گوید:

- شاید؟

انجنیر می پرسد:

- تردید داری؟

شریف می گوید:

- تردید نه، اما کمك شما و سایر رفقا هم ضرورت است.

استاد می پرسد:

- مثلا چه کمك؟

شریف می گوید:

- باید رفقا را بسیج کرد تا در بین محصلان فعالیت بیشتر کنند. نظم و نسق لیلیه بهبود یابد. جلو فعالیت استادان مشکوک گرفته شود و مخالفان سرسخت اخراج گردند.

استاد میانه سال است، موهایش تارتار سفید شده. وقتی به سویم می‌نگرد، سرم را پایین می‌اندازم و نمی‌توانم با او چشم به چشم شوم. نیمی از سخنانش را نمی‌فهمم. نمی‌دانم رفقای بالا یعنی چه و کی، برایم معمای پیچیده‌پی شده است. مطالب زیادی پیش من گنگ و تیره است. کاش من هم مثل استاد و دیگران به کنه مسایل راه می‌داشتم. استاد گفتگو را رهبری می‌کند. لحن پرصلابتی دارد و سخن آخر را می‌زند:

- باید هرچه بیشتر روی بیانیه خطاب به مردم تکیه و کار کنید.

به مجرد رفتن انجینر و استاد، بچه‌ها می‌رسند. شریف به من و اسد دستور می‌دهد:

- تمام رفقای لیلیه را در جایی جمع کنید که کار دارم.

می‌گوییم به چشم. اتاق به اتاق می‌گردیم و همه را خبر می‌کنیم. شریف ما را در جایی جمع می‌کند. از بیانیه خطاب به مردم تمجید می‌کند. دساتیر جدید را برای رفقا ابلاغ می‌کند و در آخر می‌گوید:

- باید با هشیاری و با جرأت عمل کنید و هر لحظه تماس داشته باشید.

هوا تاریک است و چیزی به وقت خواب نمانده است. چراغ‌های لیلیه و جاده عمومی و خیابان شفاخانه روشنی چندانی ندارند. همه متفرق می‌شویم و به سوی اتاق‌های خویش می‌شتابیم.

کم‌کم زیر و بم قضیه برایم روشن می‌شود. همه برای تغییرات جدید سر تکان می‌دهند. اما من از رهبر رهبر گفتن بعضی‌ها خوشم نمی‌آید و عاقبتش را خوب نمی‌بینم. چند صفحه کتاب را به طور اجمالی ورق می‌زنم، اما فکرم درست کار نمی‌کند و دوباره کتاب را در جایش می‌گذارم. آخر هفته تخته فارمیکای سفیدی را در دهلیز می‌بینم. تخته به اندازه یک متر در نیم است. روی آن به خط نستعلیق

خوش نوشته شده: «تصمیم شرط اول موفقیت است». کم کم دلبسته نظام جدید می‌شوم، هرچه نباشد جمهوریت بهتر از شاهی است.

روز چهارم است که بیرون نرفته ام و برای امتحان سمستر اول آمادگی می‌گیرم. نزدیک غروب، گیلان چایم را تا ته می‌نوشم و از اتاق می‌برایم. عمارت لیلیه را درختان چنار و سپیدار و بید مجنون دربر گرفته است. بر دراز چوکی می‌نشینم مشامم را، رایحه گل‌های میخک و پتونی و شب‌بو عطرآگین می‌سازد. کاکا وصال، محافظ لیلیه نزدیکم می‌نشیند. وصال را همه می‌شناسند و دوست دارند. چاق‌ترین مرد لیلیه و تمام پوهنتون است. به اندازه سه نفر می‌خورد و می‌آشامد. اطاقک کوچک محافظان برایش تنگی می‌کند و به سختی از دروازه آن می‌گذرد.

خیلی دلش می‌خواهد که با من راز دل کند؛ می‌خواهد بداند چرا جایی نمی‌روم. برایش می‌گویم:

- کجا بروم. حوصله بیرون رفتن را ندارم.

سخن‌انم را باور نمی‌کند. لبخند می‌زند. فکر می‌کنم چیزی را می‌فهمد. کاکا وصال با همه گرم می‌گیرد. بچه‌ها با او چنان نزدیک اند که انگار سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند. حتی شریف و اسد. در چین‌های پیشانی‌ش نوعی بی‌زاری خوانده می‌شود.

از کاکا می‌پرسم:

- در این روز رخصتی اینجا چه می‌کنی. نوکریوال هستی؟

آهی می‌کشد و می‌گوید:

- چه بگویم.

حرف‌های کاکا وصال با دیگران فرق دارد و آدم را به فکر می‌اندازد.

- چطور، نفهمیدم.
- نمی گذارند که بروم. بهره دار تشنابم.
- چرا بهره دار تشناب؟
- از سر دولت شما.
- کنایه نگو کاکا. اصل گپ را بگو.
- روز ده بار در و دیوار تشناب را می شویم، اما باز خلاص نمی شود. کتابچه و کاغذ ندارید؟
- نفهمیدم؟
- خطاطی و رسامی را شما می کنید، زجرش را من می کشم. مدیر لیلیه قهر می شود، استادان قهر می شوند، رئیس غالمغال می کند. گاله گنجشک می خوره، لته بودن.
- چه می نویسند؟ چه نقاشی می کنند؟
- چی نیست. همه اش بی حیایی و بی شرمی. فحش و دشنام. يك روز که بی حوصله شدم، رفتم مدیر لیلیه را آوردم. مدیر همه را دید. یک جا می خندید، يك جا پیشانی اش ترش می شد، یک جا کله شور می داد. در آخر نزدیکم آمد و بیخ گوشم گفت: «زود پاکش کن که غرق می شویم. تمامش برضد حکومت است».
- سرگرمی بزرگ کاکا، گوش دادن به گفت گوها و پُس پُس های بچه هاست.
- کاکا لختی آرام می گیرد و دوباره نفس زنان می گوید:
- پودر نیست، صابون نیست، صافی درك ندارد. کسی حواله نمی کند. آخر ما هم مسلمانیم، نجس و بی نماز می شویم. کمی رحم کنید.
- ما رحم کنیم.
- بلی تو و دیگرانت.
- عصبانیت و خشم او مایه شادمانی من است:

- به من چه.
- مدیر و استادان لیلیه می گویند که کار بچه‌هایی است که در لیلیه هستند و جایی نمی‌روند.
- بد می‌کنند.
- کاکا وصال لختی به چرت فرو می‌رود. قوطی نسوار را از جیب می‌کشد، پکی به دهن می‌اندازد، چهره اش را در آئینه کوچک آن می‌نگرد و می‌گوید:
- خدا می‌داند.
- حیرانم که چه بگویم. کاکا وصال نسوارش را تف می‌کند. همیشه خوشحال و با نشاط است
- نمی‌دانم در این روزها شریف چرا هوایش بلند شده است. کی او را صلاحیت داده که امر و نهی کند. مدیر لیلیه از او شکایت دارد و بازمحمد محافظ دهن دروازه لیلیه هم. می‌گویند که در همه چیز مداخله می‌کند. باز به من چی. من همینقدر که روز ده بار بی‌نماز می‌شوم، برای هفت پشتم بس.
- شام به اتاقم برمی‌گردم. شریف تنها نشسته و کتابی را ورق می‌زند. حال و احوال بیرون را می‌پرسد. وقتی حرف‌های کاکا وصال را برایش می‌گویم، کتاب را یک سو می‌نهد و می‌گوید:
- وصال راست می‌گوید. من از همه آن رسامی‌ها و نوشته‌ها خبر هستم. گاهی آدم حیران می‌ماند. نمی‌دانی دیروز چه شهکاری کردند.
- چطور چی شهکار؟
- دیروز یکی را گیر کردیم. اما از دست پنج نفر فرار کرد و در وینگ C گم و غیب شد، آن هم در روز روشن. بسیار زرنگ بود و موقع نداد که او را بشناسیم.
- شریف به اندیشه پی فرو می‌رود و سپس می‌گوید:
- این تبلیغات تشنابی را دست کم نگیرید، مخالفان که از موفقیت‌های ما به خشم

آمده اند، با این کارها خود را تسکین می دهند.

می پرسم:

- دیشب نبودید؟

شریف فائزه درازی می کشد و می گوید:

- مخالفان دولت فعال شده اند، دردرسها زیاد شده می رود. دیشب با رفقا مصروف بودیم.

لبخند از لبهای شریف فرار کرده است. زیر چشمانش حلقه بسته و چند تار مویش سفید شده است. نگاهم را می دوانم به چشمان بزرگش که ثابت است و بی حرکت. منتظر می ماند که چیزی بگویم. صلاح می دانم که اصلاً حرف نزدم. شریف در بسترش با کتابها و مجله هایش سرگرم می شود.

صبح وقت می روم جمنازیوم؛ می خواهم کمی ورزش بکنم. اسد هم می آید.

پس از ورزش قدی می زنیم. از گپ های اسد احساس می کنم که یک نوع ناسازگاری، يك نوع نارضایتی نسبت به بعضی ها و بعضی کارها دارد. از اسد می پرسم:

- چه خبرهای نو است؟

- دیروز یکی را اخراج کردند.

- چرا؟

به خاطر پاره کردن عکس های رئیس دولت.

- رای شما چه بود؟

- من رای منفی دادم، اما در اقلیت قرار داشتم.

- عجب.

يك استاد داریم که خود را فیلسوف می‌پندارد، آمر دیپارتمنت پتالوژی است. غم عالم از چشمانش می‌بارد. به سلام ما فقط سری تکان می‌دهد. پشت میزش می‌نشیند حاضری می‌گیرد. آهسته حرف می‌زند و پیشانی ترش است. مجبوریم گوش‌های خود را تیز کنیم تا بتوانیم بفهمیم که چه می‌گوید و از همان ساعت اول دل ما را می‌زند. استاد کیمیا هم بد نیست. اما هیچکدام به استاد بیالوژی نمی‌رسد، او چیز دیگری است. درسش کیف دارد. من از لحن موقر و معلومات جامعش خوشم می‌آید. هیچوقت در درس او غیر حاضری نمی‌کنم. استاد همه را نام گذاشته و مرا «بروسلی» می‌گوید.

سال اول، بیشتر وقتم با استادان و در کتابخانه‌ها می‌گذشت. در فراگیری زبان پیشرفت کرده بودم و استاد از من راضی بود. اما حال تمام شب باید کتاب‌ها و مجله‌های شریف و اسد را بخوانم و روز هم دستورهای شان را عملی کنم.

اوایل تابستان يك دختر صنف دوم با من گرم می‌گیرد. دختر قدی بلند، چهره سفید و موهای سیاه دارد. دختر یکی از مقامات ولایتی است و خانواده اش او را برای تحصیل به کابل فرستاده است. هفته چندبار در دهلیز یا در کتابخانه یا در چمن فاکولته جلو من سبز می‌شود و رها کردنی نیست. وقتی پی می‌برد که جوان دلخواهش نیستم، شور و شوقش فرو می‌نشیند و پی‌کارش می‌رود.

تابستان برای گذشتاندن ایام رخصتی چند روزی به غزنی می‌روم. غزنی دیگر آن غزنه پیشین نیست. عصر و زمانی که شاهان غزنوی پسر پشت پدر یا برادر پشت برادر بر تخت می‌نشستند. شکار و فیل‌سواری داشتند یا تاخت و تازی به هندوستان و شوق بت شکنی و حرمسراها و خدم و حشم... نشانه‌های اندکی از آن روزگار باقی است. مثلاً برج‌هایی و روضه‌یی و مزارات حکیم سنایی و بهلول و شمس چیزهایی نیستند که شهر را توانا و پرشکوه اعلام کنند یا زرق و برقی داشته باشند. اما رؤسا و حکام هنوز کم و بیش هر چند نه مانند گذشته‌ها در ناز و نعمت به سر می‌برند. کمتر دیده می‌شوند. ساعت‌ها و روزها باید انتظار بکشی و رنگ چهره و رخسار زرد کنی تا شرفیاب شوی. از سپاهیان حکومت چه بگویم.

دهکدهٔ ما، در دامنهٔ کوهی واقع شده. بیشتر خانه‌ها گلی و سنگی اند که اجداد و نیاکان برای بازماندگان بینوای خود به ارث گذاشته اند. همه مقداری گل و خاک و سنگ و ستون‌های چوبی و در و پنجره. دالان و تنور و آغل تپک و تپاله و پشتاره‌های خار و کان مگس. بسیاری‌ها مستراح هم ندارند و کودکان روی خاک و خاکستر می‌نشینند. مردان بیشتر در مزارع هستند.

چشمه شرشر آهسته‌پی دارد. دست‌هایم را به آب می‌رسانم و با لذت می‌نوشم. سپس رویم را می‌شویم. نسیمی که می‌وزد، خنکی لذت بخشی در تنم می‌دواند. بوم را از پا می‌کشم و پاهای خسته ام را چند لحظه در آب می‌گذارم. احساس می‌کنم که خستگی‌ام می‌تکد و موج آرامش بخشی سراسر بدنم را فرا می‌گیرد. اطراف چشمه پر از توت است. تابستان‌ها بر صفت آن از صبح تا شب عده زیادی می‌خسپند.

چکاوک‌ها بر فراز کرت‌های رشقه و شبدر می‌چرخند و نوای خوشی سر داده اند. باد گرمی که از سوی دشت می‌وزد، آدم را به خواب زیر سایهٔ درختان توت و چنار و بید دعوت می‌کند. برگ‌های نوک تیز گندم رشد کرده و غباری زرین خوشه‌ها را پوشانده و از گندم‌های رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی برمی‌خیزد. زارعان هروقت به سوی مزرعه گندم می‌بینند، دل‌های شان از شادی لبریز می‌شود. چندجا چارپایان چیزی جز گاه لگد خورده باقی نگذاشته اند و از دیدن چنین خرابی دل آدم به درد می‌آید. گندم زار که به پایان می‌رسد، ساقه‌های بلند جواری و فالیز خیار و تربوز آغاز می‌شود.

زن و مرد به کرت‌ها هجوم برده، گندم درو می‌کنند. بسیاری‌ها از توان افتاده اند، گرما و هوای سوزان و گرد و غبار گندم خفهٔ شان می‌کند. بادی که از کوه‌ها به سوی دره می‌وزد گرد و خاک را به هوا بلند می‌کند و آفتاب سوزان را چند لحظه می‌پوشاند.

از صبح تا چاشت یک کرت را درو کرده ایم و یک کوزه آب خلاص شده. هر بیست دقیقه و نیم ساعت یک جام آب سرد و زلال را از کوزه می‌نوشم و چند دقیقه بعد دوباره کام و زیانم می‌خشکد. از پیشانیم عرق قطره قطره می‌چکد. آفتاب کبابم می‌کند، دستم آبله کرده، پیرهنم تر شده، به کمر و پشتم چسپیده. دست‌هایم

می‌سوزد، عرق دانه دانه می‌ریزد. چطور پاکش کنم، با چی پاکش کنم. خواهرم چادر سفیدش را زیر گلو پیچیده و گندم‌های درو شده را قوده می‌کند. داس پدرم يك لحظه بیکار نیست و هر سو دست پیش می‌کند، گندم‌ها دسته دسته می‌لغزند. پیراهنش به تنش چسپیده و از ابروها و نوک بینی و ریشش آب جاری گشته است. برادرم پشتاره گندم را بر خر بار کرده به سوی خرمن‌جا حرکت می‌کند.

شب‌ها گاهی تنها روی بام می‌خوابم و به خودم و به زندگیم و به درس و تحصیل و به دوران بچه‌گی و جوانی می‌اندیشم: ما مردم چیستیم، کیستیم، چه می‌کنیم، چه می‌کشیم. دهقان و خان و آخوند و آهنگر و مزدور و دلاک ما در چه راهی روان اند و به چه می‌اندیشند؟ ..

سراسر بدنم درد می‌کند و هنوز نفسم می‌سوزد. مهتاب همچون جبین دختران می‌درخشد و دشت و دمن و مزرعه و باغستان را نور می‌پاشد. بر فراز دهکده، تکه‌ابر کوچکی ایستاده است و ستاره‌گان در آن بالا همچون تکه‌های الماسی می‌درخشند. پرندگان شبخوان نوای خوشی سر داده اند. چند سالی دور از قریه و روستا زیسته‌ام. اندیشه‌هایم تغییر یافته اند، اما گذشته‌ها هنوز با من اند و هر جا که می‌روم در فکر و روان من موج می‌زنند و جزر و مد همیشگی دارند.

با طنین گلبانگ محمدی بیدار می‌شوم. خواهرم گوسفندان و بز و گاو خود را با شتاب بیرون می‌آورد و به چوپان بچه می‌سپارد. دست‌هایش را که تا آرنج برهنه است می‌خشکاند و می‌پوشاند. همچنان که غرق در اندیشه است، جام شیر را در جای جوش می‌ریزد و بر دیگدان بار می‌کند.

يك هفته از آمدنم می‌گذرد. در باغچه به کندن زمین پیرامون نهال سیبی مشغولم. پدرم پاچه‌های تنبان را بالا زده و پا برهنه از این سو به آن سو می‌رود. جلو آب را می‌بندد یا باز می‌کند. هنوز دوسه بیل نزده‌ام که نصرالله خان کیشال کیشال می‌رسد. نصرالله خان قیافه‌پی دارد اربابانه، پیراهن و تنبان تترون و واسکت برك پوشیده است و عقیده دارد که گرمی را گرمی می‌برد. به انگشت سبابه‌اش يك انگشت بزرگ عقیق دیده می‌شود. دست‌هایش مثل دست آخوند، چاق و نرم و سفید است. او در عمرش کار نکرده، همیشه چندین مزدور و دهقان و اجاره دار و چوپان داشته

که برای تأمین زندگی او جان کنده اند. حاجی نصرالله خان و خانواده اش ثروتمندترین خانواده دهکده ما به شمار می‌رود. یک رمه بز و گوسفند، سه چهار گاو شیرده، دو اسب و سه جوهره گاو قلبه‌پی دارند. تازه دارایی شان تنها همین‌ها نیستند. قلعه حصین با دیوارها و برج‌های بلند و اصطبل و کاهدان و آخور و باغی به وسعت چند جریب زمین و آسیا و کاریز...

حاجی هشتاد سال عمر دارد. در ۱۳۰۸ خورشیدی به طرفداری شاه امان‌الله با قوای حبیب‌الله کلکانی در غزنی جنگیده و به پاداش رشادتش لقب خان اعزازی گرفته و مدتی علاقه‌دار شده است. سپس مغضوب واقع شده و به قریه برگشته است و ظاهراً به سبب فهم و تجربه و کهنسالیش مورد احترام ساکنان ده است. حاجی هنگام تابستان ساعت‌ها روی دوشکی زیر سایه درختان توت و چنار می‌نشیند، با عصایش روی زمین خط می‌کشد، با خاطرات گذشته به سر می‌برد و اصل و نسب خانوادگی خود را تا زمان‌های بسیار دوری می‌کشاند.

حاجی نصرالله درخت‌ها و شاخه‌ها و میوه‌ها را می‌نگرد، چشمان پف کرده اش تنگ‌تر می‌شود، فش لنگی چنداوی فولادیش به لرزه درمی‌آید. پدرم بیل را یک سو می‌نهد شتابان می‌آید، تعظیمی می‌کند و می‌گوید:

- صاحب شما کجا و اینجا کجا، چشمم روشن. پدرم با نگاه‌های پرتمنایی به سوی خان می‌نگرد، گفתי اختیار جان و مالش را دارد.

خان با نارضایتی آشکاری می‌پرسد:

- بچه ات از روزی که فاکولته‌پی شده، هوایی شده. یک بار نیامد تا می‌دیدمش.

سپس لختی خاموشی می‌گزیند و بعد غضب‌آلود می‌گوید:

- شما مردم خود را گم کرده اید، گذشته‌ها فراموش تان شده است نه قدر و عزت خود را می‌دانید و نه از دیگران را.

پدرم سراسیمه می‌شود، چشمان تنگش تنگ‌تر می‌گردد، دور دهانش چین می‌افتد. با کمر خمیده و دستان بسته به سینه می‌گوید:

- مختار چندبار به سراچه آمده است اما شما نبوده اید. دروغ نمی‌گویم. از بچه‌ها و ناظران بپرسید.

خان قانع نمی‌شود و در حالی که با تارهای ریش سفیدش بازی می‌کند، می‌گوید:

- این مختار يك روز وقتی از مسجد می‌برآمدم مرا دید، ولی سلام نداد. از وقتی کابلی شده به ریش سفیدان احترام نمی‌کند.

پدرم از من پشتیبانی می‌کند:

- بچه خوب است. احترام می‌کند.

خان لب پایینش آویزان است. در همین لحظه حکیم می‌رسد. جوان بلند قامت و خوبروی از دست پدرش می‌گیرد و با خود می‌برد.

حکیم عاشق اسپ است. مدام از اسپ می‌گوید. این حیوان را خوب می‌شناسد و بهتر از هر مرد دیگری در سراسر منطقه آن را خوب تربیت می‌کند. نریان سفید زیبایش پیوسته می‌رقصد، شیهه می‌کشد. حکیم جوان دوست‌داشتنی است. هر وقت از دور پیدا می‌شود، غوغایی از عوعو سگ‌ها و صدای بچه‌ها و شتاب مزدوران که هریک می‌کوشد زودتر افسار اسپش را بگیرد، بلند می‌شود. همگی به دورش حلقه می‌زنند تا صدا و شوخی‌هایش را بشنوند. کودکان قریه هریک می‌دوند تا برایش سلام بدهند و روی زانوی او بنشینند.

خان و پسرش که دور می‌شوند پدرم با اندیشناکی می‌گوید:

- باغ ما را صاحب شد، نیم زمین ما را گرفت، همین چند درخت و نهال ما را دیده ندارد. دلش نمی‌خواهد کسی دیگر در ده انگور و سیب داشته باشد و بخورد. چقدر بی‌انصاف است.

هیچوقت از نصرالله خان اینقدر بدم نیامده است. حرف که می‌زند، تمام تنم می‌لرزد و هر کلمه و جمله اش از نیش زنبور و گژدم هم بدتر است. زمین فراوان است و در عین حال از زمین خبری نیست. زمین به آن کسی که با عرق خود آبیاریش می‌کند، تعلق ندارد.

پدرم با حسرت می گوید.

- اگر دو سه جریب زمین دیگر هم می داشتیم، خیلی خوب زندگی می کردیم. منتها زمین مال ارباب و نوکیسه هاست، ما فقط خاک می خوریم. پدرم تشنه زمین است. گرسنگی در وجودش فریاد می زند. اما این فریاد را کسی نمی شنود. پدر ناگهان لحنش تغییر می کند، دست رگدار و پر پینه اش را با حرکتی که معنی ناز و نوازش می دهد، پشت گردنم می گذارد و به نجوا می گوید:

گپ هایش را به دل نگیر. پیر شده، عقل به سرش نمانده.

می دانم که چرا این سخن را می زند. زانوهایم را در بغل می گیرم. دلم نمی خواهد به قیافه پدرم بنگرم. پدرم گرفته به نظر می رسد و از سخن زدن مانده. پیاله چای را که می گیرد دستش با پیاله یکجا می لرزد. در این چند سال فرصتی دست نداده که پدر را سیر ببینم. یخن پیراهنش گشاد شده، گردنش چملکی پیدا کرده، چند تار ریش پدر سفید می زند. همیشه در جیبش شانۀ و قیچی دارد، ریشش را شانۀ می زند و از يك قبضه بیشتر نمی گذارد. نمازگزار و پارساست و شبها هم تا نهج البلاغه و حمله حیدری را بخواند، خوابش نمی برد. پدر روز به روز از جوانی فاصله می گیرد. پادردی بر دشواری هایش افزوده، شب نزد خواهرم شکوه می کند:

- جوراب پشمی پوشیده ام، اما پاهایم گرم نیست. دخترجان يك جوراب دبل تر بباف.

- چه می گویی پدرجان، در این تابستان جوراب پشمی دبل.

خواهرم می خندد. می آید کنار پدر می نشیند و چشمان میثی چملک و گوش بزرگ و مودار پدر را تماشا می کند.

- چطور کنم دخترجان، پایم در این تابستان هم گرم نمی شود و خونم مثل آب چشمه سرد است.

پیش از برگشتنم، پدر چندبار رشقه را می فروشد و از میرزا گل احمد هم مقداری پول قرض می کند. مادرم جورابهایم را بخیه می کند و زمزمۀ آرامی دارد. زمزمه های

مادر هیچ تمامی ندارد. فاطمه در گوشه خانه نماز می خواند. پدرم وقت برآمدنم از قریه می گوید:

- بچیم هر وقت پول کار داشتی خط روان کن.

چشم هایم داغ می شوند، کومه هایم را شیاری از آتش فرا می گیرد. فکر می کنم تا بناگوش سرخ شده ام و با سرافکنده گی می گویم:

- بیشتر از این خجالتم ندهید.

اشرف بچه با هوش و نمونه پی است از خانواده متوسط شهری. خیلی هم محبوب. هم بین محصلان و هم نزد استادان و رئیس. لباس و سر و وضع آراسته پی دارد. از دوران مکتب اول نمبر بوده و هنوز هم اول نمبر صنف ماست.

اشرف همیشه زیر بغلش کتابی است یا مجله پی یا روزنامه پی. سفر را دوست دارد، تابستان ها پغمان می رود یا به استالف و یا بامیان. زمستان هم جلال آباد. هر وقت دلش تنگ می شود، سیر و سیاحتی می کند. عکاسی هم بلد است. چند عکسی را که از بامیان و بند امیر گرفته همه تعریف می کنند.

شریف پیوسته فشار می آورد که او را جذب کنم. «اشرف بسیار مؤثر است. شناخت زیاد دارد. می تواند فعالیت های ما را توسعه بخشد. روابط ما را با استادان بهتر کند. از فصاحت و سخنوری او کار گرفته شود...»

وقتی مسأله را به ترتیبی با اشرف در میان می گذارم؛ می گوید:

- نمی توانم، وقتش هم نیست.. بهتر است به درس هایم برسم. به حزب بازی چندان اعتقادی ندارم و هر قدر مرا دعوت می کنند، نمی پذیرم. هر کدام در جایی بند هستند و پول می گیرند و پشت و روی شان یکی نیست. انضباط حزبی را هم تحمل نمی توانم. مبارزه صد خوف و خطر دارد. پی بردن به سوسیالیزم و مارکسیسم هم مشکل است، مطالعه زیاد می خواهد. یکی پیدا نشد که آن را با زندگی تطبیق بخشد.

من چند صباچی کتاب‌های شان را خواندم و گپ‌های بعضی‌ها را شنیدم اما زود خسته شدم و قانع نشدم و غرضم توهین به هیچ کس نیست. من آزادی را دوست دارم و حاضرم نان سیاه بخورم و از آزادی دست نکشم.

وقتی شریف را از ناکامی آخرین کوشش‌هایم آگاه می‌کنم، با نارضایتی می‌گوید:

- بازهم بکوش. اگر او را دیگران جذب کنند، در دسرهای ما زیاد می‌شود.

روز دیگر با اشرف زیر درختان شفاخانه قدم می‌زنیم. آسمان کم کم تیره می‌شود. هوا بوی پاییز می‌دهد. چمنی که روی آن راه می‌رویم، نرم و سرسبز است. چند دختر و پسر زیر درخت بیدی کتاب می‌خوانند. اشرف ناگهان می‌ایستد. تشریح را بس می‌کند، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌دانی که گه‌گاهی خواب‌ها چقدر عجیب و شگفتی آورند.

چیزی نمی‌گویم. اشرف در حالی که بازویم را تکان می‌دهد با لحن غم‌آلودی می‌گوید:

- گوش کن. مختار اگر سعادتت را می‌خواهی از سیاست حذر کن. من امشب خواب بدی دیده‌ام تو با سیاست جور نمی‌آیی و بخت و اقبال در سیاست بلند نخواهد بود. اگر به دل من می‌کنی پشت سیاست نگرد. این سازمان‌ها هر کدام برای خودشان برنامه و امیدواری و آینده‌پی دارند. آنها از نظرگاه خودشان حق دارند و ما هم از نگاه خود ما. مثلاً همین حزب دموکراتیک خلق فعلاً به دهقانان باغ سرخ و سبزی نشان می‌دهد و به سایر زحمتکشانش هم همینطور، ولی عمده برای شان کارگران اند. خیر آنها بیشتر به این طبقه می‌رسد. اما برای دهقانان یک بردگی تازه به وجود می‌آورد که شاید تفاوت چندانی از گذشته نداشته باشد و حتی بدتر باشد. اگر رژیم سلطنت برگردد، برای خوانین و فیودالان خوب خواهد شد و برای دیگران بد. ما نه این را می‌خواهیم و نه آن را. ما احتیاج به حکومتی داریم که از خود ما باشد و قبل از هرچیز می‌خواهیم که از هرگونه قیمومتی آزاد باشیم. خواه نورمحمد تره‌کی، خواه ببرک کارمل، خواه اکرم یاری یا غلام‌محمد نیازی. ما در سرزمین خود احتیاج به اینها نداریم.

همه تار و پود وجودم به لرزه در می‌آیند و کم است چیغ بزمنم، اما خویشتنداری

پیشه می‌کنم و می‌گویم:

- خوابت را به تفصیل قصه کن، حتماً جالب است.

اشرف خونسرد و آرام می‌گوید:

- مفهومش را گفتم، کفایت می‌کند.

لختی خاموش می‌مانم و خود را به دیدن شاخ و برگ درختان مشغول می‌کنم، سپس لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- با خودم فکر می‌کنم.

برای شریف از ناکامی ماموریتم گزارش می‌دهم. حتی خواب اشرف را برایش قصه می‌کنم. شریف ما را چنان بار آورده که باید همه چیز را بگوییم و جرأت نمی‌کنم چیزی را مخفی کنم.

شریف با نارضایتی می‌گوید:

- در جلب و جذب ضعیف هستی تو باید بیاموزی که چگونه مردم را تحت تأثیر قرار بدهی و دندان‌هایش را رویهم می‌فشارد.

در دلم زمزمه می‌کنم:

- شریف به گپت گوش نمی‌دهد، آرام باش. او مردم را به کارهای خلاف میل شان مجبور می‌کند. نمی‌داند که در حال خشم دائمی نگاهداشتن برای صحت خیلی ضرر دارد.

رادیو لحنش عوض شده است و در زبانش ایدیولوژی وارداتی افتاده است. خبرهای رادیو باب طبع شریف نیست و بوی خوش نمی‌دهد. اسد هم می‌رسد و گوش

می دهد. چهره ها گرفته است. اسد دوباره می رود. شریف در اتاق قدم می زند. شریف آدمیست چهارشانه و گندمی با استخوان بندی محکم و ابروهای تیره و چشمان سیاه و بزرگ. سینه اش پهن است، بازوهای قطوری دارد. چاک چاک راه می رود انگار زیر بغلش خربوزه مانده است.

اتاق از دود انباشته است. پنجره را می گشایم، باد پله های پنجره را تکان می دهد و از هم بازشان می کند. شریف می گوید:

- آه از دست این سگرت، نمی توانم آن را ترک دهم. گلویم درد می کند، تنگی نفس پیدا کرده ام، سرفه می کنم. داکتر هم مرا از سگرت کشیدن منع کرد و گفت که برای شش هایت ضرر دارد. بدبختی من آنست که نمی توانم آن را ترک دهم.

شریف مدام در بین دود زندگی می کند و سرفه پشت سرفه. سرفه های شریف خشک تر و بلندتر شده می رود. اسد به سوی الماری می رود و تابلت و شربت او را می آورد. شریف تفسیر تازه بی از اوضاع دارد و لحنش تغییر کرده:

- دولت روز به روز سیاستش تغییر می کند و به جانب راست می لغزد. باید اوضاع را زیر نظر داشته باشیم و برای تغییرات احتمالی آمادگی بگیریم. شریف سخن می زند و تحلیل می کند، انگار در جلسه است و حوزه بی را دایر کرده.

- رفقا هم بیکار نه نشسته اند. مذاکرات پیشرفت خوبی دارد. شاید در این نزدیکی حزب دوباره متحد گردد. اگر هر دو شاخه حزب یکی شدند ما به پیروزی نزدیک می شویم.

سر تکان می دهم، اما معنی درست سخنانش را نفهمیده ام. یا کمتر باور می کنم.

شریف روز دیگر همه را احضار می کند. با سینه برجسته راه می رود. پایش را به تمامی بر زمین می نهد، چوکی را پس می زند و می نشیند. کلاه پیک خویش را که نشان

چرخ کارگری دارد، محکم بر سرش گذاشته و موهای پیرامون گوش‌هایش را صاف می‌کند. اندکی به سوی اسد خم می‌شود و چیزی به او می‌گوید. هر يك از حرکات او حاکی از اطمینانی پخته و محکم است، همان رفتار عادی کسانی که قدرت را در اختیار داشته‌اند و طی سالیان درازی حالت خاصی برای خود به وجود آورده‌اند که با دیگران متفاوت است. نحوه نگاهداشتن سر و شیوه خاص رفتار شریف و اسد شباهت فراوانی دارند. به نظر می‌رسد که از صحبتی که در پیش است هیچانی به شریف و اسد دست داده است.

رفقا که جمع می‌شوند، شریف با خوشحالی اعلام می‌کند:

- رفقا وحدت حزب را به همه شما تبریک می‌گویم. بعد از این حزب متحد و یکپارچه عمل می‌کند. باید با جرأت و امیدواری بیشتر مبارزه کنید. اسد هم چیزهایی می‌گوید و لبان خود را با آن بروت‌های کم پشت و آویخته به نحوی نامحسوس می‌جنباند. چشمان تیز و میثی رنگش در پشت عینک می‌درخشد. شور و التهابش از آن جا فهمیده می‌شود که پیوسته بی‌قرار است. پیچ و تاب می‌خورد به موهایش دست می‌زند، یخنش را مرتب می‌کند، بر لبانش تبسم ملیحی نقش می‌بندد و ابروها و بروتش آرامی ندارند.

جلسه که ختم می‌شود، شادی و هلهله بلند می‌شود. همه هجوم می‌بریم و صنف به صنف و اتاق به اتاق و دهلیز به دهلیز می‌گردیم. در يك چشم زدن محیط پوهنتون از خبر وحدت پر می‌شود.

عجب غوغایی در دلم برپا شده است، شور و اشتیاق عجیبی دارم. کم‌کم مخالفان هم پی می‌برند و رنگ‌شان می‌شود عین‌کاه. بعضی‌ها به زور لبخند می‌زنند.

شب‌ی سرد و تاریک شهر را در بر گرفته است. از آسمان ابرآلود، سیاهی می‌بارد. برگ‌های درختان با صدایی که به شلیک تفنگ می‌ماند، بر سر و و شانه ام می‌ریزند. سگ‌ها با صداهای گوناگون عوعو می‌کنند. در تاریکی مه‌آلود، روشنایی‌های زردرنگی سوسو می‌زنند و لحظات در خاموشی اضطراب‌انگیزی می‌گذرد و با شتاب در کوچه‌ها روانم. می‌ترسم دیر بشود. گاهی کوچه باریک و ناصاف است، چندبار زانوانم می‌لغزند و نزدیک است بر زمین بیفتم. گاهی سر چهارراهی می‌ایستم و نام

رفقای را که در آن نزدیکی‌ها خانه دارند، در ذهنم مرور می‌کنم. آهسته و خاموش به دروازه‌ی نزدیک می‌شوم و با انگشتانم به در می‌کوبم:

- کیست؟

- صمد هست؟

- بلی شما کیستید؟

- مختار.

يك دقیقه پس صمد که از خواب شیرین بیدار شده، دروازه را می‌گشاید:

- خیریت بود رفیق مختار؟

- بلی.

- در این ناوقت شب چطور آمده ای؟

- وحدت حزب را برایت تبریک می‌گویم.

صمد آغوش می‌گشاید و چه بوسه‌های آبدار و پرحرارتی.

این جا و آن جا، چراغ‌های کم‌نوری می‌تابد. از شور و شوق سرشارم. خستگی نمی‌شناسم. سردی ملایمی در جان من رخنه کرده است. با خود می‌گویم باید همین امشب در تمام شهر بگردم و همه را خبر کنم.

شریف خودش دیده نمی‌شود، اما صدایش در آن دل تاریکی به گوش می‌رسد:

- وحدت حزب الهام‌بخش است، به ما نیرو می‌دهد. حتی اگر لازم باشد می‌توانیم سراسر کشور را بلرزانیم. دیگر هیچ نیروی نمی‌تواند بر حزب حمله کند یا آن را ضربه بزند و یا جلو پیرویش را بگیرد.

احساس می‌کنم که می‌توانم شب تا صبح پیاده بگردم و احساس خستگی نکنم. چراغ‌های موترهای گزمه پولیس و صدای آنها در سکوت شب پرتوانتر است، اما اعتنای چندانی به آنها نمی‌کنم و با خود می‌گویم:

- همین امشب باید خبر خوش را به همه برسانم. وقت برگشتن به لیلیه، پیشانی من عرق کرده است، شقیقه هایم می سوزند، پاهایم درد دارند. اتاق لیلیه مثل همیشه باز است، شریف بر چپرکنتش خوابیده است و با روجایی سفیدی سراسر بدنش را پیچیده است. با نوک پا می روم به درون اتاق، لباسم را تبدیل می کنم و بر چپرکنتم دراز می کشم. فکر می کنم آتش زیر خاکستر است و یک روز جرقه می زند و شعله می کشد. از شیشه کلکین به آسمان می نگرم همه چیز تغییر کرده، آسمان بلند و صاف، ستاره ها پر نور و درخشان و سپیده در راه است.

مریم را نمی دانم زیباست یا نیست، اما محصلانی که تحت تأثیر جاذبه قوی او قرار می گیرند، کمتر متوجه این حقیقت می شوند. رویهمرفته سیمایی دارد جذاب و دلنشین، پیشانی صاف، گونه ها سفید، ابروها درشت و جدا. لبها غنچه مانند. چشمانش حالت خاصی دارد، میثی نیست، کمی متمایل به سبز است. مژگان های سیاه و بلندی بر آنها سایه می اندازد. گوش های کوچک و چسپیده پی دارد. رنگ و لطافت پوستش کشش زیادی دارد.

بار اول که مریم را در کتابخانه می بینم با جاذبه بیش تری جلوه گری می کند. پیراهن سرخ و سفید گلدارش که از یک نوع کریپ خوشرنگ دوخته شده است، با دامن گشاد و درازش که زانویش را پوشانده و با چپلی سفید براقش کاملاً متناسب است. از چشمان سبز و نافذش شراره، نشاط و سرزندگی زبانه می کشد و درست نقطه مقابل ظاهر آرام و متینش است.

کتابخانه در نور خفیفی فرو رفته است. مستخدمان به خاطر آفتاب پرده هایش را پایین کشیده اند. قفسه های بلند پوشیده از کتاب و محوطه نیمه تاریک قلبم را می فشارد. کتاب زیاد، همیشه در من دلتنگی ایجاد می کند. همانطوری که از اشخاص زیاد کتابخوان چندان خوشم نمی آید. اما این جا محل مناسبی برای

دیدن مریم است. با دیدن او از خود بیخود می‌شوم، شیرینی و حرارت سخن‌هایش، رایحهٔ عطر دل‌انگیزش، لطافت حرکاتش همه مرا به سوی او می‌کشاند و همچون مقناطیس نیرومندی روح و روانم را جذب می‌کند. رابطهٔ مرموزی میان من و مریم در حال شکل‌گرفتن است.

مریم چند دقیقه در چوکی مقابلم می‌نشیند. صحبت ما در مورد زندگی محصلان و اوضاع لیلیه و پیشامد استادان و کتاب آغاز می‌گردد و لبخند مسرت يك لحظه هم از چهره مریم دور نمی‌شود. چندبار دیگر هم او را در کتابخانه می‌بینم و موفق می‌شوم خود را به او نزدیک کنم و خویشتن را علاقمند او جلوه دهم. مریم با تمام معنی يك دختر فهمیده است. از او خیلی خوشم می‌آید. به آن طبیعت پاك و ملایم و تمام آن صفات عالی‌پیه که او از آنها برخوردار است، احترام و علاقهٔ زیادی قایلیم. ولی اینها چه فایده. با وجودی که از آشنایی ما يك ماه می‌گذرد، سرد و غیرقابل توجه جلوه می‌کند. آنچه باعث ناراحتی منست، اینست که می‌ترسم در یکی از همین روزها کسی به من حسادت کند و به خاطر مریم به جان هم بیفتیم و سر و گردن و دست و پای یکدیگر را بشکنیم و رسوایی بزرگی برپا گردد.

روز دیگر مریم در سایهٔ درختان کهنسال بید و چنار که در دو طرف جاده قرار دارند، بر روی چهار پایه‌پی از چوب سبزفام نشسته، دامن پف کرده اش گرداگرد او را احاطه کرده و گوشه‌پی از چپلی سبز رنگش از زیر آن پدیدار است. در دستش بشقاب کوچکی است که چند منتو در آن قرار دارد و اطرافش را چند دختر و پسر گرفته و فضا از صدای خنده و صحبت انباشته است و گاه و بیگاه که نسیم آرامی می‌وزد همه جا را عطرآگین می‌سازد. در آن محیط مشجر، دختران و پسران با پیراهن‌های رنگارنگ جالب به نظر می‌رسند. استادان دوتر از محصلان نشسته، صحبت آرامی دارند.

از همان دقایق اول پی می‌برم که دلم مریم را می‌خواهد و دوستش دارد. به همان سادگی که در زندگی دلم هوس آب می‌کند یا غذا می‌خواهد، به همان سادگی و بی‌تکلفی هوس وصلت او را می‌کند. نمی‌توانم صرف نظر کنم و دلم به اختیاریم نیست.

در ماه دوم آشنایی، با ترس و لرز تمام با مریم سینما می‌روم. اما نمی‌فهمم که روی پرده چه می‌گذرد و فیلم امریکایی چه داستانی دارد. مریم بازهم طبق وعده می‌آید. فیلم پر از ماجراست. وقتی پایان می‌یابد، موجی از تماشاگران را به جاده و چهارراهی می‌ریزد. تماشاگران جوان اطوار و حرکات خاصی دارند. و تأثیر فیلم هویدا است. دخترهای جوان سر برهنه بازوهای همدیگر را محکم گرفته‌اند. بچه‌های جوان در پی آنها هستند و با شوخی‌هایی که می‌کنند، دخترها کرکر می‌خندند و سرشان را برمی‌گردانند. گردنم از این که مدت‌ها به پشت چوکی تکیه داده‌ام، کمی درد می‌کند. از غرغه کنار جاده همبرگر می‌خریم و سر پا می‌خوریم. هوا خنک است و کمی احساس سردی می‌کنم. مریم کرتی دامن زیبای گلدار کریمی و نسواری پوشیده است و بوت سیاه جدیدی به پا دارد. آفتاب چهره او را نمکی‌تر ساخته است. سوار سرویس می‌شویم و می‌رویم به باغ‌بالا، جایی که تاکستان است و محصور با درختان سرو کهن و بلند می‌نشینیم. آفتاب حرارت مطبوعی دارد. آب شرشرکنان در جوی بلند می‌دود. موج‌های سریع و کوتاهش هر سو می‌غلند، سنگریزه‌ها را پهلوی می‌ساید و کف سفید نازکی می‌پراگند.

مریم پایهای برهنه اش را در آب می‌گذارد. پروانه‌های رنگین سرخ و زرد و قهوه‌پی بر فراز سرش می‌چرخند، بالا و پایین می‌پرند و او دست‌های سفید و لاغریش را بر چهره کشیده، پروانه‌ها را می‌بیند و گاهی آنها را می‌راند. اندیشه مریم و یاد آخرین کدورت ما به سبب وعده خلافی من یک دم مرا رها نمی‌کند. مریم شانه اش را به شانه من می‌چسپاند، چشم‌هایش برق می‌زند. دستش را می‌گیرم و شروع می‌کنم به قصه خنده‌داری که از کاکا وصال شنیده‌ام. مریم می‌خندد. وقتی می‌خندد، دلم بیشتر او را می‌خواهد و نوازش چشمان سبز رنگ مریم برایم لذت بخش است. دست‌های ما به هم می‌رسند، مریم دست خود را در آستین پیراهنم فرو می‌برد و می‌گوید:

- بین آستینت چقدر گرم است.

- احتیاط کن که نسوزی.

مریم می‌خندد و می‌گوید:

- دیگر طاقت ندارم.

- دستش را می کشد و می پرسد:
- دربارۀ آینده چه نظر داری؟
- عطر ملایم و آشوبگری از موهای مریم برخاسته، سرش به عقب افتاده، با دهان نیمه باز به آسمان چشم دوخته. جواب می دهم:
- هنوز زود است.
- مریم لحظاتی خیره خیره می نگرد و بعد می گوید:
- پدر و مادرت چه فکر می کنند، روحیۀ آنها چطور است؟
- جواب می دهم:
- چیزی نمی دانم.
- مریم با تشویش و اضطراب می پرسد:
- حق انتخاب برایت می دهند. موافقه می کنند؟
- قاطع و مختصر جواب می دهم
- حتماً.
- مریم لحظه ی ساکت می ماند، خاموش نگاهم می کند و می پرسد:
- می خواهی زندگیت تغییر کند؟
- چه تغییری؟
- مثلاً در شهر زندگی کنی؟
- چرا نه.
- دلت برای پدر و مادرت تنگ نمی شود.
- صبر می کنم چاره نیست.
- خود را نزدیک تر می سازد، به شدت نفس می کشد، سینه اش می تپد. مریم

موهایش را که مرتب می کند می پرسد:

- از فاکولته که فارغ شدی چه می کنی؟ باز هم انتظار می کشی؟

- البته بدون آمادگی نمی شود.

مریم چیزی نمی گوید و خاموش نگاهم می کند. سپس لبخند زنان بازویم را می فشارد و می گوید:

- تا هروقت بخواهی منتظرت می مانم.

حرفی ندارم که اضافه کنم و خاموش می مانم.

- به نظر تو کسی این جا ما را نخواهد دید؟ چرا گپ نمی زنی. مختار چرا مثل چوب خشك و بی حرکت هستی؟

تکان می خورم، به خود می آیم و می گویم:

- هر کس ببیند؛ می گویم آمده ایم درس خواندن. ببین دو نفر آمدند. چرا اینقدر نزدیک ما نشستند چه بچه های بی نزاکتی. اعصاب برای آدم نمی مانند نمی گذارند. که پنج دقیقه به دل خود بنشینیم و راز و نیاز کنیم.

سراسیمه از جا می خیزم، سرم به طرز خطرناکی در شاخه درخت می خورد. از فرط درد می سوزد، موهایم آشفته می شوند. پیشنهاد می کنم:

- این جا ما را آرام نمی گذارند، گپ زده نمی توانیم. برویم جای دیگر.

بین درخت ها محل امنی را گیر می آوریم که غرق گل ختمی آتشی است. روی علف ها دراز می کشیم استراحت ما چندان طول نمی کشد. ختمی زیادی می چینیم و راه می افتیم. راه کوتاه تر به نظر می آید. از آن به بعد هروقت چشمم به گل ختمی می افتد، آن روز خوش اوایل تابستان به نظرم می آید و آن آسمان بلند لاجوردی و راه خالی از گرد و غبار. صدای توله هرگونه ناراحتی را در آهنگ گرم و دلنواز خود خفه می کند.

مدتی زیر درختان پیرامون قصر قدم میزنیم. همه جا آرام و خلوت است. قصر

مشرف بر شهر آرام و بی سروصدا به نظر می‌رسد. گنبد‌های سبز و کنگره‌ها و رواق‌های منقش و سفید آن ابهت خاصی دارند. جوی‌های آب کنار قصر تپش و جوشش زیادی دارند. سبزه زار پهناوری که گرداگرد عمارت را فرا گرفته به تدریج با علف‌های خودرو و چمن به هم می‌آمیزد و بر طراوت و سرسبزی آن می‌افزاید. از خیابان مشجری که با درختان سرو پوشیده است، تا کلبهٔ سپیدی که منزلگه باغبانان است، همه در سکوت و حشمتی بی‌مانند فرو رفته و هرگاه که با مریم در این خیابان‌ها قدم می‌زنیم، هنگامی که بازوان ما باهم تماس می‌کند، رعشه‌یی در سراسر وجودم می‌دود و گونه‌های نمناک مریم سرخ و سفید می‌شود. راه پیمایی شیرینی است، گویی به مقصد شیرین‌تری می‌انجامد. خورشید از پس ابرها سر می‌کشد، آسمان بالای باغ‌بالا به صافی می‌گراید. دلم از شوق می‌تپد و از شادی و لذت از خود بیخود می‌شوم.

من و مریم لحظات طولانی بر صفت‌های سمنتی می‌نشینیم به ناله‌های حزین توله‌ها گوش می‌دهیم، به شاخه‌های پیچ‌پیچ و خشکیدهٔ تاک‌ها می‌نگریم و خاموش می‌مانیم. مریم کمتر کلمه‌یی که از آن بوی عشق به مشام برسد، اظهار می‌کند. هیچوقت در چشمان روشن سبز رنگش شعله سرخ و سوزنده‌یی را که در چشمان سایر دختران دیده بودم؛ نمی‌بینم. ولی خوب می‌فهمم که او هم دوستم دارد و در این مورد کم‌ترین تردیدی ندارم.

مریم لبخند زنان بازویم را می‌گیرد و می‌گوید:

- دوست دارم از بلندی‌ها منظره شهر را ببینم.

این دختر ساده و پاکدل درست مثل بادهایی که بر دشت‌های پهناور می‌وزد و شبیه به رود خروشان‌ی که سرزمین حاصلخیز را آبیاری می‌کند، پاک و خالی از اسرار است.

لختی بعد می‌گویم:

- می‌خواهی چیزی بخوری؟

- چه یافت می‌شود؟

- شور نخود و منتو.

خوب است. اما دیر نشود.

- شورنخود و منتو را که می‌خوریم، دوباره حرکت می‌کنیم. از زیر تاکستان‌ها نگذشته ایم که می‌بینم مرد جوانی جمپر کاوبایش را بر شانه انداخته است. با سرعت و اطمینان و بدون کج و راست شدن و روی گرداندن در پی ما روان است. خیال می‌کنم که آدم خطرناکی است و در اندیشه مقابله و مبارزه هستم. احساس می‌کنم که عرقی سرد بر تنم نشسته است. زانوانم درد دارند و دستخوش ترسی عظیم شده‌ام. مریم رنگش همچون گچ سفیده شده است. سرک عمومی و ایستگاه سرویس هنوز فاصله زیادی دارد. باید از يك تپه و گردنه دیگر هم بگذریم. مریم خوشش می‌آید که بر تنه بادام و شفتالو مدتی تکیه زند و خانه‌های شهر را بنگرد، اما آسوده خاطر نیست. وسط باغچه که می‌رسیم چند بادام را از شاخه‌پی جدا می‌کند و می‌شکند. از فراز تپه که سرازیر می‌شویم، می‌بینم که مرد جوان نزدیک‌تر شده و آدمیست بلند بالا و چهار شانه و گندی. به مریم می‌گویم:

- خانه‌های کارته پروان از این جا چقدر زیبا به نظر می‌رسند. مریم جواب واضحی نمی‌دهد. شانه به شانه هم می‌رویم.

مریم می‌پرسد:

ساعت چند است؟

- شش بجه.

- چقدر زود گذشت.

هنگام غروب هوا طوفانی می‌شود. ابر قهوه‌پی رنگ بالای باغ‌بالا پی حرکت می‌ماند. شاخ‌ها و برگ‌های درختان سرو و بادام و شفتالو و بته‌های گلاب و تاك انگور که از باد در تلاطم، اند شریشر پرشوری دارند. برق خشکی آسمان را می‌سوزاند. پشت کوه‌ها، آسمان تیره و تهدیدبار می‌شود. مریم رنگش می‌پرد و می‌گوید:

- ناوقت شده باید خانه بروم. گرسنه هم هستم. جوان خیلی نزدیک شده است. آهنگ قدم‌های خود را تغییر نمی‌دهیم. مریم می‌گوید: «دعوا و جنجال نکن، بدتر می‌شود.» مرد به چند قدمی ما می‌رسد. نگاه‌های طولانی و شررباری به سوی ما

می افگند. اما چیزی نمی گوید و راهش را گرفته می رود. نفس آرامی می کشم. قدم های آهسته و کوتاه برمی دارم. وقتی به حد کافی از ما دور می شود، راه خویش را تغییر می دهیم. نزدیک ایستگاه به سوی مریم می نگریم. در چشمانش جا گرفته ام نمی دانم چطور از یکدیگر جدا می شویم.

خیلی زود به مریم نزدیک می شوم وقت و ناوقت یکدیگر را می بینیم. مریم که مرا می بیند، تبسم می کند، دندان هایش برق می زند و من از دندان های موزون و صدف مانندش بسیار خوشم می آید.

شریف مرا می طلبد و با صدای نافذ و آمرانه پی می گوید: امشب باید رفقا را جمع کنیم که بیایند و مدتی صحبت کنیم. چون فردا روز سه عقرب است و این خود، بهانه خوبی است که جمع شویم. من چیزی نمی گویم، نه موافقت می کنم و نه مخالفت. ولی رشید در چپرکتش پیچ و تاب می خورد، پرخاش کنان می گوید:

- نمی دانم این لیلیه است یا دفتر حزبی، شب و روز آرامی نداریم. بهانه هم زیاد است. هیچ فکر نمی کند که ما محصل هستیم، درس داریم، دو ماه بعد امتحان سالانه است. جواب استادان را چه بدهیم؟

شریف لبخند معنی دار و پدرا نه پی می زند. سپس قیافه عبوس به خود می دهد و با هیبت می گوید:

- کسی درس و تعلیم ترا مانع نشده، کتابخانه و چمن فاکولته و تمام پوهنتون در اختیارت هست. اگر مغزت کار نمی کند، گناه ما نیست. آصف که جزر و مد حوادث را می شناسد و به روحیه همه خوب بلد است؛ می کوشد که از تشدید بحران بکاهد.

- رشید حوصله کن، چرا اینقدر زود جلالی می شوی. رشید موهای نرم کاکلش را از

پیشانی دور می‌سازد و با لحنی آرام برای آصف که میانجی شده است، درد دل می‌کند:

- سال تمام در اتاق ما همین حال است، يك ساعت هم به فکر ما نیستند. در اینجا یا بحث سیاسی است یا رادیو مسکو و پیک ایران را می‌شنوند، یا شب و روز رفت و آمد است. برای اینها فرق نمی‌کند اتاق ساکت باشد یا نباشد. درس‌های فاکولته طب آسان نیست و مزاح نمی‌خواهد. شریف بی‌حوصله می‌شود. در سراسر چهره اش خشم می‌شگفت. دست‌هایش را به هم می‌ساید. لب‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند، چشم‌هایش شعله‌ور می‌گردد، صدایش که تا آن وقت آهسته است، فوق العاده بلند می‌شود، به طوری که فریاد می‌زند:

- بس کن. صد بار برایت گفتم که برو اتاق مطالعه، برو کتابخانه، چمن پوهنتون و باغ علی آباد هم پیشکشت، جای برای خواندن قحط نیست، این جا هم می‌توانی درس‌هایت را بخوانی کسی مانع تو نمی‌شود. بیست و چهار ساعت درس بخوان بچه لایق.

آصف میان هر دو می‌ایستد و بالحن آرامی می‌گوید:

- آرام باشید، حوصله کنید، دیگران چه می‌گویند.

رشید با لحن بغض‌زده می‌گوید:

- چقدر بروم چمن، چقدر بروم کتابخانه و اتاق مطالعه. کاش آن جا هم آرامی می‌بود. آخر من از خود اتاق دارم. چرا درس‌هایم پس بماند، چرا نمره‌هایم کم شود، چرا خواب آرام نداشته باشم. چرا مقررات در اینجا رعایت نمی‌شود، باید پس از نه شب مزاح و قصه و بحث و جلسه نباشد، یا کتاب بخوانیم یا بخوابیم.

ناگهان صدای بلند موسیقی در اتاق می‌پیچد. رشید از روی لجاجت سر خویش را تکان می‌دهد. آنقدر دلش از رفتار شریف و پیشامدش جریحه دار شده که ابداً اهمیتی به طوفان خشم شریف و یا رنجش باطنی او نمی‌دهد و تقریباً فریاد می‌زند:

- اما جلسه کنید، بحث کنید، منم می‌خواهم موسیقی بشنوم. شما خوب، شما انقلابی، فهمیده. من بد، مرتجع، خاین. همانطوری که شما حق دارید من هم حق

دارم. اگر کسی نمی‌خواهد بشنود، برود بیرون.

آصف با سراسیمگی به سوی رشید می‌دود، پیچ رادیو را دور می‌دهد و در امر میانجیگری تسریع می‌کند

- بس کن. رشید عصبانی نشو، صدای رادیو را کم کن. کمی فکر کنید. اگر دیگران بیایند چه بگوئیم؟ این بحث‌ها و جدل‌ها شما را دیوانه خواهد کرد. برای ما هم تحمل ناپذیر است هرچه زودتر به آن خاتمه دهید.

شریف و رشید هر دو از شدت خشم می‌لرزند. شکور از این متأسف است که چرا کار به زد و خورد نمی‌کشد و می‌گوید:

- بسیار آزارش ندهید.

سکوت سنگینی سایه می‌گسترده. لب‌های شریف وقتی به خشم می‌آید، متورم شده به دو برابر ضخامت خود می‌رسد. در یک نگاه حدس می‌زنم که شراره خشم و نفرت در نهاد او شعله‌ور است. وقت اخبار شب که می‌رسد، شریف دستور می‌دهد:

- مختار جان صدای رادیو را بلند کنید.

گوینده رادیو با صدای پرطمطراقی می‌گوید: «نطاق وزارت خارجه امریکا اعلان کرد که سازمان آزادی بخش فلسطین را تا وقتی به رسمیت نمی‌شناسد که این سازمان موجودیت اسراییل را به رسمیت بشناسد.»

حمید تبرش دسته می‌یابد و می‌گوید:

- نگفتم امپریالیزم، امپریالیزم است، از این دلیل بهتر پیدا نمی‌شود. رشید بگو چه جواب داری؟

- امریکا هر طور است شکم مردمش سیر است. در آن جا آزادی است. دمکراسی است. اردوگاه کار اجباری ندارد. کسی را به سایبریا تبعید نمی‌کند.

حمید با تمسخر می‌گوید:

- بلی شکم فقط ده فیصد شان سیر است. آزادی را هم همین‌ها دارند. خبر داری

که چندملیون زندانی دارند. می دانی که محله هارلم در کجاست و کسی در روز روشن آن جا رفته نمی تواند.

رشید با غضب تمام می پرسد:

- بر کدام اساس چه سند داری؟

و بر جایش می نشینند، لرزش تب آلودی تمام بدنش را تکان می دهد و با نفرت عمیقی به سخنان حمید گوش می دهد:

- بر اساس تمام رادیوها، اخبار و مجله ها، فیلم های مستند و کتاب ها.

- اینها همه اش تبلیغات ضد امریکایی هستند، دروغ اند و افترا. آن رادیوها و کتاب ها به جز تبلیغ همین مسایل کار دیگری ندارند. حمید کتاب را می بندد به حمایت از شریف برمی خیزد و با لحن مصمم می گوید:

- افاق تنها از تو نیست، از همه ماست. همانطوری که تو حق داری کتاب بخوانی، ما حق داریم کارهایی بکنیم. اگر با ما گذاره نمی توانی برو پیش مدیر لیلیه و افاق را تبدیل کن.

رشید کتاب و کتابچه خود را می گیرد و از افاق می براید. شریف دوباره مرا می خواهد. قیافه خشکی به خود گرفته و با احتیاط فراوان در حالی که مواظب کوچک ترین حرکات است؛ می گوید:

- متوجه رشید باشید، کدام درد سر جور نکند.

هم افاق های ما در لیلیه ترکیب نامتجانسی دارند. رشید و یکی دو نفر در جبهه مخالف اند. چپرکت ها و الماری ها را هم بچه ها مطابق میل شان تقسیم کرده اند. بالاتر از همه جای شریف است و بیشترین بهره را از آفتاب و هوای تازه و منظره گسترده او می برد. پیرامونش هم رفقا و هوا خواهان. در گوشه راست افاق، داود است که مدام آواز می خواند و یا با انگشتان لاغرش هر جا طبله می زند. در وسط افاق آصف است که معطر و خوشبو است و سر و وضع آراسته پی دارد. پهلویش مصطفی است، بچه آراهی که از همه بیشتر او را دوست دارم. اما شریف عقیده

دیگری در موردش دارد: «مصطفی آدم خیالاتی است، همه چیز را سرسری می‌گیرد. شبهای جمعه به خانقاه می‌رود، غزل و مثنوی می‌خواند، از جنجال و دعوا می‌ترسد و شهادت مبارزه را ندارد.» پایین‌تر از همه شکور می‌خوابد. از دوستان رشید است و مخالف درجه یک شریف. اما نتوانسته است حقانیت مفکوره اش را بر کرسی بنشانند و از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد. عبدالله از دنیا بیخبر است. بچه‌ها او را کرم کتاب نامیده‌اند. ضعیف و رنجور است اما روح پاک دارد.

خاموشی سنگینی با ابر سربی رنگی سراسر شهر را می‌پوشاند. گیاهان که بار شب‌نم برای شان سنگینی می‌کند به سوی زمین خم شده‌اند. چاشت روز باران مثل خون از زخا و شاخ و برگ درختان جاری می‌گردد. عصر ابرها پراکنده می‌شوند و گل و لای راه و غرش رعد و طوفان بر بارندگی زیاد گواهی می‌دهد.

حوادث وحشتناکی در جریان است. ترور میراکبر خیر، مراسم به خاک سپاری او که جاده‌های میکروریان و جاده میوند و پل خشتی را تکان می‌دهد. گرفتاری رهبران حزب، قیام افسران و تانکیست‌ها پرواز طیارات...، به نظرم مسایل تازه‌ی در حال شکل گرفتن هستند و اتفاق‌هایی رخ می‌دهد که عادی نیستند. اما من توان درک این ماجرا را ندارم.

اما در مورد محمدداود چیز زیادی نمی‌دانم. چند سالی او را دوست شوروی‌ها می‌دانستم. برخی هم می‌گفتند عضو حزب است. اما به نظر من سردار فقط خودش است و چیزی دیگری نمی‌تواند باشد. اسد و شریف به این نظر اند که او پس از برگشتن از خارج به مخالفت با حزب برخاسته، اندیشه‌ی مترقی را وارداتی خوانده و از شاه ایران و امریکا تبعیت می‌کند.

مدیر لیلیه به تمام معنی روحیه اش را باخته است و نمی‌خواهد یک کلمه هم سخن بزند. دو شب است که شریف را ندیده‌ام. همه دستپاچه هستند. نمی‌دانند چه

بکنند. جت‌ها با غرش سهمناک شان از فراز سر ما می‌گذرند. یا به سوی ارگ می‌روند یا سوی فرقه‌های قرغه و ریشخور. وقتی بمب‌های شان را فرو می‌ریزند، همه جا می‌لرزد و چه صدایی، فکر می‌کنم که شیشه‌های لیلیه می‌شکنند و رنگ همه می‌پرد. جت‌ها که دور می‌شوند، دیگر صدایی شنیده نمی‌شود و سکوت برقرار است. هنوز این هیاهو تمام نشده که صداهای انفجار و اصابت مداوم گلوله‌های تانک و توپخانه و ماشیندارها بلند می‌شوند و همه جا را می‌لرزاند. محصلان سراسیمه در دهلیزها و اتاق‌های لیلیه می‌گردند. نمی‌توانم از این هیاهو بگریزم، هرچه با داباد. افکار مبهم بی‌شماری به مغزم خطور می‌کنند، اما کوشش‌های من برای دنبال کردن یکی از آنها بیهوده است. غرش مهیب طیارات و صدای زنجیر سنگین تانک‌ها و گلوله باری توپ‌ها پیوسته از دور و نزدیک شنیده می‌شوند. در جایم بی‌حرکت ایستاده‌ام و باور نمی‌کنم آنچه را که می‌بینم درست است. ناگهان صدای قدم‌هایی نزدیک می‌شود، سنگین و منظم است. به نزدیک دروازه که می‌رسد بهتر شنیده می‌شود، آه به اتاق ما می‌آید. شریف ناگهان دروازه را می‌گشاید، چهره اش چون گل شگفته است. فراموش می‌کند در را ببندد. روی همه را می‌بوسد، بدون کشیدن لباس و کرتی بر چپرکت می‌نشیند و نفس زنان می‌گوید:

- تبریک، به همه شما تبریک. رفقای افسر قیام کردند. رهبران حزب آزاد شدند. استبداد سرنگون گردید، قدرت به دست شورای نظامی افتاده است. باید اوضاع را تحت نظر داشته باشیم.

شریف لختی خاموشی می‌گزیند. بروت دبل و آویخته اش لب بالائیش را پوشانیده است. چشمان سیاهش می‌درخشند و پس از کشیدن چند دود سگرت می‌گوید:

- استبداد و اشرافیت نابود شد، مطمئن باشید.

شریف وقتی مشاهده می‌کند که همه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند؛ این مبحث را زیاد بسط می‌دهد.

اندکی بعد خبر رسمی سقوط جمهوری محمد داود و در دست گرفتن قدرت به وسیله رهبران قیام، از طریق رادیو منتشر می‌شود. همه خوشوقت می‌شویم. شریف

با شور و هیجان همه را می‌نگرد. اسد منقلب است.. گونه‌های سرخی پیدا کرده است، کلاه پیک‌دار خود را تکان می‌دهد و با حرارت زیاد می‌گوید:

- رفقای افسر عجب رژیم را اغفال کردند، تانک‌ها را از قطعات کشیدند. به عوض امنیت گرفتن شهر، رادیو و ارگ را محاصره کردند و در روز روشن به عمر رژیم خاتمه بخشیدند، این را می‌گویند شاهکار. زنده باد رفقای افسر.

شریف دکمه یخن پیراهنش را می‌گشاید و می‌گوید:

- همه رفقای افسر متحد عمل کرده اند، به افتخار افسران قهرمان هورا.

- هورا.

چای می‌نوشیم و می‌خندیم. هرگونه نگرانی از میان رفته است و گفت‌وگو اینک دربارهٔ حوادث جدید است:

- اوضاع را برای همه تشریح کنید، با محصلان دوستانه رفتار کنید. باید همه را به نفع انقلاب بسیج کنیم.

- اگر کسی مخالف بود؟

- مخالفان را شناسایی کنید. اگر خطرناک بودند، گرفتارشان کنید. علف‌های هرزه را باید از ریشه کند.

- درست است.

- این داود قابل اعتماد نبود، یک ساعت با ما بود و یک ساعت با دشمنان ما.

- دلم یخ کرد. باید انقلاب می‌شد، دیگر نمی‌توانستم طاقت کنم.

- خوب شد که زنده بودم و این روز تاریخی را دیدم. پس از این اگر بمیرم هم حسرتی ندارم.

- همین روزها، کابینه نو اعلام می‌شود. همه اش از رفقا.

محصلان تا پاسی از شب همچنان در گفت و شنود اند. اتاق به اتاق و دهلیز به

دهلیز می گردند به همدیگر تبریگی می دهند، پای می کوبند، کف می زنند و با چهره عرقناک شادی و سرمستی دارند. یکی از محصلان ماندولینی می آورد و شروع می کند به نواختن. نوای نرم و آهنگین ساز شادی همه را دو چندان می سازد. آن شب لیلیه برای ما تنگی می کند در و دیوار و درختان و سبزه های پیرامون آن جان یافته اند و نفس می کشند. آب سرد نیست. آدم از زینه ها خود به خود بالا و پایین می رود و خروس کلنگی کاکا وصال چنان مست شده که بی وقت اذان می دهد.

چقدر این لحظات شیرین اند. محصلان را دوست داریم. استادان را دوست داریم. همه و همه چیز را دوست داریم و عطر گل های شب بو و پتونی و میخک آدم را سرمست می کند.

شب دیگر در اتاقی جمع می شویم، خوشحال و دیگران هم می رسند. محصلی را که بازداشت کرده اند، می آورند. خوشحال با چهره دود گشته می پرسد:

- چی گپ است؟

- این را وقت شعار نوشتن گیر کردیم.

- در کجا؟

- در دهلیز تشناب.

چه می نوشت؟

- شعارهای بد برضد رهبری و انقلاب.

- احمق خیال می کند که ما خوابیم. از نزدش تحقیق کنید. شاید تنها نباشد.

سه محصل پیرامون جوان زرد رنگ حلقه می زنند. یکی دست او را می گیرد و فریاد می زند:

از کدام فاکولته هستی؟

- از شرعیات.

- نامت چیست؟

- عبدالرحمان.

خوشحال سیلی محکمی بر رویش می زند و دستور می دهد:

- بزنیید تا می توانیید بزنیید.

جوان زیر ضربات مشت و لگد و سیلی ناله سر می دهد. صمد از جایش برمی خیزد به سوی خوشحال می رود و فریاد می زند: «رفیق خوشحال کشتیش». خوشحال دست صمد را پس می زند و باخشونت می گوید: «نمی کشم، آدمش می کنم. هنوز يك هفته از انقلاب نگذشته که دشمنی اینها شروع شده. مرتجع، ضد انقلاب» ضربات مشت و لگد پایانی ندارد. صمد فریاد می زند: اگر او را کشتید جوابده خواهید بود.

در دل می گویم «این را می گویند با محصلان دوستانه رفتار کردن.»

شریف ساعتی بعد می رسد و لبخند زنان می گوید:

- اوضاع روز به روز ثبات بیشتر پیدا می کند، تمام قوای مسلح و افسران و سربازان از انقلاب دفاع می کنند. اگر کسی و نیرویی مخالفت کند، در روز اول کشف و سرکوب می شود و هیچ عمل ضد انقلابی تحمل نمی شود. ما باید مواظب اوضاع باشیم. عنقریب کابینه انقلابی اعلام می شود. خوشحال، قادر نیست هیجان خود را بپوشاند. دهنش کف کرده است و مزده می دهد:

- دولت برای همه نان و لباس و خانه فراهم می کند. استثمار از بین می رود. رفقا از سراسر جهان کمک می کنند. دوستان انقلاب ما کم نیستند.

صمد می پرسد:

- به عوض رژیم داود چه حکومتی را به جایش می آرید؟ قدرت را به دست کی می سپارید؟

خوشحال با حرارت زیاد پاسخ می دهد:

- به حزب، به نمایندگان کارگران و دهقانان به خلق زحمتکش.

- روشنفکران چه نقشی خواهند داشت؟

- يك قسمت آنها با ما خواهند بود. کسانی را که نخواهند، با آنها مبارزه می‌کنیم. آفتاب مطبوعی بر فراز شهر پرتو افشانی دارد. از عطر لذت بخش گلاب و شب‌بو سرشار می‌شوم و باد در گوشه و کنار شهر رایحه خوش گل‌ها را با خود می‌کشد. جمعیت انبوه کارمندان دولتی و محصلان و شاگردان میدان بزرگ شهر را انباشته اند، زن‌ها و دخترها با لباس‌های رنگین شان در گوشه‌پی جمع شده اند. در بلندای تپه مردی که نوار سرخی بر بازویش بسته و کلاه پیکداری به سر گذاشته، با هیجان خاصی سخنرانی می‌کند:

- برای همیشه از جور و ستم آل یحیی نجات یافتید، شما را دیگر کسی استثمار نمی‌کند و خان و فیودال و سرمایه‌داری وجود نخواهند داشت. برای همه خانه و نان و لباس می‌دهیم.

جمعیت به سخنان مرد گوش می‌دهند. عده‌پی چشم بر زمین دوخته اند، یا با همدیگر صحبت و سرگوشی دارند. مرد کوچک اندامی از بین جمعیت با لبخند می‌گوید:

- خدا کند زنده باشیم و ببینیم.

سخنران با هیجان زاید الوصفی از آخرین اخبار می‌گوید. شعار می‌دهد. هورا می‌گوید، دیگران او را همراهی می‌کنند. چند محصل با پی‌قیدی به سخنرانی گوش می‌دهند. یکی در کنار پایه برق می‌خندد. رشید به فاصله کمی از او نشسته، خمیازه می‌کشد.

ناگهان از میان جمعیت جوانی به سوی ما می‌آید. از یخن محصل پهلویم می‌گیرد و باخشم تمام می‌گوید:

- چرا هورا نمی‌گویی؟ چرا اکت می‌کنی؟

- می‌گویم. چرا نمی‌گویم.

- از کجا هستی؟ محصولی یا مامور؟
- محصول.
- نامت چیست؟ کارت محصولی خود را نشان بده
- بگیر.
- فردا به سازمان بیا کارت را در آن جا برایت می‌دهم. اگر باز هم هورا ننگفتی و اکت کردی با تفنگچه به دهننت می‌زنم.
- اشتباه این اشخاص سبب خشم من نمی‌گردد. هر کس خطا می‌کند، اشتباه قابل بخشایش است زیرا به وسیله آن انسان به حقیقت می‌رسد. چیزی که مرا عصبانی می‌کند آنست که بعضی‌ها در عین این که اشتباه می‌کنند، تصور می‌کنند لغزش ناپذیر هستند.
- مریم از دور متوجه می‌شود، نزدیکم می‌آید. گرفته و عبوس است. صدایش را صاف می‌کند و می‌پرسد:
- خیریت گذشت؟
- بلی.
- هوا گرم شده گشنه و تشنه هستم، بیانیه هم خلاصی ندارد بیا که برویم.
طاقت بیشتر ندارم. مریم با بی‌اعتنایی از میان جمعیت خارج می‌گردد. تا زمانی که به پل باغ عمومی نمی‌رسیم، حتی يك کلمه هم با یکدیگر حرف نمی‌زنیم.

رفقا به دو قطب تقسیم شده و هر کدام به راهی روان است. شریف و اسد حاضر به پشتیبانی از خوشحال و رفقاییش نیستند و دو دستی به اصل برابری چسبیده

اند. خوشحال و رفقا پروای کسی را ندارند و از قدرت نمی‌گذرند. به نظر من بهتر است که توازن را نگهدارم و با هر دو بخش رابطه داشته باشم.

صبح وقت اسد دستور می‌دهد که اگر کسی از طرف خوشحال آمد و چیزی خواست بگویم که اسد در لیلیه نیست و من اجازه ندارم. اگر اصرار کرد و گفت آمده ام دنبال کتاب، خود را به نفهمی بزنم و بگویم اشتباهی آمده‌ای. ما کتاب داشتیم ولی فروختیم. اگر چشم سفیدی کرد، کتاب واژه نامه را بدهید که ببرد.

خوشحال يك روز مرا به دفتر سازمان می‌خواهد و می‌پرسد:

- از کدام رفقا هستی و باکی ارتباط داشتی؟

- هم اطاقی شریف بودم، اما ارتباط سازمانی با کسی ندارم.

- از اشراف زاده‌ها نیستی؟

- نه.

اکنون می‌خواهی با ما باشی

- بلی.

- سر از فردا در جلسات اعضای پرورشی حزب شرکت کن.

از دفتر سازمان می‌برایم. اهانت کهنه‌پی که خوشحال بر من روا داشته به سان بیشتر قلبم را می‌شکافد. خوشحال هنوز کینه‌سازمانی سابق را در دل دارد و سخن‌هایی نسبت به حریفان و رقیبان گذشته می‌زند که از آن بوی خون می‌آید. هر قدر می‌اندیشم، عقلم راه به جایی نمی‌برد. حس می‌کنم که خون در چهره ام می‌دود. با خود می‌گویم:

- بمانم، نمانم، کجا بروم. سال چهارم تحصیلم است.

خوشحال پس از تقرر به حیث منشی سازمان، رفتارش با شریف و اسد و دیگران به روشنی عوض شده است. همیشه در لحن گفتارش از برتری و تفاخر اثری دیده می‌شود. قدرت، این محصل ساده را سرمست کرده، همیشه کلشینکوفی در دست

دارد. نمی‌دانم آن را از کجا و چطور به دست آورده است.

پس از گذشت يك هفته از شریف در جای خلوتی می‌پرسم:

- رفیق شریف رادیو و تلویزیون را می‌شنوی و می‌بینی؟

حلقه‌های دود سگرتش مدتی معلق می‌ماند، پیرامونش را می‌پاید و می‌گوید:

- هر دو جناح حزب راه شان جدا شده و هر کدام برای خود فعالیت و برنامه دارند. آنها ادعا دارند که انقلاب را ما به پیروزی رسانیده ایم و مقامات مهم باید از آن ما باشد و ما می‌گوییم که ما هم در پیروزی انقلاب سهم داریم و همه چیز باید برابر باشد. اما آنها نمی‌پذیرند و همه مقامات مهم دولتی را اشغال کرده اند. قوای مسلح را بیشتر و دیگران را وادار می‌کنند که از آنها پشتیبانی کنند. خطر به سوی ما نزدیک شده می‌رود. شاید يك روز دست‌شان را به سوی ما دراز کنند.

در سراسر مدتی که گفتگو ادامه دارد، شریف بسیار خودمانی دیده می‌شود. گاهی برابیم تو می‌گوید و گاهی شما. خیلی آزاد حرف می‌زند و گه گاهی با دست سنگین خود به شانۀ ام می‌زند. به چهره اش می‌نگرم موهای شقیقه اش چندتایی سفید شده اند. زیاد پلک می‌زند. هنگام گفت و شنود، نگاه مضطربش را به چهره ام می‌دوزد. اما من مانند همیشه از تلاقی چشمانم با چشمان او پرهیز می‌کنم.

- این روزها اوضاع خطرناک است؛ می‌خواهند رهبری ما را به خارج بفرستند. اگر فشارها زیاد شود، شاید ما زندگی تازه‌ی را شروع کنیم و برای ما همان آش خواهد بود و همان کاسه. در گذشته ستم شاهی و جمهوری را می‌کشیدیم، امروز از رفقا را باید بکشیم.

- اگر این وضع ادامه پیدا کند چطور می‌شود رفیق شریف؟

- این مسأله زیر بحث است. باید محتاط باشیم و هیچ چیز را سرسری نگیریم. به هر صورت، جنگ نباید رخ دهد و مردم قتل عام نگردند.

کمرم خشکیده است، پایم می‌سوزد، نمی‌توانم بلند شوم. شریف سگرت می‌کشد و دود را حلقه حلقه از لب‌های برگشته اش بیرون می‌کند. می‌ترسم پایم به قضیه

اشراف زاده‌ها کشیده شود و مورد تعقیب قرار گیرم. باید خودم را با اوضاع جدید وفق دهم و از اسد و شریف تا حدی فاصله گیرم. چون عدم رضایت خوشحال و رفقاییش می‌تواند نابود کننده باشد.

در دفتر سازمان با خلیفه اسلم رانندهٔ سرویس مامورین و کاکا وصال نشسته ایم. کسی باور نمی‌کند که این گروه نامتجانس عضو یک جلسه باشند. اختلاف اعضای جلسه چشمگیر است. از تصویر رهبر غرور و نخوت ساطع است. کسی زهره ندارد که بیشتر از یک متر به او نزدیک شود و همچون شاخه زیتون مقدسی دیوار را آراسته است. چند میز کوچک با روکش‌های سرخ تکه‌پی و چوکی‌های چوبی که همه سرخ رنگ شده اند و یک الماری فلزی بر سکوی مشرف بر اتاق قرار دارند.

خوشحال همین که بر چوکی جابجا می‌شود، همه را خطاب کرده می‌گوید:

- «رفقا». سپس زمانی دراز دربارهٔ دولت انقلابی و برنامه‌های حزب سخنرانی می‌کند.

کاکا وصال چند بار گپ خوشحال را قطع می‌کند و می‌پرسد:

- این حزب چه است؟ چه فایده دارد؟

خوشحال در پشت میز کمی می‌جنبد و با غرور خاصی توضیح میدهد

- حزب ما نماینده سیاسی خلق‌های زحمتکش است و برای رهایی کارگران و دهقانان و خلق زحمتکش از یوغ سرمایه‌داران و فیودالان مبارزه می‌کند. زمین‌ها را برای دهقانان توزیع می‌کند و فابریکه‌ها را برای کارگران.

هنوز توضیح او پایان نیافته که کاکا وصال باز می‌پرسد:

- زمین مردم را توزیع می‌کند، فابریکه را برای کارگران می‌دهد؟ نفهمیدم، چطور؟

خوشحال باز سخنرانی دراز و کسل کننده‌ی ایراد می‌کند. چیزهایی می‌گوید که کاکا و خلیفه اسلم نمی‌فهمند و دهان‌شان باز مانده. کاکا باز اعتراض می‌کند:

- نفهمیدم. کتابی گپ نزن ساده‌تر بگو. به زبان ما مردم.

خوشحال می‌گوید و می‌گوید. اما کاکا وصال هنوز قانع نمی‌شود و می‌گوید:

- این کمونیست چیست؟

خوشحال زیر لب می‌خندد و می‌گوید:

- کمونیست یعنی دوست مردمان غریب و زحمتکش و شروع می‌کند به توضیح و تفسیر واژه‌هایی همچون: کمونیزم، امپریالیزم، استثمار و برابری. سخنرانی او که تمام می‌شود، خلیفه اسلم غم غم کنان می‌گوید:

- کدام برابری؟ یک سال است که می‌دوم و کسی برایم یک ماه معاش پیشکی نمی‌دهد.

خوشحال نمی‌گذارد خلیفه اسلم سخنان خود را به پایان برساند. با قدم‌های شتابزده به سوی او می‌آید. زیر شعار «کارگران جهان متحد شوید» که می‌رسد، روی کری پا می‌چرخد و می‌گوید:

- برای شما که خون خود را هم بریزیم خوش نمی‌شوید. تو کجا و پی‌بردن به منافع طبقاتی کجا. برو ترا کار نداریم.

کاکا وصال شفاعت می‌کند و می‌گوید:

- بگذار منشی صاحب که گپ دل خود را بزند.

- ضرورت نیست، ما می‌دانیم که او با کجا ارتباط دارد و از ما نمی‌شود. روز دیگر خلیفه اسلم مرا در چمن پوهنتون می‌بیند و دل پر دردش را خالی می‌کند:

- اگر مرا بند بند هم جدا کنند، قبول نمی‌کنم که همه برابرند. خداوند هر کسی را برای کاری هست کرده. کجا من با مدیر و رئیس و وزیر برابری می‌توانم. اینها در تمام افغانستان چند نفر هستند که اینقدر غر می‌زنند. در همین پوهنتون چند هزار

نفری بیشتر از دوصد نفر نیستند. در بسیاری از قریه‌ها حتی يك نفر ندارند. اگر مردم اتفاق کنند در یک روز گلیم شان را جمع می‌کنند. تا جایی که من خبر دارم مردم کم کم جمع می‌شوند. چقدر مردم را خواهند کشت، همه را که نمی‌توانند بکشند. من دیگر با اینها گذاره نمی‌توانم و نوکری اینها را نمی‌کنم. می‌روم به برکی برك و خدا روزی رسان است...

خوشحال و رفقا می‌خواهند ستمکشان با خشونت و قهر به ذلت خود پایان بخشند، ولی نمی‌توانند آن را تحقق بخشند و چون فشار وارده بیش از حد تحمل است، کارها را به عوض خوب، خراب می‌کند. بعدها خودم را قانع می‌کنم که مردم به زودی و آسانی تغییر نخواهند کرد و خوشحال اگر بخواهد آنها را عوض کند و قتش را تلف کرده است.

از لیلیه می‌براییم. اسد بایسکل خویش را می‌گیرد، مرا هم سوار می‌کند و حرکت می‌کنیم به سوی کوه سنگی. اسد رکاب می‌زند و پیش می‌رود. به کوچه‌ها و تردد موترها و رهگذران می‌نگرد و موهایش را باد به راست و چپ می‌افشاند. چند کوچه و پس‌کوچه را که طی می‌کنیم. اسد نزدیک دکانی می‌ایستد. از بایسکل پایین می‌شویم، چند قدم پیاده می‌رویم. اسد نشانی خانه دو منزله زرد رنگی را در کوچه مقابل می‌دهد و می‌گوید:

- با احتیاط به خانه نزدیک شو. اگر يك گلدان در نزدیک کلکین منزل دوم بود، امنیت است و اجازه داخل شدن داری. من اول می‌روم.

اسد می‌رود. چند لحظه بعد از او حرکت می‌کنم. آهسته قدم برمی‌دارم. از دیدن مرد بلند قامتی می‌ترسم، اما مرد به آرامی از کنارم می‌گذرد و نگاهی به سویم نمی‌افکند. کم کم به خانه نزدیک می‌شوم، از جلو خانه می‌گذرم، گلدان در جایش

است. پیرامونم را می‌نگرم و به سوی دروازه می‌شتابم. با اسد یکجا در منزل بالا می‌رویم.

مرد ناشناسی از همه بلندتر در خانه نشسته است. دیگران او را انجنیر صدا می‌کنند. پنج نفریم. انجنیر ریش و بروتش را تراشیده و رویش از صافی برق می‌زند. پیشانی فراخ و بینی بلندی دارد و قد دراز و لاغر است. هوای خانه پاک و ملایم است. اثاثیه مختصری دارد، گلیمی و چند دوشک و بالش سرخ و رنگ رفته، الماری سفید رنگی با چند کتاب و رادیو، چاینک و گیللاس و جگ آب و پتنوس. از گپ‌های انجنیر فهمیده می‌شود که بیشتر رفقای لیلیه را می‌شناسد. شریف ناگهان مرا مخاطب می‌سازد و می‌گوید:

- آن چه دیدی و شنیدی همه را قصه کن.

همه را قصه می‌کنم. انجنیر می‌پرسد:

- هفته چندبار جلسه دارید؟ اجندای جلسه چیست؟

- هفته یکبار جلسه داریم. بدون چند اطلاع نمی‌شود در جلسه شرکت کرد. اطلاعات مربوط به رفقای ما از همه مهم‌اند. گزارش اخبار داخل و خارج، بیوگرافی تره‌کی و رساله انقلاب ثور را همه باید از بر کنند.

انجنیر با لحن ملایمی می‌پرسد:

- چه باید کرد؟

و آرام به سوی شریف و اسد می‌نگرد.

شریف با صدای غورش پاسخ می‌دهد:

- باید ارتباطات خویش را با رفقا تقویه کنیم و بیکار ننشینیم.

اسد می‌گوید:

- اوضاع لیلیه روز به روز بدتر شده می‌رود. همه جا زیر نظر است و رفقای ما را تعقیب می‌کنند. اینها به وحدت اعتقادی ندارند و هر روزی که می‌گذرد، مشکلات

- تازه‌پی برای ما مطرح می‌شود. استادان هم زیر فشار هستند.
- اسد دهنش کف کرده است. همیشه خیال‌های عجیب و غریبی در سر می‌پروراند. طبیعت او را جدی و پر جنب و جوش آفریده است.
- صمد نظر خویش را در چند جمله می‌گوید:
- به هر صورت چون مصالح انقلاب مطرح است باید تا جایی که ممکن است وحدت را حفظ کنیم.
- اسد ابراز نظر می‌کند:
- باور نمی‌کنم که ما بتوانیم با اینها یکجا ادامه بدهیم. اینها انقلاب را مال خالص و پدری خود می‌دانند. دولت را هم و ما به نظرشان طفیلی هستیم.
- شریف می‌گوید:
- عقیده من هم همین است.
- انجنیر نظر مرا می‌پرسد. می‌گویم:
- تقریباً همین طور است.
- تقریباً. تردید داری؟
- تردید نه، اما من از اختلاف و درگیری می‌ترسم. در این موقع حساس نباید پشت حزب را خالی کنیم و بر ضد مردم قدم برداریم.
- شریف طاقت نمی‌کند، از جا بلند می‌شود و می‌گوید:
- رفیق مختار، رفاقت به جای خود اما هر چیز حدی دارد.
- با گردن نرم می‌گویم:
- رفیق شریف، مگر چیز بدی گفتم که عصبانی شدید.
- شریف با خشم می‌گوید:

- هرچه سر زبان تان می آید می گویند. بی این که فکر کنید ممکن است اشتباه کرده باشید. عجب رفیقی هستید.
- انجنیر که کینه اش عریان و بی لگام نیست، وساطت می کند و به شریف می گوید:
- رفیق شریف، عصبانی نشو.
- شریف می نشیند و زیر لب می گوید:
- معذرت می خواهم. می خواستم اشتباهاتش را تصحیح کنم.
- انجنیر لختی سکوت می کند و بعد می گوید:
- به نظر من بهتر است که قبل از هر چیز گزارش دقیق اوضاع را برای رفقا ارائه کنیم تا آنها همه چیز را ارزیابی کنند و تصمیم لازم بگیرند.
- مدتی است که از این محافل مقتدر که از همه چیز خبر دارند، به هیچکس احترام نمی گذارند و با همه کس جدال دارند، احساس ترسی مبهم می کنم. مخصوصاً از تحقیقاتی که درباره بعضی اشخاص و مقامات می کنند، بیمناکم.

دلم می خواهد با اشرف تنها باشم تا افکار او را در مورد اوضاع کشور کشف کنم. گفتگوی ما گرم شده می رود. اشرف باب مخالفت با دولت را گشوده است.

از اشرف می پرسم:

- به نظر تو این حکومت چه عیب دارد؟
- تو هرچه فکر می کنی بکن. اما به نظر من این حکومت فقط به درد طرفداران و پیروان متعصبش می خورد. حتی خیرش به تو هم نمی رسد.
- اما این حکومت که طرفدار حق و عدالت است، زمین می دهد، آزادی می خواهد.

- کدام آزادی؟ کدام عدالت؟ در این کشور بیشتر از ده پانزده فیودال واقعی وجود ندارد. یوغ اینها محکم‌تر و سنگین‌تر از حکومت‌های شاه و داود است.

- تقسیم زمین، بخشیده شدن سود و سلم، ملی شدن بانک‌ها، فرمان شماره شش و هفت و هشت. همه اینها به نظرت هیچ اند؟ چشم و گوشت را کسی بسته است؟

- من رفیق قدیم هستم و گپ‌هایم را می‌گویم. می‌گویی برابری، کدام برابری؟ اعضای حزب و دولتی‌ها مگر با دیگران حقوق مساوی دارند؟ اینها فقط بلدند که چطور با شعارهای خوب مردمان بیسواد و محروم جامعه را فریب دهند. سال‌های پیش وقتی مردم به ایران و خلیج می‌رفتند، اینها حلق پاره می‌کردند که دولت شرم کند و نگذارد که مردم به خارج آواره گردند. اما اکنون گروه گروه خانه و زمین و اموال‌شان را می‌فروشدند و خارج می‌روند. این مردم رفتن‌ها از سر شوق نیست. این رژیم بیشتر از چند ماه از عمرش نمی‌گذرد، اما وزیر و رئیس و مدیرش را ببین که چقدر مست قدرت اند. عضو ساده حزب همه کاره است و هر کاری بکند آزاد است و کسی نمی‌تواند از او بازخواست کند. اینها برای حفظ قدرت و چوکی‌شان حاضر اند هر کاری بکنند. حتی با رفقای‌شان... دیدی با بېرک و کشتمند و قادر و نجیب و پرچمی‌ها چه کردند. با عصبانیت می‌گویم:

- می‌فهمی چه می‌گویی. از گپ‌هایت بوی خون می‌آید.

اشرف می‌ترسد، پیرامونش را می‌نگرد. وقتی از هر بابت مطمئن می‌شود، بالحن آرامی می‌گوید:

- چه بگویم، هر طور که فکر می‌کنی. اما من دشمن کدام حزب و سازمان و کسی نیستم و فقط نظرم را ابراز کردم.

- بهتر است بس کنیم.

از چمن می‌براییم. اشرف ساکت است و چیزی نمی‌گوید. منم از گفته خود بشیمانم. ناراحتی به خصوصی در دلم راه یافته است. وقت خداحافظی می‌گویم:

- این گپ‌ها را در جای دیگر نگو و گرنه برایت خطرناک می‌شود.

- هنوز عqlم را از دست نداده ام.

آن چه می‌خواهم، درست عکس آن را به دست می‌آورم. هر چند می‌کوشم تا حالت روحی نخستین خود را باز یابم، نمی‌شود که نمی‌شود و چیزی مانع شادیم می‌گردد... به لیلیه که می‌رسم، اسد را می‌بینم و از چگونگی گفتگوهایم با اشرف او را مطلع می‌سازم. اسد می‌گوید:

- اشخاصی مثل اشرف را نمی‌توانی به حزب جذب کنی. راه اینها جداست. اینها افکار دیگری در سر دارند. اما احتیاط کن که خوشحال خبر نشود. اگر او خبر شود دیگر فاتحه اش را باید خواند.

با دلتنگی می‌گویم:

- سیاست هم عجب چیز است. راستی که پدر و مادر ندارد. می‌دانی که من و اشرف چقدر نزدیکیم، اما وقتی بدی حزب و دولت را گفت، خونم به جوش آمد و نزدیک بود که گلویش را بگیرم و بفشارم. از روزی که عضو حزب شده ام، همه چیزم شده حزب. کاش این حزب التفاتی می‌داشت و خیرش به ما هم می‌رسید.

اسد خیره خیره به سویم می‌نگرد. يك کلمه نمی‌گوید و سوی اتاقش می‌رود تا بخوابد.

چاشت روز است، زیر درخت بیدی تنها نشسته ام. بیدهای مجنون خواب عمیقی دارند. از آدمیزاد جماعت خیلی عمیق‌تر و راحت‌تر می‌خوابند. باد برای این که برگ‌ها بخوابند، برای این که شاخه‌ها بخوابند، لالایی می‌گوید و بیدهای مجنون به خواب آرامی فرو می‌روند و باد باعث می‌شود که خواب‌شان از آنچه هست عمیق‌تر و آرام‌تر شود.

گلویم بد رقم درد می‌کند. هم‌صنفي‌ها و رفقایم با شعارهای رنگارنگ‌شان رفته‌اند تا در مقابل سفارت امریکا از ته دل فریاد بکشند: «مرگ بر امریکا. مرگ بر مداخله

گران. زنده باد انقلاب» ناگهان صدای شرفه پایی را می‌شنوم، سر خویش را که دور می‌دهم می‌بینم که مریم است. مریم دامن سبز رنگ خود را که از باد در تلاطم است، با دست چپ بالا می‌زند. آهسته و نرم را کنارم می‌نشیند. قد بلند و سفید چهره به نظر می‌رسد. يك خال هم در گوشه لبش دارد. مریم کتابم را می‌گیرد. ورق گردانی می‌کند و با صدای ملایمی می‌گوید:

- چقدر مطالب آن خشك است، خشك‌تر از هندسه فضای.

من موافق او نیستم و از مضمون جراحی خوشم می‌آید اما چون او زیباست و صدای قشنگی دارد، می‌پذیرم و دم برم نمی‌آورم.

از میان شاخ‌ها و برگ‌های بید باد آرامی می‌وزد و روح را جلا می‌بخشد. هوا نه گرم است نه سرد. بالای سر ما، باد ابرها را می‌دواند. از پارگی ابرها آسمان دیده می‌شود، آبی، خیلی آبی.

دست مریم حرارت مطبوعی دارد. کاش می‌توانستم احساس‌ها و همه چیز آن غروب را بنویسم. حیف که نمی‌شود و همه چیز را به خاطر ندارم.

به شوق دیدار مریم، روز چندبار در چمن و جاده‌ها گردش می‌کنم. وقتی مریم را می‌بینم، تمامی خستگی‌هایم فرار می‌کنند. به سان دریا متلاطم می‌شوم، زمان کند می‌شود و شور و عشق پنهانی مرا می‌گذازد. روزها و هفته‌ها می‌گذرند. خود و خانواده را از یاد می‌برم. آدمی شده‌ام سودایی مزاج و با هر صدایی قلبم شروع می‌کند به تپیدن. عشق و هراس مرا از درون می‌خورد، عشق به آدمی ناشناخته و هراس از آدم‌های آشنا و ناآشنا.

به قدری در مهر و محبت مریم غرق شده‌ام که فرصت و فراغت کافی برای درس و تحصیل و وظایف حزبی ندارم. اصلاً من از همان آغاز هیچوقت تعصب زیادی برای حزبی نداشتیم و مرا که در همه جلسات و فعالیت‌ها شرکت نمی‌کنم، گاهی «سر به هوا» و «گوشه‌گیر» و «فراری» مارک می‌زنند. نظرها و پیشنهادهایم را جدی نمی‌گیرند. توقع زیادی از من ندارند. برای شان سیاهی لشکری بیش نیستم و از این رهگذر گه‌گاهی از دست آنها و از دست خامی‌های خودم اذیت و آزار

زیادی می کشم.

این روزها آتش فتنه و بغاوت بالا گرفته، سرکشی‌ها در کنر و بامیان و غزنی و هرات و پنجشیر و پکتیا آغاز گشته است. یکجا آرام نمی‌شود که جای دیگری شورش در می‌گیرد و خانه خرابی آغاز می‌شود. اما بزرگان سرگرم کارهای دیگر اند. ضیافت و سالگره و سور برپا می‌کنند، قصر می‌سازند. خوب اینها نکنند، کی بکنند. هر کسی چهار روز نوبت اوست.

یک روز با مریم می‌روم به گردش. مریم آن روز گرم‌تر از همیشه است. بینی زیبا و باریک و چشمانش را که در سایه مانده است و لبان خاموش وی را با اندوه می‌نگرم. مریم شانه اش را به شانه ام می‌ماند. نفس زنان چیزی را زمزمه می‌کند و لرزش بدن او را احساس می‌کنم

- مختار تا چه وقت این حالت را ادامه دهیم. اگر کسی ما را ببیند چطور کنیم. باید به فکر آینده خود باشیم.

به اندیشه فرو می‌روم. ناگهان سر خویش را بلند می‌کنم و می‌گویم:

- چه می‌گویی مریم، هر دو محصل هستیم و تا وقتی فارغ نشده ایم هیچ کاری انجام داده نمی‌توانیم.

مریم چیزی نمی‌گوید و خاموش می‌ماند. در چشمان سبز فامش شب نیلگون و پرستاره و روشنی را که جستجو می‌کردم، پیدا کرده ام.

مریم از تپه بالا می‌رود، با دستش به شاخه گل‌ها و سبزه‌ها می‌زند و آنها را می‌پراگند. دسته‌پی گل خودرو می‌چیند، آرام برمی‌گردد. گل‌ها را می‌گذارد روی زانویم و سر فرو می‌اندازد. پس از مدتی دوباره حرکت می‌کنیم، از مزرعه دور می‌شویم و رو می‌کنیم به کوچه باغ‌ها. پرنده‌ی در آسمان دور می‌زند و چهچه‌ی تنه‌ایش به گوش می‌رسد. رو می‌کنم به سوی آسمان و خطاب به مریم می‌گویم:

- دلم می‌خواهد با تو عروسی کنم، بچه‌پی داشته باشم شبیه خودم. نامش را هم پیشاپیش انتخاب کرده ام اشرف. نام خوبی نیست؟

مریم در بازویم چنگ می‌زند. نفس‌های پیاپی و عطر خوش سنجد او را می‌شنوم. به سوی او می‌نگرم. مریم هق هق کنان گریه سوزناکی را سرداده است. کم کم آفتاب دامن زرد رنگش را جمع می‌کند، تاریکی شامگاهی سایه می‌گستراند و ماه غلیظ و غلیظ تر می‌شود. جاده‌ها و پسکوچه‌های زیادی را می‌پیماییم و چون هنگام جدایی و خداحافظی می‌رسد، او یک مجموعه غزلیات حافظ را به رسم یادگاری به من می‌دهد تا همیشه بخوانم و لذت ببرم. کتاب به خط زیبای چاپ شده است و نقاشی‌ها و میناتورهای قشنگ تجویدی را دارد. بعضی از چهره‌ها شبیه مریم است. به دختری که هاله‌پی از اندوه و معصومیت در پیرامونش می‌درخشد و همین مرا دلباخته او می‌گرداند. حتی بیشتر از هر مرد و زنی که در سراسر عمرم دیده‌ام، در دلم اثر می‌گذارد. حالا دیگر موقع شام است و نباید به هیچوجه معطل شد. به مریم می‌گویم

- دیدارهای من و تو بین خود ما بماند از این موضوع به مادرت چیزی نگو. نباید بی‌جهت ناراحت شود. برو زودتر تا کسی ملتفت نشود.

غزل‌های حافظ را که می‌خوانم، شیفتگی‌ام به مریم دو چندان می‌گردد و شیدای حافظ هم می‌شوم. به حافظ فکر می‌کنم که سده‌ها پیش چه چیزهایی به نوع بشر گفته است، آنهم با چه ظرافت و حلاوتی. اگرچه دید او از دنیا و زمانی که خودش در آن زیسته است ریشه می‌گیرد، اما اندیشه‌های او چارچوب زمانی و مکانی نمی‌شناسند، تا زمان ما ریشه می‌گسترانند و این حافظ کسی است که فکر خوب و خالی از کذب و ریا را جوهر مفکوره‌هایش ساخته است.

مریم دلش می‌خواهد که باهم قدمی بزнім. از نگاهش شور و اشتیاق می‌بارد. تا حالا چند بار آمده و تقاضای گردش کرده است، اما من نپذیرفته‌ام. می‌خواهد دلیلش را بداند. حقیقت را برایش نمی‌گویم:

- هوا سرد است، گرد و خاک هم زیاد است.
لبخند می‌زند. انگار حرفم را باور نمی‌کند:
- مختار تو از گشتن با من می‌ترسی؟
- چرا بترسم. تو باید بترسی که دختر هستی.
ناگهان قیافه و لحن مریم تغییر می‌کند و می‌گوید:
- پدرم می‌خواهد مرا نامزد کند.
- راست می‌گویی کی خواستگاری کرده؟
- هنوز کسی خواستگاری نکرده، اما مادرم می‌گوید که پدرم می‌خواهد ترا برای خواهرزاده یا برادرزاده اش بدهد.
- خوب جوان‌ها را گیر کرده، هر دوی‌شان را در پوهنتون دیده ام. یکی از آنها را انتخاب کن.
- خود را به من می‌فشارد و با صدای ضعیفی می‌گوید:
- به مقبولی تو نمی‌رسند، من از تو تیر نیستم.
- آفتاب از پس مه نازک ابریشمین بر فراز شهر نور افشانی دارد. ساقه‌های گل آفتاب‌پرست به خاموشی شیرۀ زمین را می‌مکند. مریم به اطراف خود نظر می‌افکند خود را خم می‌کند و در انبوه گل‌های زرد و سیاه غرق می‌شود. وقتی دوباره برمی‌گردد گرد زبین گل‌ها بر چهره و موها و پیراهن سبزش نشسته است. باد در میان برگ‌های سبز آفتاب‌پرست ولوله انداخته است.
- مریم می‌خواهد مرا با خود به خانه ببرد. اگر و مگر می‌کنم و می‌گویم:
- مادر و مادرکلانت چه خواهند گفت. اگر پدرت خبر شود، چطور می‌کنی به چه بهانه می‌بری؟
- مریم می‌گوید:

- به نام همصنفی می‌برم. به بهانهٔ این که خانه‌کرایه کار داری و می‌خواهی خانه را ببینی.

حویلی فراخی است، خانه‌ها زیاد اند و مزدحم و در آن غیر از خانوادهٔ مریم، چند خانوار دیگر هم هستند. کوچک‌ترین دختر همسایه که سه سال دارد بر زمین نشسته است. سرش را به زینه تکیه داده و به خواب رفته است. پسر کوچکی که يك سال از او بزرگ‌تر است، در گوشه‌پی می‌لرزد و می‌گرید. معلوم است او را زده اند. بزرگ‌تر از همه دخترک نه ساله لاغر و بلند قدی است که پیراهن سبز چرك و ژنده‌اش تا زانویش هم نمی‌رسد و به مرغ‌ها آب و دانه می‌دهد.

مادر مریم زنی است میانه سال و در حدود چهل ساله. بانویی است قامت متوسط به قدر يك سر و گردن کوتاه‌تر از مریم. پیراهن فولادیش به او وقار خاصی بخشیده، گیسوان انبوهش را در تور نازکی پیچیده و پشت سرش جمع کرده است. مریم دو چیز از مادرش به ارث برده: یکی چشمان سبزرنگ که مرگان‌های بلند و تیره بر آن سایه افکنده و دیگر زلفان مشکی انبوه. در صدای ملایم و مهربانش نوای روح‌نوازی نهفته است، کلمات و جملات را با نرمی خاص کابلی ادا می‌کند و در آن کم‌ترین اثری از لهجهٔ روستایی نیست. خانه‌ها را می‌بینم، گذران می‌شود. کرایه اش هم بد نیست. ماه پنجصد افغانی. اما من بهانه می‌کنم و می‌گویم:

- مادرم فشار خون دارد و در منزل بالا گذران نمی‌تواند.

مادر مریم مرا با خود به سراچه می‌برد. اتاق بزرگ و دل‌باز. دیوارها فیروزه‌پی کمرنگ است. با رنگ پرده‌ها و فرش‌ها می‌خواند و به آدم آرامش می‌بخشد. مبل نرم و راحت مرا در خود جا داده است.

از گوشهٔ چشم به مریم می‌نگرم. مریم هم مرا نگاه می‌کند و هر دو چشم به چشم می‌شویم. دلم می‌لرزد، لرزهٔ غریب و شیرینی. هیچ وقتی این چنین دلم نلرزیده، کم است دل از دلخانه جدا شود.

مادرکلان مریم زنی است کوچک اندام، مسن و با چشمان ریز و زیرک‌سار. از آن زنانی که با وجود گذشت عمر و تحمل محنت‌های بسیار، هنوز هم برای پسر و

عروس و نواسه های شان جان فشانی می کنند. حاضر است تا آخرین قطره خون خود را فدای خانواده بکند. ولی اینک پیر و زمین گیر شده و دردمند و نالان است. چند لحظه که می گذرد، دهان به شکوه می گشاید:

«... عجب دولتی آمده، يك سال از عمرش نمی گذرد که دستش دراز شده به مال مردم. در سابق يك دکان کهنه فروشی دیده بودی، مردم هر طوری بود گذران می کردند، چه خوب، چه بد، خوش بودند و شب و روز خود را می فهمیدند. اگر این دو حویلی را نمی داشتیم، پس از تقاعد پدر مریم چه می کردیم. چطور گذران می کردیم، رزق و روزی از آسمان که نمی بارد. اگر بخواهیم بفروشیم، کجاست خریدار. در این روزها به نیم بیع نمی خرنند. شاید يك روز بیایند و بگویند که از دو حویلی یکی را بدهید به دولت. به من بگویند زندگی که خراب می شود، گناه کیست. معلومدار از همین حکومت بی سر و سامان. آخر کی قبول می کند که دهقان و مزدور و کارگر و خان و بادار برابر است؟ خان و بادار بوی عطر و صابون و مشک می دهند، دهقان و مزدور بوی بز و گوسفند و گاو و خر. اگر مرا بند بند جدا کنند، قبول نمی کنم. خان خان است و مزدور مزدور. آدم بیسواد کجا و يك داکتر و رئیس و وزیر کجا. فقیر و گدا کجا و آدم معتبر و با نام و نشان کجا. اینها کجا و ظاهرشاه و داودخان و خاندان محمدزایی کجا...»

مریم مداخله می کند و می گوید:

- بی بی جان حالتان خوب نیست، استراحت کنید این گپها به ما و شما چه مربوط است.

- بس است دخترجان، هنوز دهننت بوی شیر می دهد به من چیزی یاد نده.

زن می گوید و می گوید و به هیچ کس نوبت نمی دهد. گاهی به سان گزدم جواره. نمی شود به او دلیل گفت و یا از کسی و چیزی دفاع کرد. سودی نمی بخشد. بعضی از سخنانش تلخ اند، بسیار تلخ یا چنان واقعیت های سرسختی که آدم نمی تواند از آنها انکار کند و انسان را به زانو در می آورد. يك بار آتشی می شوم و می خواهم که جواب سختی بدهم. اما لختی نمی گذرد که شور و هیجانم فرو می نشیند و می اندیشم «زن پایش به لب گور است... درد و زجر فراوان هم کشیده است پای

مریم هم در بین است. بگذار بار دلش را خالی کند.» وانمود می‌کنم که سخنانش را نشنیده‌ام. برای این که پیرزن برای من وجود خارجی ندارد و به راهی که برگزیده‌ام روانم.

مریم برایم چای می‌ریزد. چای هیل‌دار است و عطر ملایمی در هوا می‌پراگند. مدتی به سکوت می‌گذرد. مادر مریم می‌پرسد:

- خانه را برای کی کار داشتی؟

- برای خودم و خانواده‌ام.

- حال در کجا هستند؟

- در غزنی.

- چند نفر هستند؟

- چهار نفر پدر و مادرم و برادر و خواهرم.

- زمین را به کی می‌سپارند؟ در شهر گذران می‌توانند؟

- زمین و باغ را می‌دهیم به کاکایم. فرش و ظرف را با خود می‌آوریم. مادرم مریض است. برادر و خواهرم باید مکتب بخوانند. اوضاع در آن جا خوب نیست. از فاکولته که فارغ شوم، مجبورم که در شهر زندگی و کار کنم. گذران ما در ده نمی‌شود.

- زمین و باغ به اندازه‌ی است که شما را بچلانند.

- همانقدر است که گذاره شود.

مادر مریم به ترتیبی تحقیقاتش را تکمیل می‌کند. نگاه‌های طولانی به سراپا و لباس‌هایم می‌افکند. حوصله بیشتر ندارم، خداحافظی می‌کنم و می‌برایم.

کاکایم از ده آمده است پس از مدت‌ها یکدیگر را می‌بینیم. اول احوال‌پرسی می‌کنم:

- کاکا چطوری؟

- خوب.

- پدر و مادرم چطور هستند؟ برادر و خواهرم؟

- خوب اند. سلام می‌رسانند.

- زندگی در قریه چطور می‌گذرد؟

می‌گذرد، هر کس به دل خود زندگی می‌کند.

- مردم راضی هستند؟

- بعضی هستند و بعضی نه. تمام مردم را خدا هم راضی نمی‌تواند.

پس از پرسش‌های مکررم، کاکا قفل زبان را می‌گشاید. از قصه‌های کاکا به هیجان آمده‌ام. کاکا دراز می‌کشد و با خوشرویی به نقل رخدادهای دهکده می‌پردازد: ملک را به علت نادرستی اش در کار تقسیم بته‌های کوه ملامت می‌کند. از فقاقت آخوند تازه قریه تمجید می‌نماید. از گاو نسلی ماما که سر زارفته است با آه و افسوس یاد می‌کند. با چاقو قوطی نسوارش را می‌کاود و یک نسواری می‌زند و سکوت اختیار می‌کند.

آه می‌کشم و می‌گویم:

- کاکا دلم برای ده تنگ شده، برای پدر و مادرم تنگ شده، برای چشمه و کوه و درخت و شیر و ماست و رشقه و شبدر تنگ شده. شهر بسیار کسل‌کننده است، آدم یک بع بره و یک شرشر چشمه را نمی‌شنود.

کاکایم سرگرم قصه است من سراپا گوش و چشم به دهانش دوخته‌ام. یک ماه پیش یک قطعه عسکری به قیاق آمد. می‌خواستند که حکومتی را از سیدجگرن و قوایش بگیرند. عسکرها در اول پیشروی کردند و تا ترگان رسیدند. کمتر دیوار

سلامت ماند و گاو و گوسفند و مال زیادی را بردند. یک هفته پس قیاق و ترگان دوباره آزاد شدند. مردم همه نام‌نویسی کرده اند و مسلح شده اند. هر قریه برای خود قوماندانی دارد و از منطقه خود دفاع می‌کند. مردم این دولت را نمی‌خواهند، می‌گویند این دولت اسلامی نیست، ما اجازه نمی‌دهیم که خلقی‌ها زمین مردم را بگیرند، زن و دختر و عروس مردم را به کورس‌ها شامل کنند. ملا و عالم و ریش‌سفید و خان و ملک را ریش‌خند کنند، دروازهٔ مسجد و تکیه خانه را ببندند، از توپ و تانک و طیاره کار بگیرند و برای مردم هیچ چیزی نمانند.

ده روز پیش روز پادشاهی قیوم بود، جوان‌ها او را به حیث قوماندان انتخاب کردند. قیوم بلند شد؛ بهانه کرد و عذر آورد و گفت که نمی‌تواند این کار را پیش ببرد و کار او نیست. ولی ریش‌سفیدان و جوان‌ها قبول نکردند و گفتند که از فیصله قوم‌شانه خالی نکن. گل‌احمدخان ماشیندار را به شانه اش آویخت و گفت: «تو آدم دلیر هستی از خود ما هستی، زمین و جایداد داری، کسی هستی که به مال مردم چشم نمی‌دوزی و از مال و جان مردم قریه می‌توانی دفاع کنی.»

بالاخره او قبول کرد. همه خوش شدند. یکی گفت باید شیرینی بدهی. قیوم چیزی نگفت. کاکا رسول بلند شد و گفت: جوان‌های ما در خدمت تو هستند. گوشت‌شان از تو استخوان‌شان از ما، همان‌طوری که چوپان از گله و رمه خود محافظت می‌کند تو آنها را محافظت و هدایت کن.»

هنوز گپ او خلاص نشده بود که غلام علی سوداگر لنگیش را در سرش جا به جا کرد گفت:

- برادران من قیوم را نمی‌خواهم و دلیل دارم.

کاکا رسول گفت:

- چه دلیل داری بگو.

- شما کسی را انتخاب کنید که خویش و قومش خلقی و دولتی نباشند.

- نفهمیدم. شف شف نگو، شفتالو بگو.

- از قیوم برادرش صاحب منصب است و رضا پسر کاکایش هم خلقی شده.
- من خبر ندارم. اگر باشد هم گوسفند به پای خود، بز به پای خود.
- باید آدم دیگری را به جای او پیدا کنیم.
- کا کارسول از جایش برخاست، رو به ریش سفیدان نمود و بلند بلند گفت
- ریش سفیدها، برادران ما و شما قیوم را به حیث قوماندان انتخاب کردیم، ولی بعضی برادران نمی‌خواهند و می‌گویند که برادر و پسر کاکایش دولتی شده است. چه می‌گوئید؟ این خبر درست است؟ می‌خواهید جوان‌های تان را به دست او بسپارید؟ شما جوان‌ها پشت او می‌روید و از او اطاعت می‌کنید؟
- ناگهان از هر سو غریبوی برخاست. گپ کسی فهمیده نمی‌شد. چند لحظه که گذشت و مردم که آرام شدند، قیوم با گوش‌های سرخ از جا بلند شد و گفت:
- من از اول قبول نداشتم و شما مجبورم ساختید. حال برایتان می‌گویم که نمی‌خواهم، اگر شما هم بخواهید من قبول نمی‌کنم و این را هم می‌فهمید که سوداگر چرا تهمت می‌کند و خاک خشک به دیوار نمی‌چسپد.
- هیاهو ادامه داشت، هر کس چیزی می‌گفت:
- قیوم قوماندان است.
- ما کسی دیگر را قبول نداریم.
- این سودخور دروغ می‌گوید.
- دروغ نمی‌گوید.
- نزدیک بود کار به جنگ و زد و خورد بکشد. مردم که دوباره آرام شدند. باز ریش سفیدان کله به کله شدند و قیوم را انتخاب کردند. قیوم هم چیزی نگفت و قبول کرد و کبر و غرورش دو چندان گشت. سوداگر باز می‌خواست چیزی بگوید، اما کا کارسول با یک نگاه تهدیدآمیز او را بر جایش می‌خکوب کرد. سوداگر گپی را که می‌خواست بزند، مثل زهر قورت کرد و حوصله نتوانست و از مجلس برآمد. بعد

لست تفنگ و شمشیر منطقه را گرفتند و چند نفر وظیفه گرفتند که نام نویس جوان‌ها را تهیه کنند. نان و آب آنها را مردمان قریه به گردن گرفتند. يك هفته شده که دولت تمام راه‌ها را بسته است و يك سیر آرد را هم نمی‌ماند. من به صد خوف و خطر خود را به قره باغ رساندم و از آن جا سوار موتر شدم و آمدم به اینجا...»
 قصه کاکایم گیچم می‌کند. حیرانم که چه بگویم. کم کم به همه چیز شك می‌کنم. شب همه چیز را از سیر تا پیاز برای اسد قصه می‌کنم. اسد می‌گوید:

- کاکایت راست می‌گوید، اینها راست آمدند و چپ رفتند. عوض کتاب و معلم و دکتر و دوا و دلجویی، سر نیزه و توپ و تفنگ تحویل اعضای حزب و هواداران آن دادند. آنها را به سوی شهرها و روستاها راندند. معلومدار مردم هم خاموش نمی‌نشینند و انتقام می‌گیرند. دست‌هایی در کار است که نمی‌گذارند ما سر و سامان بگیریم، می‌خواهند ما از درون بیوسیم و از بین برویم، به یکدیگر بدبین و شکاک باشیم. عوض دوستی و رفاقت، تخم کینه و نفرت و سوءظن می‌پاشند.

اسد با وضعی متفکر ادامه می‌دهد:

- این رهبران عادت کرده اند که شبان ما باشند. اعضای حزب با گوسفند و مال فرقی ندارند، هر سویی که خواستند ما را با خود می‌کشاند. گاهی عوض این که ما را به سوی چراگاه رهنمون گردند، به سوی دشت‌های بی‌آب و علف و سراب می‌کشاند.

با خود فکر می‌کنم و می‌گویم:

- راه اینها با همه هیجان‌ها و دلاوری‌های شان راه درستی نیست. ترجیح می‌دهم که با رفقای خود باشم تا با آنها. این درست نیست که با همه دشمنی ورزیم، یکی اشراف زاده باشد، یکی ناسیونالیست تنگ نظر، دیگران هم مائوئیست و اخوانی و مرتجع و بیروکرات. کی می‌ماند. اما دشمنی با اینها را هم به مصلحت برابر نمی‌بینم و ما را به جایی نمی‌رساند.

اسد سگرتش را خاموش می‌کند:

- درست می گویی. ما باید از تنهایی براییم، خیلی ها هستند که با ما زبان مشترک دارند. حتی يك عده رفقای خلقی همه که بد نیستند، يك عده گپ حق را می شنوند و اصولی فکر می کنند، منتها پراکنده هستند. خودت باید آنها را کشف کنی و با ایشان نزدیک شوی. بگویند که ما با بعضی کارها مخالفیم. ما نمی خواهیم حزب تکه و پارچه شود و رفاقت ما از بین برود. در این موقع حساس، نمی توانیم پشت حزب را خالی کنیم، دوستان شوروی هم راضی نیستند، دشمنان هم فعال شده اند و امریکا و پاکستان و ایران هم کمک های شان را به مخالفان چند برابر ساخته اند.

در اتاق سازمان اولیه نشسته ایم که خوشحال سراسیمه می رسد. از شقیقه هایش قطره قطره عرق جاریست، رنگش پریده است، به زحمت نفس می کشد. می کوشد متانت خود را حفظ کند، اما نمی تواند و با سر و صدای زیاد اعضای سازمان اولیه را جمع می کند، همه را به موتری سوار می کند و حرکت می کنیم به سوی مرکز شهر. نزدیک سینمای پامیر از موتر پایین می شویم. خوشحال و نیمی از بچه ها گلشینکوف و په پشه در دست دارند. تانک ها می غرند، این سو و آن سو می خزند و دود سیاه و بوی تلخی می پراکنند. تانک ها که آرام می گیرند، هیاهوی مردمان در کوچه و پسکوچه ها اوج می گیرد و فریادها و نعره های خشم آلود شان می پیچند:

- الله اکبر، الله اکبر.

شورش و نبرد يك روزه در چنداول و جاده میوند و شهر کهنه کابل ادامه می یابد. در کوچه ها و پس کوچه ها و در چهار راه ها جنگ است. ماموریت چنداول چند ساعت اشغال می شود، دار و ندار آن را ضبط می کنند. اما سربازان با اسلحه ثقیل و تانک ها می رسند. نبرد خونینی درمی گیرد. گوله ها گه گاهی در پیرامون ما اصابت می کنند. يك ساعت تمام بدون رعایت نظم، کوچه به کوچه می گردیم. همه نبرد

نزدیک می‌شود. پشت سر ما يك ماشيندار پياپی گلوله باری می‌کند، گلوله‌ها بر اثر مقاومت هوا زوزه کشان و فش فش کنان از بالای سر ما می‌گذرند. سرانجام آتش نبرد فرو می‌کشد. مهاجمان را از ماموریت بیرون می‌رانند. در این چند ساعت از نیروهای درگیر تعدادی کشته و زخمی و اسیر می‌گردند.

افسری با دهشکه تانک غول پیکرش مردمی را که در کوچه‌ها و پسکوچه‌ها می‌دوند، تیرباران می‌کند. زلمی دلش می‌سوزد، در جایی می‌ایستد و رو برمی‌گرداند. خوشحال به چیزی پی می‌برد و با لحن خشنی می‌گوید:

- اینها به ما رحم نکردند، ما هم به اینها رحم نمی‌کنیم. وقتی سرنوشت انقلاب در خطر باشد، رحم و عاطفه معنی ندارد. افسران و سربازان با تانک‌ها و راکت‌ها و ماشيندارهای شان همه جا را به گلوله می‌بندند. در میان اعضای سازمان اولیه هیجان زیادی وجود دارد. دو سه نفر چون برای نخستین بار کلشینکوف را به دست گرفته ایم؛ می‌ترسیم، روی زمین می‌خزیم و پیراهن و کرتی و پتلون خویش را به گل و لای بهاری آلوده ایم. گه گاهی سر بلند می‌کنم و کسانی را که در کوچه‌ها سنگر گرفته اند و یا از این سو به آن سو می‌دوند؛ می‌نگرم. سربازان گه گاهی آتش می‌کنند، نمی‌توانند فشار انتظار را تحمل کنند. اگر آرامی مدتی طول می‌کشد، خوشحال بپحوصله می‌شود و فریاد می‌زند:

- رفیق پاینده آتش کن. نمی‌بینی بچه‌های خمینی را در کوچه تکیه‌خانه جمع شده اند. بزن.

فریادش در شرس انبوه گلوله‌ها غرق می‌شود. خوشحال هم انگشتان خود را بر ماشه فشار می‌دهد. تق تق کوتاه و دراز ماشيندارها، پرده گوش‌هایم را می‌آزارند. خوشحال گاهی خم می‌شود، گاهی می‌دود، زمانی فریاد می‌زند:

- سر بام را بزن. نمی‌بینی صدای شان را نمی‌شنوی، هوشت کجاست. نزدیک نشو که بمب بوتلی می‌اندازند.

شعارها و فریادها دوباره اوج می‌گیرند:

- مرگ بر تره کی. مرگ بر شوروی. زنده باد اسلام.

خوشحال يك سرباز را کنار می‌زند، خودش را به زمین می‌چسپاند، پس از ترصد و نشانه گرفتن آتش می‌گشاید. کله‌سینکوف در دستانش می‌لرزد و نتیجه بیدرنگ ظاهر می‌شود، گروه کوچکی از وسط جاده می‌بوند پا به فرار می‌نهند و در کوچه و مندوی گم می‌شوند.

سرباز نزدیکم رنگش پریده است، به پهلو دراز کشیده و سیل دشنام از دهانش فرو می‌ریزد، ساق پای خود را که زخم برداشته با دستمال سرخی می‌پیچد. يك ضابط با موهای سیاه و بروت دبل و پتلون کمال نزدیک می‌شود و فریاد می‌زند:

- آتش کن بی‌پدر. نمی‌بینی که از سر بام می‌زنند.

سربازان و افسران و گروه ما پیشروی می‌کنند، می‌خواهند جاده می‌بوند را بصورت کامل اشغال کنند و نظم و آرامش را دوباره برگردانند. انفجار راکت‌ها و هواوان‌ها بیش از پیش فزونی می‌گیرند. هلیکوپتری با حرکت سبک و موج و غرغرکنان بر فراز جاده می‌بوند و شهر کهنه می‌رسد. نزدیک ماموریت، بمبی می‌افکند، چند اپارتمان در میان دودی غلیظ و گرد و غبار گم می‌شوند. پس از لحظاتی، باد بوی تلخ و اضطراب انگیز آتش‌سوزی را که يك کیلومتر دورتر در ماموریت چنداول فروزان است، با خود می‌آورد. شراره‌ی سرخ‌رنگ هر لحظه گسترده می‌شود، پایین و بالا می‌رود و حریصانه دکان‌ها و آپارتمان‌ها را می‌بلعد. نسیم سبک که از جانب شمال و جنوب می‌وزد، هر لحظه آتش را تیزتر می‌کند و شعله‌های فروزان و دود سیاه آن را تا جاهای دوری می‌کشاند.

ناگهان گلوله‌ی بی‌سرباز نوجوانی اصابت می‌کند، تفنگ از دستش می‌افتد، مدتی دراز به خود می‌پیچد، خور خور می‌کند، دست‌ها و پاهایش دراز و کوتاه می‌شوند. سرانجام نیم‌خیز می‌شود و می‌نالد، نفسی درازی می‌کشد و می‌افتد. به گیتس ژنده و خونین سرباز می‌نگرم. قوماندان او را از زمین بلند می‌کند و می‌گوید:

- امبولانس، امبولانس. زودتر. سلاحش را ببر داخل تانک، خدا کند زنده بماند، بیچاره دو هفته از نامزدیش می‌گذشت.

به چهره‌ی زخمی نگاه می‌کنم، دیگر جان داده است. چشمانش به حدی باز اند که

کم است از حدقه بیرون آیند. تشنجهای هنگام نزع به صورتش حالت دهن کجی داده است.

سرانجام همه جا را دوباره اشغال می‌کنیم. چنداول و شهر کهنه محاصره می‌شوند، جاده‌ها و چارراهی‌ها را می‌بندند و هر کسی را که می‌یابند بر سرویس‌ها و لاری‌ها بار می‌کنند. کسی نمی‌ماند، جاده‌ها خلوت شده تنگ و کراچی و بایسکل زیادی بی‌صاحب مانده است.

وقت برگشتن، خوشحال با اطمینان می‌گوید:

- رفقا تمام راه‌های ورودی شهر را بسته اند، از پل‌هارتل تا پل محمودخان و پل باغ عمومی، همه جا محاصره شده، همه جا را تلاشی می‌کنند و یک نفر شان را هم نمی‌مانند.

وقتی به لیلیه می‌رسم، خود را با کرتی روی چپرکت می‌اندازم. خوابم نمی‌برد، در یک حالت بی‌ارادگی قرار دارم، افکار مبهم بی‌شماری به مغزم خطور می‌کند، اما کوشش‌های من برای دنبال کردن یکی از آن فکرها، بیهوده است.

تا نیمه شب با خود می‌اندیشم «اگر این واقعاً انقلاب است، چرا اینقدر مردمان عادی دشمنش هستند» و روزها و هفته‌ها می‌گذرند و خوشحال و دیگران هر قدر می‌کوشند و پرگویی می‌کنند قانع و راضی نمی‌گردم.

امان که با زندانیان چنداول رفته است، پسان شب به سازمان اولیه برمی‌گردد و خوشحال را که تازه خوابیده، بیدار می‌کند. خوشحال با موهای آشفته و چشمان باد کرده می‌پرسد:

- کجا رساندی، چه کردند؟

- تیر شان کردند
- راست می گویی؟
- بی مزاح، دیشب در وزارت داخله بودند، امروز با سرویس های وزارت همه را به پلچرخی رساندیم. به چشم خود دیدم.
- چی را دیدی؟
- دیدم که همه را در پولیگون تیرباران کردند.
- خوشحال به فکر فرو می رود و چیزی نمی گوید. ایمل لختی پیچ و تاب می خورد و با اندیشناکی می گوید:
- این کار درست نیست، بر تعداد دشمنان ما می افزاید. اگر این کارها دوام کند، مردم از ما دور خواهند شد.
- سخنان ایمل طرفدار چندانی نمی یابد و کسی اظهار خشم و بیزاری نمی کند.
- خوشحال دکمه های پیراهن خویش را می بندد، سر چپرکت می نشیند و می گوید:
- آهسته، کسی خبر نشود.
- خوشحال پیراهن و پتلونش را مرتب می کند، با انگشتان خویش موهایش را شانه می زند، لحظه پی چهره شیطنت آمیزی به خود می گیرد. چین های کوچک پیشانی اش باز می شوند، چشم های بزرگ و سیاهش فراختر می گردند. خطوط چهره اش منبسط می شوند و با قهقهه عصبانی که تمام بدنش را تکان می دهد خنده طولانی می کند و می گوید:
- رفیق ایمل خبر داری که ضد انقلابیون در کز چقدر رفیقت را شهید کردند، قوماندان فرقه و والی ننگرهار را کشتند، در ولایت هرات صدها رفیق حزبی و اعضای سازمان ها و کورپراتیف ها و چندین رفیق مشاور و زن و فرزندان شان را بند بند جدا کردند. از کشتار دشمن در چارکنت و دره صوف و بامیان و کندز چه بگویم. خون در بهای خون. یا این یا آن. یا آنها یا ما. حد وسط ندارد. چیزی که

عوض دارد گله ندارد. فهمیدی، کسانی را که رفقای ما را از بین می‌برند، باید مثل بقه زیر پا لگد کرد، کسانی هم که به آنها رحم می‌کنند و اشک می‌ریزند، از ما نیستند و باید آنها را هم با لگد دور انداخت. چه شده ترا؟ چرا اینقدر لب و رویت آویزان است. محکم باش، پر کینه باش. اگر دشمن قدرت را به دست گیرد، یک نفر ما را هم نمی‌ماند و همه را تیرباران می‌کند. عجب رفیقی هستی. خنده آدم می‌گیرد. بچه ننه. می‌فهمی که تمام فیودالان و روحانیون مرتجع دشمن ما هستند. اینها نفوذ زیادی بر خلق زحمتکش دارند، به خصوص بر دهقانان و زحمتکشانشان. حتی سود و سلم و گروهی شان را که می‌بخشیم، قبول ندارند و زمینی را که ما توزیع می‌کنیم حرام می‌دانند و نمی‌گیرند. سنت فیودالی و قبایلی قرن‌ها روحیه تسلیمی و مزدوری را به بزرگان قوم و قبیله و خوانین و روحانیون تزریق کرده است. همین استثمارگران، روحیه زحمتکششان و خلق‌ها را خراب می‌کنند، تا جایی که آنها دوستان و دشمنانشان را تشخیص نمی‌توانند. دشمنان ما بسیار خطرناک اند، شایعه و افترا و دروغ پخش می‌کنند، مسلحانه بر ضد ما می‌جنگند و از هر امکani استفاده می‌کنند تا ما را ضربه بزنند. انقلاب را با رحم و دلسوزی نمی‌توان نگهداشت. کل تاریخ، تاریخ جنگ طبقاتی است. جنگ بین استثمارگران و استثمار شونده‌گان. خشم خوشحال چون معدنی از اطلاعات فوران کرده است.

ایمل شتابزده جواب می‌دهد:

- به ضد انقلابیون دلم نمی‌سوزد؛ می‌ترسم مردم از ما روگردان شوند.

خوشحال ناگهان می‌ترکد، مشت‌های سنگینش را بر میز می‌کوبد و می‌گوید:

- بسیار مردم مردم نگو، از اصطلاحات اشراف زاده‌ها استفاده نکن.

باید هر طور است خلق‌ها را به دنبال خویش بکشانیم و به آنها بفهمانیم که ما نماینده شما هستیم و منافع شما را تأمین می‌کنیم، نه این خوانین مرتجع که دشمن طبقاتی شما هستند. رفیق ایمل هشیاری طبقاتی و سیاسی تو ضعیف است. گاهی اکت غریزده‌ها و روشنفکرها را می‌کنی. متوجه هستی که چه می‌گویی؟ تو شهری هستی و خوانین و ملاها را درست نمی‌شناسی. اما من که بچه ده و دهقانم زهرش

را چشیده ام.

خوشحال لبخند نازکی می‌کند. از جا برمی‌خیزد کنار کلکین می‌ایستد. سر خویش را تکان می‌دهد. نفرت و خودخواهی به قدری وجود این جوان بیست ساله را انباشته که دیگر جایی برای احساس و عاطفه باقی نگذاشته است.

ایمل اساساً مرد نیکی است. هنگام صحبت کردن یک نوع خودپسندی که تا حد تکبر می‌رسد، نشان می‌دهد و این با ظاهر نحیف او تناقض مضحکی دارد:

- من نمی‌گویم کسی را توقیف نکنید، خانهٔ مخالفان را تلاشی نکنید، همهٔ این کارها را بکنید، اما بر طبق مقررات عمل کنید و با این کارها بازی نکنید.

خوشحال نمی‌تواند بر عصبانیت خویش فایق گردد:

- تو جنگ شان را در چنداول با ما دیدی، اگر به موقع به حساب آنها نرسیم شاید روز به روز خطرناک گردند. اما اینهم درست است که همه نباید تیرباران گردند، بعضی‌ها باید زندانی شوند. اما با دشمن طبقاتی نباید مدارا کرد. خبر داری که رهبر کبیر خلق جهاد را اعلام کرده. گاهی چارهٔ دیگری نداریم، در مبارزه با دشمنان نباید حساس بود و دل نازک داشت. اینها بهترین رفقای ما را می‌کشند و ترور می‌کنند، یکی نه دو نه، ده و بیست هم نه، صدها رفیق ما و شما را تا حال کشته اند. خون آنها کمرنگ‌تر از خون دشمنان نیستند. دلسوزی و رحم و شفقت و اشک‌هایت را برای رفقای شهید خلقی و خانواده‌هایشان نگهدار. راه دیگری وجود ندارد. فهمیدی رفیق ایمل.

خوشحال قدمی می‌زند. ناگهان دیگ خشمش فرو می‌نشیند و می‌گوید:

- کشتار آنان معنی دیگری جز جنگ ندارد. ما خیلی مدارا کردیم، خیلی انسانیت به خرج دادیم، اما بعد از این نمی‌کنیم. کارگران و زحمتکشانشان در این جنگ طبقاتی جز زنجیرهای خود چیزی را از دست نمی‌دهند. ولی از تو می‌پرسم ایمل. فکر نمی‌کنی که ما در عرض یک ماه و دو ماه از همه آنها انتقام بگیریم و همه را به گریه و زاری بیندازیم. بلی رفیق در عرض یک ماه و دو ماه به حساب همه آنها خواهیم رسید. روز تصفیۀ حساب رسیده.

حقیقت آنست که خوشحال آدمیست لافزن. ماموریت مخصوص او تبلیغات است. اما در این وظیفه هم چندان وارد نیست و در سخنرانی‌های خود نمی‌تواند تخم اندیشه‌پی را بیفشاند که ثمری ببخشد.

ایمل چیزی نمی‌گوید و ساکت می‌ماند. وقتی از اتاق جلسه می‌براییم، ایمل در دهلیز می‌گوید:

- اینها نه انقلابی هستند، نه آزادی‌خواه، نه چیز دیگر. اگر همین طور پیش بروند نه تنها مستبدترین دیکتاتور عصر ما خواهند شد، بلکه برای آسایش خیال شان حتی یکدیگر را خواهند کشت و هیچ آرمانی در زندگی ارزش این همه سر افکندگی و خفت را ندارد.

برای ایمل می‌گوییم:

- من انتقام و انتقام‌گیری را خوش ندارم، حتی انتقام انقلابی و عدالت خواهانه را. من فکر می‌کنم که تنها انتقام ممکن، عفو و بخشایش و فراموشی است.

پس از آن خوشحال و دیگران به خاطر روحیه منفی و گوشه گیر ایمل، از او به عنوان یک رفیق فعال و مثبت دست می‌شویند، مدام او را تحت نظر دارند. می‌ترسند توطئه‌پی به راه اندازد و یا شریک توطئه دیگران گردد.

تازه خواب به چشمانم راه یافته که خوشحال و چند نفر می‌رسند. خوشحال با چراغ‌دستی‌اش همه جا را می‌بیند، بی آن که کلمه‌پی بر زبان بیاورد، اتاق ما را، بستره به بستره و الماری به الماری می‌گردند. پسانتر چراغ را روشن می‌کنند. چند نفر بیدار می‌شوند، ولی نفس را در سینه حبس کرده اند. می‌خواهم فرار کنم ولی دیگر دیر شده است و اگر بجنبم کار خراب‌تر می‌شود. خوشحال چنان با دقت الماری‌ها را جستجو می‌کند که هیچ چیز از نظرش مخفی نمی‌ماند. همه را از نظر می‌گذرانند و

گاهی می گوید «دلم می خواهد این قلم را بردارم، این بکس جیبی هم به تلاشی بیشتر نیاز دارد...»

همین که اضطرابی پایان می یابد، دلهره تازه بی آغاز می شود. تنها با تسلیم شدن به سرنوشت، آرامش می یابم. خوشحال و رفقاییش همچنان با نور چراغ دستی به جستجو در اتاق ادامه می دهند. کنار بستر خوشحال آهسته از دیگری می پرسد:

- چند نفر در این اتاق هست؟

- ده نفر.

وقتی در اتاق بسته می شود، احساس می کنم که از خطر رسته ام. اما این آرامش دیر نمی پاید و صداهای دیگر بلند می شود. چند نفر با جار و جنجال در دهلیز می گردند. صدای خوشحال را می شناسم. دیگر نمی توانم از دست آنها بگریزم و هرچه باداباد. خوشحال دوباره با رفقاییش به اتاق ما هجوم می آورند. از گوشه کمپلم که می بینم اول صمد را از خواب بیدار می کند و می برند. سپس رشید را. صبح که بیدار می شوم، آصف هم در جایش نیست و نمی دانم او را چه وقت شب برده اند. آصف فرصت نیافته است که قوطی سگرتش را بگیرد و حتماً حالا در زندان خمار است.

یک هفته شده که شریف نیست، اسد نیست و هردو جان سالم بدر برده اند. هیچ کس نمی داند، کجا رفته اند، انگار آب شده و به زمین فرو رفته اند.

روز دیگر، برادر صمد را در چمن لیلیه می بینم. چشم هایش نمناک است و آهسته بیخ گوشم می گوید:

- صمد را بردند، مرا هم خواهند برد. بهتر نیست که بروم؟

- چند روز نیا، احتیاط ضرور است.

- لباس ها و بکس صمد چطور می شود؟

- حفاظتش می کنم، چیزهای مهمش را می برم. بکس خالی و کتاب ها و بعضی از لباس هایش را به مدیر لیلیه تسلیم می کنم.

- از کسی کمک نخواهم؟
- اصلاً در هیچ جا نگو که صمد را برده اند. این روزها دیوارها موش دارند و موش‌ها گوش.
- جای‌شان معلوم نیست، کسی تا حال رها نشده؟
- نه برای رها کردن که نمی‌برند.
- خدا حافظ من رفتم.

چند محصل نیستند. به گمانم رفته اند که به خانواده‌ها خبر بدهند. سرگرم جمع کردن لباس‌های صمد هستم که ناگهان جیغ کسی فضا را می‌شکافد. خود را به دهلیز لیلیه می‌رسانم. خوشحال و دو نفر دیگر، محصلی را پیش انداخته اند و به سوی سازمان اولیه می‌برند. محصل سر و وضع ژولیده و آشفته‌پی دارد. هر چند قدم بعد خوشحال با دیبچیک کله‌سینکوف بر پشت و کمر محصل می‌زند و می‌گوید: «شبنامه پخش می‌کنی. مرتجع، اخوانی.» و محصل فریاد می‌زند: «آخ وای دروغ است، زن»

دهلیز خالی می‌شود. اتاق ما از محصلان ناشناس پر شده است. یکی در گوشه الماری خود را پنهان کرده، رنگش مثل گچ سفید شده و به سان برگ بید می‌لرزد. عبدالله بر چپرکتش دراز کشیده درس می‌خواند. کم‌حرف‌تر از این محصل در عمرم ندیده‌ام، به کار هیچ کسی کار ندارد، موسیچه بیگناه. انگار اصلاً وجود ندارد.

روز دیگر جلسه داریم. خوشحال با ابروان در هم رفته و قیافه عبوس، اطاق بزرگ و نامرتب سازمان را که تنها زینت آن تصویر بزرگی از رهبر است، از نظر می‌گذرانند و لکچر می‌دهند:

- عناصر خاین در حزب وجود دارند که بعضی از آنها با وجودی که سنگ وفاداری به حزب پر افتخار ما را به سینه می‌زنند، در خفا علیه رهبر کبیر خلق و به خصوص شاگرد و فادارشان تبلیغات سوء می‌کنند، وحدت را می‌شکنند. يك عده زیاد اشراف‌زاده‌ها جلسات منظم دارند و با دشمنان انقلاب دست یکی کرده اند. اما

فعالیت‌های‌شان از نظر ما دور نیست. ما به حساب همه آنها می‌رسیم و یک بلست هم از موضع خود عقب نمی‌رویم...

شب، مثل همیشه کتاب می‌خوانم تا خوابم ببرد. آخرین کتاب شریف هنوز پیش من است. شریف و اسد مخفی شده اند. رشید و صمد گرفتار شده اند. مصطفی از همه چیز دلش سیاه شده و یک کلمه با کسی گپ نمی‌زند. پشت همه شان دلم تنگ شده؛ می‌خواهم با کسی درد دل کنم، اما همرازی ندارم. چند نفری که هنوز مانده ایم از یکدیگر می‌ترسیم. حیرانم که چطور کنم و از تنهایی به ستوه آمده‌ام. حین خواب، اتاق بازجویی در نظرم مجسم می‌شود. لت و کوب و شکنجه می‌شوم، مستنطق روبرویم نشسته است و به پرسش‌های او پاسخ می‌دهم. «اسد و شریف را از چه وقت می‌شناسم؟ با هم چه می‌کردیم چه می‌خواندیم. با چه کسانی تماس داشتیم؟...»

مستنطق اطلاعات گسترده‌ی دارد. اما من برایش اعترافی نمی‌کنم و پاسخ می‌دهم که هرگز به فعالیت سیاسی مشغول نبوده‌ام. فقط می‌خواستم چیزهایی را بدانم و در حال آموختن بوده‌ام. رویای داکتر شدن و استاد شدن فکر و ذهنم را انباشته است. فکر مریم مرا دیوانه می‌کند. آیا برای مستنطق می‌توانستم بگویم از وقتی که با مریم آشنا شده‌ام تا چه حد رفت و آمدهایم با دوستان محدود شده؟ می‌توانستم بگویم که این دختر خلای روحی مرا پر کرده. می‌خواهیم زندگی کوچکی را به راه اندازیم تمام وجودم او را می‌خواهد و به سوی او پر می‌کشد و این جرم نیست...

اخبار ماه سرطان ضد و نقیض است. از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را ادعا می‌کند و از طرف دیگر اخبار محرمانه‌ی راجع به قیام‌های مسلحانه داخلی شنیده می‌شود. رژیم جنگ را تصدیق نمی‌کند تا این که رسماً اعلام می‌شود که در اسمار و کتر شورش‌هایی رخ داده است.

پدرم در ماه‌های اخیر نامه‌های زیاد می‌فرستد. آخرینش را به دست محصلی فرستاده است. نامه را با دست لرزانم می‌گشایم و با دقت می‌خوانم:

«پسر عزیزم مختار جان»

من و مادرت در حق تو دعای خیر می‌کنیم. برادرت قاسم و خواهرت فاطمه و کاکاها و ماماهایت برایت سلام می‌رسانند. تقریباً دو ماه شده که احوال ترا نداریم، دلیلش را نمی‌دانیم و به تشویش هستیم. نصرالله خان وقتی زمین و باغش را از دست داد، بیش‌تر از يك ماه طاقت نکرد و هفته پیش جان به حق تسلیم کرد. من این خبر را برای آن نوشتم که نزد پسرش بروی و فاتحه بدهی و بدانی که خوب و بد دنیا در گذر است. آن خدا بی‌امرزش هر طور بود حالا فوت کرده و نباید کاری کنیم که مردم ما را ملامت کنند. این روزها يك خانه دیگر هم به کمک کاکایت آباد می‌کنیم و کار آن تا سقف رسیده است. مادرت خانه را به نام تو کرده و می‌گوید که مختار امسال فاکولته را خلاص می‌کند، باید خانه علی‌حده داشته باشد و هوس و آرمانش پوره شود.

گاو ما هفته پیش زایید و فله شکم سیر خوردیم. گوساله آن ماده و از نسل زراعتی است. پس از عید قربان به انتظار زاییدن میش‌های مادرت هستیم. مرغ‌ها چوجه داده اند، مادرت يك جام تخم تازه را همیشه برای تو نگه می‌دارد.

پسرم درس‌هایت را بخوان و استادانت را احترام کن و رضایت شان را بدست آور که در دنیا و آخرت خیر ببینی. غیر از درس و تحصیل در مورد هیچ چیز فکر نکن وقتی خفه و ذله بودی و پاهایت عرق داشت از آب سرد دوری کن و با تیل شرمی که مادرت فرستاده، گه‌گاهی پاهایت را مالش بده. مادر و خواهرت برایت يك خریطه بادام و کشمش و جیل خسته می‌فرستند و يك گوسفند را هم برای قدید زمستان نگاه کرده اند. از طرف من برای همه دوستانت سلام برسان. خداحافظ پدرت محمد عیسی»

نامه پدر را چندین بار می‌خوانم تا از جمله‌ها و کلمه‌های آن اندیشه نهفته پدر و مادرم را دریابم. يك هفته از این نامه نگذشته که نامه دیگر پدر می‌رسد و در آن صریح و مستقیم می‌خواهند که نظرم را در مورد نامزدی با دختر مامايم بدانند.

این نامه سبب شگفتی من می‌شود و پاسخ آن را چند هفته به تأخیر می‌اندازم. می‌ترسم نامه را مریم بقاید و از غم و غصه زیاد دیوانه شود. سرانجام حوصله

بیشتر نمی‌توانم و نامه را جواب می‌دهم

«... از من خواسته اید برایتان بنویسم که آیا می‌خواهم با زهرا دختر مامایم نامزد شوم؟ پدر و مادر گرامی جواب من اینست که من مامایم را به اندازه شما دوست دارم و احترام می‌کنم. پسران و دخترش هم نزد من از قاسم و فاطمه کم نیستند. من هنوز فارغ نشده‌ام، یک ماه معاش نگرفته‌ام، عسکری را در پیشرو دارم و اوضاع هم چندان روشن نیست. در این صورت چه لازم است که تصمیمی بگیریم یا قولی بدهیم. اگر بار دیگر چنین مسایلی را بنویسید، من خفه می‌شوم.»

با دیدن مریم لبخند مختصری می‌کنم و قبل از هر چیز پیراهن سبزش را تعریف می‌کنم. مریم چیزی نمی‌گوید. پس از نوت گرفتن از صنف می‌براییم، در گوشه خلوتی مریم بر دراز چوکی می‌نشیند و من در مقابلش روی چمن دراز می‌کشم. آهسته باهم حرف می‌زنیم و هرگاه و بیگاه تبسمی از نوع همان لبخندهایی که من دوست دارم، بر لبان مریم نمودار می‌شود. وقتی مریم نیست، دنیا برایم مرده است و همین که در کنارم است، همه چیز جان می‌گیرد، حتی سنگ و چوب و شاخ و برگ درختان و ماه و ستاره‌گان آسمان.

مریم می‌پرسد:

- کجا هستی. ماه کم نما شده‌ای؟

جواب می‌دهم:

- مصروف بودم. نشد.

- اینقدر مهم بود که مرا هم فراموش کردی.

- چرا فراموش؟

- پس چرا در خیال ما نیستی؟

نگاهی به موهای سیاه افشانش می‌افکنم و می‌گویم:

- چرا قهر هستی؟

- وقتی می‌بینم هوایت دیگر شده است، چرا نباشم.

ترجیح می‌دهم که ساکت باشم.

مریم در برخورد اول در نظر بیننده ساده لوح و بی‌دست و پا جلوه می‌کند. نگاهش مثل آب زلال يك چشمه است. با این که هیكل لاغری دارد، در رفتار و حرکاتش متانتی وجود دارد که به مراتب از يك دختر جوان بیست ساله بیش‌تر می‌نماید. مریم تند تند زمزمه می‌کند:

- چقدر چهار طرف لیلیه گشتم، چقدر در بیرون صنف انتظار کشیدم. ساعت‌ها در چمن و پیش کتابخانه و در ایستگاه سرویس منتظرت بودم. گاهی از دور خود را نشان می‌دادی، ولی به یک چشم بهم‌زدن گم و غیب می‌شدی و کسی رد و راهت را نمی‌یافت. خیال می‌کردم که همه مرا می‌بینند.

مریم هیجان‌زده، گلایه‌هایش را می‌گوید و تمام می‌کند. دستم را می‌فشارد و نگاه گرم و پرمحبتش را برای يك لحظه هم از من دریغ نمی‌کند. در حالت نگاه‌های او چیزی وجود دارد که دلم را به تپیدن وامی‌دارد.

مریم موهای سیاه و درازش را بر شانه‌های لاغر و ظریفش می‌افشاند و می‌گوید:

- چرتی هستی

- می‌خواهم برای چند روز غزنی بروم.

- دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟

- بلی بسیار وقت شده که آنها را ندیده‌ام.

- بهتر است که نروی.

- چرا؟

- دلایلش را می‌فهمی، اوضاع خوب نیست. آزارت ندهند.

- یک محصل عادی را چه غرض دارند.

- در این وقت درس و تحصیل چه می‌کنی می‌روی، کدام گپ دیگر نباشد، کسی را تلك گردنت نکنند.

- چه گپ‌هایی می‌زنی، چند روز می‌روم آنها را می‌بینم و زود پس می‌آیم.

- قول می‌دهی که بیایی.

- بلی.

احتیاج به خصوص من به همسر روز افزون است. اگر اقدامی نکنم دیر می‌شود و فرصت از کفم می‌رود، ولی به هیچوجه حاضر نیستم که با هر کسی ازدواج کنم و زن عادی و معمولی بگیرم. ولی برای ازدواج با یکی از دختران درس‌خوانده کابل مشکلات فراوانی وجود دارد. دخترانی که من می‌خواهم چندان زیاد نیستند و با وجودی که تقریباً ده سال در شهر زیسته‌ام، هنوز روستایی و تازه واردم و در حقیقت کابلی پنداشته نمی‌شوم. کسی از خانواده و نسب من اطلاع چندانی ندارد. حتی خانوادهٔ مریم. و با وجود این که شهریان کابل درین مورد بسیار سختگیر نیستند، حاضر نمی‌شوند دختر خود را به ازدواج کسی در آورند که پدر و پدر کلانش را نمی‌شناسند و خانه و حویلی مشخصی در شهر ندارد. در این شهر قوم و خویشی ندارم که به او مراجعه کنم و از او یاری بخواهم.

قریه در خشکی تابستان می‌سوزد، آب چشمه کم شده، به جای شرشر و امواج تند و تیز، نرم و آرام روان است. گرمایی دم گرفته روی ده معلق است. نزدیک قلّه کوه

چند ابر کوچک می‌گردند، رعد با ضربات خشکش در آسمان می‌دود، همه جا را می‌سوزاند ولی بر زمین سوزان قطره بارانی نمی‌بارد.

همه چیز برایم آشناست و هر خانه و درخت و سنگ و صخره خاطره‌هایی را در من بیدار می‌کند. همین درخت چه زردآلوی شیرینی دارد. از آن درخت چنار هر ساله چند چوچه گنجشک را که هنوز پرواز نمی‌توانستند، گرفته ام. در آب چشمه چقدر خود را شسته ام. بر صفتی زیر درخت توت، سپاره و پنج کتاب و دیوان حافظ خوانده ام. در میدان قریه چقدر خروس جنگی کرده ام. از دامنه کوه دسته دسته لاله چیده ام....

برای چند لحظه چشمانم را می‌بندم و در سکوت عمیق این دهکده کوچک و مزارع دست نخورده، احساس می‌کنم که سرانجام پس از سال‌ها دربرداری و دوری به زادگاهم برگشته ام. سرزمینی که سرمای شدید زمستان و گرمای داغ تابستان با تمام قدرت بر آن فرمان می‌راند. ساکنانش مردمی پرحرارت و سخت‌کار و غیرعادی اند. مثل این اند که از یک خمیره سرشته شده اند. آداب و سنن شان تقریباً یکسان است. ولی در اینجا هر کسی به نوعی می‌اندیشد و مشرب به خصوصی دارد. خانه‌ها رنگ و رخ چندانی ندارند، دو سه تابی شکسته و درز برداشته. پیرامون خانه‌ها و سر بام‌ها تپک و تپاله، پشته‌های خار و دای بته. گند و کثافت و خیل مگس.

خاموش و آرام به سوی خانه می‌روم، بین حویلی کوچک کسی نیست. مرغ‌ها کنار آخور پشگل‌ها و سرگین‌ها را می‌کاوند؛ خروسی آنها را محافظت می‌کند و گه‌گاهی اذان می‌دهد. سگ تازی ابلق با گوش‌های دراز و پُربشم و کمرباریک زیر سایه خوابیده است. ماده گاو دراز افتاده، مرتب و آرام نشخوار می‌کند، کف دراز و لزجی از لب‌هایش بر زمین فرو می‌ریزد و گه‌گاهی سر و گردن گوساله زردش را می‌لیسد.

پسر نیم قدی از زینه پایین می‌شود، مرا نمی‌شناسد. سوال می‌کنم:

- پدر و مادرم هستند؟

نگاه دور و درازی می‌افکند و می‌پرسد:

- تو کی هستی؟

- چه کار داری، صاحب خانه کجاست.

- دَرُو رفته اند.

با شتاب تب‌آلود از دهلیز و دروازهٔ خانه می‌گذرم و بر کف گلیم و دوشک پاکیزه خود را می‌اندازم. گریهٔ زرد برآقی خود را به من می‌مالد. بوی ترش دوغ و ماست خانه را انباشته است. مگس‌ها همچون خال‌های سیاهی دیوارها و گلیم رنگ‌رفته و تگار خمیر را پوشانده اند. منتظر پدر و مادرم هستم. لختی بعد همه‌مهٔ آشنای مادرم گوش‌هایم را نوازش می‌دهد.

مادر چایجوش به دست وارد می‌شود، به مجرد دیدنم چهره اش می‌شگفت. گوشه‌های لبش لرزیدن می‌گیرند و چشمانش از من جدایی ندارند، نزدیک که می‌شود دست‌هایم را می‌گشاید و می‌گوید:

بچیم آمده. خدایا شکر.

آغوش مادر، بوی ملایم رشقه و شبدر می‌دهد. موهایم بوی علف تازه. من این بو را دوست دارم و می‌شناسم، بوی علفی که سراسر پلوان‌ها و کرت‌ها و تپه‌ها را پوشانده و تا دور دست‌ها رفته است. بوسه‌های آبداری از چشم‌ها و کومه‌ها و سر و گردنم برمی‌دارد و با ناله می‌پرسد:

چرا اینقدر دیر کردی؟

- درس و تعلیم نمی‌گذاشت که بیایم.

- زمستان و تابستان بیکار نبودی؟

- بلی مادر جان.

تا آن جا که به خاطر دارم مادرم همیشه همینطور است. صدایش گیرایی و حلاوت خاص خود را از دست نمی‌دهد. چه آن موقع که کسی را می‌ستاید، چه آن موقع که خطا کاری را سرزنش می‌کند. روحیه اش با وجود از دست دادن دو فرزند، آرام

و قوی است و پشتش به هیچصورت زیر بار مصایب خم نشده است. کمتر اتفاق می افتد که مادرم را بیکار در خانه ببینم، همیشه تار و سوزنی در دست دارد و چیزی می بافد، یا لباسی را پینه می کند. به ندرت ممکن است انگشتهای سفید را از انگشت مادرم دور ببینم. یا از گاو و گوسفندان خبر می گیرد، یا لب تنور است، یا رخت می شوید، یا رشته و شبدر درو می کند.

هنگام غروب، پدر و برادرم هم می رسند، چهره پدر سیاه و آفتاب زده است. نمی توانی باور کنی که پدرم چه پوشیده، پیراهن و تنبان خاص روزهای قلبه و کشت درو. وصله های دو چند شده، پدرم اصلاً از آن جدایی ندارد. انگار بدون آن کار دهقانی پیش نمی رود.

پدرم مرا در آغوش می فشارد. بوی عطر گندم می دهد. يك دم می نگرَد و می گوید:

- دلت نمی شد بیایی، پدر و مادر را فراموش کرده بودی؟

- ببخشید آمده نتوانستم.

- خط نوشتن و فرستادن هم مشکل بود؟

- چندبار روان کردم.

- کجا؟ چه وقت؟ برای ما که نرسیده.

- به دست چند نفر.

- عجب است.

با محبت مرا می نگرَد.

قاسم جوان شده، صدایش تغییر کرده و پشت لب های نرمی سایه انداخته است. در حالی که شانتهای عریض و عضلاتی برادرم را می فشارم، رویش را می بوسم. تحسین کنان می گویم:

- نام خدا چه مردی شده ای. هیچ شناخته نمی شوی.

- زنده باشی برادر.

فاطمه دوان دوان می‌رسد. رخسارش شگفته و به نحوی شگرف زیباتر به نظر می‌رسد، موهای سیاه و صاف و براقش از زیر چادر برآمده و سینه‌هایش را پوشانده است. خودش را به من می‌چسپاند و لالاگویان چندبار دستم را می‌بوسد.

قریه زندگی بی‌سر و صدایی دارد، از دودکش‌ها دودی تیره برمی‌خیزد و در سیاهی افق محو می‌شود. بیشتر اندیشه‌ها متوجه جبهه است، زن و مرد با اضطراب چشم به راه کسانی هستند که در جبهه اند. ورود من به قریه جنب و جوش مختصری می‌دهد. در اثباتی که مادر آمادگی غذای شب را می‌گیرد، من سری به خانه‌ها می‌زنم. خانه‌های قدیمی تغییر چندانی نکرده اند، سقف خانه نوبنیاد ساخته شده است، چوب‌ها و ستون‌های صاف و قطوری دارد، دیوارها تازه کاهگل شده، خانه هنوز بوی نم می‌دهد. در حاشیه‌های دوردست قریه، درختان در سایه شامگاهی فرو رفته و خطوط سیاهی به وجود آمده است و کم‌کم در آرامش شبانگاهی فرو می‌رود.

سراسر شب، جغدی از بام برج حبیب‌الله خان می‌نالد. فریاد وحشت‌زایش در همه ده می‌پیچد، گاهی به سوی گورستان دامنه کوه می‌پرد و ناله اش از آن جا به گوش می‌رسد.

صبح پیر مردان سر صفه همه‌ها دارند:

- خدا خیر کند.

- مصیبتی در پیش است.

- پیش از جنگ بچه سقا هم چند شب همینطور ناله می‌کرد.

- خرمن‌ها را چیزی نشود.

- و یا یا سیل نیاید.

- یا خدا یا امام زمان رحم کن.

- باید که نذر کنیم.

نزدیک چاشت بعضی‌ها به دیدنم می‌آیند. خانه ما پر از زن و مرد و کودک می‌شود.

بسیاری‌ها با دهان باز به سخنانم گوش می‌دهند. بعضی‌ها با بی‌میلی سخن می‌زنند و کمتر لبخندی بر لبانشان ظاهر می‌گردد. پیداست که از چیزی رنج می‌برند.

صبح روز دیگر هنگامی که هنوز شیر چای صبح را نخورده‌ام، کاکایم می‌رسد. سرفه دراز و بلندی می‌کند. خانه هنوز بوی تنباکو و نسوار می‌دهد. کاکایم خنده کنان می‌گوید:

- مختارجان به خیر آمدی، مانده نباشی. دیروز نبودم.

کاکا محبت و شفقت زیادی نشان می‌دهد. پیراهن و تنبان کوتاه و واسکت نسواری رنگ رفته‌پی به تن دارد، لنگی چرب فولادی بر سر گذاشته، شقیقه‌هایش نمناک اند. انگار دوان دوان آمده و پله‌های زینه را با خیز پیموده است. کاکا راه رفتنش آرام و سنگین است، حرف زدنش هم همین‌طور. باشتاب چلم می‌خواهد. قرقر چلم که بلند می‌شود، خانه را بوی تلخ تنباکو پر می‌کند و سرخانه چلم عین کوره آهنگری. کاکایم چلم را يك سو می‌نهد، دست قطور و رگدارش را دراز می‌کند، دستم را می‌فشارد و می‌پرسد:

- از فاکولته خلاص شدی

- می‌شوم. سال آخرم است.

- مرد شده‌ای نام خدا.

پدرم با اشاره چشم به مادرم چیزی را می‌فهماند. مادرم به چابکی با خواهرم يك جا سفره و پتنوس چای را می‌آورند، عطر خاص هیل فضا را پر می‌کند. کاکایم به تمجید می‌پردازد:

- چای سبز هیل‌دار، از همان چایی که خوش دارم.

اختلاط گرم می‌شود. کاکایم با تنه بزرگ و عضلاتی و رگدارش روی دوشك نشسته است. کاکا اگر بخواهد می‌تواند حتی يك سنگ آسیا را از زمین بردارد و در جایی آویزان کند. سر و گردن گوش‌تالود و بزرگ دارد، با خالی در گونه چپ. تمام ده در مشتش است. چیزهای زیادی می‌داند و از هر چیزی سر رشته دارد و همه سگ‌های

ده رام او هستند. پدر خیلی دوستش دارد، هم برای این که کمکش می کند، هم برای این که احترامش را دارد. پدرم با تسبیح درازش مشغول است. کاکایم با شور و اشتیاق زیادی می گوید:

- مختار بچیم دیگر مرد شده ای و باید سر رشته بگیریم.

برای این پرسش، پاسخی ندارم. فقط حس می کنم که صورتم تا بناگوش سرخ می شود و با ناراحتی می گویم:

- نفهمیدم کاکا.

هم سن هایت صاحب چند بچه و دختر شده اند.

- هنوز زود است. اوضاع را نمی بینی.

- اگر منتظر آرامی باشی، پیر می شوی دیگر افغانستان روی آرامی را نمی بیند.

و خنده تلخی سر می دهد. لختی سکوت می کنم. کاکایم چیزی نمی گوید. بعد از جا بلند می شود و حین خدا حافظی می گوید:

- چند کرت را درو نکرده ام. ابرها پایین و بالا می گردند و خطرناک اند. خرمن را که برداشتیم به خیر سر رشته می کنیم.

آهسته در دهلیز برایش می گویم:

- حالا وقت زن گرفتن نیست. ده روز رخصت هستم و بعد می روم. اگر نروم از درس هایم پس می مانم.

به خانه که برمی گردم، دستم سست می شود و پایین می افتد. پس این راز وحشتناک حقیقت دارد. درد شدیدی شبیه به فشار دندان های بیرحم حیوانی درنده قلب مرا در هم می فشارد، دنیا در برابر چشمم سیاه می شود، به ظلمت عمیقی فرو می روم. در این دنیا تنها مریم را می خواهم. اصلاً در تصورم نمی گنجد عشق دیگری در من اثر کند. تنها در آن عالم رنج و بیخودی، دو چشم کنجکاو پدر را در برابر خود می بینم. می کوشم که وضع ظاهر را حفظ کنم. اما نمی توانم و پدرم همچنان بهت

زده مرا می‌نگرد. مثل این که با موضوع غامضی روبرو شده و قادر به یافتن راه حل آن نیست. پدرم مرا زیاد دوست دارد و میل ندارد، پسر بزرگ و تحصیلکرده اش را اینطور وامانده و دل شکسته ببیند.

از گفتگوی پدر و مادر و کاکایم می‌فهمم که آنها عزم دارند. یک ماه و دو ماه در ده بمانم، خانه را تکمیل کنم. عروسی مختصری برپا شود و کار دهقانی سر و سامان بگیرد و بعد دوباره به کابل برگردم.

چند روز که می‌گذرد، مامایم مرا مهمان می‌کند. خانه ماما فاصله چندانی ندارد بلندتر و فراخ‌تر است، دیوارها و طاق‌های شگری آن با کلمه شریف و چاینک‌ها و غوری‌ها و پتنوس و گیلان آراسته شده، کف آن را گلیم‌های سرخ و زردی پوشانده. ماما سرخ و سفید و فربه بر بالش تکیه زده و به انگشتی عقیق خویش خیره خیره می‌نگرد و گه‌گاهی پرسش‌هایی از من می‌کند. مامایم با این که خودخواه است و کمتر کسی را در نظر دارد، دوست داشتنی است. سالم و سر حال. سه تا پسر و یک دختر. پسرانش ایران رفته، پسر بزرگش بنایی می‌کرده، از دیوار پایین افتاده و پایش شکسته است. شوری غلیظ است و چرب و خوشمزه. آنقدر می‌خوریم که تا حلق ما می‌رسد و به گوشت سینه و ران آن جاکم می‌ماند. زهرا دختر مامایم اندک اندک دختر زیبایی شده است. مانند سیب رنگ گرفته، نازک اندام و خوش قیافه است. هروقت با او حرف بزنی، جوابت فقط دو کلمه است «بلی، نه.» از گوشه چشم آدم را می‌نگرد و نوک چادرش را به دهان می‌گیرد. زن ماما می‌بالد که دختر محبوب و انگشت‌نمای خانواده‌های قریه است و تا حدی هم راست می‌گوید. برای این که زهرا نه تنها در قریه خواستگاران فراوان دارد، بلکه در قریه‌های دور و نزدیک هم خواستارانی دارد. زهرا پیراهن مرینه‌پی پوشیده به سرخی خون و چادر سبزی عین رشقه. پتنوس را که می‌گذارد، دست‌هایش همچون برف سفید است، گونه‌هایش گلگون است. چشمانش را به زمین دوخته و شعله‌های حجب و حیا آن را روشن و خاموش می‌کند. وقتی چای می‌ریزد، می‌کوشد تا از لرزش دست خود جلوگیری کند.

از خانه ماما که می‌براییم، آفتابی خشک و سوزان بر قریه می‌تابد. از گندم‌های

رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی برمی خیزد. آن جا که گندمزار به پایان می رسد، شبدر سبز رنگ آغاز می شود. حکیم پسر خان، افسار اسپ در دست بین کرت شبدر ایستاده است. زنی گاو ماده پی را که طنابی به گردن دارد می کشد و دختر نیم قدی گوساله پی را. دو سه طفل خوردسال دنبال گاو و گوساله می آیند و برای این که تندتر برود با شاخه چنار برگدار به کمر و پاهای حیوان می زنند.

مردم به زمین ها رو آورده اند و گندم درو می کنند. پیراهن بسیاری ها تر شده، به کمر و پشت آنان چسپیده و عرق از رخسارشان جاریست. چند جایی گندم را زیر پاهای گاو و خر می کوبند یا باد می دهند. بوی گرم و تند گندم تازه کوبیده همراه با گرد گاه دهکده را فرا گرفته است. سید غلام علی جوال گندمی را بر خر بار کرده، به سوی خانه اش می برد. سگ ها عوعو می کنند و رهگذری را نمی گذارند که به قریه نزدیک شود. روز و شب مریم از خاطر نمی رود و شوق دیدار او یک لحظه مرا آسوده نمی گذارد.

پدر بین طویله ایستاده، پالان خر را باز می کند و از یک آخور به آخور دیگر می رود و لنگی فولادی خط دارش از دور دیده می شود. به خانه که می رسم کرتی را می کشم، موهایم را شانه می زنم، روی دوشک دراز می کشم و به اندیشه دور و درازی فرو می روم. دهقانی و نگهداری چهارپایان و کار خانه سنگین است و پدر و مادر و برادر و خواهر فرصت سر خاراندن هم ندارند. قاسم چندان تن به کار خانه نمی دهد. کاکلش را شانه می کند و می رود با رفقای خود قطعه بازی و کبک جنگی می کند یا چلم و نسوار می کشد و درباره شایعات ده به بحث می پردازد. همین که اندکی کار می کند با لب های آویخته و قیافه عبوس روی دوشک می افتد و ناله می کند. ناز و افاده می فروشد و یک ساعت و دو ساعت می خوابد. من از گوشه چشم به پدر و مادر می نگرم و غرق عرق می شوم. بر چهره گرفته و عبوس پدر که سیاه سوخته و پر از چین و چروک های عمیق است، دو چشم ریز و سیاه برق می زنند. پدر گاهی حمله حیدری می خواند. اما من دوست دارم که نهج البلاغه بخواند.

قیوم اکثر روزها از صبح تا شب با ولع و شوق شدیدی شکار می‌کند. زمستان، تابستان، بهار و پاییز شکار می‌کند. در کوه‌ها، در دشت‌ها و میان مزارع با تفنگ، با تازی، با کبک و بونده و دام و تور. جز شکار عشق دیگری ندارد و نمی‌شناسد و به مناسبت و بی‌مناسبت از آن صحبت می‌کند. قیوم هیکل تنومندی دارد و با وجود کم‌سواد از آن جا که دلیر و خوش قلب و هوشیار است، بین جوانان ده محبوبیت دارد. قیوم از روزی که قوماندان شده، بسیار تغییر کرده. قدرت، این دهاتی ساده را مست کرده همانطوری که خوشحال را بیخود کرده است.

قیوم بر جوان‌هایی که کار بارگیری خرها را بیش از حد طول می‌دهند، فریاد می‌کشد:

- چه می‌کنید گوساله‌ها، زود کار را خلاص کنید و حرکت کنید.

همه اطاعت می‌کنند. بسیاری از آنها حتی از قهر قیوم خوششان می‌آید. قیوم قوماندان است، چند روز است که افراد داوطلب و مواد کمکی جمع می‌کند و به سنگر کئی مشغول است. قیوم دوست قدیمی من است. تنها همینقدر می‌داند که در شهرم و محصل بس خلاص. پیش از حرکتش از او می‌پرسم:

- قیوم جان کجا می‌روی؟

- برای خبرگیری کمیته و بچه‌ها می‌روم، چند روز است که نرفته‌ام.

- مرا در جمله افرادت قبول نمی‌کنی؟

- شوخی نکن. صابون شهر کابل و فاکولته که به جان کسی خورد، دیگر به درد ما نمی‌خورد و از ما نمی‌شود.

صوفی غلام‌حسن با بار خر به قیوم نزدیک می‌شود، عرق‌هایش را پاک می‌کند و می‌ایستد و می‌پرسد:

- حمله می‌کنید؟

- خدا می‌داند.

- چند وقت معطل کنید تا خرمن‌ها و میوه‌های سر درختی جمع شوند.
- راست می‌گویی همینطور می‌کنیم.
- به اندازه لازم قوی نیستید و بهتر است آمادگی بگیرید و منتظر بمانید. حالت دفاعی بهتر است. ما در جنگ شنوار پسان‌ها همین کار را می‌کردیم.
- قیوم برای پایان بخشیدن به این گفتگو که برایش دل آزار می‌شود، می‌گوید:
- ببینم دیگران چه می‌گویند، گپ آخر را آنها می‌زنند.
- صوفی غلام حسن رها کردنی نیست. پیرامون قوماندان می‌گردد و می‌پرسد:
- من عسکریم را با خدا بیامرز کندک مشر گل احمدخان گذشتاندم و از دست او ترخیص گرفتم. خدا بهشت نصیبش کند، سه ماه در جنگ صافی نفر خدمتش بودم تا وقتی همه جا را فتح کرد، من با او بودم. چه عسکرهایی که در آن زمان بودند، دست شان را به مال مردم دراز نمی‌کردند و می‌گفتند که مال دزدی برکت ندارد. دو برابر این عسکرهای حکومتی بودند. يك بار خدا بیامرز کندک مشر مرا سی چوب زد و آخ نکشیدم. خدا تخت و بخت پاچا را نگاه کرد و او...
- قیوم بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید:
- زیاد پر نگو. صوفی برو پشت کارت. تو که عسکری کرده‌ای و جنگیده‌ای باید بفهمی که بعضی گپ‌ها به هر کس گفته نمی‌شود.
- صوفی خر خویش را هی می‌کند و دور می‌شود. بچه‌ها سرگرم اختلاط اند. یکی می‌گوید:
- راست می‌گوید.
- دیگری می‌گوید:
- امروز هیئت‌های توزیع زمین و سواد آموزی می‌آیند. اگر راه آنها را بگیریم چطور است؟
- خوب است. باید نگذاریم که پایشان به منطقه و ده ما برسد.

- بگذارید که بیایند و صاحب زمین شویم.

- به مال حرام هیچ ضرورت نداریم

- تا نسوار نزنم. فکرم هیچ کار نمی‌کند.

جوانان خانواده‌های تهیدست با همان شور و اشتیاق حاضر به جنگ با قوای دولتی اند که همسایگان توانگر شان هستند. ولی وقتی صحبت تجهیز به میان می‌آید، مشکل اساسی تازه شروع می‌شود. داوطلبان به تفنگ و مرعی و لباس و سایر مایحتاج نظامی نیاز دارند. و وضع مالی آنها هم طوری نیست که بتوانند از کیسه خود خرج کنند. اما این زارعان تهیدست به هیچوجه از بی‌چیزی خود شرمسار نیستند و غرور و مناعت شان از مالکان ثروتمند کم و کسری ندارد و صدقه کسی را قبول نمی‌کنند. برای این که روحیه همه قوی بماند، چند نفر از توانگران منطقه مثل حاجی حبیب‌الله خان، غلام‌رسول خان، ارباب رحیم‌داد، حاجی جعفر و مدیر ناصرخان موافقت می‌کنند که هر يك علاوه بر وسایل نظامی فرزندان و نزدیکان شان، تجهیزات چند مجاهد دیگر را هم بدهند. ریش سفیدان قریه‌ها هم می‌پذیرند که نان جبهه را به نوبت بپزند و عشر و زکات خویش را هم به جبهه بدهند.

جوان‌ها هفته دو بار در دامنه تپه جمع می‌شوند تا تعلیمات نظامی ببینند و کسانی به مشق و تمرین می‌پردازند. عده‌ی که اسلحه ندارند در گوشه‌ی می‌نشینند و نسوار در دهن با یکدیگر شوخی می‌کنند، یا تماشا می‌کنند و یا قوطی گوگردی را در وسط می‌گذارند و نشانه می‌گیرند. درس تیراندازی نیست. برای این که بعضی‌ها از نوجوانی با تفنگ سر و کار داشته اند، نشان زنی را خوب بلداند و یا مرعی کم است.

سلاح‌هایی که در جبهه ذخیره می‌شود، همان‌هایی اند که از منازل مالکان و کلبه‌های دهقانان جمع آوری شده است. هر کدام به شکلی در میان شان تفنگ‌های ساچمه‌پی، دهن‌پر، کارابین و ۳۰۳ بور و میل دراز دیده می‌شود. همه مال قدیم. تفنگ‌هایی که برای دفع انگریزها به کار رفته، تفنگ‌هایی که در جنگ طرفداران امان‌الله خان و حبیب‌الله کلکانی از آنها کار گرفته شده، از اینها گذشته تعداد زیادی

تفنگچه‌های هسپانوی و چکسلواکی و تیرایی، تفنگ‌های دو میله و یک میله شکاری روسی و انگلیسی از مردم جمع شده که از پاکی و تازگی برق می‌زنند.

صبح روز دیگر تازه از خواب برخاسته ام که انفجاری خانه ما را می‌لرزاند. می‌کوشم تا واسکت‌م را ببوشم، ولی از وارخطایی نمی‌توانم و در حال دویدن بوت‌م را به پا می‌کنم. از فرط گرد و خاک کمتر پیش پایم را می‌بینم. دود تلخی همه جا را انباشته است. بیرون گلوله مثل باران می‌بارد یک زرهپوش و یک لاری گاز روسی خاک‌باد کنان به قریه نزدیک می‌شوند. قیوم بام به بام می‌گردد؛ کفترهای سرور را می‌پراند و فریاد می‌زند:

- تفنگ‌ها را بگیرد برایید از خانه‌ها بروید طرف سنگرها.

سربازان به قریه نزدیک می‌شوند. مردم قریه در خم و پیچ کوجه‌ها یکدیگر را تپله می‌کنند. کوزه‌دختری از شانه اش بر زمین می‌غلند و می‌شکند و پاچه تنبانم را تر می‌کند. چوجه‌های سپید و سیاه مرغ زیر پاهای مردم می‌دوند. سگ سیاه دلاک دم‌ش زیر پا می‌شود و قوله کنان می‌گریزد. زنی با چادر پر از رشقه می‌خواهد خود را کنار بکشد و نمی‌تواند و همه جا را سبزه باران می‌کند. ساقه‌های بلند جواری ترقس کنان راه می‌گشایند و برگ‌ها و خوشه‌ها بر سر و گردن و دست‌های ما سیلی و مشت می‌زنند. بچه‌هایی که چابک‌تر اند می‌گریزند و می‌توانند خودشان را لای بوته‌ها و علف‌های انبوه و جوی‌های خشکیده پنهان کنند. تفنگداری آتش می‌کند. قیوم چند جوانی را که گرد آورده به سوی کوه و سنگر می‌کشاند:

- بیاید پشت من زود شوید. مر می‌تیر کنید.

شلیک گلوله‌ها در بیرون ده ادامه می‌یابد. از جوانی می‌پرسم:

- کجا می‌روید.

- می‌رویم به کوه سنگر می‌گیریم.

- ما را غافلگیر کردند.

- از کدام طرف برویم.

- آنها زورشان از ما بیشتر است.

صدایی بلند می‌شود شاید از طریق بلندگو باشد:

- تسلیم شوید و گرنه همه تان کشته می‌شوند.

کسی به اخطار گوش نمی‌دهد. همه از چقوری‌ها و پناه درختان به سوی کوه می‌دوند. نمی‌توانم از آنها جدا شوم و به ناچار تا کمر کوه نفسک زنان همراهی شان می‌کنم. اسحاق به محض این که چشمش از دور به ما می‌افتد، بیلش را رها می‌کند و پا به فرار می‌گذارد.

در جایی بابه رجب سر سنگی نشسته است، فریاد زنان و خروشان در حالی که عصایش را حرکت می‌دهد به سوی چند نفر می‌شتابد و چون صدای کسی را نمی‌شنود، خود رشته سخن را به دست می‌گیرد.

- بچه‌ها گوش کنید. من در عمرم زیاد جنگ کرده ام و می‌دانم جنگ یعنی چه. در جنگ بچه سقا، در جنگ شنوار در همه شرکت داشتم. شما فکر می‌کنید جنگ یعنی اسپ سواری یا شکار گرگ و روباه و کبک و بعد هم مثل يك قهرمان به خانه برمی‌گردید، نه. جانم از این خبرها نیست. جنگ یعنی گرسنگی کشیدن و ملاریا و محرقه گرفتن و روی سنگ و خاک و زمین پر از خاک و خاشاک خوابیدن، کشته و زخمی دادن. باز جنگ تنها با تفنگ نمی‌شود. توپ و تانک دارید؟

یکی از بچه‌ها می‌خندد و بیخ گوش بابه رجب فریاد می‌زند:

- خلاص شد بابه رفتیم، خدا حافظ.

چند قدم دیگر که می‌بردارد، لبخند می‌زند و می‌گوید:

- مغز بابه پوده شده، فکر می‌کند که ما احمقیم و چیزی نمی‌فهمیم. در کمر کوه و در پناه سپرهای طبیعی که می‌رسیم، قیوم فریاد می‌زند

- بچه‌ها سنگر بگیرید.

و در همان حال کلشنکوف خویش را که از جنگ قیاق بدست آورده به سینه محکم

می‌چسپاند و به سوی سربازان دولتی که در دامنه کوه رسیده اند، نشانه می‌گیرد. قوای دولتی می‌خواهد ما را محاصره کند. قیوم قوایش را در چند سنگر جا به جا می‌کند. ناگهان یک سرباز دولتی در نزدیکی ظاهر می‌شود. قیوم آتش می‌کند و او را جا به جا می‌زند و نعره بلندی برمی‌خیزد. سربازان دیگر می‌خواهند نزدیک شوند و جسد او را ببرند، ولی آتش سنگین سلاح قیوم و دیگران نمی‌گذارد و دوباره عقب نشینی می‌کنند. بچه‌ها گاهی سراسیمه می‌شوند، به یکدیگر تنه می‌زنند، دست و پای یکدیگر را لگد می‌کنند. گاهی هر چیزی را که به نظرشان مشکوک می‌خورد به گلوله می‌بندند.

مرا هول برداشته، با دستان خالی به کجا کشانده شده ام. قلبم به شدت می‌تپد. اگر خودم را ببازم، زودتر اسیر یا کشته خواهم شد. فکرم را جمع می‌کنم. ترس را از ذهنم بیرون می‌کنم و می‌کوشم به مریم فکر کنم. قیوم می‌کوشد که گلوله‌پی به سینه یک ضابط که سخت تهدیدش می‌کند، بزند. ولی چندبار تیرش خطا می‌کند. سرانجام خزیده خزیده پیش می‌رود و جای بهتری می‌یابد و در حالی که عرق از پیشانی‌اش می‌چکد، از محل بهتری نشانه می‌گیرد و ضابط را از پای در می‌آورد. همین گلوله پایان کار را معلوم می‌کند. قوای دولتی پس از کشته شدن افسر خود پراکنده می‌شوند و می‌گریزند. کسی آنها را تعقیب نمی‌کند. به سوی محلی که افسر دولتی در آنجا کشته شده، می‌رویم. بوت و یونیفورم او را بچه‌ها می‌گیرند و اسلحه و پول و ساعتش را قیوم. چهره جوان و موقر ضابط را که از مرگ زرد گشته می‌بینم. در جیب افسر پنجمد افغانی، کارت عضویت حزب و یک عکس زن و دخترش است. پس از آن با قیوم گپ زده نمی‌شود. چه بادی به غیغب دارد. آخر فتح کرده و غازی شده و هر جا می‌گردد، زن و مرد با حسرت به او می‌نگرند و مهمانی پشت مهمانی.

صبح وقتی گاو قلبه‌پی را به آخور می‌بندم و به خانه می‌روم، مادرم و فاطمه باهم بیرون می‌روند و از آن جا با یک قوطی می‌آیند.

- چی است؟

- قوطی خینه است. از سوداگر خریدم. برای زن قیوم می‌برم تا شوهرش را قانع

کند که امسال قاسم را به جبهه نبرد.

پدرم و کاکایم و قاسم امروز کرت زیر جوی را درو می‌کنند. هنوز آفتاب از روی گندم‌زار نپریده است. گندم‌ها مثل خرمن زر روی هم انبار شده، کاکایم و قاسم ساقه‌ها و خوشه‌های گندم را قوده می‌کنند و قوده‌ها را دسته و بعد همه را يك جا کرده باريسمان نیلونی سبز محکم می‌بندند. قاسم خراهی می‌کند و می‌برد به سوی خرمن جا. در کرت‌های پهلو مردها هنوز در حال درو کردن هستند. زن‌ها و دخترها خوشه‌ها را می‌چینند. بیش‌ترشان چادرهای سبز و پیراهن‌های سرخ و آبی مرینه دارند. چندتایی هم گلدار و به بوستانی از غنچه‌ها و گل‌های رنگارنگ و متحرك می‌مانند.

چند زن کنار جوی نشسته اند. چایجوش و گیلاس و نعلبکی می‌شویند. هر پسر و دختری که از کنار ما می‌گذرد، سلام می‌دهد. آخوند قطیفه سفید نازکی بر دوش افکنده، زیر چناری نشسته و با تسبیح درازش مشغول است. وقتی با او چشم به چشم می‌شوم از دور سلامی می‌دهم و جانم را خلاص می‌کنم. فاطمه می‌رسد، يك دستمال زیر بغلش هست و يك چایجوش در دستش. چند نان چپاتی تازه و گرم که خودش پخته و چند گیلاس و يك کاسه ماست آورده است. پدرم و کاکایم می‌نشینند به من هم تعارف می‌کنند. من می‌خندم و می‌گویم:

- کار را شما کرده اید، نان و ماست را من بخورم.

پدرم تقریباً دستور می‌دهد:

- يك جا می‌خوریم.

قاسم يك دم سر جایش بند نمی‌شود، حتی وقتی سر سفره نشسته باشد، دو سه لقمه می‌خورد، بلند می‌شود از جایش و دو سه کار دیگر هم می‌کند. دخترهای ده

نامش را گذاشته اند «کیک». چپاتی که خلاص می‌شود، کاکایم چلمش را تازه می‌کند. دود چلم را از بینی خارج می‌کند، موج آبی‌رنگ و رقصان دود به طرف بالا می‌رود. نگاه مضطربی به سوی آسمان می‌افکند و می‌گوید:

- تا ناوقت نشده قصه کن که در شهرچه خبر است.

با دلتنگی می‌گویم:

- اوضاع خوب نیست.

- جنگ است؟

- همیشه نه. چند وقت پیش در چنداول جنگ شد. در بالاحصار هم عده‌یی از افسران قیام کردند.

- خلقی‌ها در چه حال اند؟

- مست قدرت اند.

کاکایم مدتی خاموش می‌ماند. پس از چند دود دیگر، چلم را یک سو می‌نهد و می‌پرسد:

تو خودت طرفدار کیستی؟

- طرفدار هیچ کس.

لبخند زنان می‌گوید:

- پت نکن. من کور و کر نیستم، مردمانی که از شهر می‌آیند قصه می‌کنند.

- چرا پنهان کنم. راست می‌گویم.

کاکایم دراز دراز می‌نگرد و می‌گوید

- مردم حیرانند که چه کنند. روز جور حکومت را می‌کشند و شب از کمپته را. عجب بدبختی است. زیر دو سنگ آرد می‌شویم.

- کاکا در مورد توزیع زمین چه می‌گویی. اگر هر کس چند توته زمین داشته باشد و خودش کشت کند و حاصلش را بردارد، چطور است؟

- اینطور که خلقی‌ها توزیع می‌کنند، هم بد است و هم حرام. یادت هست که بیست سال پیش حاجی نصرالله از بیچارگی ما استفاده کرد و به زور حکومت باغ ما را صاحب شد، تا زنده باشیم از دل ما نمی‌رود. آخر به خودش هم بقا نکرد و وقتی اینها گرفتند و به دهقان‌ها بخشیدند، بیچاره يك ماه تاب نیاورد و زهره كفك شد و مرد. زمین تنها چیزی است که در این عالم برای آدم می‌ماند و هر کسی تا وقتی که يك قطره خون در رگ‌هایش داشته باشد باید از آن دفاع کند. زمین استخوان پدر و آبا و اجداد ماست و تنها چیزی است که می‌ارزد به این که آدم برایش کار کند، بجنگد و حتی بمیرد...

گوسفند ترکی چهاردندان که در این زمان چاق و فربه شده، با خوشحالی بع بع می‌کند. گاهی با صدای ناهنجارش من و کاکایم را نمی‌گذارد که صحبت کنیم. اما باز هم صدایش خوشایند است و معنی اش قدید زمستان و گوشت چرب و چاق دست و سینه و ران در موسم قدید است.

از کاکایم می‌پرسم:

- اگر دهقان‌ها زمین داشته باشند، بد است؟

- مختار گوش کن، در تمام دره ما دو خان بود، نصرالله خان و حاجی حبیب‌الله خان. تمام زمین‌های اضافی اینها را که گرفتند و توزیع کردند، شش هفت خانوار صاحب زمین شدند. دیگران چی؟ کسانی که زمین شان را از دست می‌دهند، دیگ‌های عروسی شان چپه می‌شود، زن و دختر و عروس شان را به زور به سواد آموزی می‌برند، بیکار نمی‌نشینند. زمین کسی را گرفتن، بره را از دهان گرگ کشیدن است.

- به هر حال باید با بیچاره‌ها تقسیم کرد.

- تو فکرت خراب شده و احتیاط هم نمی‌کنی.

- کاکا اوقات تلخ نشود.

- ما مردم دهاتی هستیم، سواد نداریم و تو را قانع ساخته نمی‌توانیم. در دل ما چیزهایی است که نمی‌توانیم آنها را به زبان بیاوریم. همینقدر می‌گوییم که این کارها عاقبت خوشی ندارد، اگر تمام زمین‌های نصرالله خان را به من می‌دادند، قبول نمی‌کردم. آخر حرام است. مال مردم را کی حق دارد به کسی ببخشد. در کجای قرآن نوشته شده. امروز که زمین مردم را گرفتند، فردا دست درازی‌های دیگر می‌کنند. خان‌ها نمی‌گذارند زمین از دستشان برود. این‌ها همه خواب و خیال است مختار.

پدرم با خشم می‌غرد:

- بس کنید.

کاکایم سکوت اختیار می‌کند. منم چیزی نمی‌گویم. هردو خسته و افسرده به هم نگاه می‌کنیم و با این که کاکا در زندگی به جسارت و حین مواجه شدن با خطر، بی‌می‌در دل راه نمی‌دهد، با اینحال هنوز از طوفان خشم پدر می‌ترسد. می‌دانیم که اگر این مرد را عصبانی سازیم، احتمال آن وجود دارد که ما را بخواباند و لت و کوب جانانه کند.

پسانتر در میدان مقابل مسجد کهنه جمعیت انبوهی گرد می‌آیند. آذان که طنین می‌افکند، همه به مسجد می‌رویم، به صف‌های مساوی می‌ایستیم. مسجد از همه‌مقدم‌ها پر می‌شود. آخوند تکبیر می‌گوید و همه نماز می‌خوانند. آخوند خطبه کوتاهی هم می‌خواند و همه اش در باب فضیلت جهاد. آخوند چهره‌پی دارد سرخ و سفید، چشمانش در زیر ابروان تیره اش برق می‌زند و عبا و قبا و عمامه. مردی است پراشتها و گوشت مرغ و برنج و قدید و روغن زرد و مسکه را خوش دارد. وقتی شاد و خوشحال است، بسیار شیرین‌زبانی می‌کند. وقتی به خشم می‌آید، همه را کف‌پایی می‌دهد. وقتی پیش نماز است و یا آداب مذهبی را به جا می‌آورد، ناگهان ابهتی پیدا می‌کند که نپرس. تبدیل به مرد مقدسی می‌شود و همه دستانش را می‌بوسند. چهره‌ام از درد منقبض شده و انبوهی از اندیشه‌های درهم و برهم از مغزم می‌گذرند. چند جوان به سوی محراب می‌روند و کلمه طیبه حک شده بر دیوار را می‌بوسند. من به فکر تحصیلم هستم و در اندیشه رفتن به شهر.

از مسجد می‌براییم. بار دیگر همه جمع می‌شوند. ملك دستمال گل‌سیب را از جیب می‌کشد، بینی را پاک می‌کند. ملك سن و سالش زیاد است. موهایی دارد به سفیدی برف، بروت بزرگی هم پشت لبش آویزان است، و فرمایش‌هایش آغاز می‌شود.

- حالا بروید بچه‌ها به خانه‌های‌تان، وقت بجلبازی و توپ‌دنده و کبک جنگی گذشت، دیگر لودگی نکنید. پدر و مادرهای‌تان باید به فکر کالا و بوت و بستره و خورجین‌تان باشند. خداحافظ بچه‌ها، بروید سررشته بگیرید، دو سه روز بیشتر وقت ندارید...

همه متفرق می‌گردند. از ده می‌برایم و می‌خواهم قدم بزنم. خانه ملك نزدیک جوی است، باغچه اش دور خانه را گرفته و به قدر کافی بزرگ است. زیر باغ هم چند کرت رشفه داشته، چه انبوه و سرسبز. عطر آن آدم را زنده می‌کند. باغچه در بهار غرق شگوفه است و در پاییز غرق میوه. عطر شیرین و گیج‌کننده میوه‌های رسیده مستم می‌کند. در چراگاه دو طرف که راه باریک از میانش می‌گذرد، چند خر و گاو و اسب ایستاده‌اند و در حالی که زنجیرهای‌شان را حرکت می‌دهند، انتظار بازگشت به اصطبل را می‌کشند. از حال‌شان پیداست که از سایه تاریک بیشه‌زار که به تدریج محوطه چراگاه و جوی را می‌پوشاند، بدشان می‌آید. هر چند دقیقه یکبار سر خود را برمی‌گردانند و گوش‌های خود را به سوی ما تکان می‌دهند، مثل این که از دیدن انسان نزدیک خود لذت می‌برند. پس از گردش به قریه برمی‌گردم.

سواری از دور خاک‌باد کنان نزدیک می‌شود، کنار صفه که می‌رسد می‌بینم که حاجی غلام‌رسول است. از بدن اسب تفت و بخار برخاسته است. حاجی دستش را به سوی ما دراز می‌کند و با لحن ملامت‌باری می‌گوید:

- جوان‌ها چرا اینجا نشسته‌اید، چرا نمی‌روید کمیته. چرا سلاح نمی‌گیرید؟

از شدت خشم صدایش می‌لرزد و هیجان زیاد گونه‌ها و گوش‌هایش را سرخ کرده است. اسب کوند زیبایی با دم دراز و انبوه، ساق‌های باریک و خوش تراش زیر ران او می‌رقصد، شیهه می‌کشد، دهنه اش را می‌جود، روی دو پا بلند می‌شود، گوش‌هایش را نزدیک و دور می‌سازد، ماهیچه‌هایش می‌لرزد و کف سفیدی از

دهانش می‌ریزد. سگ‌ها از عوعو خسته شده و پیرامون اسپ می‌گردند و پاهای اسپ را بو می‌کنند.

غلام رسول دوباره همه را از نظر می‌گذراند و می‌گوید:

- بچه‌ها چرا بیکار نشستند، کجاست غیرت تان؟ زمین و مال تان را می‌گیرند، ننگ و ناموس تان را به کورس می‌برند، دین و مذهب تان را مسخره می‌کنند، برادرهای تان را می‌کشند و شما مثل زن‌ها نشستند و غیبت می‌کنید. مردم قیاق و ترگان از خورد تا بزرگ حرکت کردند و منطقه‌شان را آزاد کردند. از ناهور و اندر خلقی‌ها را کشیده‌اند. شما آرام نشستند و پهلوی مادر و خواهر و زن تان را محکم چسپیده‌اید. برخیزید اسلحه بگیرید، شما از دیگران چه کم هستید. شرم است. غیرت ندارید.

خان لختی آرام می‌گیرد و نفس تازه می‌کند. سپس نگاه عجیبی به سوی ما می‌افکند و می‌گوید

- رمضان تو اینجا چه می‌کنی؟ خلقی‌ها در غزنی برادرت را در روز روشن بردند و کشتند، تو این جا بیغم نشسته‌ای بی‌غیرت.

مرد با خشم بر گردن اسپش شلاقی می‌کوبد و اسپ با تاخت دور می‌شود. رمضان هم از عقبش روان می‌شود. در این روزها فرصت آن را یافته‌ام که همه چیز را بسنجم. هر لحظه و هر ساعت حقیقت زندگی را می‌جویم. تردید و تزلزل در درونم می‌جوشند و همه چیز به سان سایه ابری می‌گذرند. باورهای سابق در تنگنا می‌افتد و یا در جستجوی راه حلی برای تضادهای درون خود است. با گذشت ساعت‌ها و روزها، حقایق بیش‌تری چهره می‌کشایند. جهان اینک حقیقت یکتایی ندارد. گاهی با تلخکامی می‌اندیشم: هر کس برای خود حقیقتی دارد و راه و روش خاصی. مردم برای یک توتۀ زمین، یک باغ، یک تکه نان و یک خانه و سرپناه و برای حق زندگی با هم جنگیده‌اند و بازم می‌جنگند. تا زمانی که ماه و آسمان و خورشید هست و تا زمانی که خون گرمی در رگ‌های شان جاریست خواهند جنگید.

هر روز می‌بینم که راه یکی با دیگری فرق می‌کند. عده‌ی حاضر اند که برای نیل به

اهداف شان تا گلوله آخر بچنگند. هر گروهی که فاتح می‌شود، می‌بینم که چه می‌کنند. کینه کور در دلم زیانه می‌کشد و هر قدر می‌کوشم که این اندیشه را از خود برانم نمی‌توانم. کم کم سایه شب بر آن وادی تنگ دامنش را می‌گستراند. آخرین اثر رنگ‌های آبی از دامان آسمان زدوده می‌شود و خنکی مطبوعی، حرارت خشک روزهای تابستانی را پس می‌زند و جاگزین آن می‌شود.

بیشتر ماندن در قریه را صلاح نمی‌بینم. سرانجام صبح یک روز با خانواده خدا حافظی می‌کنم و به پدر می‌گویم:

- پدر من رفته، متوجه قاسم باشید او را به کار زمین سرگرم سازید.

- پدر رویم را می‌بوسد و می‌گوید:

- خدا حافظت به خیر بروی.

مادر مرا در آغوش می‌فشارد و چند قدمی با من می‌رود. سپس در نزدیک صغه ایستاده، چشمان خود را با آستین پیراهنش پاک می‌کند و بینی سرخش را با نوک چادر می‌پوشاند. خواهرم مثل بره‌ی به سویم می‌دود. پدرم با برافروختگی فریاد می‌زند:

- چه می‌کنی دختر. بیا پس.

خواهرم به دیوار کاهدان تکیه می‌کند و می‌گوید:

- ما را می‌گذاری و می‌روی.

اشک در گونه‌هایش قطره قطره روان است، از آن جا به سینه پیراهن مرینه اش می‌ریزد، پس از آن به دلم راه می‌یابد. رنگش تغییر می‌کند و قرمز می‌شود.

حوادث عجیبی در جریان است. اعضای سازمان اولیه به تمام معنی روحیه‌شان را از دست داده‌اند. از روزی که خبر مریضی و مرگ ناگهانی رهبر را شنیده‌اند، دیگر جنب و جوش و شور و شوقی ندارند.

ایمل با بدبینی می‌گوید:

- خبر رادیو دروغ است، رهبر قربانی توطئه شده است. او گرچه رهبر حزب و دولت بود، ولی تبدیل به یک مقام زینتی شده بود و تصمیم‌ها را کس دیگر می‌گرفت.

بسیاری‌ها به سختی می‌توانند باور کنند که توطئه‌گر اصلی همان کسی است که شاگرد و فادار خوانده می‌شود. او و رهبر جدید جسم و روح یکدیگر اند و شبانه یک جا غذا می‌خورند.

با تعجب می‌گوییم:

- این جنون محض است.

ایمل می‌گوید:

- جنون نیست، جنگ قدرت است. این حزب دیگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده‌پی مرد جوان و شجاع و مبارز تشکیل شده بود، ولی اکنون تبدیل به یک سازمان نظامی شده است.

روز دیگر جلسه‌ی سازمان اولیه دایر می‌شود. خوشحال اولین سخنران است. چنین می‌نماید که از تغییرات جدید حمایت می‌کند:

- رفقا مطابق فیصله‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب، رفیق حفیظ‌الله امین قوماندان سپیده دم انقلاب به حیث منشی عمومی حزب و رئیس شورای انقلابی انتخاب گردیده است. اساسنامه حکم می‌کند که از فیصله‌ی مقامات رهبری حزب اطاعت کنیم. وظیفه‌ی رفقای حزبی آنست که در برابر دشمنان داخلی و خارجی از انقلاب دفاع کنند و آرامش حزب را نگهدارند...

رفقا دربارهٔ سخنرانی‌هایی که می‌شنوند و یا اخبار رادیو و تلویزیون به بحث‌های دور و درازی می‌پردازند و به نتایج گوناگونی می‌رسند. بعضی‌ها برای دریافت حقیقت دچار زحمت اند. قهر و خشم‌شان حد و مرزی نمی‌شناسد و ناراحتی زیاد از خود بروز می‌دهند:

- باید به ما حقایق را بگویند. هیچ رفیقی طرفدار اختلافات در داخل حزب نیست و جنگ را نمی‌خواهد، اما باید همه را قانع ساخت.

- این وضع قابل تحمل نیست، می‌خواهند ما را فریب دهند.

- دلم را از مبارزه سیاه کردند.

- آب از سر چشمه گل آلود است، آدم به کی اعتماد کند.

- ما را خیال کور و کر کرده اند.

- آهسته‌تر صحبت کنید. خطر دارد.

پس از تغییر رهبری، غیرحاضری‌ها شروع می‌شود، جلب و جذب حزب ضعیف است، بسیاری‌ها از انجام وظایف حزبی شانه خالی می‌کنند ولی بر اثر تهدید خوشحال که اخراج و زندانی‌شان خواهد کرد، هیجان بسیاری‌ها فرو می‌نشیند. کم کم تغییرات را يك امر انجام یافته تلقی می‌کنند و بسیاری‌ها به آن خو می‌کنند.

خوشحال از تغییرات جدید حمایت می‌کند و می‌گوید:

- رفیق امین مردیست آهنین، بدون شك می‌تواند، همه دشواری‌ها را حل کند. قانونیت، مصونیت و عدالت او اعتماد زیادی را جلب کرده، تغییراتی که جوابگوی آرزوی ماست، در شرف وقوع است.

خوشحال از طریق افراد مورد اعتمادش می‌کوشد تا بفهمد این تغییر را دیگران چگونه ارزیابی می‌کنند. ولی تا جایی که محسوس است از اطلاعات بدست آمده راضی نیست.

خوشحال عصر يك روز اعضای سازمان را جمع می‌کند و ضمن گفتگو با عده‌ی

مسأله را به روشنی مطرح می کند:

- با چه کسی قصد همکاری دارید؟

ایمل با حزم و احتیاط می گوید:

- ما خانواده واحدی را تشکیل می دهیم، هر کدام ما برای انقلاب ارزش داریم، ولی تا کنون حقیقت استعفا و مرگ تره کی صاحب روشن نشده است و برای بسیاری ما دردناک است. باید به نحو رفیقانه در این مورد گفتگو کنیم. فاروق پیش از دیگران پاسخ می دهد:

- من حاضرم جان خود و خانواده خود را در راه رفیق امین فدا کنم. انقلابی آهنین قوماندان سپیده دم انقلاب. کسی که می تواند انقلاب را به پیروزی کامل برساند همه رفقا و افسران هوا خواه رفیق امین هستند.

فاروق پس از آن که سخنان پرآب و تابش به پایان می رسد، همه را می نگرد. عجب روباه مکاری است. اکرم که به تازگی مدیر لیلیه شده است، با صدای نافذ و جدی می گوید:

- رفقا چرا بحث می کنید، این فیصله کمیته مرکزی و بیروی سیاسی حزب است و هیچ کسی حق و صلاحیت تبصره بر آن را ندارد. ما باید از رفیق امین پشتیبانی کنیم و هر دستوری که بدهد بدون چون و چرا رعایت کنیم. پس خلاص.

اکرم به موهایش دست می کشد و کلاه پیکدارش را در سرش جا به جا می کند. خوشحال به صدای بلند می گوید:

- خوب رفقا، ما همه از رفیق امین حمایت می کنیم. به افتخار رفیق قهرمان و رهبر ما امین صاحب هورا.

- هورا.

ایمل آهسته می گوید:

- امروز می خندید، ولی فردا گریه خواهید کرد.

از جلسه که می‌براییم، ایمل دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا باهم قدم بزنیم.

زیر درختان که می‌رسیم، ایمل می‌گوید:

درست است که در هنگام جنگ، همه می‌جنگند، ولی بزرگان ما کارهایی می‌کنند که همه فکر کنند که حزب ما از جانی‌ها تشکیل شده است. خوشحال از جمله اشخاص ساده‌لوحی است که مجذوب افکار و عقاید روز می‌شوند و عقیده‌پی را که حقیقتاً به آن علاقمند هستند، سخیف می‌سازند. این حادثه طوری که بعضی‌ها می‌گویند برای حفظ جبههٔ مقاومت و آزادی و سوسیالیزم و خلق‌ها صورت نگرفته است. من فکر می‌کنم که باید قتلی صورت گرفته باشد و قاتل هم باید در کنار قربانیش زندگی کند. چون کسی دیگر به رهبر دسترسی نداشت و او خوب محافظت می‌شد. به فکر من به خانه حزب ما آتش زدند و آتش را با هرچه دم دست است، باید خاموش کرد. نباید گذاشت دیگران را هم سر ببرند. هزاران هزار خانوادهٔ حزبی را به خاک سیاه بنشانند و دهان حزب را ببندند. ما نمی‌توانیم بد زندگی کنیم و به قسمت خود بسازیم. شیطان این مرد را فرستاده تا کارها را خراب‌تر کند.

خوشحال و دیگران ایمیل را تحقیر می‌کنند که خون فیودالی دارد و ایمل آنها را سرزنش می‌کند که از «عامه» اند و منظورش آنست که بی‌سواد اند و می‌گوید که این خوشحال حتی از جلب علاقه کسانی که از او استفاده می‌کنند، عاجز است.

هفتهٔ بعد ایمل را به سازمان اولیه احضار می‌کنند. از آن جا او را کشان‌کشان می‌برند و از آن به بعد ایمل را کسی نمی‌بیند.

آنچه از همه وحشتناک‌تر است، جبهه و جنگ سراسری نیست، بلکه اختلافات داخلی و بگیر و ببندهای زیاد است. می‌گویند که در فرقه ریشخور قیامی صورت گرفته و سرکوب شده است.

همه جا صحبت از این می‌کنند که با گرفتار شدگان، برخورد یکجانبه صورت می‌گیرد. اتهام بستن، چند سؤال، حکم و سپس بردن به پولیگون و تیرباران.

برخی باور می‌کنند، برخی دیگر نمی‌کنند. چه راست و دروغی که گفته نمی‌شود. بازار شایعات هم گرم است. آنهایی که اطمینان کم‌تری دارند، خود را به خارج از مرز می‌رسانند. دیگران شب‌ها خواب ندارند و قبل از خواب با اعضای خانواده شان خداحافظی می‌کنند. وقتی کسی بازداشت می‌شود، خانواده اش پشیمان می‌شوند که چرا فرار نکرده اند و چاره‌پی جز اشک ریختن ندارند.

محصلان در دهلیزها جمع می‌شوند یا در چمن ادیتوریم یا در جمنازیوم و خبرها را به یکدیگر می‌رسانند یا از این اتاق به آن اتاق می‌روند. جای می‌نوشند، سگرت می‌کشند و غم و درد شان را قسمت می‌کنند.

پس از فراغتم از فاکولته و تقرر در اداره محصلان، خوشحال را ندیده ام. شی با رئیس اداره به دیدنش می‌روم. در سراسر مدت گفت‌وگو خوشحال ابروهایش در هم رفته است، گه‌گاهی دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش می‌جوشند. لختی بعد رئیس از بکس دیپلماتش بوتلی را می‌کشد و با خشنودی می‌گوید:

- ودکا آورده ام. میل دارید؟

خوشحال چشمانش برق می‌زند و می‌پرسد:

- اصل است؟

- ها از يك رفیق شوروی گرفته ام.

خوشحال راننده را می‌خواهد و دستور می‌دهد:

- برو از آشپزخانه چپس و گوشت و نان بیار. اگر نیافتی از بازار چند خوراک کباب بیار. اول به کبابی هراتی برو.

اتاق بزرگ و فراخ است، هوای ملایمی دارد. يك نفر در کنجی خوابیده است. تا چشم کار می‌کند تصاویر است و شعار است و نقل فرمان‌هاست. خوشحال بوتل ودکا را جلو روشنی می‌گیرد تا رنگ آن را بهتر ببیند.

پس از نوشیدن چند جرعه، رئیس به اصل مطلب می‌پردازد:

- شنیدم که کمیسیون به سوابق تمام رفقا رسیدگی می کند.
- بکند، به ما و تو چی.
- رفیق خوشحال تو می دانی که من از کجا و پسر کاکای کی هستم. این به من نقص نمی کند؟ کارم از دستم نمی رود؟
- خوشحال خود را مقتدر و پرزور احساس می کند و تغییر می کند. ودکا هم بر اعتماد به نفسش افزوده و به لاف و گزافش واداشته است. به بروت های سیاهش دست می کشد، زیر گلویش را پرباد می کند، با نگاهی آمرانه و مسلط رئیس را می نگرد. رئیس که می داند دلش را به دست آورده لبخند می زند و می گوید:
- من و تو در یک حوزه بودیم، با هم یک جا مبارزه را شروع کردیم. من همیشه به نفع شما کار کرده ام و در پهلوی رفقای اصولی بوده ام.
- می دانم رفیق گلنور، چرت نزن به تو کاری نخواهند داشت. اما کسانی هستند که رها کردنی شان نیستیم و تصفیه خواهند شد، کم باشند یا زیاد، ما به حساب شان می رسیم، اول آنها را خلع سلاح می کنیم. راستی هنوز اسلحه داری؟
- رئیس تکان می خورد، گونه ها و گوش هایش سرخ می شوند. گیلان خوشحال را پر می کند و می گوید:
- امروز می خواستند بگیرند، اما من نادم و آمدم که شما مرا تضمین کنید. من از آنها نیستم و ظاهر و باطن من یکیست.
- تو را می شناسم و تضمین می کنم، اما دیگران مرا فریب داده نمی توانند.
- خوشحال مستانه چشمک می زند، دهان بزرگش را می گشاید و دندان های زردش نمایان می شوند:
- اما خاین ها را باید خلع سلاح کرد. کسانی را که ظاهر و باطن شان یکی نیست. خوشحال گیلان ودکا را تا ته سر می کشد و سرفه می کند بلند و کشدار و دستی به بروت پرمویش می کشد:

- از مزه اش معلوم می‌شود که اصل است.
- بلی رفیق مشاور از مغازه سفارت آورده است.
- باز انگشتان دراز و لاغر به دور بوتل سفید ودکا حلقه می‌شوند و باز همان شرشر ملایم و آرام به گوش می‌رسد. رئیس به وسوسه می‌پردازد:
- یکی دیگر هم بخورید و دکای اصل است، هیچ ضرر ندارد و می‌خندد. خوشحال به سوی لب‌های کلفت و چشمان سبز رئیس می‌نگرد و می‌گوید:
- به زخم معده هم ضرر ندارد.
- و سرش می‌جنبد. رئیس می‌گوید:
- گفتم به هیچ چیز. اما شراب رنگه نخورید که ضرر دارد.
- شراب رنگه کدام است؟
- ویسکی، کنیاک، برندی.
- خوشحال می‌خندد، بلند بلند می‌خندد. تقریباً همه دندان‌های زردش دیده می‌شوند.
- پس چه بخورم. گوش کن رفیق گنور، این ودکا هر اندازه خوب باشد به خاک پای ویسکی و کنیاک نمی‌رسد و جایی که ویسکی باشد، من انتی سویتیتست هستم، فهمیدی. انتی سویتیتست قهار. رفیق گنور ویسکی مثل شربت است، پنج شش پیک آن را می‌زنم، نه سر درد می‌شوم نه شکم درد. کیمیاست کیمیا. قند است، قند. کاش هر روز میسر شود. باز قهقهه سر می‌دهد. گیلانش را تا ته سر می‌کشد و چند توته چپس و کباب را به دهان می‌گذارد. رئیس چاپلوسانه نگاه می‌کند و می‌گوید:
- گیلان آخر را هم بنوشید.
- بریز معطل چی هستی؟
- خوشحال گیلان آخر را هم تا ته می‌نوشد و بیحال می‌شود. رئیس زیر بغل خوشحال را می‌گیرد، بر چپرکتش می‌اندازد. خودش از اتاق می‌براید و تاریکی او را در

کام می‌کشد.

احتیاج مخصوص من به همسر به خصوص عصر روزی معلوم می‌شود که مشغول پوشیدن لباس هستم تا به جشن عروسی یکی از دوستانم بروم. پیراهن سفیدم را که می‌گیرم می‌بینم که به علت غفلت به قدری چرک و نامرتب شده است که به هیچوجه قابل پوشیدن نیست. پیراهن را به سوی پرتاب می‌کنم و در حالی که از خشم به خود می‌پیچم، می‌گویم:

- من نمی‌توانم بیش از این تنها بمانم، این خانه يك زن لازم دارد.

دلم می‌شود که مریم مونس و همدم زندگی و تنهایی من باشد. برایم غذا بپزد، من از دست پختش تعریف کنم، شب کنار ماشین خیاطی بنشیند و لباس بدوزد، مهمان‌هایم را عزت کند و مادر خوبی برای فرزندانم باشد.

مریم و خانواده‌اش مؤدبانه به خواستگاران جواب رد می‌دهند. مریم خود را به زحمت از زیر بار ازدواج با همایون پسر عمه اش بیرون می‌کشد. مریم و من نیمی از معاش خویش را پس انداز می‌کنیم و در صندوق آهنی کوچکی نگه می‌داریم. سرانجام تصمیم می‌گیریم با هم ازدواج کنیم. مراسم خواستگاری بدون سر و صدا و ساده برگزار می‌شود. در خانه مریم جنب و جوش زیادی برپا می‌گردد. با شتاب فراوان برای عروسی آمادگی می‌گیرند. باید گفت که پدر مریم مردی قابل احترام است. در اولین ملاقات به من تذکر می‌دهد که «من در بیشتر موارد با عقاید نسل جوان موافقم و با خرافات مخالف.» مادر مریم تا نیمه شب‌ها برای مریم و خودش و دیگران پیراهن و چادر می‌دوزد و ماشین خیاطی می‌چرخد و می‌چرخد. رفقای من و نزدیکان مریم همه کارها را به سرعت رو به راه می‌کنند و کف بوت کسی پوست سپر نمی‌گردد.

صبح روز عروسی، مریم به حمام می‌رود. از حمام که برمی‌گردد، عطر خوشی می‌پراگند و سرخ و سفید شده است. زن‌ها با شگفتی او را می‌نگرند. پیراهن گل‌لایی رنگی پوشیده است. دستهٔ موسیقی آواز می‌خواند و رقص و پایکوبی لحظه‌به‌هم قطع نمی‌شود. نعیم شاه‌بالا است. دریشی سرمه‌پی پوشیده و دستمال و نکتایی سرخی بسته است. لبخند دایمی بر لبانش دیده می‌شود و يك لحظه مرا رها نمی‌کند:

- مختار چرا می‌شرعی، چرا سرت را بلند نمی‌کنی؟ آخر شاه هستی. متوجه باش که عکست خراب نیاید.

مریم را که به آرایشگاه می‌برند، دلم آرام و قرار ندارد و در تب و تاب دیدن عروس می‌سوزم. ساعتی بعد مریم می‌شود عین حور بهشتی. پسرها در دریشی‌های خوش‌دوخت سیاه و سرمه‌پی و سبز چهره‌های نمناک و درخشان، پیشانی و بناگوش صاف و چرب با بروت‌های تازه رسته و موهای آراسته و بوت‌های براق سیاه و نسواری پهلوی دختران جوان می‌چرخند. موها و دامن‌ها در تلاطم اند. رقصندگان هماهنگ و موزون با ضرب و نوای گیتار و اکوردیون و جاز سر و بدن شان می‌لغزند. بعضی‌ها آیت حسن و زیبایی اند و کرشمه و خرامی دارند که نپرس.

بوی عرق تن و دود تلخ سگرت مردها و عطر تند زن‌ها به هم آمیخته اند. یخن تنگ پیراهن و گره نکتایی نزدیک است مرا خفه کند و از تشریفات عروسی و ازدحام زن‌ها و دخترها به ستوه آمده ام و خشمی خاموش بر من چیره شده است. دخترها و پسران می‌رقصند و فریاد می‌کشند. کف هوتل زیر ضربات خفهٔ پاها به لرزه در آمده.

نغمه‌پی طنین می‌افکند. کریم با مشت به شکم و پشت چند پسر می‌زند و می‌گوید:
- حلقه بزنی که اتن شروع می‌شود. پس بروید.

گروهی از مردان میان سال و جوانان گرد می‌آیند. موسیقی ضربی می‌افکند و اتن کنندگان هماهنگ با ریتم پرشور دهل منظم پا می‌کوبند، کف می‌زنند، به راست و چپ می‌چرخند و خم و راست می‌شوند، با تانی و وقار کامل دست‌ها و شانه‌ها و

کمر و گردن شان را پیچ و تاب می دهند. کم کم ضرب و نوا تند می گردد و این بار گیسوها را به راست و چپ و پایین و بالا می افشانند. زلف های پرشکن، ابروها و چشم ها و پیشانی نمناک آنان را می پوشانند. های و هو و ضرب و نوا و پاکویدن های پرقدرت، رقصندگان سراسر سالون را به لرزه در می آورد. آواز خوان گه گاهی ترانه پشتوی لبسته د چندرو - لیلا لبسته ده / لبسته ده را هم چاشنی می کند. چند نفر از نفس می افتند، نمی توانند با ریتم سریع موسیقی همراهی کنند و از حلقه می برابند.

ایمل و دیگران هنوز می چرخند، کف می زنند، گاه گاه می خندند، گاه عبوس می شوند. نگاه ها حالت به خصوصی دارند و حرکات پرشتاب و ماهرانه دست ها و شانها و گردن ها و تلاطم گیسوهای انبوه شان دایره ها و نقش های کوچک و بزرگ را در هوا ترسیم می کنند، از چنان نرمشی برخوردار اند که انگار استخوان ندارند و از فنر ساخته شده اند. نمی دانم چه نیرویی در اتن نهفته است که خونم را به جوش می آورد و خود را نیرومند احساس می کنم. همه استقبال می کنند و کف می زنند. اسد و شریف بیشتر و شور و هلهله برپا می شود.

مریم در بشقاب من برنج و قورمه و چپس و ترکاری می ریزد. از بشقاب، قاشق قاشق پلو می خورم، گوشت مرغ کمی سخت مانده است. یک گیلان آب می نوشم. گاهی مثل خروس سربالا نگه می دارم. مریم با وسواس قورمه و گوشت می گیرد و در گوشه بشقاب می گذارد. مادرش با چهره خندان می گوید:

- بخور عروس مادر. چرا اشتها نداری؟

مریم از زیر چشم به مادر می نگرد و می گوید:

- سبزی خوشم نمی آید.

- امشب هر قدر می توانی ناز کن.

مادر مریم پیراهن جالی سفید عروس را مرتب می کند و می گوید:

- بگو چه دوست داری جان مادر. امشب شیر مرغ و جان آدم هم که بخواهی حاضر می کنم. از تو اشاره و از ما به سر دویدن.

آهسته برو و مراسم نکاح و آیینه مصحف که تمام می‌شوند، کم کم بی‌طاقت می‌شوم. تشریفات عروسی چقدر طولانی است. مراسم شربت نوشی و حنا و کیک‌بری هم می‌گذرند. آواز خوان که آهنگ «دوستان شب به خیر» را می‌خواند، نفس آرامی می‌کشم. با احتیاط از زینه پایین می‌شویم، موتر گلپوش توپوتای سفید من و عروس را کاروانی از موترها تا خانه بدرقه می‌کند.

خانواده مریم یکی از خانه‌های‌شان را برای ما آراسته اند. در این روزها آنچه رخ داده، عجلوانه و شتاب آمیز است. تا جایی هم سنت شکنی شده، کمتر به پدر و مادرم فکر کرده‌ام. پدر و مادرم گه‌گاه از میان ابر و غبار ذهنم، همانند ستاره‌گان چشمک می‌زنند و دوباره مخفی می‌گردند.

مریم در گوشه تخت نشسته است، به سویم نگاه نمی‌کند. مریم به تابلوی قشنگی می‌ماند. با ملایمت و با سر انگشت گونه و سر و گردن مریم را نوازش می‌دهم. سر او را بلند می‌کنم. مریم چشمانش را بسته است. آرام می‌گویم: «مریم از من می‌ترسی یا می‌شرمی» مریم چشمانش را می‌گشاید. با چشمان بادامی و جذاب مرا نگاه می‌کند و می‌گوید «نمی‌دانم» و سرخ می‌شود. شانه‌های مریم را می‌گیرم و به سوی آیینه می‌چرخانم. در آیینه مریم جوانتر به نظر می‌رسد و لبخند شیرینی به لب‌هایش می‌شکفت. در آن لحظه مریم تاج سر زنان عالم است.

هوا ملایم است، ماه در آسمان پرتو افشانی دارد و ما اعتنا به نسیمی که صدای ساز و ترنم هارمونیه و طبله و ریاب و تنبور را به اتاق می‌آورد، تا سحر بیدار می‌مانیم. آوازخوان با صدای شیرین و گیرایش شب زفاف ما را رنگین کرده است.

ازدواج با دختری که هرگز باور نمی‌کردم روزی همسرم شود، به حیات ساکت و تیره ام رنگ و جلالی تازه می‌بخشد و برای من فصل تازه‌یی می‌گشاید. می‌دانم که زناشویی یک جوان روستایی تحصیلکرده، اما گمنام و تهیدست با دختر زیبای یکی از خانواده‌های سرشناس کابلی تقریباً حیرت‌انگیز است و کسی هستم که بدون یاری دیگران از بی‌نوایی و گمنامی به این مقام رسیده‌ام.

از پنجره باز صدای قُدفُد ماکیبانی که چوچه‌هایش را صدا می‌کند، شنیده می‌شود. کبوترهای همسایه اوج می‌گیرند و در آن بالاها معلق می‌زنند. گه‌گاه خوششان

می آید بال‌های‌شان را جفت کنند و مثل توته سنگی به طرف زمین سرازیر شوند و آن وقت، درست همان دم که دیگر نزدیک است به زمین برسند، بال‌ها را باز کنند و دوباره اوج بگیرند و باز مشغول بازی کردن و معلق زدن بشوند.

خودتان قضاوت بفرمایید زنی دارم زیبا تا جایی باشعور. تنها دختر پدر و مادر، از عزت و احترام برخوردار. گرچه بیش از بیست و پنج سال ندارد، ولی به مسئولیت‌ها و وظایف یک زن لایق آشناست. مریم قبل از عروسی نجیب و آراسته و زیباست بعد از عروسی هم از عهده امور خانه می‌براید و زندگی من به راحتی می‌گذرد.

اواسط پاییز است، روز گرم است و شب سرد و خورشید با پرتو طلایی خود از خلال پرده‌های آبی‌رنگ پنجره‌های عریض سالون به درون نفوذ می‌کند. دیوارهای کریمی رنگ از تابش آفتاب روشن‌تر و سطح تیره چوب‌های الماری به رنگ قرمز درآمده است. سراسر کف اتاق به استثنای قسمتی که قالینچه کهنه آن را پوشانیده است، مثل شیشه می‌درخشد.

ابراهیم تجار و خانمش برای دیدار کریم وعده گذاشته اند. کریم با اکراه می‌پذیرد. سر و وضعش را مرتب می‌کند. از جوش‌های صورتش خون می‌آید، لب پائینی خود را هم با تیغ زده است و جوانتر و پاک‌تر به نظر می‌رسد. کریم لباس خانه به تن دارد، دریشی خواب چهارخانه فولادی با خطوط سیاه و آبی خیلی پاکی پوشیده، چپک اسفنجی سفید و راحتی به پا کرده و لاغر و قد متوسط است. کریم درون کوچ راحتی مخمل سرخ‌رنگ می‌لمد و پای‌ها را روی هم می‌اندازد، قیافه عبوسی پیدا کرده و نمی‌خواهد در روز تعطیل کسی مزاحمش گردد و با تلخکامی می‌گوید:

- همه چیز از دست مریم است. وای از دست زن‌ها.

مریم به برادرش نزدیک می‌شود، با محبت زیاد شانه هایش را می‌فشارد و می‌گوید:
- چرا اینقدر پیشانی‌ترشی می‌کنی، اگر کمک بتوانی چه نقص دارد. این روزها
نمی‌ماند.

از کلکین کوچه را می‌نگرم، ابراهیم و زنش کم کم نزدیک می‌گردند. زن تاجر کرتی
دامن سیاه و درازی پوشیده است، چادر نازکی به سر دارد. تاجر دریشی فولادی
رنگ گشادش را به تن کرده است.

زن و شوهر که داخل خانه می‌شوند، من و کریم با هر دو دست می‌دهیم. مریم
جای تعارف می‌کند. زن و شوهر نزدیک کریم می‌نشینند. تاجر سر طاسش پایین
است. زن لب‌های کبود و چهره پریده رنگی دارد. کریم در جایش استوار می‌نشیند
و می‌گوید:

- با من کار داشتید؟

تاجر سر خویش را بلند می‌کند و با لحن پرتضرعی می‌گوید:

- دوسیه زلمی پسرم نزد شماست، او عاجز است و آزارش به مورچه هم نرسیده،
شب و روز کتاب می‌خواند و تا کتاب نخواند خوابش نمی‌برد. من و مادرش به زور
او را غذا می‌دادیم.

کریم می‌غرد:

- بعضی وقت همین کتاب خواندن زیاد آدم را از راه می‌کشد و هوایی می‌کند. اگر
کتاب ممنوعه بخواند جرمش سنگین تر می‌شود. این گپ را جای دیگر نزنید، نقص
می‌کند.

زن مثل مار در جایش می‌پیچد و می‌گوید:

- زلمی بچیم کتاب‌ها و مجله‌هایی را می‌خواند که در بازار یافت می‌شود و خرید و
فروش و خواندن آن آزاد است. زیادتر آن را از پل باغ عمومی می‌خرید، یا از
کتابخانه‌های دولتی امانت می‌گرفت. باز شما خانه ما را تلاشی کرده اید، همه
کتاب‌ها و نوشته‌هایش را با خود برده اید، اگر یک کتاب ممنوعه در بینش بود،

هر جزایی که می‌دهید، بدهید. فقط من از خدا و از شما همینقدر می‌خواهم که زلمی زنده باشد. دیروز من و پدرش رفتیم به وزارت داخله، لست‌ها را دو سه بار خواندیم، فضل خدا نام زلمی را در آن شش هفت هزار نفر نیافتیم. اگر خدای نکرده، می‌یافتیم، زهره کفک می‌شدیم. برادر جان چه صحنه‌هایی را که صدها زن و مرد افتاده بودند و ناله می‌کردند. چند نفر ضعف و بیحال بودند و هر قدر آب بر سر و روی و گردن شان می‌پاشیدند، فایده نمی‌کرد. چیزهایی را دیدیم که خدا دشمن‌تان را نشان ندهد. اگر من فقط از دور يك بار زلمی را ببینم، دلم صبر می‌کند و سال‌های سال هر هفته به محبس می‌روم. برایش يك دیگ سبزی پلو می‌برم که از طفلی خوش داشت.

کریم بی‌حوصله می‌شود. گپ‌های زن را قطع می‌کند. رگ‌های گردنش می‌پندد و می‌گوید:

- مادر جان، چقدر بخوانیم؛ تنها دوسیه بچه شما نیست. کی حوصله دارد باز کسی به کار کسی مداخله نمی‌تواند. پیش از این که کار به اینجاها بکشد، متوجه بچه‌های‌تان باشید و درست تربیت‌شان کنید. خشت اول چون نهد معمار کج / تا ثریا می‌رود دیوار کج.

کریم مدتی از نظم خانواده خویش و انضباط آهنین پدرش سخن می‌گوید و تعریف می‌کند. زن تاجر آه می‌کشد و التماس کنان می‌گوید

- پسر من از صنف اول تا صنف دوازده اول نمبر بود. در فاکولته هم اول و دوم می‌شد. دروغ نمی‌گویم، چندین تحسین نامه گرفته است.

کریم مجال بیش‌تری نمی‌دهد و می‌گوید:

- تنها مضامین مکتب به درد زندگی نمی‌خورد. فرزندان‌تان را به امور زندگی هم آشنا کنید، متوجه باشید که فکرش مسموم نشود و سرش بوی قورمه ندهد. با انقلاب نمی‌شود بازی کرد.

تاجر به کریم خیره می‌شود و لب به سخن می‌گشاید:

- ما متوجه هستیم، اما جوانی است و بیخبری و مخالفان هم نمی‌گذارند و کم نیستند.

کریم چندبار لب‌هایش را می‌جود و می‌گوید:

- بحث سیاسی موقوف. در جامعه هر کس حد و حدودی دارد، اگر از گلیمش پا را بیرون کرد باید جواب قانون را بدهد.

زن بالحن تضرع آمیزی می‌گوید:

- دل ما به او گرم بود، پدرش که تجارت می‌کرد و من که سرگرم کار خانه بودم و غذا می‌پختم همه برای او بود. حال نه پدرش به کار دل‌بندی دارد نه من. برای کی جان بکنیم. يك ماه شده که تجارتخانه را به دیگران سپرده و شب و روز در خانه چرت می‌زند و سگرت پشت سگرت می‌کشد. خانه را يك بلس‌ت خاک گرفته کی حوصله دارد که جارو کند.

کریم لب‌هایش را می‌پنداند و بدون این که به زن و شوهر بنگرد، می‌پرسد:

- آیا از رفقاییش کسی را می‌شناسید؟

تجار پیش‌دستی می‌کند و پاسخ می‌دهد:

- نه.

- آیا هم‌صن‌فی‌هایش در خانه جمع می‌شدند؟

- نه.

زن دلش طاقت نمی‌کند و می‌گوید:

- شب‌های زمستان در يك خانه صندلی گذاشته بودیم و دور هم جمع می‌شدیم؛ خسته و بادام و کشمش می‌خوردیم، قصه می‌کردیم، قطعه می‌زدیم...

کریم می‌افزاید:

- و کتاب‌ها و مجله‌های ضد انقلابی می‌خواندیم، رادیوی بی‌بی‌سی و صدای امریکا

می شنیدیم.

- نه بابا کی حوصله دارد.

- اگر کدام رفیقش اعتراف کرده بود؟

تاجر به پیچ و تاب می افتد و می گوید:

- دروغ است. مردم پشت سر خدا هم گپ می زنند.

کریم لبخندی می زند و می گوید:

- شما را به گمانم رفقای حزبی شان به این جا فرستاده اند. بهر صورت من کمکی

نمی توانم.

سکوت تلخی در خانه سایه می افکند. زن و شوهر می دانند که بیشتر از این نمی شود

و وقت رفتن است. زن چادر را به سرش جا به جا می کند و با چشمان اشکبار

می گوید:

- از خدا می شود و از شما يك چاره کنید شما هم پدر و مادر دارید و روزی صاحب

اولاد می شوید.

باران قطره قطره می بارد. کریم هر وقت به خانه می آید، همراه خود نسیمی از شادی

و نشاط و غرور می آورد. سحرگاه آواز می خواند و تنها کسی است که جرأت می کند

در نزاع پدر و مادرش مداخله کند. کنیری هم از اوست. برای پرنده شرمش و تخم

و بادام و گشنیز می دهد، جام آب را در قفس می گذارد، پرنده خود را شستشو دهد.

در هوای گرم قفس پرنده را با جالی می پوشانند و از پشه و مگس محافظتش می کند

و پرنده زرد رنگ وقتی او را می ببندد، گلویش می پندد و بهترین ترانه هایش را می خواند.

غرش گوش خراش طیاره‌ها، خواب و آرامش کابلی‌ها را برهم می‌زند. لحظات طولانی بر فراز شهر و میدان هوایی می‌گردند، سایه مهیب و غمناک شان را در کوچه کوچه شهر پهن می‌کنند، بال‌های تیزشان پهنه آبی آسمان را می‌خراشد و می‌درد. دود سیاه همچون وصله ناجوری با هیچ چیزی نمی‌خواند. در دلم می‌گذرد که ناشنوايي هم گه‌گاهی چه نعمت بزرگی است.

عصر آن روز، سربازان نمی‌توانند، جلو حمله را بگیرند. یا قوماندان‌ها جنگ نمی‌کنند و تسلیم می‌شوند. گارد قصر تاج بیگ مختصر مقاومتی می‌کند. شب که رادیو را می‌گیریم، چیزهایی روشن می‌شود. قوای شوروی بی‌سر و صدا آمده، حفیظ‌الله امین کشته شده و بیرک کارمل بر سریر قدرت تکیه زده است.

در بهت و حیرت عمیقی فرو می‌روم و نمی‌دانم چه کنم. هیچ کس آمدن روس‌ها را باور نمی‌کند و مثل بلا نازل شده اند. کوچه‌ها پر از برف و یخ و گل و لای است. سرک‌ها خلوت و ماتم زده و شهر زیر برف مرده است. گوشی کلاه پشمی را کلفت می‌کنم. انگشتانم در جیب‌ها از زور سرما فریاد می‌کنند و کف پاها دیگر سردی را حس نمی‌کند. زاغ‌ها بر شهر ریخته اند، هر سو می‌پرند، قارقار می‌کنند، شاخه‌های درختان را می‌لرزاند، برف‌ها را می‌تکانند، دشمن سفیدی و پاکیزگی شهر هستند.

صبح که از خواب برمی‌خیزم می‌بینم که روس‌ها همه جا را اشغال کرده اند. سکوتی مرگبار شهر را گرفته است، هیچ صدایی به جز هیاهوی تانک و گاه صدای تک تیری از پیرامون شهر به گوش نمی‌رسد. پس از يك ساعت تمام شهر از صدای زنجیر تانک‌ها و همهمه صدای بیگانه و دود تلخ و سیاه دیزل پر می‌گردد.

روس‌ها در کوچه‌ها روان اند، به دسته‌هایی تقسیم شده اند، دروازه‌های خانه‌ها و بام‌ها و هر جنبندگی را زیر نظر دارند، تپه‌ها را اشغال کرده اند. خروسی در کوچه بال و پرمی‌افشانند و آذان دردآلودی سر می‌دهد. سرباز روسی با ماشیندانش خروس را هدف قرار می‌دهد، باد پره‌های خونین را با خود می‌کشاند و بر شاخه‌های برهنه و لرزان بيد می‌بندد. خروس پیچ و تاب می‌خورد، از گردنش فواره باریک تفتیده می‌جهد. شرشر آرامی دارد. دایره سرخ جان می‌گیرد، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، سرانجام

رعشه و تشنج سراسری و بس خلاص. سالدات روسی دود سگرت را از سوراخ‌های بینیش به هوا رها می‌کند، سرد و عبوس به لاشه خروس می‌نگرد. چشمکی به رفقایش می‌زند و راهش را گرفته می‌رود. پسر همسایه فریاد کنان به سوی خواهر بزرگش دویده و او را در بازوان لرزانش می‌فشرد، مادرش پس از این که دخترک را می‌خواباند، به پسر نزدیک شده می‌گوید:

- برای خدا آرام بگیرید نترسید. خروس در کوچه می‌گشت، گلوله غیبی خورد.

شب من و مریم دیر می‌خوابیم. مریم آن شب چندبار از خواب می‌پرد، جرعه‌ی آب می‌نوشد، در فضای پر از کابوس و هذیان غوطه و راست و گه‌گاهی می‌گرید. دستی به گیسوانش می‌کشم، از ابریشم نرم‌تر است. دلجویی کنان می‌گویم:

- حوصله گریه ترا ندارم. بس کن.

مریم اوضاع را بسیار خطرناک جلوه می‌دهد و ناراحتی شدید بروز می‌دهد:

- روس‌ها هر کاری که می‌خواهند بکنند، اما من شهر و خانه ام را دوست دارم، باغ‌بلا و چهل ستون و دارالامان و جاده میوندش را دوست دارم. شوربازار و بالاحصار و مکتب‌ها و پوهنتونش را دوست دارم. آن دو درخت سیب و زردالوی خانه هم برایم عزیز اند. مرغ‌ها و گل‌های پدرم را هر ساعت ببینم. گنجشک‌ها و میناها و غچی‌هایی را که خانه ما را لانه خودشان می‌دانند، نمی‌توانم از دست بدهم. روس‌ها باید جنگ را به خانه و شهر من باید نکشانند. من می‌ترسم؛ می‌ترسم.

رفته رفته شهر تعطیل می‌شود، بازار و دکان‌ها مسدود اند. پولیس و نظامیان دیده نمی‌شوند، وزارت‌ها و تعمیرهای دولتی خالی اند. باد بی‌رحم گردنه باغ‌بلا و تنگی گذرگاه و دهمزنگ بر فراز شهر زوزه می‌کشد. گنبد مسجد پل‌خشتی که نخستین برف سال آن را در میان گرفته است، با روشنایی ماتم‌زده‌ی می‌درخشد. چند فروشنده دوره گرد مثل مرده بی‌حرکت ایستاده اند. دست‌های کبود و چشمان اشک‌آلود دارند. دریای کابل به نهر کوچکی می‌ماند، از مستی و خروش مانده و آهسته و شرمناک در بستر یخبندان‌ش جریان دارد.

به خانه که برمی‌گردم، پدر مریم می‌گوید:

- تا اوضاع روشن نشده، در غذا و همه چیزتان صرفه جویی کنید.

حاجی همه را در يك اتاق جمع می کند، هر لحظه کنار ارسی می رود تا ببیند چه خبر است. چندبار فرید خاله زاده مریم که می خواهد از دهلیز و زینه بالا برود، حاجی نمی گذارد و او را به خانه برمی گرداند. پدر مریم مردی شصت ساله است، قدش کمتر از متوسط و چاقیش فوق العاده است، شانه هایش عریض ولی اندکی برآمده اند. چین راحت و ابریشمین به تن و پیراهن و تنبان تترن فولادی و عصای زیبایی در دست دارد که هر لحظه آن را بر گلیم و قاقمه و زمین می کوبد. می کوشد متانت خود را حفظ کند، ولی به زحمت موفق می شود. عاقبت به سوی قبله می ایستد و نماز می خواند. لحنش بغض زده است، آیات را با تجوید دردآوری پشت سر هم ادا می کند، رکوع را طول می دهد، سر به سجده، زمان درازی در جای می ماند و نیایشش طول می کشد.

شام بار دیگر دچار بحران روحی می شود. بدخلقی می کند، در خانه می گردد و با خود سخن می زند: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می دهد. از آن طرف آمویك لشکر به کشور ما می آیند همه جا را اشغال می کنند و ما هیچ خبر نداریم» چهره اش تلخ است و تیره و سخت دود کرده است. همه از تغییر و تحولی که در او پدید آمده، دچار حیرت اند.

پدر مریم با خودش بلند بلند می گوید:

- بالاخره آمدند، از اوضاع معلوم بود که می آیند، در بگرام يك ماه پیش آمده بودند.

صداهاى گنگ و خفه و گه گاه تک تیری و آتش توپ و تانک از دور شنیده می شود. فرید و فرشته، خاله زاده های مریم از مادر جدا نمی شوند و وحشت زده اند. دست مریم را گرفته ام. دست های مریم رعشه دارند و می لرزند. پدر مریم می گوید:

- مثل این که بدبخت شدیم.

فرید پنهانی به کوچه می رود. نفس زنان برمی گردد و بیخ گوشم با آب و تاب تمام می گوید:

- چقدر آدم‌های سفید و بی‌نمک جمع شده اند، همه چشمان آبی دارند، چیزهایی می‌گویند که ما نمی‌فهمیم. نمی‌گذارند که به آنها نزدیک شویم و به تسمه و کمربندشان دست بزنیم.

مادر مریم می‌گوید:

- از کجا شد اینقدر روسی. نمی‌دانم از آسمان باریدند یا از زمین مثل سمارق سبز کردند.

پدر با خلق تنگی می‌گوید:

- این همه شهر را گذاشتند و راساً به کابل آمدند. می‌خواهند زندگی ما را تلخ و تباہ سازند.

مادر می‌گوید:

- معلوم نیست این خدانشناس‌ها از جان ما چه می‌خواهند.

فرید با حرارت تمام می‌گوید:

- چیزی برای شان نمی‌دهیم، خودشان گرسنه و تشنه که شدند، دوباره به خانه‌های شان می‌روند.

فرشته خواهرش می‌گوید:

- من هر روز يك نان می‌دهم. اگر نه همه می‌میرند.

مادر مریم می‌گوید:

- «قیامت» نزدیک شده و چادرش را محکم زیر گلویش می‌بندد.

پدر مریم می‌گوید:

«روس‌ها آخر کار شان را کردند.»

و میان خانه چند قدم می‌گردد و دوباره می‌گوید:

- خوب بگذار هر کاری می‌خواهند بکنند، يك روز تره‌کی را می‌آورند، روز دیگر او را

به دست حفیظ الله امین می کشند و امروز هم بېرک را آورده اند. سیاست یعنی حرامزادگی برای آنها چه فرق می کند، وطن ما خراب می شود.

پدر به پنجره نزدیک می شود و با ترس آمیخته به خشم به این مردان مسلح ازرق چشم که میهنش را اشغال کرده اند، نگاه می کند. در پیشانی یک قسم هیجان ناشی از وطنپرستی توأم با غریزه احتیاط و ترس از دشمن، غالب جوش می زند. چند قدم بالا و پایین می گردد و می گوید:

- آمدند و همه جا را گرفتند. گرفتن آسان است اما حفظش مشکل. دلخوشی شان بیشتر از چند روز دوام نمی کند. معلوم می شود که روس ها از تاریخ این کشور چیزی نمی دانند. آن وقت نگاهش را به سوی من و مریم می اندازد. سر تکان می دهد و با آه عمیق می گوید:

- من دلم برای وطنم می سوزد. بین چه روزگاری شده، روسیه می آید و در یک روز و دو روز تمام شهرهایش را اشغال می کند و برای تجاوزش دلیل و برهان هم می تراشد. کسی نیست که جلوش را بگیرد، فقط ملک بی صاحب باشد.

صدای آتش گوله ها به اوج می رسند، شیشه های ارسی می لرزند. فرید که می خواهد به بام برود پدر او را در دهلیز گیر می کند و با سیلی جانانه پی به داخل خانه برمی گرداند.

چشم های پدر مریم برق می زند، رنگ چهره اش به طرز وحشت آوری پریده است. تشنج لب بالائیش را مرتعش می سازد. به پنجره نزدیک می شود. بدون این که کلمه پی سخن بگوید، لب هایش می لرزد و حرکت دارد.

مریم با وضع عجیبی به پدر نگاه می کند و چهره اش چون برف سفید شده است. بر لب هایش زهرخندی نقش بسته است. با صدایی که به زحمت شنیده می شود، می گوید:

- هیچ باورم نمی آید.

اتاق یخچال است، باد از درز در و پنجره راه به داخل می کشد و دود بخاری را به

داخل اتاق پس می‌زند. من و مریم کنار بخاری نشستیم. خالد بیدار می‌شود، نگاهی دراز به ما می‌اندازد. بخاری بیرلی گرگر می‌کند و ترقس، گاهی دود می‌کند. خانه گرم شده است. آسمان پشت شیشه‌ها تیره و وصله دار است.

مادر مریم رو به شوهرش کرده می‌گوید:

- حاجی چه کار کنیم؟

پدر می‌گوید:

- مملکت از بین رفت، خبر خوشی از رادیو نمی‌شنویم، چطور خواهد شد؟

پدر از ارسی به بیرون می‌نگرد. رادیوی بی‌بی‌سی و صدای امریکا را که می‌گیرم؛ می‌فهمم که روس‌ها سراسر افغانستان را گرفته‌اند. حاجی با شنیدن اخبار رادیو، آهی می‌کشد و می‌گوید:

- کار تمام است.

می‌روم بیرون، مغازه‌ها هنوز بسته‌اند. بعضی‌ها می‌آیند و قفل دیگری هم به مغازه‌ها و دکان‌های شان می‌زنند.

شام روز در تاریکی محض، اسد به خانه ما می‌آید و شوق‌زده و شتابناک می‌گوید:

- رفیق مختار، سقوط حفیظ‌الله امین جنایتکار و برگشتن رفیق بېرک کارمل تبریک، ساعت نه صبح در مکتب نجات حاضر می‌شوی و وظایف جدید را می‌گیری، من وقت زیاد ندارم و می‌روم.

پس از سه ماه اسد را می‌بینم سیاه و لاغر شده. ریش نازک و سر تراشیده و عینک سیاهش قیافه اش را تغییر داده است.

حاجی می‌گوید:

- این کی بود؟ چه می‌گفت، چه گپ است؟

نمی‌توانم همه چیز را برای پدر مریم بگویم. پدر غم غم‌کنان می‌گوید:

- روس‌ها که آمدند، سر و کله امریکایی‌ها هم پیدا می‌شود و آن وقت افغانستان تبدیل می‌شود به میدان بزرگشی.

فرید می‌گوید:

- مادر نان.

حاجی می‌غرد و به مادر و پسر خطاب می‌کند:

- روز يك نان بیشتر استحقاق نداری، يك توته نان برایش بیاورید.

پیرمرد در این روزها هم قدم‌ها را می‌شمارد، هم نفس‌ها را و هم لقمه‌ها را و به محض آن که فریاد بچه‌ها را می‌شنود، آنها را می‌زند. در صورتی که علت فریاد آنها گرسنگی است. کریم روز دیگر نفس زنان می‌رسد. پدر تعارفش می‌کند که نزدیک بنشینند. کریم می‌گوید:

- روس‌ها رفیق امین را با برپا ساختن ضیافتی غافلگیر و مسموم ساختند. به هم‌دستی پرچمی‌ها و خلقی‌های ناراضی تمام فرقه‌ها و تأسیسات مهم نظامی و ملکی میدان‌های هوایی بگرام و شیندند و قندهار و مزار همه اشغال شده‌اند. مخالفت چند قوماندان فایده نمی‌کند و رفیق امین را با قدرت و عظمت سقوط دادند. اساس این پلان ضدیت و مخالفت با رفیق امین بود. نمی‌خواستند با او کار کنند و وجود او را مزاحم پیشرفت مقاصد خود می‌دانستند.

کریم سرش را با دو دست می‌گیرد و غرق اندیشه می‌شود. سپس بدون این که خدا حافظی کند، از خانه می‌براید و سکوتی مرگبار خانه را در برمی‌گیرد. پدر که سرش تا آن وقت پایین است، آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- کریم کجا شد. عجب گپ‌هایی می‌زند.

سپس سگرتی را روشن می‌کند و با تلخی می‌گوید:

- نه تا دو روز پیش که تملق روس‌ها را می‌کردند، طرفدارشان بودم نه حالا که خود را دشمن روس‌ها می‌تراشند. شما بودید که روس‌ها را در این آب و خاک راه دادید، ناگهانی که نیامدند، کارهای شما بهانه به دست روس‌ها داد که به این جا لشکر

کشی کنند، شما بودید که يك روز کسی را نابغه و رهبر و پیشوا می‌تراشیدید و روز دیگر خفکش می‌کردید. از اعمال قوماندان سپیده دم انقلاب چه بگویم، آدم احساس حقارت می‌کند. سربازی یعنی اطاعت. قوماندان‌ها، گوش به فرمان رهبری و تسلیم. از دست رهبری هم هیچ کاری ساخته نیست، ضیافت برپا می‌کند و غذا و کباب و شراب و خنده و صحبت مفصل. نه چیزی را می‌بیند، نه چیزی را می‌شنود و فقط در اندیشهٔ رفیق بازی و تملق و حفاظت چوکی و مقام...

پیرمرد آهسته روی بالش می‌افتد، دست‌ها را پشت سر می‌گذارد و چشم‌ها را به سقف می‌دوزد.

بر چهره مریم اضطراب نمایان است. با کنجکاو او را می‌نگرم. مریم ابرو درهم می‌کشد و می‌گوید:

- می‌خواهند مملکت ما را اشغال کنند.

پدر به فکر فرو می‌رود و می‌گوید:

اگر پای‌شان محکم شد، هست و نیست ما را می‌خواهند. با ازیک‌ها، تاجک‌ها و آذری‌ها همین‌طور کردند.

این طرز صحبت، سبب آزرده‌گی خاطر من می‌شود. با خود فکر می‌کنم که سخنان او چه معنایی دارند. گفت‌وگو موقتاً قطع می‌گردد. سپس دلم طاقت نمی‌کند و بالحن نرم می‌گویم

- پدرجان جنگ است، آنها مجبوراند به خاطر حفاظت انقلاب افغانستان و سرحدات جنوبی خود این جا باشند، چارهٔ دیگری ندارند. ما هم نبودیم می‌آمدند.

حاجی بالحن سرزنش آمیزی می‌گوید:

- از آمدن روس‌ها دفاع می‌کنی، افغان‌ها بین خود جنگ دارند. به آنها چه مربوط. حفاظت سرحدات شان هم دلیل نمی‌شود که به افغانستان لشکرکشی کنند. کفارہ این تجاوز شان را می‌دهند، یادت باشد.

پدر مریم پس از ادای این کلمات به امید آن که در قیافهٔ مخاطبان خود اثری از

خوشبینی و تصدیق مشاهده کند، به سوی من و مریم می‌نگرد. وقتی چیزی نمی‌بیند، لبخندی می‌زند، دوباره روی بالش می‌افتد و مشغول تماشای سقف می‌گردد. اما مثل این که تصمیم دارم از هیچ چیزی نرنجم. طوری تظاهر می‌کنم که چیزی را ندیده و نشنیده‌ام و کوشش می‌کنم به صحبت ادامه دهم. مادر مریم نگاهی به ساعتش می‌کند و می‌گوید

- ناوقت شده سرم درد می‌کند، یک اسپرین ندارم.

مریم می‌رود و لختی بعد با تابلیت اسپرین بایر و گیلایس آب برمی‌گردد و می‌گوید: «برویم بخوابیم.» مادر می‌گوید: «مگر حاجی می‌گذارد بخوابیم.» «سگرت حاجی در خاکستر دانی دود می‌کند.»

چند نفری که در دفتر سازمان اولیه گرد آمده‌اند، عبارت‌اند از صمد و ایمل که تازه از زندان رها شده‌اند. اکبر که چند ماه مخفی بود و عبدالرحیم راننده و جواد مستری. خوشحال و رفقای نزدیکش گریخته‌اند. اعضا حضور چندانی ندارند. در جلسات جز نگاه‌های ناباور چهره‌های منجمد و چشمان بی‌اعتنای آنان چیزی نمی‌بینم و شماره کسانی که هواخواه تغییر جدید باشند، کم است.

جواد مستری یک روز وقتی جلسه ختم می‌شود، آهسته می‌گوید:

- رفیق مختار مردم همکاری نمی‌کنند و قهر هستند. دیروز خانه کاکایم رفته بودم، کاکایم مرا ملامت می‌کرد که چرا حزبی شده‌ام. ملامتیش بیشتر به خاطر آمدن قوای دوست بود.

جواد گرفته و عبوس است، آن چه را که فکر می‌کند بر زبان می‌آورد و آدم ساده و بی‌آلایشی است.

- چطور است اگر سلاح بگیریم.

- سلاح برای چی؟

- بدون اسلحه می‌ترسم به خانه بروم، چهاردهی اوضاعش تغییر کرده است، خرابکاری زیاد شده، مردم را بر ضد روس‌ها تحریک می‌کنند. فرار از قطعات هم شروع شده، با تفنگ و بی‌تفنگ هر شب می‌روند طرف لندر یا قلعه قاضی و با ضد انقلاب یکجا می‌شوند. با یکی دیروز در راه یکجا شدم؛ می‌گفت که در سابق انگریزها به سرزمین ما تجاوز کردند و خواستند وطن ما را تصرف کنند، حالا روس‌ها آمده‌اند. به این تن ندادم روس‌ها برای من و برای همه عسکرها بیگانه‌اند. حالا همه می‌گویند «آخ از دست قوماندان‌های ما و اگر از روز اول می‌دانستیم می‌دیدید که چه می‌کردیم.»

ایمل سر خویش را به نشانه اندوه تکان می‌دهد و می‌گوید:

- به سازمان اولیه اطلاع بدهید که گرفتار شان کند.

اگر گرفتاری ضرور باشد، باید محرکان را گرفتار کنند. تعداد شان زیاد است.

روزهای اول، مردم برای از بین رفتن امین خوش بودند، اما آمدن قوای دوست بهانه شده و هر روزی که می‌گذرد از تعداد دوستان و طرفداران حزب و دولت کم شده می‌رود. بعضی‌ها از دشمنان می‌ترسند. طرفداران امین هم با آنها دست یکی کرده‌اند.

شهر دیگر بکلی عوض شده است. هر جا که می‌روم تانک‌ها و نقش زنجیر تانک‌ها را می‌بینم. بوی تلخ دیزل همه جا را انباشته است. کم کم ملتفت می‌شوم که کمتر جایی برای رفتن مانده است. روس‌ها با تفنگ‌های شان کسی را نزدیک قصر ریاست جمهوری و صدارت نمی‌گذارند. صحن وزارت داخله و وزارت دفاع را جیب‌های روس‌ها پر کرده‌اند. از فراز تپه و برج‌های بالاحصار شب و روز گلوله باری می‌کنند و نمی‌دانم کجا و کی را می‌زنند. در نزدیک تپه‌های دارالامان و خیرخانه بمب‌گور کرده‌اند. در جاده‌های شهر روس‌های مسلح جم می‌خورند و سر و صدای تانک‌ها و زرهپوش‌ها و جیب‌ها و لاری‌های کاماز و اورال و آتش مداوم سلاح‌های روس‌ها خواب را بر ما حرام ساخته و آرامش شهر را بکلی برهم زده‌اند. همیشه یک چیز

آزار دهنده در هواست. بوی بیگانه و ناشناسی همه جا را فرا گرفته، بوی هجوم و استیلای اجنبی. این بو میدان‌های عمومی و جاده‌ها و کوچه‌های شهر را انباشته، مزه و طعم غذاها را تغییر داده و میل و رغبت به مسافرت کردن را ایجاد کرده است. مسافرت به جاهای دور و حتی خارج کشور. موج بزرگی در کار برآمدن است. موجی به غایت بزرگ. همه جا مردم به هیجان آمده اند، این هیجان را در کوچه و بازار هم می‌توان احساس کرد. بهرحال نمی‌دانم چه چیز روی خواهد داد. طبیعی است در ملاء عام تردیدی ابراز نمی‌کنم. اینک در رژیم جدید صاحب مقام و قدرتی شده ام و در واقع بسیار سرکیف و خوشحالم. در پیوستن به حزب و دولت تردیدی به خود راه نمی‌دهم. اما این عمل تنها یک مصلحت صرف نیست، چیزی دیگری هم هست، احساس این که ما راه خود را یافته ایم و آینده همچون موج عظیم و مقاومت ناپذیری به سوی ما پیش می‌آید.

در دفتر سازمان اولیه نشستیم که کسی بدون تك تك داخل می‌شود. در آستانه در موهای پیشانی خود را صاف می‌کند و با صدای غورش می‌گوید:

- سلام رفقا.

اسد است. می‌خواهم از جا برخیزم ولی نمی‌توانم. ناگهان چهره‌ی اسد تغییر می‌کند. پلک‌هایش می‌لرزند به سوی صمد که در جایش به نشانه احترام ایستاده است پیش می‌رود. او را محکم در آغوش می‌فشارد و رویش را می‌بوسد.

صمد می‌گوید:

- به دلم می‌گشت که رفیق اسد منشی سازمان اولیه می‌شود. اسد با صدای لرزان می‌گوید:

- شکر که زنده هستی، هنوز باور نمی‌کنم مثل این که در خواب می‌بینم. با چهره‌ی مردانه اسد اشک نمی‌زید. یکی از رفقا رویش را برمی‌گرداند.

صمد در حالی که دست‌های خود را از دست اسد می‌رهاند؛ می‌گوید:

- زندگی ما مرهون مبارزه‌ی مخفی شما است.

اسد با همه دست می‌دهد، احوالپرسی می‌کند و بیانیه کوتاهی می‌دهد: رفقا مرا حزب به حیث منشی سازمان اولیه شما توظیف کرده است. خوش دارم که در کنار شما زندگی و مبارزه کنم، ما و شما رفقای قدیمی هستیم و یکدیگر را فراموش نمی‌توانیم. رفقا همان طوری که می‌دانید مدت کوتاهی پس از انقلاب اشتباهات و انحرافات آغاز گردید، به خصوص حفیظ‌الله امین توانست با دسیسه و توطئه قدرت حزبی و دولتی را غصب کند، شادروان نور محمد تره‌کی رهبر حزب را شهید گرداند و به امر انقلاب صدمه عظیمی برساند. خوشبختانه که با مبارزه متحد و یکپارچه انقلابیون اصیل و همکاری قوای دوست و رفقای انترناسیونالیست سرانجام حفیظ‌الله امین خون آشام و باندش سقوط کردند و به سزای اعمال خاینانه شان رسیدند. مرحله نوین انقلاب به پیروزی رسید، رفیق بېرک کارمل به حیث منشی عمومی کمیته مرکزی حزب واحد دموکراتیک خلق افغانستان و رئیس شورای انقلابی انتخاب شدند و تمام نقشه‌ها و پلان‌های ضد انقلاب و امپریالیزم امریکا نقش بر آب گردید... خوب فرصت است که باز در این باره صحبت بکنیم. حالا بهتر است مرا با اوضاع آشنا بسازید. خواهش می‌کنم رفقای دیگر اجازه دهند که برای مدتی با کمیته رهبری سازمان تنها باشم.

به خانه که می‌رسم مریم می‌گوید از وقتی که روس‌ها آمده اند کریم دچار تشویش است و بلا تکلیف به نظر می‌رسد. کریم در هفته اول تمام عکس‌های حفیظ‌الله امین را از در و دیوار اتاق خودش می‌کند و پاره می‌کند. همان کاری را که چند ماه پیش در مورد عکس‌های نورمحمد تره‌کی کرده بود. کریم هر قدر عکس امین به دستش می‌رسد، با خود می‌آورد و همه جا می‌آویخت. روزها می‌گذرند اما کریم احساس دل‌بستگی به رهبر جدید نمی‌کند و شور و اشتیاقی برای تغییرات جدید نشان نمی‌دهد. دقایق طولانی متفکر و گرفته در گوشه‌پی می‌نشیند، آرنج‌ها را روی زانو گذاشته و سر را در میان دست‌ها می‌گیرد. به نظر می‌رسد که حضور دیگران را فراموش کرده است.

مادرکلان سرسفید خانواده است، هفتاد سال شیرین دارد. از سه پسر فقط پدر مریم برایش مانده، دو دختر شوهر کرده دارد. عوضش يك لشکر نواسه دارد. اگر يك روز جمعه همه بخوانند به دیدنش بیایند، آن وقت است که خانه می‌شود کندوی زنبور عسل. مادرکلان با تبختر تمام بر عصایش تکیه داده، چادر داکه فولادی رنگی به سر کرده پیراهنش مثل برف سفید است و چپک پاک و نرمی به پا دارد. مادرکلان مریم عادت کرده بعد از نماز کسی و چیزی را نفرین کند. این روزها نوبت روس‌هاست. پس از پایان رکعت آخر زانو می‌زند، دستان لرزان و خشکیده اش را بر سینه می‌نهد، چشمان نیمه بسته را متوجه بالا می‌کند و از صمیم قلب دعا می‌کند: «خداجان می‌دانم که لطفت شامل حال همه بندگان هست و من نیز از آن بی نصیب نیستم، آنقدر لطف به من کرده‌ای که اگر صد بار عمر کنم باز هم شکرانه‌ء آن را ادا نمی‌توانم. ای خدای بزرگ شر این روس‌های بیدین و کافر را از سر مردم کم کن، آنها را به وطن شان نومید و خجالت برگردان. حاجی و نواسه‌هایم را محتاج کسی نساز، دستشان را پیش مرد و نامرد دراز نکن و خودت رزق و روزی بده. ای خدایی که تقدیر شاه و گدا در دست توست به این روس‌ها بفهمان که آمدن به افغانستان یعنی چه، زمین را زیر پای شان آتش بگردان؛ برای شان بفهمان که لشکر کشی به افغانستان یعنی داخل شدن به جهنم. برادرانم را در هر جایی که هستند حافظ و ناصرشان باش. کسانی را که زمین‌هایشان را توزیع و غصب کرده اند از شکم سیر نکن و هر دستی را که به سوی زمین و مال و دارایی مردم دراز گردد، از بیخ قطع کن. مرده‌های ما را ببخش، زنده‌های ما را حفظ کن. برای مریم نوعروس ما پسر کاکل زری عطا کن و زن و شوهر را به پای هم پیر گردان...»

مریم لبخند می‌زند. همیشه می‌کوشد که در زمان نماز و دعای زن در خانه باشد به راز و نیاز بی‌پی با خداوند گوش سپارد و مرا دلجویی می‌کند که در مقابل پرخاشگری‌ها و توهین‌های زن تاب بیاورم و فرصت بدهم تا بی‌پی کم کم به موجودیتم در خانه عادت کند. اگر مشکل خانه را بتوانیم حل کنیم، دشواری‌های

دیگر مهم نیستند و بی بی آخر يك روز ممکن است حقیقت را بپذیرد و از خجالت سرخ شود!

بی بی پس از ادای نماز، سجاده و تسبیح خویش را جمع می کند. خمیده و لرزان سر صفه یا خانه کریم می رود. گاهی مادر زهرا زن همسایه هم پیدا می شود و برای بی بی خبرهای تازه می آورد:

- این روس ها چقدر مردم بد اند. می گویند زن و مرد یکجا زندگی می کنند. يك جا آب و نان می خورند، مثل گله حیوانات. عروسی و نکاح در بین شان رواج ندارد. خدایا توبه، کافرها هیچ خجالت نمی کشند. وحشت از روس ها مادرکلان را در خود پیچانده است. اما مریم و مادرش اینطور نیستند. گاهی که مادرکلان و مادر زهرا درباره روس ها و کمونیست ها صحبت می کنند، کریم می خندد. تب ضدیت با روس ها در وجود پدر مریم در این روزها بسیار بلند رفته است

- غضب خدا نازل شده، اگر روس ها و خلقی ها و پرچی ها نباشند، جای شان را دیگران پر می کنند.

مادرکلان در گفته های پسرش رمز و رازی می بیند و با دست به سینه اش می زند و می گوید:

- پناه به خدا، هفت کوه سیاه در بین، دوره آخرالزمان شده و چادرش را در سرش مرتب می کند.

پدر مریم که می رود، مریم رویش را به دوشک می گذارد و بنا می کند به گریستن. «آدم را به زندگی نمی گذارند، خودشان می برند و می دوزند و به فکر آرامی ما بیچاره ها نیستند.»

مادرکلان پیچ و تاب می خورد و می گوید:

- دخترجان بس کن، به خدا حوصله ندارم که اشک ترا ببینم.

مریم سر دوشک می نشیند، سرش را پایین می اندازد و اشک هایش را فرو می خورد.



خورشید به قرص خونینی بدل شده است و غبار فولادی رنگی پیرامونش را پوشانده است. همه جا تیره و غمبار است و از کوچه هیاهوی وحشتناکی به گوش می‌رسد. پس از دو شب نوکریوالی در شفاخانه به خانه می‌آیم. آن روز من برای اولین مرتبه وحشت را در سیمای مریم می‌بینم.

مریم با صدای محزونی می‌گرید. گیج و مبهوت او را می‌نگرم. سرانجام حوصله بیشتر نمی‌توانم و می‌پرسم: چه گپ شده. چه غم باریده؟

مریم چیزی نمی‌گوید. مادرکلان مثل این که با خودش سخن می‌زند، سر را به یکطرف خم کرده می‌گوید:

- بلای تازه در خانه ما نازل شد، بلای تازه.

و اشاره می‌کند به سوی حویلی و با حالت تبزده می‌گوید:

- همه را خاک و خاکستر کرد.

از سخنان مادرکلان چیزی نمی‌دانم. خانه در سکوت سنگینی فرو می‌رود. انگار سال‌هاست خالی و متروک است. مریم چراغ را روشن می‌کند. هیچ کدام از ما جرأت خارج شدن از اتاق را نداریم. مادرکلان دعایش را قطع می‌کند و می‌پرسد:

- کریم کجا رفت؟

مریم می‌گوید:

- جایی رفته

پس چرا نمی‌آید که ببینمش.

- می‌آید، می‌آید.

- یک نفر هم به من راست نمی‌گوید.

مادرکلان به سر و سینه و زانوهایش می‌زند و می‌گوید:

- خاک بر سرم شد. بچه را از دست دادم.

پیر زن نمی‌داند که کریم کجاست، اما می‌داند که تنه‌است و مدام می‌گوید «بمیرم برای تنه‌انیت» و وقت و ناوقت می‌گرید و هرچه می‌گرید، دلش آرام نمی‌شود و سرفه پشت سرفه. احساس می‌کنم که کریم سرنوشت خوبی ندارد و سبب شده که نفس تنگی مادرکلان شدت بگیرد.

دست مریم را می‌گیرم و می‌رویم به اتاق خود. پس از اصرار زیاد مریم قفل زبانش را می‌گشاید: «چاشت روز پدرم وحشتزده آمد، دست‌هایش می‌لرزید و اشک در چشم‌هایش خانه کرده بود. پدر با قیافه بر افروخته گفت:

- کریم هنوز هم به خیال قدیم است، هرچه عکس و کتاب و مجله دارد یا از حفیظ‌الله امین است یا از دوره او یا از کسانی که گرفتار و زندانی و اعدام شده‌اند. کتابچه خاطراتش هم پر است از یاد و خاطرات آنان، چیزهایی که آدم را به کشتن می‌دهند.

و با اشاره به من فهماند که دنبالش بروم. پدر خریطه‌بی در دست داشت. باد سختی می‌وزید و آخرین برگ‌های خشکیده و سرخ و زرد از نوک شاخه‌ها پرواز می‌کردند. به کنار دیگدان که رسیدیم پدرم با خشم گفت:

- چوب و کاغذ بیاور.

اخبار پاره و بیکاره‌پی با چند شاخه خشکیده توت بردم. شاخه‌ها را زیر دیگدان چید، کاغذ مچاله شده اخبار را هم زیر چوب‌ها جابه‌جا کرد، خریطه را در وسط گذاشت، قوطی گوگرد را از جیبش کشید و گوگرد زد. شعله‌ها بالا می‌رفتند، دود آبی رنگی تا نزدیک دودکش می‌رسید، شعله سرخ و زرد و سیاه می‌شد و دود تیره و سیاهش آشپزخانه را در خود فرو برده بود و چه گرگر و ترقرسی. پدرم آتش اجاق را به هم می‌زد.

مادر وقتی رسید که خیلی دیر شده بود، آتش زبانه می‌کشید و چیزهایی گرگر می‌سوختند. مادر هیچ کاری از دستش ساخته نبود. فقط دست‌هایش را به همدیگر می‌سایید و می‌نالید:

- جواب بچه را چه بدهم.

پدر و مادرم يك دقیقه خاموش یکدیگر را نگاه کردند. پدرم گفت:

- آرام شدم.

شعله زردرنگی برخاسته بود، دود سیاهی پیچ و تاب می خورد و تا نزدیک چت می رسید. دیوار گرم شده بود. مادرکلان از ارسی سرش را پیش کشید و فریاد زد:

- چرا دود بوی است. چیزی سوخته؟

پدر گفت:

- در دیگدان آتش کرده ایم.

فکر می کردم وقتی کریم بیاید و خبر شود، شاید محشری برپا شود و یا سخته کند. کریم ساعتی پس آمد. خانه در سکوت غم انگیزی غرق شده بود. هیچ کس چیزی نگفت و حقیقت را افشا نکرد. کریم به سوی دیگدان که هنوز دود از آن بلند بود و بوی سوختگی می داد رفت. انگار می دانست چه اتفاقی افتاده، با شاخه باریکی لای خاکستر را جستجو کرد. نشانه هایی را یافت. نمی دانست باور کند و از خشم می لرزید. من و مادرم از دروازه می دیدیم، به سوی اتاقش خیز برداشت و الماری و بکس و تاقها و رفها را زیر و زیر کرد اما چیزی را نیافت. قیافه پریشانش را به سوی من و مادرم برگرداند و گفت:

- کجاست عکسها و البومم. کجاست کتابها و مجله هایم.

دستهایش رعشه داشتند. حلق و زبان من و مادرم خشکیده بود. کریم وقتی همه چیز را دریافت، بی آنکه يك کلمه حرف بزند یا بخواهد کسی را ببیند و خداحافظی کند، رفت.

سراسیمه نزد پدر رفتیم. پدرم خاموش در کنجی نشسته بود و به چیزی می اندیشید. ناگاه لبهای مادرم شروع به لرزیدن کرد، چشمهایش شعله ور گردید و صدایش که تا آن وقت آهسته بود، بلند شد و تقریباً فریاد زد:

- بچه را آخر از خانه فراری کردی.

پدرم با ظاهر آشفته پی گفت:

- من به خیرش کار کردم؛ می بینی که روزگار بد است، دیوارها موش دارند و موش ها گوش. سر هیچ و پوچ جوان ها را می گیرند و می اندازند به زندان. کریم با گپ ها و کارهایش جاننش را به خطر می اندازد. بگذارید که من او را اصلاح کنم. بعضی ها هستند که بدراهنش می کنند. وقتی بد روس ها و ببرک را می گویم، معنایش آن نیست که از امین و دیگران طرفداری می کنم. من می خواهم او را نسبت به زندگی و آینده اش خوشبین کنم. من به گوش او می خوانم که آنها هم چندان مردمی نبودند و کار خوب نکردند و نباید کورکورانه در این دنیا خودش را به چیزی یا به کسی دلبسته کند، تا وقتی آن را از دست داد، غصه بخورد و دلتنگی کند.

مادر قانع نشد و گفت:

- به مرادت رسیدی.

پدر با صدای کلفت گفت:

- یکی دو روز که گذشت خودش دوباره می آید.

مادرم چیغ زد:

- یا همین ساعت می روی و بچه را می آوری یا من از این جا می روم.

پدرم گفت:

- اگر بچه تو است، بچه من هم است.

- چرا در حویلی گور نکردی؟

- از زیر زمین پیدایش می کنند، تا حال از صد جا کشیده اند.

- من از اول می فهمیدم که تو با کارهایت او را از خانه می کشی. مردم چه خواهند گفت. نمی دانم، بچه به کجا رفت. در این محیط خراب آخر او را چرسی و بنگی می کنی.

پدرم برخاست با وضعی عتاب آمیزی به سوی مادرم دید و گفت:

- بسیار غالمغال نکن. تمام کوچه می‌دانند که بچه تو چی هست.

مادرم با سر لرزان گفت:

- غُرْغُر نکن. بسیار چیزهایش به تو رفته.

شب نه پدرم خوابید، نه مادرم. مادرم تا نیم شب مینالید و می‌گریست.»

کریم چنان رنجیده است که يك هفته به خانه نمی‌آید. کریم روز به وظیفه می‌رود و شب در اتاق رفیقش در جاده می‌یونند می‌گذرانند. مادر هر روز اصرار می‌کند که برویم و کریم را به خانه برگردانیم.

وقتی من و مریم به سراغش می‌رویم، خودش را پنهان می‌کند. مادر مریم يك روز خودش با من می‌رود. وقتی دم راهش را می‌گیرد، کریم بی آن که سر بلند کند؛ می‌گوید:

- مادر مرا فراموش کن.

مادر ظرف سبزی پلو را برایش پیش می‌کند. اما کریم نمی‌پذیرد. بقچه لباسش را پس می‌زند. کتابی را برایش پیش می‌کنم، نمی‌خواهد. مادر با چشمان نمناک می‌گوید:

- قهر کردن کار مردها نیست، ما را نشرمان. قوم و خویش چه می‌گویند. اگر تا شب در خانه نیامدی از من و تو خلاص.

کریم می‌گوید «عکس‌هایم، البومم کتابچه خاطراتم» از چهره اش شادابی و غرور گذشته فرار کرده و دلش پر از کینه است. دلم می‌شود چیزی بگویم و کینه اش را تخفیف بخشم. ولی زود پشیمان می‌شوم و می‌ترسم بگویم «به تو چی.»

کریم پس از ده روز به خانه برمی‌گردد. بی آن که مایل باشد با کسی چیزی بگوید، مانند عنکبوتی در گوشه اتاق می‌خزد و ساعت‌ها چرت می‌زند. اتاق کوچکی که قلب انسان در آن تنگ می‌شود. آه چقدر از این اتاق مختصر و تاریک بدم می‌آید. با این حال کریم نمی‌خواهد از آن جا بیرون شود. روزهای تمام در آن جا خود را حصار می‌سازد. حتی به فکر غذا خوردن هم نیست. به حدی خشمناک است که از مادر چیزی نمی‌طلبد. یک هفته شده که از کار دست کشیده و نصف کتاب‌هایش را فروخته و یا به دیگران بخشیده است. روی یادداشت‌ها و کتابچه‌های باقیمانده اش را یک وجب خاک گرفته است.

کریم گاهی هارمونیه می‌زند و آواز می‌خواند. در شبهای بارانی می‌بینم که با چتر سیاهی دور خانه همسایه می‌گردد و می‌بیند که چراغ خانه همسایه روشن است یا نه. صدای هارمونیه و آواز او می‌رساند که هیچکس مثل او در این جهان تنها و غمزه نیست.

تغییرات شگرفی در زندگی خانواده مریم رخ می‌دهد. همین اندکی پیش کریم خود را صاحب اختیار مطلق خانه حس می‌کرد و بی چون و چرا فرمان می‌راند، در شادی و رنج با هم شریک بودند و خانواده محکم به هم جوش خورده بود. ولی این روزها همه چیز دگرگون گشته است، بیش از همه کریم بی‌میلی نشان می‌دهد. ظاهر در خود فرو رفته و بیگانه‌ی پیدا کرده و صدای خنده و قهقهه‌اش دیگر به ندرت شنیده می‌شود. هفته چندبار خانه نعیم پسر خاله اش می‌رود و غم بدل می‌کند. کم کم ورق برگشته است. کریم دیگر مقام و منزلت چندانی نزد پدر ندارد. کریم می‌گوید که پدرش مرتجع است. مریم می‌پرسد:

- مرتجع یعنی چه؟

کریم پاسخ می‌دهد:

- یعنی عقب مانده، یعنی کهنه پرست. کسی که در مقابل هر چیز نو مقاومت می‌کند، کسی که نانش را به نرخ روز می‌خورد.

مریم می گوید:

- کریم بد است، اینطور نگو.

کریم اصرار می کند و می گوید:

- همین طور است، همینطور باور کن. ببین دیوارها پوسیده است و رنگ و رخی ندارند، به آشپزخانه سر زده نمی شود، خشت های دیوارها یکی پی دیگر می افتند، حوبلی را کسی جارو نمی کند، مهمان نمی آید. آدم سرفه کند، پدرم قهر می شود، باغچه دیگر حاصلی نمی دهد و خاک آن کهنه و کم قوت شده، درختان سیب و زردالو را باید از ریشه کند یا پیوند کرد، اما پدر نمی گذارد و مقاومت می کند. می ترسد که همین ها را هم از دست بدهد و زندگی را به کام همه تلخ ساخته است.

به خانه که می نگرم، می اندیشم که شاید حق با کریم باشد. کاری نمی شود برای خانه کرد. طوری است که گویی از پای بست پوسیده شده. اما این را چطور می توان به پدر مریم گفت؟ باید فهماند که خانه را نباید آتش زد، بلکه باید ساختش. اما چگونه؟ بی بی مثل اختاپوت در سرتاسر خانه پیچیده است، و نمی گذارد کسی خانه را دست زند.

پیرمرد دل بستگی چندانی به کس ندارد. کریم این تغییرات را درک می کند و از چشم او پنهان نمی ماند. کریم کم کم پی می برد که حمایت پدر را از دست داده است و حیران است که گذشت این یک سال چرا پدر را اینقدر عوض کرده است و این موجود عبوس و بدخو آیا همان پدر شاد و مقتدر گذشته است. من در مقابل این رخدادهای آرام و ساکت و گه گاهی کارهایی برای پدر مریم می کنم.

کریم کم کم از خانواده و پدر و مادر و خواهر فاصله می گیرد. مرا که می بیند تب و تاب زیادی نشان نمی دهد و ساکت است. معلوم نیست به چه می اندیشد و درباره من چه قضاوتی می کند. پدر کریم یک روز با او مشاجره می کند و با صدایی که از هیجان می لرزد، می گوید:

- ملک ما را هم خلقی ها و پرچی ها خراب کردند و هم اخوانی ها. هر دو نوکر خارج اند و باید با هر دو جنگید.

کریم می گوید:

- خلقي‌ها حالا نيستند، بايد با پرچمی‌ها و اخواني‌ها جنگيد.
- پدر مریم مثل خروسش شروع به قد قداس می‌کند و بین خانه قدم می‌زند. از خروس فقط تاج و پرش را کم دارد:
- این که بین خلقي و پرچمی و اخواني‌ها جنگ است صحیح. اما این روس‌ها چرا خود را شريك کرده اند؟
- هنوز جمله اش درست خلاص نشده که مادر کریم دست پسرش را گرفته از خانه می‌کشد.
- یک گیلای آب می‌نوشم و می‌گویم:
- پدر شما با دخالت بیگانه مخالفید. اما من وقتی گلویم را کسی می‌فشارد، هر کسی که به من کمک کند، خوشحال می‌شوم.
- حاجی با چشمان شررباری می‌گوید:
- خوب تو خوش باش. اما من پایش را از بیخ قطع می‌کنم.
- بالحن پرسش آمیزی به پیر مرد می‌گویم:
- شما روس‌ها را می‌بینید که با دولت هستند اما دیگران را نمی‌بینید که با مجاهدین هستند.
- خوب مقصدت چیست؟
- مگر هر دو یکی نیست، کار آنها مداخله نیست. کمک خارجی نیست؟
- حاجی مدتی خاموش می‌ماند و در اندیشه فرو می‌رود. سرانجام با لحنی که آشکارا در آن دل‌تنگی خوانده می‌شود؛ می‌گوید
- شما حزبی‌ها مثل اسپ گادی فقط يك سمت را می‌بینید، همان سمتی را که به آن سو هدایت می‌شوید و به نظر من این درست نیست. هر کس خانه خود را به

هر رنگی که دوستش دارد، رنگ می‌کند و روس‌ها نباید نگران نظم عمومی کشور ما باشند و بیدرنگ باید از این جا برآیند.

دیگر چه بگویم. چیزی هم ندارم، فایده هم ندارد. حاجی را تنها می‌گذارم و می‌آیم بیرون دم دروازه حویلی، قدم می‌زنم. به زندانی فکر می‌کنم که خودم برایم ساخته ام و به میل و رغبت در آن زندانی شده‌ام.

یخبندان سراسر شهر را در بر گرفته است. از آسمان سیاه برف ریز و گزنده‌ی می‌بارد، باد برف خشک را در هوا به پرواز در می‌آورد. یخک نرم و شکننده که درختان شفاخانه را پوشانیده است از شدت باد می‌ریزد و تیت می‌شود. بر شاخه‌های برهنه و بلند درختان زاغ‌های سرمازده فریاد می‌کنند، از خش‌خش قدم‌های ره‌گذران می‌هراسند، سوی درختان سپیدار بلند و کهنسال گذرگاه و چهل ستون و دارالامان بال و پر می‌گشایند و پیکر سیاه رنگ شان در آسمان پولادی صبح نقش می‌بندد.

چاشت روز ۲ حوت خبر می‌رسد که در شهر شورشی رخ می‌دهد. ایمل با سیمای گرفته می‌آید و در حالی که بروتش را می‌جود می‌گوید:

- مرکز همه چیز در شهر کهنه است، ناآرامی از آن جا شروع خواهد شد.

صمد از جا برمی‌خیزد، به میز اسد نزدیک می‌شود. گپ ایمل را تصدیق می‌کند:

- مردم چهاردهی هم شاید به شهر بریزند، باید راه دهمزنگ و گذرگاه را ببندیم.

ناصر سراسیمه پیدا می‌شود و با صدای بم خویش می‌گوید:

- در ده افغانان حرکات مشکوکی دیده می‌شود، شاید بی‌گپ نباشد.

جواد نفس زنان و به عجله می‌رسد. منشی سازمان اولیه را از میان جمع جدا می‌کند

ومدت‌ها با او پس‌پس می‌کند. اسد وقتی از او جدا می‌شود با اصرار می‌گوید:

- هرچه زودتر این کار را کنی بهتر است.

رنگ و رویش پریده است.

شب که می‌شود نعره‌الله اکبر از سوی چنداول بلند می‌شود. کم‌کم شهر کهنه را در غوغایش می‌پیچاند. آهسته‌آهسته به سوی دهمزنگ و کارته چهار و جمال‌میننه و قلعه شاده موج برمی‌دارد، چنان صدای پر هیبتی دارد که سراسر شهر را می‌لرزاند. مو بر تن آدم راست می‌شود و همه را گیج و مبهوت ساخته است.

اسد رنگش مثل زرد چوبه شده، تلیفون پشت تلیفون می‌کند. از چند جا خبر می‌گیرد. اما نمی‌داند چه کند. روزنامه را مجاله می‌کند و دور می‌افکند. از جا برمی‌خیزد و در اتاق قدم می‌زند. اسد طاقت شنیدن غریو الله اکبر را ندارد. با رفقا نزدیک نمی‌شود. انگار می‌ترسد که از او بپرسیم:

- حالا بگو چه کار کنیم، چه چاره دارد؟

اسد بعد از لحظاتی به رفقا نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- بد شد، خیلی بد شد. مردم شهر راه خود را از ما جدا کردند. به وسیله خطرناکی متوسل شده‌اند که ما هیچگونه راه حلی برای آن نداریم. غافلگیر شدیم غافلگیر.

اسد با ناامیدی دوباره گوش می‌دهد. در آن شور و هیاهو کسی به فکر غذا خوردن و خوابیدن نیست. اسد به قفسه کتاب‌ها نزدیک می‌شود و کتابی را جستجو می‌کند، انگار می‌خواهد اضطراب و دلزدگی خود را از یاد ببرد. کتاب دلخواهش را می‌یابد، اما میل به کتابخوانی ریشه دار نیست. کتاب را به جایش می‌گذارد و در دل تاریکی چشم‌ها و گوش‌هایش را به کار می‌بندد و با صدای ضعیفی می‌گوید:

- شهر دیگر آرامی خود را از دست داده است. به درخت‌ها که می‌نگرم، زیر نور پریده رنگ برق می‌لرزند. سر تکان می‌دهند و در اندیشه فرو رفته‌اند. می‌اندیشم بهتر است که خواب کنم. اما کجاست خواب و از هر جا صدا می‌آید، دراز و کوتاه زیر و بم، منظم و نامنظم، گاهی یک‌سان و یک‌نواخت و فیتته مانند.

هر کس در جستجوی راه حلی است. ایمل لاف زنان می گوید
 - سلاح بدهید. می رویم و از هر جایی که شنیدیم تهدیدش می کنیم و میزنیمش
 صمد با پریشان حالی می گوید:
 - زودتر کجا را میزنی. یکی نیست، دو نیست، ده و بیست جا هم نیست. تمام شهر
 را میزنی.
 جواد سر بزرگ و گردن لاغرش می لرزد. آهی می کشد و می گوید:
 - گپ از گپ گذشته.
 اسد که یکسر سرخ شده، دلجویی کنان می گوید:
 - ما نمی توانیم به انقلابی دست بزنیم بدون این که واکنشی را سبب شویم. بهر
 صورت با رفقا تماس می گیرم، ببینم چه دستور می دهند.
 و باز تیلفون پشت تیلفون. مقامات نیستند، فقط یکی پیدا می شود و دستور می دهد
 که پهره و گرمه را تقویه کنید و مراقب امنیت خویش باشید.
 ایمل و صمد به ساحه می روند. هر دو کلشینکوف بر شانیه آویخته اند. شب چندین
 بار خواب می بینم، خواب های آشفته. گه گاهی صداهایی را می شنوم، صداهایی که
 بلند می شوند، طنین می افکنند، فراز و فرود دارند، قطع می شوند و از نو ادامه
 می یابند. آفتاب تازه شاخه های بلند درختان را گرما می بخشد که بیدار می شوم. اسد
 مرا به نزدیکی می طلبد، با قیافه گرفته و حالت مضطرب دستور می دهد:
 - در شهر حتماً اتفاقی می افتد. برو تا چاشت در شهر باش و گزارش دقیق اوضاع را
 بیاور.

کارهای اسد همیشه اسرارآمیز است. دست و رویم را می شویم، موهایم را شانیه
 می کنم و پیاده حرکت می کنم به سوی شهر. سرما و باد و طوفان گذرگاه و دهمزنگ
 به سان سوهان سر و دست و رویم را می خراشد. گاهی ابر نازکی پیدا می شود، ولی
 دوام نمی کند و زود ناپدید می شود. آب دریا در بستر یخزده نرم و آرام روان است

و بهار هنوز دور است. از پل هارتن که می گذرم دسته دسته مردمان از مسیر گذرگاه به سوی شهر سرازیر می شوند و پیشروی سینمای پامیر تجمع می کنند. مغازه داران بنا می کنند به بستن دکان ها و مغازه ها، می ترسند حادثه پی رخ دهد و شیشه ها بشکنند. ناگهان شعارهای تکه پی سبز و سفید افراشته می شوند. نمی دانم از کجا می شوند. در بیشتر تکه ها به خط جلی خوش و ناخوش نوشته شده: «مرگ بر روس ها مرگ. بر اشغالگران. مرگ بر نوکران شان.»

سخنران کرتی و جاکت فولادی و پتلون آبی به تن دارد. موی سرش کم است. صدای مرد افتاده است، شعار که می دهد دهنش کف می کند و دست راستش بالا و پایین می رود.

در جاده میوند هر رقم آدمی است، دریشی دار و پی دریشی، سرلج و کلاه و لنگی پوش، کارمندان، بازاریان و دکانداران، پیر و جوان. مرد میانه قد هنوز بیانیه می دهد.

قضیه اصلی تجاوز شوروی است:

- ما می خواهیم که روس ها هرچه زودتر از خاک ما برآیند.

صدها صدا طنین می افکند

- برآیند.

- ما بیگانگان را نمی خواهیم.

- نمی خواهیم.

- به روس ها اجازه نمی دهیم که خاک ما را اشغال کنند و استقلال کشور ما را از بین برند.

- نمی دهیم.

ناگهان جمعیت خشماگین و انبوهی مجهز با سوت و خنجر و تفنگ و ماشیندار از سوی چوک آبده گمنام نزدیک می شوند و به ما می پیوندند. جمعیت انبوه و برآشفته را که می بینم، احساس خجلت عمیقی می کنم و با خود می گویم بدون شك

اکنون کار تمام است، دیگر با هیچ وسیله‌ی نمی‌توان این فضاحت‌ها را ترمیم نمود. دیگر فکر این کار بی‌فایده است. بهر صورت به ترصد و انجام وظیفه ادامه می‌دهم. لختی نمی‌گذرد که خبرهای تازه دهان به دهان می‌گردد:

- شب تمام ماموریت‌های شهر کهنه را گرفتیم و پولیس‌های آنها را خلع سلاح کردیم.

- چنداول و جاده میوند و باغ علیمردان و شور بازار و سراجی همه به دست برادران افتاده است.

- چندین موتر دولتی آتش زده شدند.

- حزبی‌ها و عسکرهایی که مقاومت کردند و تسلیم نشدند همه را به دوزخ فرستادیم.

ناگهان صدای گلوله می‌آید، گلوله اول دوم و سوم. جمعیت انبوه تکان می‌خورند، شعارها جمع می‌شوند و در یک چشم بهمزدن همه در کوچه‌ها و پسکوچه‌ها می‌گریزند. چند نفر بین جوی‌ها پشت غرفه‌ها و دم کوچه و سر بام‌ها سنگر می‌گیرند. چند تانک و زرهپوش و گروهی از سربازان آهسته آهسته نزدیک می‌شوند، جاده‌ها خالی می‌شوند، انگار غافلگیر شده ایم. همه‌ی پیچد:

- بدوید به کوچه‌ها.

- احتیاط کنید، تیراندازی می‌کنند.

- چرا از تفنگ کار نمی‌گیری، بزن نمی‌بینی.

هر کس به سوپی می‌دود. چند تایی می‌افتند و زیر پا می‌شوند. اما زود کمک شان می‌کنند و از زمین بلند می‌شوند. در خم یک کوچه پایم بند می‌شود و می‌افتم بر زمین. دو نفر زیر بغلم را می‌گیرند و بلندم می‌کنند. پتلونم گل‌آلود می‌شود. راه خود را کج می‌کنم، از کوچه می‌گذرم. کسی مرا دنبال نمی‌کند. به آخر کوچه که می‌رسم حیرانم چی کنم، هیچ کاری از دست من ساخته نیست. می‌خواهم برگردم، چند نفر به سرعت از کنارم می‌گذرند. صدای مردم را می‌شنوم که شعار می‌دهند و فریاد

الله اکبر سر داده اند. چند نفر فحش می دهند و ناسزا می گویند. شلیک گلوله در کوچه ها کم شده است. چند نفر با یک جنازه از کنارم می گذرند. یک پای مرده در زمین کشال است. پشت سر من، مرد جوانی رفیق زخمی خویش را بر پشتش گرفته، می برد. یک سرباز زخمی دولت دراز افتاده است. هرگاه کسی نزدیک می شود، دست لاغر و خونین خویش را بلند می کند و امان می خواهد. نگاهی به چهره اش می افکنم، بیزار و دردمند است. نمی دانم از درد است یا از زندگی که مواجه با خطر و بدبختی شده است. سراسیمه پیش می روم. دهشت و شک جانم را در هم می کوبد. به آخرین خانه کوچه نزدیک می شوم، مقابلش می ایستم. در و دیوار را می نگرم، درست است غلط نکرده ام. خانه مامای مریم است.

دروازه را تک تک می زنم. صدای پایی را می شنوم، صدای قدم ها سنگین است. پسر مامای مریم دروازه را می گشاید. خودم را به دهلیز می رسانم و در خانه پی دراز می افتم. خانه منظر خوبی دارد و مشرف بر شهر است. غرش تانک ها و صدای زنجیرهای شان در و دیوار خانه را می لرزاند و دود سیاه و تلخ همه جا را انباشته است. لختی بعد غرغر هلیکوپترها شنیده می شود، کم کم زیاد می شوند. بسیار زیاد حیرانم که اینقدر هلیکوپتر از کجا شده اند، فضای شهر را پر کرده اند و هول و هراس عظیمی می پراکنند.

مامای مریم سراسیمه به خانه می رسد و می گوید:

- شهر نظامی شده، نام روز تقسیم کرده اند، چهارراهی ها را بسته اند. هر کسی را که گیر می کنند می گیرند و می برند. شاید خانه ها را هم تلاشی کنند، تمام اسناد را در جایی دفن کنید.

اوایل بهار است، سیلاب های بهاری و آب دریای چمچه مست و گذرگاه در سراسی بی ها پرصدا تر می شوند. خورشید آشکارا به سرخی گراییده و از زردی و ناتوانی

بدر آمده است. آفتاب پشت مرا گرم می کند، گرمای خوشایندی دارد و باد گاه از تپه و کوه نفس سردی را با خود می آورد، ولی دیگر گرما بر زمستان چیره شده است. اوایل ثور با این که در شهر جنگی نیست، اما پولیس ها و سربازان ریخته اند به شهر. منشی کمیته حزبی شهر می گوید که اگر قوای انتظامی کاری از پیش برده نتوانند او ناچار است همه حزبی ها را به شهر بریزد و نظم و آرامش را اعاده کند.

صبح يك روز که باران شدیدی می بارد، قفل های چند دکان و مغازه، جاده میوند را که مرکز اعتصاب است؛ می شکنند. دکان ها را باز می کنند و غایله می خوابد.

سرسب باران همچنان می بارد. پدر هنوز غذا صرف نکرده است و با صدایی که به زحمت شنیده می شود؛ می پرسد:

- در شهرچه خبر است؟

مریم از من کمی دور می شود و می گوید:

- ناآرامیست.

- بازار و دکان ها باز شدند؟

- به زور باز کردند.

- کریم کجاست؟

- از وظیفه تا هنوز نیامده.

پدر وضع نخوت آمیز خود را حفظ کرده و پیراهن رنگ رفته و موهای پریشان مادر مریم را می نگرد، مؤدبانه و با کمی خشونت زنش را مخاطب ساخته می گوید:

- چه فایده از این وظیفه، هر روز جانش در خطر است. متوجه کریم باشید.

مادر چشمان پراشککش را بی درنگ پاک می کند و بالحن غمناکی می گوید:

- هروقت کریم دیر می کند دل و جگر من کباب می شود.

پدر مریم می گوید:

- با این کارش فقط دشمنی مردم را می‌خرد، معاشش سر چاه و گل چاه نمی‌شود. بهتر است کارش را رها کند و برود یگان کسب و کمال دیگر یاد بگیرد. شبنامه را نخواندی؟

مادر پس از آن روز مدام کریم را زیر نظر دارد. هر روز به گوشش می‌خواند که احتیاط کند. می‌کوشد مانع وظیفه رفتنش گردد و معتقد است که پسر جوانش باید درس و تحصیلش را ادامه دهد یا به کار و شغل دیگری مشغول گردد.

شب مادر می‌رود و می‌آید، آرامی ندارد و می‌گوید:

- باید گپ مادرت را بشنوی. تو خیال می‌کنی با شب و روز دویدن به جایی می‌رسی، عمرت را که فدا می‌کنی، این مردم نه از تو خوش می‌شوند، نه بالایت اعتماد می‌کنند.

مریم با سراسیمگی می‌گوید:

- چقدر اصرار می‌کنی. مادر می‌خواهی باز از خانه فراری شود.

پدر با چین پوست روباهش درست مثل زمانی که مدیر بوده، ابهت دارد. قدرت و غرور خاصی از هر کلمه و جمله اش می‌بارد.

- تمام عمرم را تباه کردم تا شما خوب بخورید و خوب بپوشید و محتاج دیگران نباشید، این وظیفه‌ی که تو داری، نه پول چندانی دارد، نه عزتی و در هر قدمش صد خوف و خطر دارد. بهتر است سر از صبح به کار نیروی و برای آینده ات فکر دیگری بکنی.

مادر صبر نمی‌تواند و تائیدکنان می‌گوید:

- پدر به خیرت گپ می‌زند؛ می‌گوید حیف وقت و جوانیت. بدت را که نمی‌خواهد.

کریم سر خویش را می‌جنباند و می‌گوید:

- می‌دانم مادر.

- پس چرا قبول نمی‌کنی؟

کریم به چیزی می‌اندیشد و خاموشی دردناکی در اتاق مستولی می‌گردد. لختی بعد سر خویش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- وظیفه را رها نمی‌توانم، آن جا رفتن دارد و آمدن نی.

مریم که کمی آشفته شده می‌گوید:

- تو می‌خواهی مبارزه کنی. فکر می‌کنی سپر انقلاب هستی. این را من قبول نمی‌کنم.

کریم می‌گوید:

- این عقیده توست.

پدر با صدای ضعیفی می‌گوید:

- گپ هیچ کس را قبول ندارد، نه از پدر را، نه از مادر و خواهر را. عجب است.

مادر دستانش را به همدیگر می‌ساید و می‌گوید:

- وای از بچه‌های این زمانه.

هیچکس حریف کریم نمی‌شود و او را قانع نمی‌تواند. من اصلاً نمی‌دانم چه بکنم. وضع خودم هم تفاوت چندانی با کریم ندارد. گاهی می‌پندارم که به در می‌گویند تا دیوار هم بشنود. در گوشه‌ی نشسته ام و فقط تماشاچی. شکر گزارم که مراعات مرا می‌کنند.

کریم روی دوشک نشسته است و نمی‌تواند مستقیم به روی پدر بنگرد. نمی‌دانم می‌ترسد یا خجالت می‌کشد. آن کبر و غرور گذشته پف و دود شده و رفته به هوا. قدرتی در ریش سفید و چین ابریشمی و عصای آبنوسی پدر نهفته است که مجبورش می‌کند این روزها سر به زیر و ساکت باشد. وقتی پدر به اتاقش می‌رود، کریم با قیافه پریشان به مریم می‌گوید:

- خیلی چیزهاست که دلم می‌شود بگویم، اما نمی‌توانم.

کریم به فکر عمیقی فرو رفته، بغض گلویش را گرفته و قادر نیست يك کلمه سخن بزند و نمی‌دانم حواسش کجاست.

مدیر لیلیه از دم راهش چند نفر را دور می‌کند و سراسیمه داخل دفتر سازمان اولیه می‌شود. تمام راه را دویده است، نفسش بند آمده، رنگش پریده و پاهایش می‌لرزد. شکم دهل مانندش ناگهانی آب شده و باد چندان‌ی به غیغب ندارد. اسد را که می‌بیند لبخندی می‌زند و چه لبخندی. لب‌ها و زرخش می‌لرزند، اما کام و زیانش خشکیده و نافرمان:

- منشی صاحب این شبنامه‌ها از بین تشناب پیدا شده اند. آمدم که عاجل شما را خبر بدهم.

اسد چیزی را که می‌نویسد قات می‌کند، دستش را پیش می‌کند و آرام و خونسرد می‌گوید:

- بده که بخوانم.

مدیر با دستان مرتعش ورق‌ها را به اسد می‌دهد. ترس او از اسد که منشی است و از رئیس پوهنتون و نماینده خاد دو چند شده. اسد شبنامه را به يك نفس می‌خواند. یکی را به سوی ما پیش می‌کند و با لحن خالی از عصبانیت می‌گوید:

- بگیری بخوانید تا بدانید که بر ضد ما چه چیزهایی پخش می‌کنند.

شبنامه را می‌گیریم و هم‌زمان چند نفره می‌خوانیم:

«همشهریان غیرتمند و مسلمان شهر کابل

سردمداران کریملین که از تغییر سیاست داود در برابر امپریالیزم سرخ روس اهداف شوم استعماری خود را در خطر دیدند طرح کودتای نافرجام هفت ثور را ریختند...» احتیاج به خواندن نیست. همان کلمات و جملات آشنا و همیشگی. القاب بدبخت و قصاب و وطنفروش. تانک‌های روسی، بیانیه رادیو تاجکستان دعوت به قیام و جهاد و زنده باد و مرده باد. يك صفحه تمام. بدخط و بی‌قواره تا کنون ده‌ها بار نظیرش را خوانده‌ام. هنگام خواندن سطرهای آخر نزدیک است

خفه بشوم. هر کلمه و جمله اش همچون پتک سنگینی بر مغزم ضربه وارد می‌کند. می‌خواهم به یکی فحش بدهم، کسی را بزخم و چیزی را پاره کنم. با خود می‌گویم:
- شروع شد.

اسد لبخند زورکی می‌کند. نمی‌داند سگرتش را کجا خاموش کند و آنچه رخ داده همه را تیلیفونی به منشی کمیته حزبی شهر گزارش می‌دهد و می‌پرسد: چه کنیم؟
منشی شهر در تیلیفون چیزهایی می‌گوید که ما نمی‌فهمیم و گفت‌وگو که به پایان می‌رسد، اسد در حالی که هرگونه نشان هیجان از چشمانش فرار کرده می‌گوید:
- فکر می‌کنم که کار بچه‌های انجنیری است، امروز در دو سه صنف انجنیری و یک دهلیز آن هم از این ورق‌ها پیدا شده است. بروید منشی سازمان اولیه را پیدا کنید و تمام اتاق‌های لیلیه انجنیری را تلاشی کنید. از آدم‌های مشکوک را بیشتر بپالید. اگر چیزی یافتید عاجل گزارش دهید.

می‌کوشم افکارم را که خیلی درهم برهم است، منظم نمایم. فکر می‌کنم در این حادثه اسراری است که اگر بخواهم کلید معمای آن را زود پیدا کنم، کوشش بیهوده‌یی خواهد بود. ولی چاره نیست و باید کاری بکنیم.

می‌رویم منشی سازمان اولیه انجنیری را پیدا می‌کنیم. جمیل منشی انجنیری با بدبینی آشکاری می‌پرسد:

به کدام دلیل کار بچه‌های انجنیری است؟

- از دهلیز لیلیه شان پیدا شده است. در صنف‌های شان هم امروز دیده شده.

- شاید دیگران در آنجا پخش کرده باشند

- به هر صورت دستور را باید اجرا کرد.

- امشب نفرهای مشکوک در لیلیه نیستند. نمی‌دانم به کجا رفته اند. حاضران بیشتر از رفقای ما هستند. اول از رفقای خود شروع می‌کنیم همه جا می‌تواند لانه دشمن باشد.

جمیل رنگش می‌پرد و بالحن پرمعنایی می‌پرسد:

- جدی می‌گویی؟

ایمل مهلت فکر کردن نمی‌دهد:

- بی مزاح

ایمل دست جمیل را می‌گیرد و در گوشه‌پی می‌برد و هرچه بد و بیراه است به او و مدیر لیلیه می‌گوید. جمیل می‌کوشد احساساتی نباشد:

- این دیگر رسوایی است و مسئولیت آن را من به دوش نمی‌گیرم.

جمیل بغضی در گلو دارد اما حد نگه می‌دارد، یا می‌داند هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید. ایمل از مدیر لیلیه می‌پرسد:

- چه کسی در لیلیه مشکوک است؟ به نظر تو کی‌ها این شبنامه را پخش کرده‌اند؟
مدیر لیلیه با گردن کج می‌گوید:

- نمی‌دانم صاحب. بدون دلیل نام کسی را گرفته نمی‌توانم، اگر می‌دانستم گزارش می‌دادم.

- امشب در لیلیه مهمان یا آدم بیگانه آمده؟

- هیچ کس حق ندارد مهمانش را به داخل لیلیه بیاورد. ما اجازه نمی‌دهیم. در دهن دروازه محافظ است و هر شب رفقای سازمان اولیه و خاد کنترل می‌کنند.

مدیر زرنگ و پخته است و می‌کوشد خودش را وظیفه شناس و بیدار و همکار جلوه دهد. سگرتی به ایمل تعارف می‌کند. می‌خواهم چیزی بگویم، اما خجالت می‌کشم یا فکر می‌کنم بیفایده است.

ایمل در اتاق لیلیه قدم می‌زند و می‌گوید:

- همه را تلاشی می‌کنیم.

تلاشی آغاز می‌شود. خشم و هراس و دعوا و جار و جنجال ساعت‌ها دوام می‌کند.

چند نفری شگفت زده ما را می‌نگرند. یکی می‌خندد و می‌گوید:

- چیزی گم شده قیمتی است؟

تا دوازده شب بیدار می‌مانیم. تلاشی نتیجه‌چندان نمی‌دهد. دوندگی و سرگردانی بیجا. دشمنکامی. چیزهای جالبی که می‌یابیم کتاب «هنر» علی شریعتی است و چند نامه عاشقانه، چند مجله و اخبار خارجی که چندان مهم نیستند و معلوم می‌شود که تلاشی‌های پی‌در پی کارش را کرده و محصلان حزم و احتیاط پیشه کرده‌اند. يك جا شماره‌ی از حقیقت انقلاب ثور می‌یابم بد رقم مجاله و پاره شده است.

ایمل با عصبانیت می‌گوید

- نشریه حزبی را چرا اینطور کرده‌ای؟

می‌خواهد ایدیولوژی پخش کند که محصل وسط حرفش می‌دود و می‌گوید:

- دکاندار سودا را با اخبار پیچانده بود.

و خنده آرامی می‌کند. ایمل آتش می‌گیرد و می‌گوید:

- خنده هم می‌کنی.

و با چهره برافروخته به محصل نزدیک می‌شود. محصل هم سینه به سینه ایمل می‌ایستد و می‌گوید:

- کار دکاندار است نه از من. من هم مثل شما عضو حزب هستم. حزیم را دوست دارم، اما چه می‌توانستم بکنم، شما به زور بالای همه می‌فروشید.

ایمل چیزی در دلش می‌گردد. رویش را به سوی جمیل می‌کند و تقریباً دستور می‌دهد:

- این مسأله باید در سازمان اولیه بررسی شود.

جمیل نام محصل را یادداشت می‌کند و روزنامه را می‌گیرد. همه از لیلیه می‌براییم. فردا يك گزارش مفصل به امضای همه ما و شهادت اسد به کمیته حزبی شهر

فرستاده می‌شود و بعد هم دو سه روز دوندگی و گرفتاری چند نفر و تسلیمی آنها به کارمندان خاد و ایمل کاسه داغ‌تر از آش و چه بدبختی‌هایی.

تمام فاکولته‌ها و صنف‌ها و دهلیزها و لیلیه و خیابان‌ها و چمن پوهنتون خالی می‌شود. محصلان از کارته‌چهار می‌گذرند. شاگردان مکتب‌ها هم با آنها يك جا می‌شوند به دهمزنگ که می‌رسند شعارهای تکه‌پی را باز می‌کنند و همچون سیلی به سوی شهر سرازیر می‌گردند. روی تکه‌ها به خط سیاه و سبز جلی نوشته شده:

- روس‌ها از خاک ما برآید. زنده باد افغانستان. مرگ بر اشغالگران و نوکران شان پیشاپیش مظاهره جوان بلند بالایی روان است. کلمات پشت هم از دهان گشاد و کف آلودش بیرون می‌ریزد. رگ‌های گردنش برآمده و پیشانی‌ش عرق کرده است. من و چند عضو دیگر سازمان چند قدم جلوتر روانیم. جوان بلند بالا دریشی فولادی رنگی به تن دارد، موهای سرش مجعد است. دستش را که بلند می‌کند و شعار می‌دهد، کرتی کوتاهش کوتاه‌تر می‌شود. در جاده دسته دسته محصلان روان اند. بچه‌های انجنیری و حقوق و شرعیات و زراعت و طب.... شاگردان غازی و حبیبیه و رابعه بلخی و سوریا... معلمان و استادان و زن و مرد هر لحظه انبوه‌تر شده می‌روند. خشم و اعتراض رو به فزونی است. افسران و سربازان و اعضای حزب مظاهره چیان را زیر نظر دارند، همه مسلح و مجهز.

هوای نمناک بهاری را با درد و حسرت استنشاق می‌کنم و سعی می‌کنم احساساتی نباشم. «اصلاً چرا آدمم؟ به من چه؟ چه کاری از دست من پوره است؟...»

در میدان شهر همه می‌ایستند. جوان کاکلی بیانیه می‌دهد. قضیه اصلی لشکرکشی روس‌هاست:

- روس‌ها از کشور ما برآید.

- برآیید.
- ما وطن خویش را آزاد می‌خواهیم.
- آزاد می‌خواهیم - مرگ بر اشغالگران
- مرگ
- ما نصاب درسی کمونیستی و استادان روسی را نمی‌خواهیم.
- نمی‌خواهیم.
- شعارهای رنگارنگ تکه‌پی افراشته است. مشت‌ها گره می‌شوند و تکان می‌خورند.
- ما به هیچ کشوری اجازه نمی‌دهیم که استقلال وطن ما را از بین ببرد!
- اجازه نمی‌دهیم
- مرگ بر روس‌ها و نوکران شان!
- مرگ!
- چند دختر سیاه‌پوش از میان جمعیت می‌برایند، چادرهای سفیدشان را به دست می‌گیرند، به صف نظامیان نزدیک می‌شوند و می‌گویند:
- به عوض کلاه‌های عسکری این چادرها را به سر کنید.
- افسر نزدیک علامت می‌دهد و عسکرها جمعیت را دوره می‌کنند. مشت و لگد و قنداق به کار می‌افتند. هر جا که شد پایین می‌آیند، بر سر و روی، پشت گردن و شانه‌ها. محصلان از هر طرف بنا می‌کنند به فرار. می‌دوند؛ می‌لغزند و می‌افتند. موزه‌ها از روی آنها می‌گذرند
- ناگهان صدای گوله بلند می‌شود. یکی پشت دیگر، پنج شش گوله. دو سه دختر از پا درمی‌آیند. شعارها جمع می‌شوند. از جادهٔ مقابل گروهی از اعضای سازمان جوانان و پولیس‌ها با کلشنکوف‌های‌شان می‌رسند. زور و فشار آغاز می‌گردد. همه غافلگیر شده ایم. هیچکس نمی‌داند چه کند؟ نه ما، نه محصلان و شاگردان.

سر و صدا و هیاهو بر خاسته است

- بگریز که می‌زنند.

- چند دختر و بچه زخمی شدند.

- ناهید را کشتند.

- بیا که زیر پا نشویم.

- مخابره کن که چهار طرف را ببندند.

- فعالین را دستگیر کنید.

همه می‌دوند؛ می‌گریزند، جیغ و فریاد می‌زنند. دو سه نفر بیحال افتاده اند و پیراهن و کرتی و پتلون شان گل‌آلود است. زیر بغل یکی را دو نفر گرفته، کشان کشان با خود می‌برند. شیون دخترها و فریادهای خشماگین و دشنام‌های رکیک از میان جمعیت به گوش می‌رسد.

لختی بی‌حرکت می‌ایستم. تعقیب تا کوچه و پس‌کوچه‌های ده افغانان و باغ علیمردان و مندوی ادامه می‌یابد. ضربات قن‌داق و چوب هم. دخترها جیغ می‌کشند. بعضی‌ها را آنقدر می‌زنند که با خون یکی می‌شوند. دست‌های چندین نفر را از پشت می‌بندند و تحت‌الحفظ به سوپی می‌کشاند. گذشته‌ها به یاد می‌آیند. زمانی که مارش کنان و با جوش و خروش از جاده‌ها می‌گذشتیم، زمامداران وقت را خاین و مستبد و مرتجع و استثمارگر و قاتل و همه چیز می‌گفتیم و همه را به تازیانه انتقاد می‌بستیم... اینک نقش‌ها عوض شده اند و اکنون این ماییم که بر لب‌های دیگران مهر سکوت می‌زنیم و اگر به این هم نشد از زور و فشار و کارهای دیگر هم روگردان نیستیم. چند دختر و پسر بیحال و خونین در میدان افتاده اند. از دیدن آنها خجالت می‌کشم و می‌ترسم. چادر و بوت و کلاه و بکس مکتب و کتابچه و قلم هر سو پراکنده اند. با رفقا می‌دوم و چهارراهی را مسدود می‌کنیم. سربازان فحش می‌دهند، ناسزا می‌گویند و چند بچه را با قن‌داق‌های کلش‌نکوف می‌زنند. دست‌های شان را از پشت می‌بندند، پیاده حرکت شان می‌دهند طرف موترهای جیب و سرویس تا به اتهام آشوبگری محاکمه شوند.

پسرکی را گیر می‌کنم، از موهایش می‌گیرم. لبهای پسرک می‌لرزد و نفس نفس می‌زند.

می‌پرسم:

- در مظاهره بودی؟

- لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

- نه از راه می‌گذشتم.

- دروغ نگو.

- راست می‌گویم.

- چرا می‌گریختی؟

- می‌ترسیدم زیر پا شوم.

- شاگرد کدام مکتب هستی؟

- سید جمال الدین.

- برو گمشو.

لای یکی از کتابچه‌هایش پر از عکس‌های هنر پیشه‌های هندی است. پسرک چند

قدم که می‌رود دوباره می‌نشیند و می‌گوید:

- پایم درد می‌کند. رفته نمی‌توانم.

به پاهایش نگاه می‌کنم. آماس کرده و پندیده اند. پسرک لختی می‌نشیند. سپس به

دشواری از جا برمی‌خیزد، لنگ لنگان حرکت می‌کند و در خم کوچه‌پی ناپدید

می‌شود.

تند بادی سرد از سوی دریا می‌وزد و بوهای ناشناخته و بیگانه‌پی را همه جا می‌پراگند.

نه تنها باد بلکه بسیاری چیزها برای من ناآشنا و بیگانه می‌نمایند.

زره‌پوش‌های روسی دورتر از محل دود می‌کنند و حالت تهدید آمیز دارند. هیچ چیز

در نظرم پاکیزگی و زیبایی گذشته را ندارد. می‌خواهم سوار تکسی شوم و صحنه را

ترک کنم که اسد به من اشاره می‌کند. یکجا با او نزد منشی کمیته حزبی شهر می‌رویم. منشی در میدان خالی دست به کمر ایستاده است، نفس نفس می‌زند، پیشانی و گردنش نمناک است و چشمانی دارد همچون دو کاسه خون. منشی به خون‌ها و چادرها و کتابچه‌ها و قلم‌ها و بوت‌های پراکنده می‌نگرد و دستور می‌دهد: - میدان را پاک کنید، خون‌ها را بشویید و تا دو ساعت گزارش مظاهره و لست تمام محرکین و فعالین را ترتیب کنید که رفقای خدمات می‌خواهند.

چهارراهی را با سطل‌های آب می‌شویم، اما آثار جرم معدوم نمی‌شوند و در عوض قطره‌ها و دایره‌های سرخ خون بزرگ‌تر و فراخ‌تر می‌شوند. از دیدن آنها چنان خجالت می‌کشم که انگار آن خون‌ها را به دست خودم ریخته‌ام و دل‌خوری و فلسفه بافی احساس می‌کنم که وقتی این چیزها رخ می‌دهند، عضو ساده حزب و دولت هم که باشی نمی‌توانی خودت را مسئول ندانی و روزی شلاق آن را نوش جان خواهی کرد. دقایق طولانی می‌گذرند و نمی‌توانم خود را راضی گردانم از خبرچینی و محکمه‌بازی هم خوشم نمی‌آید.

سپس از سر تا پای خود را نگاه می‌کنم تا ببینم روی لباس‌هایم لکه‌پی هست یا نه؟ نمی‌شود به چنان نگاهی اطمینان کرد در حالی که می‌لرزم، کرتیم را می‌کشم. با دقت تمام سینه و شانه و آستین پیراهنم را نگاه می‌کنم. وقتی چیزی نمی‌یابم احساس آسوده‌حالی می‌کنم، اما لکه‌های خون روی بوت‌هایم ریخته‌اند. تکه‌پی در آب فرو می‌برم و با آن بوت‌هایم را پاک می‌کنم.

اسد شام روز با نگاهی پر از سوءظن به من می‌نگرد. يك دقیقه بدین‌سان می‌گذرد. تصور می‌کنم که در چشمان او حالت خوف‌ناکی وجود دارد. خود را می‌بازم و بیمناکم. اسد با لحن برافروخته‌پی می‌گوید:

- چرا رنگت پریده چرا دست‌هایت می‌لرزد. مریض هستی؟
با کلمات بریده می‌گویم

- تب دارم چیزی نخورده‌ام، وقتی که انسان چیزی ندارد بخورد، معلومدار که رنگش می‌پرد.

اسد نگاه دور و درازی می‌افکند و می‌گوید دیوانه «شده ای» و یک هفته تمام عصبانیت. اگر جای او کسی دیگر می‌بود، همان صبح مظاهره، بارش را بر پشتش می‌بستند و رخصتش می‌کردند. اما قیافه و سر و وضعش نشان می‌دهد که زیر فشار است ولی چیزی بروز نمی‌دهد. می‌روم احوال پدرش را می‌پرسم که سه روز می‌شود خبر ندارد. ده روز تمام قلب من و اسد و رفقا باهم و یک اندازه می‌تپد تا اوضاع عادی می‌شود و ترس و وحشت ما کاهش می‌یابد.

تالار بزرگ است و مستطیلی. پر از شعارها و تصاویر اموات انقلابی و رهبر حزب و زرق و برق خشک. نه گلی، نه گلدانی، نه شاخه سبزی، نه طبیعت بیجان. پاسبانان مجلل هر سو دست به ماشه ایستاده اند. سکوی جدا و مشرف بر تالار به اعضای دفتر سیاسی و هیئت رئیسه اختصاص دارد. شوخی‌ها و خنده‌ها و پُس‌پُس‌ها، خوش لباس و بدلباس با سر پر نخوت و قلب پر از غرور بر چوکی‌ها لم داده اند.

رهبر وقتی به محل مدعوین برگزیده وارد می‌شود، همه به با می‌خیزیم و تالار را شعارها و هورا کشیدن‌ها و شور و هل‌هل و کف زدن پر می‌کند. رهبر را به جایگاه والا هدایت می‌کنند. متبسم و بی تکلف بر چوکی می‌نشیند. گاه نسیمی نرم، پرده‌های حریر زرد رنگ را مختصر حرکتی می‌دهد. دگمه‌های براق و سینه‌های پوشیده از نشان‌ها و مدال‌ها جلوه و جلال به خصوصی دارند. دریشی‌های زرد و آبی و ماشی هر کدام صنفی از صنوف قوای مسلح را آشکار می‌سازد. بعضی‌ها که پس از بازگشت از میدان جنگ هنوز بهبود کامل نیافته اند، دست‌هایشان در شالی به گردن آویخته است. یا سرشان را با نوار سفیدی پیچانیده اند و یا عصا چوب زیر بغل دارند. هیئت رئیسه جلسه بیست نفر اند در وسط سکو مقام بلند پایه حزب لم داده است و همه را خیره خیره می‌نگرد. گه‌گاهی از منشی کمیته حزبی شهر آهسته پرسش‌هایی می‌کند و منشی اطلاعات مختصری می‌دهد. همه که در جاهای

شان جا به جا می گردند. سرود انترناسیونال اوج می گیرد. طنین آن شکوه و جلال
 خاصی به تالار می بخشد همه ایستاده ایم و زمزمه می کنیم
 بر خیزید نفرین گشته گان خاک
 ای تشنگی را محکومین
 فریاد عدالت خیزد بی باک
 از انفجار واپسین
 ای اردوی عظیم بزرگران
 کهنه جهان براندازیم
 دیگر شود بنیاد این جهان
 بیهوده را هرچه سازیم
 این است نبرد آخرین
 یکجا شویم و فردا

حالتی به من دست می دهد که سلاطین معدن ها و ثروت ها را به خاک افکنده ایم.
 وام ها را ستانده و اردوی بی شمار کار، مفتخوران را نابود کرده و نبرد آخرین را به
 فرجام رسانیده اند.

سپس سرود حزب در فضای تالار طنین می افکند و شور و جذبه حاضران را دو
 چندان می سازد.

تو حزب ما تو حزب قهرمان ما
 امید ما، امید بیکران ما
 سجد ما، وجود ما، روان ما
 تو آرزوی سُرخ رفته گان ما
 به نام پُرشکوه کهکشانیست
 ز خون ما گل و ستاره سرزند
 به پای آن درفش ارغوانیت
 هزار بار جان دهیم برای تو
 هزار بار جان دهیم برای تو

...

صدها صدا سرود حزب را با شور و هیجان می خوانند و غیرت همه به جوش آمده است.

رهبر در میان ازدحام مردم هیجان زده که گوی شان از شدت فریادهای شادی گرفته است، راه می رود و پشت میز سخنرانی می رسد. لباس نیمه نظامی پوشیده است به موهای ماش و برنج خود که طرف بالا شانه شده، دستی می کشد. عینکش را تبدیل می کند و با اشاره دست به حاضران می فهماند که کفایت می کند و شور و هلهله به یک باره فرو می نشیند.

از همان نخستین کلمات و جملات من و دیگران نیروی جاذبه قوی و مجاب کننده سخنران را که پر از شور و حرارت است، احساس می کنیم. سخنران از سیاست هایی که حزب را تضعیف کرده و سبب آغاز و تشدید جنگ شده و مداخلات دیگران و از هدف هایی که حزب در مبارزه با ضد انقلاب دارد، سخن می گوید. لختی سکوت می کند و هوراها و فریادها اوج می گیرند. پس از این که از گیلان مقداری آب می نوشد، دوباره به سخنرانی آغاز می کند. اما این بار رضائیتش نسبت به خود کمتر و خوشنودیش نسبت به حضار زیادتر است. نظریات و پیش بینی های پرجوش و خروشش عکس العملی جز هورا کشیدن های پیاپی و شعارهای زنده باد و مرده باد ندارد:

- ما دست برادری خود را به سوی دهقانان زحمتکش، روحانیون وطنپرست، دمکرات ها، تحول طلبان و ترقی خواهان دراز می کنیم و امیدواریم که در میان آنها متحدین باوفایی در مبارزه خود با اشرار و ضد انقلاب پیدا کنیم. ما متحد و یکپارچه بر ضد کسانی که قرن ها زحمتکشان را در قید بندگی نگهداشته اند، نبرد می کنیم. اگر فداکاری اردوی قهرمان و شجاع افغانستان و کمک های بی شایبه و برادرانه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نمی بود، انقلاب پیروزمند ثور وارد مرحله نوین خود نمی گشت و امروز نه تنها در افغانستان بلکه در منطقه يك فاجعه عظیم تاریخی رخ می داد...

رهبر به پیشگویی هایی پردامنه می پردازد، از قوانین اجتماعی سخن می زند و از پیشرفت ها و توسعه هایی که در شرف وقوع اند و به رویاهای کهنه جنبه تحقق

می‌بخشند می‌گویند و می‌گویند. نمی‌دانم این اوج بلند پروازی است یا اوج خفت.

اسد که در کنارم نشسته آهسته می‌گوید:

- خوب حقشان را کف دست شان گذاشت.

و آرنجم را چنان فشار می‌دهد که نزدیک است فریاد بکشم. اسد دهنش باز مانده سراپا هوش و گوش است و از شدت توجه انگار نفس نمی‌کشد. سخنان می‌خواهد ما را بیشتر بشوراند و تشجیع کند و گروه‌های جنگجو تربیت کند و ما آماده گردیم تا بر ضد کسانی بجنگیم. لختی در خود فرو می‌روم و می‌گویم «کسی که عشق را نمی‌شناسد، نمی‌تواند بجنگد. برای جنگیدن احساس نفرت لازم است و نفرت را کسی صاحب می‌شود که عشق را صاحب باشد.» سخنان چند جرعه آب می‌نوشد. عینکش را جا به جا می‌کند. دست راستش را بلند می‌کند و توصیه کنان می‌گوید:

- عضو حزب باید به مقابل تمام مظاهر فراكسیونیزم، انشعاب طلبی، محل پرستی شونیزم، ناسیونالیزم، رویونیوزم، دگماتیسم و هرگونه اپورتونیزم چپ و راست و محفل بازی مبارزه کند. ما باید يك انترناسیونالیست صدیق باشیم به صراحت به شما می‌گویم که باید نسل جوان ما دوست صدیق و وفادار شوروی بزرگ و بشریت مترقی باشد.

شریف که در قطار پیش‌تر نشسته هورا می‌کشد و فریاد می‌زند. درست است. درست است.

سخنان شصت سال از عمرش می‌گذرد موهای شقیقه اش همچون نقره سپید گردیده ولی چهره اش هنوز بدون چمکی و چشمان گشاد و سیاه‌رنگ که از لمعان قدرت برق می‌زند، شبیه دیدگان جوانی است که هرگز در زندگانی با مسایل غامض و لاینحل رو برو نشده و تلخی محنت را نچشیده است. او می‌گوید و می‌گوید يك ساعت و دو ساعت و بیشتر. از نطق‌های طولانی خوشم نمی‌آید. دهانش کف کرده است پیشانی و گردنش‌تر و نمناک گشته است. بسیاری از چیزهایی که رهبر می‌گوید و دستور می‌دهد، دشوار است که کسی از عهده اجرای کامل آنها برآید.

وقتی سخنرانی تمام می‌شود، همه‌ها شعارها، هورا کشیدن‌ها و کف زدن‌ها بالا می‌گیرد تا سرانجام با اشاره دستش سر و صدا فرو می‌نشیند و می‌خواهد پکه‌های بزرگ همه در یک جهت می‌چرخند و هوای غلیظ تالار را به هم می‌زنند.

منشی کمیته حزبی شهر از رهبر تشکر می‌کند و با سخنانی شورانگیز که بر دل می‌نشیند، پشتیبانی اعضای حزب را اعلام می‌کند و از وفاداری خویش دم می‌زند. پس از او نوبت شریف می‌رسد و پس از او جوان خوش سیمایی که پیراهن سفید پوشیده، رشته سخن را به دست می‌گیرد. همه تأیید و حمایت و صاحب صاحب گفتن.

از اسد می‌پرسم

- این کیست؟

- رفیق محسن محصل حقوق است.

آن کسی که پهلوی منشی کمیته شهر نشسته کیست؟

- استاد زراعت است نامش را فراموش کرده‌ام.

- از کجاست؟

از پکتیا.

- از رفقای ماست؟

- خاموش.

پس از بیانیه نماینده محصلان، نوبت به استاد زراعت می‌رسد. استاد خطاب به جمعیت پرشور می‌گوید:

- رفقا همین اکنون که ما در این جا جلسه داریم دشمن‌های خلق زحمتکش بیداراند و بر ضد ما مسلحانه می‌جنگند. مبارزه ما بر ضد آنان عادلانه و انقلابی است. اتحاد و وحدت صامن پیروزی ماست. موجی از شور و هیجان شرکت کنندگان جلسه را فرا می‌گیرد. هیاهو بلند می‌شود و صدای نازک و دخترانه‌ی می‌پیچد:

- مرگ بر ضد انقلاب. زنده باد حزب دمکراتیک خلق افغانستان...
 غریو بزرگی برمی خیزد. همه تأیید کنان فریاد سر می دهند. آوازا انبوه و انبوه تر می شوند و همه جا طنین می افکنند. اسد با دست افراشته ایستاده است. انگشتانش به سان شاخچه های نازک درخت می لرزند. همین که غریو و فریاد می نشیند مشتهایش را گره می کند و با صدای غورش تقریباً فریاد می زند
 - پیشنهاد می کنم که کمیته شهر لست رفقای داوطلب را ترتیب دهند و رفقا را به جبهه اعزام کنند.
 - درست است.

قضیه به همین سادگی تمام نمی شود. يك هفته تمام جلسه و سخنرانی و مرده باد و زنده باد گفتن. شب و روز جنجال و دعوا و تثبیت و احضار داوطلبان. شرفیابی و پذیرایی و واسطه و وسیله که به جبهه فرستاده نشوند. مصاحبه رادیویی و تلویزیونی و از این مزحرفات. اسد می گوید «لحظات حساس فرا رسیده اکنون به زور و جبر باید متوسل شد.»

دلم می خواهد برایش بگویم ساکت شو اسد، ساکت. همه چیز را می دانم و به خود گفته ام. چه کشمکش های درونی را که تحمل کرده ام چقدر این رؤیایا برایم تحمل ناپذیر است و تا چه حد مایلیم برای همیشه از آنها رهایی یابیم. تصور می کنی مثل يك آدم گیج و بی مغز یا استفاده جو به حزب پیوسته ام نه اینطور نیست. من پس از تفکرات عمیقی دست به این کار زده ام و همین موضوع مرا می خورد و می تراشد. اما نمی خواهم وجدانم را فریب دهم، مرا محرک های دیگری به این کار داشته است.

باد شاخه‌های نازک بید را خم می‌سازد و غم ملایمی را می‌پراگند. رعد و برق گه‌گاهی پهنه آسمان را می‌سوزاند و تکه‌های بزرگ و کوچک ابرها را که باد پاره می‌کند به سستی می‌لغزند و از ابر سیاه نم نم باران می‌بارد. شکم مریم بالا آمده، اما زن هنوز سرگرم کار خودش است. انگار آب از آب تکان نخورده و هیچ خبری نیست. راستی هم اگر او نخواهد دست به سیاه و سفید بزند تکلیف خانه چه خواهد شد.

مریم سپیده دم هر روز کاری جز چای دم کردن و سفره چیدن و پیراهن و پتلون اطو کردن ندارد، اما امروز باید زحمت بیشتر بکشد و وسایل سفرم را آماده سازد. وقتی لباس‌هایم را می‌پوشم، مریم در سکوتی اندوه‌ناک و عبوس فرو رفته است. سرانجام حوصله بیشتر نمی‌تواند و ترسان و لرزان می‌پرسد:

- کجا می‌خواهی بروی؟

- چندبار بگویم گفتم که برای انجام وظیفه‌ی به ولایات می‌روم.

مریم که می‌ترسد بغضش بترکد، بی آن که سر بلند کند، آهسته می‌پرسد:

- در کدام ولایت برای چی؟

- در ولایت پروان برای کار حزبی.

- چقدر وقت آن جا می‌مانی. دیر نکنی.

شاید دو سه هفته بمانم.

- چرا اینقدر دیر. به بهانه پروان، پنجشیر روانت نکنند؟

- نترس روان نمی‌کنند. چند روز هستم و برمی‌گردم.

مریم آه می‌کشد و می‌گوید:

- جنگ چه وقت تمام می‌شود. صبر و طاقت برای هیچ کس نماند.

می‌گویم:

- خلاص می‌شود. کمر شان شکسته.
- مریم دستم را می‌گیرد و می‌گوید:
- از رفتنت به جبهه می‌ترسم.
- مدتی به سکوت می‌گذرد. از گوشه چشم مریم را نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
- چه شده مریم چرا گریه می‌کنی؟
- مریم دامنش را به رویش می‌فشرده، هق هق می‌کند و پاسخی نمی‌دهد. می‌دانم که جنگ و سیاست دخلی به کار زن‌ها ندارد.
- وحشت زیاد مریم را که می‌بینم می‌گویم:
- گریه نکن، گریه دردی را دوا نمی‌کند، زود می‌آیم. دستور حزب است، کسی سرپیچی نمی‌تواند. خودت احتیاط کن، زور نزن، کارهای شاقه و سنگین نکن.
- مریم با لحنی خشک و سرزنش بار می‌گوید:
- چرا کدام شفاخانه نمی‌روی و داکتری نمی‌کنی. هفت سال درس برای چه خواندی؟ تو باید مردم را تداوی کنی، کار حزبی به چه دردت می‌خورد. برای این کارها آدم زیاد پیدا می‌شود، اما داکتری کار هر کس نیست. چقدر بگویم. جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟
- مریم قطره اشک کوچکی را که از چشمانش به پایین می‌لغزد، با آستین می‌خشکاند. با مهربانی دستش را به سویم دراز می‌کند و شانه مرا می‌فشارد. کم کم عصبانی می‌شوم. اما حیرانم که چه بگویم.
- مریم تو همه چیز را می‌دانی، ده بار برایت تشریح داده ام، چرا به زخم من نمک می‌پاشی؟
- مریم که طوفان را نزدیک احساس می‌کند، با هشیاری تغییر موضع می‌دهد و می‌گوید:
- برو خدا پشت و پناهت. اگر به زور بردندت، بگو که داکتر هستم و در جنگ به

داکترها زیادتر ضرورت دارند.

از خانه که می‌برایم، روحاً افسرده‌ام. یادآوری سخنان مریم گلویم را می‌فشارد و بر دشواری‌ها افزوده است. سپیده دم با قطاری که چندین تانک و توپ و زرهپوش دارد، حرکت می‌کنیم.

باران می‌بارد. سپیدارهای دو طرف جاده دیوار سبزی به وجود آورده‌اند. زخم‌های جنگ را در تنه و شاخه‌ها بر دوش می‌کشند. چندتایی از کمر قلم شده‌اند، یا به عمد اهره گردیده‌اند. تاکستان‌ها سبز اند و ترسناک. دل شیر می‌خواهد که کسی به آنها نزدیک شود. قریه‌ها نیمه ویران‌اند و مخروبه و نشان از روزگار تلخ جنگ و تهاجم دارند. از قره باغ که می‌گذریم غرش توپ و تانک و راکت و هاوان از هرسو شنیده می‌شود. هنگام ظهر گوشه ابر پاره می‌گردد. آفتاب از بالا عمودی بر زمین می‌تابد و غبار پولادی رنگ و غلیظ تپه‌ها و کوه‌ها را می‌پوشاند. ضابط با دوربین دو طرف جاده را می‌بیند. دهکده‌ها خالی‌اند. موترها با احتیاط از کنار دهکده‌های نیمه ویران می‌گذرند. دستان همه به ماشه است. دیوارها و پنجره‌ها خبر مرگ می‌دهند و خندق‌ها و تاکستان‌ها و گندمزارها همچون آهن ربا نگاه‌ها را به سوی خود جذب می‌کنند. خاموشی کرخت‌کننده فرمان می‌راند. گه‌گاهی در میان صفیر نازک باد که در گوش‌ها می‌پیچد، شلیک ماشیندارها از دور شنیده می‌شود، صفیر گلوله‌هایی که از فراز سرما می‌گذرند، ما را وامی‌دارند که سر خود را هرچه بیشتر خم نماییم.

به دشت که می‌رسیم،، سربازان روی بادی موتر گاز روسی دراز می‌کشند. خون در رگ‌هایشان می‌دود و پس‌پس‌ها و شوخی و خنده آغاز می‌گردد.

سربازی می‌پرسد:

- ضابط صاحب اجازه است یگان خواندن کنیم؟

- اجازه اجازه است.

- شروع کن حمیدالله.

حمیدالله صدایش را صاف می‌کند و با صدای بم و پرطنین می‌خواند:

قطار عسکری می ره شب و روز سر زانوی عسکر نان سیلوس
طرفش می بینه دلش نمی شه سر جوانای مردم می آیه ای روز

پلچرخي چطور گوردس خدا جان سر عسکر چطور جبر است خدا جان
تو دانی و خدایت او قوماندان سر حمید مسکین دل بسوزان

نگاهی به سریاز توپچی می اندازم، رگ های گردن و پیشانی اش رنگ آبی به خود گرفته است.

رسول صدای می کند:

- بس است. بچیم نوبتت خلاص شد. حال نوبت خدا داد است.

خدا داد کلاه خویش را از سر می کشد، لحظه ای چشمانش را می بندد و می خواند:

الا یار جان بیا طاسه پُر او کو ده بانه طاس او پالوی مه خو کو
اگر پرسند بچی رنگ تو زرده تورنگ زرد خود بانه ده تو کو

مه قربانت شوم باچی تغایی تونگ ده شانۀ ات مثل سپایی
تونگ ده شانۀ ات کاکل پس گوش ندارم طاقت یک دم جدایی

ضابط با چشمان آماسیده اش نگاهی به خدا داد می افکند. خداداد با چشمان بسته و صدای نوازشگر که گاه اوج می گیرد و گاه خفیف می شود، می خواند و همه را به هیجان می آورد. ابری از جانب سالنگ می آید و شتابان از فراز سرما می گذرد.

حمیدالله و خدا داد می خوانند و می خوانند و از آن خوشحال اند که از جمع نظام و خشره کاری نجات یافته اند. از نفس که می افتند، حمیدالله از ضابط می پرسد:

- ضابط صاحب ما را کجا می برید؟

- پروان؟

- برای جنگ؟

نه برای مهمانی در خانه خاله ات.

همه می‌خندیم. رنگ حمیدالله سرخ می‌شود و با چهره عبوس به بادی موتر تکیه می‌کند و از مستی می‌ماند. مدتی دراز سکوت خواب‌آلودی در بادی لاری ماشی‌رنگ موج می‌زند.

هفته اول به آموزش نظامی می‌گذرد. تمرین رزی در کنار يك تپه صورت می‌گیرد. ضابط شیوه بکار انداختن و باز و بستن سلاح و قواعد نشان گرفتن و طرز مدافعه و حمله و هجوم و ستر و اخفا را آموزش می‌دهد و نشان می‌دهد که هنگام نبرد چگونه باید قرار گرفت تا در معرض آتش نبود. رفقا دوست دارند با کلشنکوف نشان بزنند و با یکدیگر مسابقه دهند. گرما و تشنگی همه را می‌آزارد. پشه‌ها و مگس‌ها بر ممرات زندگی افزوده اند. صمد روز دوم بیمار می‌شود. پسانتر خبر می‌رسد که محرقه گرفته است.

در میان اعضای حزب که در بین جنگل موضع گرفته اند، نگرانی و هیجان موج می‌زند. محصلان که بیشترشان برای نخستین بار تفنگ به دست گرفته اند، می‌ترسند، روی زمین می‌خزند، جمپر و پتلون خود را به گل و لای می‌آلایند، گاهی سر بلند می‌کنند و با ترس و لرز فراوان آن سوی دریا را می‌نگرند.

اسد کنار ماشیندار پیکا زانو زده با دوربین همه جا را می‌نگرد و در لباس نظامی خود را راحت احساس می‌کند. دو محصل مدام شلیک می‌کنند. اسد فریاد می‌زند:

- کی برای شما گفته آتش کنید؟

فریادش در تق تق انبوه گلوله‌ها گم می‌شود. اسد هر قدر می‌کوشد، نمی‌تواند جلو گلوله‌باری بچه‌ها را بگیرد. وقتی به سوی سنگر آنان می‌شتابد، يك گلوله نزدیک پایش اصابت می‌کند. اسد روی زمین پروت می‌کند و بالای ایمل که نزدیک است با خشم فریاد می‌زند:

- خواب هستی آتش کن جوابش را بده.

گلوله‌های دیگر از فراز سنگر ما می‌گذرند. سربازان درست تیراندازی می‌کنند. مثل این که مشق و تمرین خوب کرده اند. يك محصل حقوق پیوسته آتش می‌کند. نمی‌دانم کجا و کی را می‌زند و مرمی‌ها را به هدر می‌دهد. احمدشاه در کنار او به زمین چسپیده و رنگش از ترس پریده است. سرور در يك پهلو غلتیده، رنگش شده عین کاه، گاهی پیچ و تاب می‌خورد و مرا نمی‌گذارد که ساق پایش را درست پانسمان کنم.

گروه کوچکی به سوی ما نزدیک می‌شوند. ضابط پیوسته فریاد می‌زند

- چرا آتش نمی‌کنی بچه سگ. کور هستی نمی‌بینی که پیشروی می‌کنند.

و خودش را به دهشکه می‌رساند. با مهارت و دقت سلاح را به کار می‌اندازد و از پیشروی بیشتر مهاجمان جلوگیری می‌کند.

اشرف وقتی يك گلوله به نزدیکش اصابت می‌کند، انگشتش را به ماشه می‌رساند و هر قدر زور می‌زند سلاحش کار نمی‌کند. مثل این که مرمی دانگه‌پی شده.

یکی از بچه‌ها کنار درختی زانو زده، دستش را سایبان چشم خود ساخته و به خیل قره‌قش چشم دوخته است. ضابط که او را در آن حال می‌بیند با عصبانیت فریاد می‌زند:

ستر و اخفا کن لشمک. اگر چیزی شود از ما پرسیان می‌کنند.

محصل از جا تکان نمی‌خورد. اسد خمیده خمیده می‌رود. او را به داخل سنگر می‌کشاند و می‌گوید:

- خود را به کشتن می‌دهی.

با دوربین دشمن به خوبی دیده می‌شود. گه‌گاهی پروت می‌کنند و خزیده خزیده پیش می‌آیند. زمانی راست و مستقیم به ما نزدیک می‌شوند. سربازان خط جلوتر می‌جنگند. یکی ماشیندار اضافی هم دارد. آری کشته‌ها نیازی به سلاح ندارند.

در برابر چشم همه گلوله‌پی به سرباز جوانی اصابت می‌کند و جمپرش را خونین می‌سازد. سرباز پیچ و تاب می‌خورد خرخر می‌کند. پاهایش دراز و کوتاه می‌شود و می‌نالد. سرانجام نیم‌خیز شده و دوباره نقش زمین می‌گردد. هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. به سوی اسد می‌نگرم، وحشت در چشمان بزرگ و سیاهش موج می‌زند. اسد شانه و بازو و سر و گردن سرباز نیمه جان را نوازش می‌کند و در گوش وی می‌گوید:

- رفیق رفتی

صدایی از طریق بلندگو می‌پیچد:

- بچه‌های لینین اگر تا ده دقیقه دیگر تسلیم نشوید همه مردار می‌شوید.

اسد کلسنکوف را می‌گیرد، قید ضربه را می‌زند و تا وقتی گلوله باری می‌کند که میل سلاح دود می‌دهد و انگشتانش را می‌سوزاند. سربازان با آتشباری سنگین و وسیع شان افراد مهاجم را وادار به عقب نشینی می‌کنند. لنگی‌های سیاه و پتوها و کلاه‌های پکول آنان در میان کشتزارها و پلوان‌ها ظاهر و ناپدید می‌گردند.

بازوی خداداد زخمی می‌شود و خون تا کف دست و انگشتانش می‌رسد.

انواع سلاح و مهمات به شکل دسته جمعی آتش می‌کنند. يك لحظه بیکار نیستند. هم خودشان می‌لرزند و هم صاحبان شان. میل ماشیندارها به قوغ آتش می‌ماند. ضابط مخابره را به دست می‌گیرد و تقاضای کمک می‌کند. توپ و تانک که به گلوله باری آغاز می‌کنند. همه دل می‌گیرند و ضابط با غرور خاصی می‌گوید:

- ندیده بودی حال نشانت می‌دهند.

گلوله توپی در نزدیکی موضع دشمن اصابت می‌کند. گرد و خاک به هوا بلند می‌شود و دود سیاهی همه جا سایه می‌افکند. اسد دوربین را به زمین می‌گذارد و از خوشحالی

فریاد می زند.

ضابط می پرسد:

- چه گپ شده؟

اسد هیجان زده می گوید:

- در حال فرار اند.

ضابط با غرور خاصی می گوید:

- پدرش را فرار می دهیم.

و سکوت خاصی سنگر را فرا می گیرد.

از بس جنگ و خونریزی و کشته و زخمی دیده ام، قلبم سنگ شده است. اما برای ضابط و اسد مهم اینست که بچه ها دست کم ترس شان پریده و از سنگرهای شان دفاعی کرده اند.



روی میز قوماندانان پاک و مرتب است و یک ذره گرد دیده نمی شود. مدل های روسی تانک و جت های روسی از صفای برق می زنند. هشت شب قوماندان قطعه و اعضای قرارگاه شان می رسند. فیته های سرخ کلاه ها و سرشانه پی های پر از ستاره و سینه های مملو از مدال ها و نشان ها، شکوه و دبدبه بسیار دارند. با وقاری خاص پشت میز می نشینند و قوماندانان از زیر چشم مراقب رفقای دوست است.

قوماندان ترتیب کار را داده است و پیداست که احتیاجی به کمک ما ندارد. نیم ساعت که می گذرد همه کارها مرتب می شود. قوماندان انگشت ها را به میز تکیه می دهد و آغاز به سخنرانی می کند:

- رفقا شما در قلب ما جا دارید. مردم افغانستان روزی را به یاد می آورند که مردم شوروی و رفیق برژنیف قطعات و سربازان شان را برای کمک ما فرستادند و انقلاب ما را از خطر حتمی نجات دادند.

نظامیان با دقت سخترانی قوماندانان را می شنوند. قوماندانان در باره مصایبی که افغانستان در اثر جنگ و کشتار و ویرانی «اشرار و ضد انقلاب» و مداخلات خارجی متحمل شده اند به تفصیل سخن می زند:

- بهترین تعمیرها و مؤسسات و پلها و فابریکههای ما از بین رفتند، عده زیادی از رفقای ما را زخمی و شهید کردند یا تحت اسارت و شکنجه قرار دادند. نیمی از رفقای ما در سنگرها می جنگند. (و به سوی من و اسد و نظامیان اشاره می کند) همه آنها به شما چشم دوخته اند. از حزب و دولت شوروی بزرگ انتظار کمک دارند. شما تنها برای ما نه بلکه برای انقلاب جهانی و انترناسیونالیزم پرولتری کمک می کنید ما با سریلندی می گوئیم که انقلابی هستیم از انقلاب خویش دفاع می کنیم. با دوستان شوروی منافع مشترک داریم و باید یکجا با امپریالیزم بین المللی و مرتجعین منطقه بجنگیم. دوستی ما با اتحاد جماهیر شوروی بزرگ بیشتر از نیم قرن سابقه دارد و از زمان لینین کبیر و امان الله خان آغاز گشته است...»

قوماندانان که فرمانده و تانکیست ماهری است سختران خوبی هم است. سخترانی او در ضیافت پر از تملق و هشدار باش و پی پرده است.

پس از سخترانی قوماندانان ما، دگروال روسی از جا برمی خیزد. دگروال روسی بلند قد، چهارشانه و خوش اندام است. موهای خرمایی روشن و چهره گلگونی دارد و از قیافه اش غرور و نخوت خاصی می بارد. دهانش خیلی بزرگ به نظر می رسد و لب زیرینش سرخ و برجسته است. جمپر و پتلون ماشی رنگ اما تنگ و کوتاهی پوشیده و سینه پر از مدال و نشان او متانت و نخوت او را دو چند ساخته است. در تمام مدتی که او به روسی سخن می گوید، خاموشی سنگینی سایه افکنده است. مترجم تاجکی سخترانی او را ماهرانه ترجمه می کند:

- رفیق دگروال مجید از جانب خود و رفقای خود از شما تشکر می کنم و به شما اطمینان می دهم که حزب و دولت و همه سروران و جنرالان وزارت دفاع اتحاد

جماهیر شوروی، مردم افغانستان حزب و دولت دمکراتیک شما را در مبارزه دلیرانه تان بر ضد باسماچی‌ها و مداخلات امپریالیستی با همه نیرو کمک می‌کند...

جام‌ها به افتخار دوستی افغان و شوروی بلند می‌شوند. بوتل‌های ودکا و فانتا و کوکاکولا یکی پی دیگری خالی می‌گردند و عطر خاص کباب و پلو و قورمه اتاق قوماندانی را پر می‌کند.

قوماندان روسی عجب سر می‌کشد. کسی به گرد او نمی‌رسد. فاتح میدان است. قوماندان ما خودش را به چه روزی انداخته با همه دگروال بودنش نمی‌داند چه رفتاری داشته باشد. راستی که ودکا به رتبه و مقام نگاه نمی‌کند. افسر روسی لبخند، می‌زند سر تکان می‌دهد و به اسد که در کنارش نشسته به زبان فارسی و روسی شکسته و ریخته می‌گوید:

- تَوریش بخور بخور. خره شو ودکا.

اسد قاه‌قاه می‌خندد. چندان که موهایش می‌رقصند. افسر فاصله به فاصله می‌نوشد، ولی هرگز مست نمی‌شود. حتی پس از نوشیدن این همه الکل هیچ تغییری در گفتار و حرکاتش دیده نمی‌شود. گیلان او را لبالب از ودکا می‌کنم و برای خود بسیار کم می‌ریزم. افسر روسی خنده کنان گیلانم را بلند می‌کند. به همه نشان می‌دهد و با هیجان به روسی چیزی می‌گوید که من نمی‌دانم. سپس گیلانم خویشت را می‌گیرد و به یک جرعه سر می‌کشد و نگاهی از سر تحقیر به سویم می‌افکند.

روس‌ها انتظار شعاری را از جانب دوستان افغانی دارند. معاون سیاسی قطعه، آنها را به انتظار بیشتر نمی‌گذارد:

- من از رفقا می‌خواهم که جام خویشت را به افتخار حزب کمونیست پرافتخار شوروی و لینین بزرگ بلند کنند و بنوشند.

مترجم سخنان او را ترجمه می‌کند. افسر جوان روسی با فریاد بلند شعار می‌دهد و ترجمان ترجمه می‌کند:

- به افتخار رفقای حاضر افغان و انقلاب شکست ناپذیر ثور، هورا. حاضران همه برمی‌خیزند و جام‌ها را سر می‌کشند. قطره‌های عرق از چهره و گردن چند نفر جاری

گشته. فصل زردالو و توت است. توت پرکوک، توت سفید بی دانه، چطور می شود توت نخورد. قوماندان به سوی اسد چشمکی می زند. اسد از جا برمی خیزد و می گوید:

- رفقای عزیز بیاید این جام را به افتخار سربازان و نظامیان ساده افغان - شوروی که در سنگرها می جنگند و به سرسلامتی خانواده های آنان بنوشیم.

اشک قطره قطره از چشم های آبی قوماندان روس ها جاری می گردد. دگروال با شور و حرارت زیاد می گوید چقدر عالی، بهترین شعار و از جایش برمی خیزد، تلوتلو خوران به اسد نزدیک می شود. او را در آغوش می گیرد و رویش را چندین بار می بوسد. سپس دوباره به جایش برمی گردد. دستمال را از روی میز برمی دارد و هق هق می گیرد...

پگاه روز باز به سنگر می روم. انفجار خمپاره ها و گلوله های توپ همه جا را می لرزاند. گه گاهی گلوله راکتی در نزدیکی ما می ترکد. نمی دانم در کدام کتاب خوانده ام: «آنها برای زندگی بهتر می جنگند. ما هم برای زندگی بهتر می جنگیم.» بی بی سی با کسی مصاحبه دارد: «در سابق انگلیس ها به سرزمین افغانستان تجاوز کردند و می خواستند کشور ما را اشغال کنند و مستعمره سازند ولی نتوانستند حالا روس ها می خواهند این کار را بکنند، اما ما نمی گذاریم و جهاد را اعلام کرده ایم روس ها باید بفهمند و کشور ما را ترك کنند...»

اسد باخشم و عصبانیت می گوید:

- رفیق مختار رادیوی استعمار را می شنوی آنهم در سنگر؟

تکان می خورم و به خود می آیم و رادیو را خاموش می کنم. حیرانم که چطور چنان صدای آهسته بی را شنیده است.

سکوت موقتی مرا چرتی می کند. این سو و آن سو می غلتم. سرم را درون یخن جمپر

عسکری فرو می‌برم و کم کم چشمانم سنگینی می‌کنند. خواب می‌بینم با مریم زیر درختان پر شاخ و برگی قدم می‌زنم. مریم کودکی را با محبت در آغوش گرفته است. پیشاپیش من راه می‌رود. گهگاهی به سویم می‌نگرد و خنده ملایمی بر لبانش نقش می‌بندد. زیر درخت بیدی به مریم نزدیک می‌شوم و می‌گویم: «بچه را به من بده». مریم نمی‌پذیرد و می‌گوید: «تو بچه را بغل نمی‌توانی» احساسی در من بیدار می‌شود و تب عشقم نسبت به مریم دوباره بالا می‌گیرد. گوله راکتی یا هاوانی که در نزدیکی سنگر می‌ترکد، مرا از خواب می‌پراند و شادمانی اندکی را که دارم از دست می‌دهم. خواب را به فال نیک می‌گیرم و در دل خوشم.

دو سرباز با تذکره‌پی از پایین شتابان می‌آیند. تذکره با تکه سفیدی پیچانیده شده، نزدیک که می‌شوند، می‌پرسم:

- کجا می‌بری؟

- به شفاخانه روس‌ها.

سربازان لحظه کوتاهی می‌ایستند. نفس شان را تازه می‌کنند و می‌گویند:

- چره خورده.

خمیده خمیده می‌روم گوشه تکه را پس می‌زنم و سر باز زخمی را می‌نگرم. جمپرش با خون یکی شده، آرام آرام نفس می‌کشد و گه‌گاهی می‌نالد.

سر بازان را می‌گویم.

- زود به شفاخانه برسانید، معطل نکنید که خطر ناک است.

دوباره داخل سنگر می‌شوم و کنار بوجی ریگ لم می‌دهم. درد سوزانی را در قلبم احساس می‌کنم و در دلم می‌گذرد: «در دنیا يك حقیقت هست، قوی ضعیف را می‌بلعد.»

برگ‌های سرخ و زرد با رقص و زمزمه بر سر و شانه ام می‌بارند و کف زمین را می‌پوشانند. ابرهائی که خبر از زمستان می‌دهند، بر فضای شهر سایه افکنده اند. اما هنوز از برف و یخبندان خبری نیست. پس از چندین تك تك کریم دروازهٔ خانه را باز می‌کند. پیراهن و تنبان فولادی و جاکت آبی پوشیده است. در پایش چپک است و سلام و علیک و احوالپرسی.

مریم با پیراهنی گلدار سرخ و سفید و چهرهٔ پریده ولی خندان از زینه به سویم می‌دود. گیسوان سیاه و بافته‌اش روی سینه می‌رقصند. دست‌های ظریف و نرم او را می‌فشارم. مریم با چشمان سبزگون رخشان می‌گوید:

- چقدر سیاه و لاغر شده‌ی.

- بد حال داشتیم.

مادر مریم با کودکی در آغوش به دهلیز می‌آید. مریم سراسیمه کودک گریان را گرفته به سینه می‌فشارد. لب‌های مریم شگفته، دندان‌های سفید و براقش برق می‌زند با لبخند غرورآمیزی می‌گوید:

- بچه ات را ببین

- بده که بغل کنم.

- نمی‌دهم. شیر می‌خورد.

به خانه که می‌رسیم کودک دهان کوچک غنچه مانندش را سخت به پستان مادر چسپانده و با ولع شیرش را می‌مکد و قطرات کوچک شیر را به اطراف می‌پراگند. درست شبیه چوچه گربه نوزادی از آن چشمه حیات می‌نوشد و چشم‌هایش را هم بسته که بهتر لذت ببرد.

سر خویش را خم می‌کنم و پیشانی نمناک بچه را می‌بوسم. مریم بچه را در قنطاق پاك و سفیدی پچانیده است. کودک با چشمان نیمه خواب و میثی رنگش مرا می‌بیند. پوست گندی دارد، ابروانش نرم و نازک است.

جمپر و پتلون عسکری را از جانم می کشم و به کوتبند می آویزم. رویم را می شویم، موهایم را شانه می زنم. مریم ماشین ریش تراشی را می آورد و می گوید.

- ریشت را اصلاح کن که حوصله دیدنش را ندارم.

مریم اندام چست و لاغریش را از دست نداده است. پیراهن سرخ و سفید گلدارش با آن کمر تنگ و چین دارش به زیبایی و رعنائی او افزوده است. وقتی به چهره مریم می نگرم، تغییری در چهره اش می بینم و می دانم که در وقت رو شستنم خود را کمی آرایش کرده است. مریم از نگاه من می شرمد و سرخ می شود و آهسته می پرسد:

- چرا اینطور نگاهم می کنی، پشتم دق شده بودی.

- معلومدار.

بشقاب تخم را با اشتها و لذت می خورم. هر لحظه يك جرعه آب می نوشم که لقمه هایم را پایین ببرد و کمی نفس بکشم.

پدر مریم چپن بردوش و سرفه کنان داخل خانه می شود. احوالپرسی می کند و بدون مقدمه می پرسد:

- کجا بودی مختارجان؟

- رفته بودم چهاریکار.

- برای جنگ؟

- نه کار دیگری داشتم.

پیرمرد از پاسخ بی اعتنائیم می رنجد. چین بر پیشانی می اندازد و در حالی که عینکش را با دستمالی پاک می کند، با دلتنگی می پرسد:

- با من راست نمی گویی. از جنگ هایت برابم قصه کن. کجا را فتح کردی؟ چند نفر را کشتی و زخمی کردی؟ چقدر سلاح دشمن را به دست آوردی؟

دوست ندارم در حضور دیگران در این باره سخن بگویم. با وضعی خسته و اندکی خشمناک می گویم:

- کار من معالجه و تداوی انسان‌هاست نه کشتن و زخمی کردن.
- آشکارا معلوم می‌شود که پدر برآشفته است و اضطراب گونه‌هایش را می‌لرزاند.
- از چشمان پدر قطره قطره آب روی گونه‌های لاغریش می‌لغزد و مدتی دراز چنان سرفه‌هایی می‌کند که گویی جگرش کنده می‌شود. ناگهان هوس سگرت می‌کند و می‌گوید: «سگرت داری؟»
- جواب می‌دهم: «من سگرت نمی‌کشم.» قبول نمی‌کند و می‌گوید «همه چیزتان از من مخفی است.»
- می‌گویم: «من عادت ندارم.»
- تبسم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. چهره اش شکسته و فرسوده است. از درد می‌نالند.
- مریم قوطی سگرتش را از خانه دیگر می‌آورد و به دستش می‌دهد. حاجی یکی را می‌گیرد و روشن می‌کند با خشم دود سگرت را در هوا پف می‌کند و می‌گوید:
- روس‌ها ماندنی شدند.
- و در چرت عمیقی فرو می‌رود.
- مادرکلان روی تخت خود نشسته است. بوی گلاب و بوی تفت آدمی و بوی پیرزنان به مشام می‌رسد. پیراهن فراخش چرك و چملك است و جوراب پشمیش چند جا وصله دارد. از روزی که مریم مادر شده، از بی‌بی مواظبت چندانی صورت نمی‌گیرد.
- مادرکلان انگشتانش با ورق‌های قرآن بازی می‌کند. وقتی از زیر قاب عینک ذره بینی خود مرا می‌بیند، لبخند بیحالی در لب‌هایش می‌شگفد. یکی دو دندان زردش نمایان می‌گردد:
- داکتر بچیم به خیر آمدی. مبارك باشد بچه. بیا نزدیک.
- چطور هستی بی‌بی.
- نشنیدم.
- گفتم حالت خوب است.

- حالم خراب است، خلاص هستم. خدا ایمان بدهد. هفتاد سال که عمر کم نیست. زندگی چقدر زود گذشت. جوانیم مثل دیروز به یادم هست. کاش خدا زودتر نفسم را بگیرد و همه را بیغم سازد. دیگر از زندگی به تنگ آمده ام. من از دیگران بیزارم و دیگران از من.

- بی بی جان هنوز جور و سلامت هستی، شکر چشم و گوش و همه اعضای تان درست کار می کند.

- نه دیگر وقتش رسیده، خودم بهتر می دانم که جور نیستم. از مریم و خالد و دیگران نگهداری کن. چرا می روی به جنگ. هر که شمشیر بکشد، خیر نمی بیند. باز جنگ با مسلمانان گناه دارد.

مادرکلان قرآن را می بوسد و در کنار تخت می گذارد. سپس روی تخت دراز می کشد و کم کم چشمانش سنگین می شوند.

در سازمان اولیه يك ماشین تایپ کهنه تق تق می کند. دو سه نفر بیشتر نیستیم، اما همه اتاق را دود سگرت انباشته است.

اسد منشی سازمان اولیه با قیافه جدی و اندیشمند چیزهایی را می نویسد و گه گاهی برای تکمیل معلوماتش از ما سؤالهایی می کند. ذهنیت محصلان و استادان، اوضاع لیلیه، روحیه اعضای حزب در قبال پالیسی دولت و سیاست اتحاد شوروی و آمدن قوای دوست در محراق توجه منشی قرار دارد. اسد چنان غرق گزارش نویسی است که آمدن منشی کمیته ولایتی و دوست دیرینش را که لباس نظامی زمستانی پوشیده و روزنامه‌پی به دست دارد، خبر نمی شود. اسد با دیدن منشی کمیته ولایتی گزارش خویش را قات می کند، در جایش می ایستد. جایی را تعارف می کند و شروع می کند به احوالپرسی و گفت و گو:

- بفرمایید رفیق اکرم خوب هستی؟
- تشکر. تو چطور؟
- چه بگویم، غرق هستم، غرق. روزگار چطور می‌گذرد؟
- مزه نیست.
- نفهمیدم رفیق. اکرم گپ از چه قرار است؟
- اوضاع روز به روز خراب می‌شود. دشمن از هر طرف فشار می‌آورد.
- تدابیر دفاعی گرفته‌ای. روحیه رفقا چطور است؟
- تدابیر گرفته ام و روحیه رفقا هم بد نیست. اما با چهل پنجاه نفر چه می‌شود. حتماً خبر داری که در چهاردهی چه می‌گذرد. بسیاری از قریه‌های شکرده و قره‌باغ از دست ما رفته. به دره پشه‌پی پغمان رفته نمی‌توانیم. در سروبی فقط بر بازار و بندهای برق و سرك عمومی آن تسلط داریم. دشمن خود را آماده می‌کند که راه کابل جلال‌آباد را قطع کند.
- رفقای دوست چطور اند، کمک نمی‌کنند؟
- اکرم سراسر اتاق را از نظر می‌گذرانند و با حزم و احتیاط می‌گوید:
- رفیق اسد آنها از همه چیز خبر دارند. آنها فقط خوش دارند که گزارش بگیرند. در کمیته ولایتی سه مشاور داریم اما آنها از پلان‌های شان ما را آگاه نمی‌سازند. وقتی تقاضای کمک می‌کنیم؛ می‌گویند ما با مقامات خویش تماس می‌گیریم و منتظر دستور باشید. گاهی که وعده کمک می‌دهند به وعده شان وفا نمی‌کنند. زور ما هم به تنهایی نمی‌رسد. وقتی از وزارت دفاع و داخله کمک می‌خواهیم قطعاتی را می‌فرستند که پر از افسران خلقی هستند. بر آنها اعتماد نمی‌توانیم. بیشتر آنان از باند امین هستند.
- رفیق اسد با ناراحتی آشکاری می‌پرسد:
- پس چطور می‌کنی. من چه می‌توانم؟

- من آمده ام که برایم کمک کنی از رفقای محصل عده پی را برای مدافعه بفرستی. رفقای با روحیه و اعتمادی را.

اسد پیشانیش پرچین می شود و زیرکانه پاسخ می دهد:

- رفیق محترم اعضای سازمان اولیه ما همه محصل و استاد اند. نباید که از درس و تحصیل دور شوند. اگر چیزی شود کی جوابش را داده می تواند. بیکار هم نیستیم تمام روز یا تجلیل است یا جلسه یا مارش یا کار داوطلبانه. از انقلاب هم دفاع کرده ایم و همین اکنون چندین رفیق ما در جبهه هستند. ما شهید و زخمی داده ایم. بیشتر کمیته شهر هم اجازه نمی دهد و ریاست پوهنتون هم اعتراض می کند.

منشی کمیته ولایتی چهره اش سرخ می شود و می گوید:

- فقط رفیق حبیب را اجازه دهید که برای مدتی در پغمان اجرای وظیفه کند. آدم مؤثر است.

- خبر ندارید که او هفته پیش زخمی شد و همین اکنون در شفاخانه به حالت نیمه کوماست.

- ببخشید، خبر نداشتم در کدام شفاخانه؟

- چهارصد بستر.

- چطور زخمی شد در کجا؟

- چه بگویم. رفیق حبیب می خواست برای انجام وظیفه پی به ارغنده برود. در موتر با او چند پولیس بود. در نیم راه از موتر پیاده شده و خواسته که از جوی کنار راه آب بنوشد. یک گوله آمده در سینه اش اصابت کرده، کسی نمی داند از کجا و چطور. خودش تا حال از کوما نبرآمده و چیزی نگفته است. شاید پولیس ها زده باشند اینها هیچوقت از ما نمی شوند. اینها بر ضد ما تربیت شده و سالها فعالیت کرده اند.

- رفیق اکرم با همه دشمنی نکنید. آنهایی که حتی نام پولیس را تغییر دادند، چی فایده کردند که ما بکنیم. دشمن بیخ گوی ما را گرفته، تنها قوای دوست نمی تواند

ما و شما را نگهدارد. محتاج عسکر و پولیس هستیم. چقدر رفیق داریم به هر يك رفیق ما و شما صد نفر دشمن می‌رسد. باز هنوز روشن نشده که پولیس‌ها دست داشته اند. به دل من می‌کنی تا دیر نشده کمک قوای مسلح را جذب کنید. چاره نداریم. اگر پغمان از دست برود، اوضاع شهر کابل خراب می‌شود. به داستان کهنه نچسپید

- رفیق اسد، اگر کمک دیگر نمی‌کنی لاف‌ل چند صندوق مرعی کمک کن.

- بست نیست رفیق محترم. از چند جا می‌گیری. باز چقدر می‌خواهی؟

- هر قدر که بتوانی. سه صندوق، چهار صندوق. شب و روز رفقای ما را گلوله باران می‌کنند و سر خود را از سنگر بلند نمی‌توانیم.

- اشتهایت بند است رفیق اکرم. فکر می‌کنی قطعه نظامی هستیم یا فابریکه اش را داریم.

اکرم از جا برمی‌خیزد که برود، اسد می‌گوید:

- چقدر عجله داری رفیق. چند لحظه صبر کن.

منشی کمیته ولایتی غم غم کنان می‌گوید:

- اگر کمک برای رفقای ما نرسد، مقاومت نمی‌توانند و می‌ترسم که سنگرها را از دست دهند. با شکم گرسنه و دست خالی که جنگ نمی‌شود.

صمد با مرعی‌ها می‌رسد. اکرم از خوشحالی چشمانش برق می‌زند و با لبخند می‌گوید:
- خیرات تان قبول.

من با او همراهی می‌کنم. در دهلیز باد به غبغب انداخته و به زحمت سلام دیگران را که سر راه او هستند جواب می‌دهد. دم دروازه به موتر والگا سیاه سوار شده راننده خود را بیدار می‌کند و باهم خداحافظی می‌کنیم.

روزها از پی هم در ملال می‌گذرند و هیچ حادثه‌پی هر چند مهم هم که باشد باز هم از پی خود اثر چندانی بر جا نمی‌گذارد. جریان جلب و احضار از همه بیشتر ما را می‌آزارد و همه در کوچه و بازار و چهارراهی‌ها آن را با دیدهٔ تحقیر می‌نگرند. چند جنگی که در نزدیک کابل رخ می‌دهد، به مقیاس جنگ‌های پنجشیر و خوست و هرات کوچک هستند و سربازان و رفقای جنگ دیده و جبهه رفته می‌گویند:

- این هم شد جنگ. این هم شد تلفات. جنگ در میدان و قندهار بود که تولی تولی تلفات دادیم.

اوایل بهار است سیلاب‌های بهاری و آب دریای چمچه مست و گذرگاه در سرایشی‌ها پرصداتر می‌شوند. خورشید آشکارا به سرخی گراییده و از زردی و ناتوانی به در آمده است. گرمای خوشایندی دارد و باد گاه از تپه و کوه نفس سردی را با خود می‌آورد ولی دیگر گرما بر زمستان چیره شده است.

کریم جوان خوش سیمایی است. چند حلقه از موهای سیاهش روی پیشانی‌اش فرو ریخته است و چشمانی دارد هم‌رنگ موهایش و کمی شبیه به چشمان مریم. کرتی سیاه و پتلون فولادی او خیلی برازنده می‌نماید و پیراهن سفیدش با نکتایی شیکی زینت یافته است. کریم اندکی پیش از غروب به خانه برمی‌گردد. خسته و ذله است و با دلتنگی برای من و مریم قصه می‌کند:

«امروز در دفترم مشغول کار بودم که ترجمان سرمشاور آمد. رئیس جلسه داشت، ترجمان پاکتی به من داد و خودش رفت. پاکت را که گشودم به روسی نوشته شده بود: (رفیق عزیز اگر به رفاقت و مهمان‌نوازی شما اطمینان نمی‌داشتم هرگز چنین تقاضایی از شما نمی‌کردم. خانمم و ناتاشا دخترم از مسکو آمده‌اند به گردش در شهر کابل علاقه فراوان دارند. و با موترهای سفارت و مشاوران گردش برای آنان خوب نیست.

دوست عزیز چند روزی موتر بنز خویش را بفرستید. به مجرد رفتن شان دوباره موتر فرستاده می‌شود.) ولادیمیر سیمونوف

پس از ختم جلسه نامه را به رئیس دادم. رئیس وقتی نامه را خواند رنگش پرید و از من پرسید:

- چطور کنیم؟

يك دقیقه خاموش به یکدیگر نگاه کردیم. عاقبت گفتم:

- هر طوری که هدایت می‌دهید.

رئیس گفت:

- عجب غافلگیر ما کرد. کاش از آمدن زن و دخترش خبر می‌شدیم و موتر را جایی می‌فرستادیم. اگر بدهیم دوباره پس گرفتنش محال است. خاموش ایستاده بودم. رئیس پس از لختی سکوت پرسید:

- ترجمان موتر را دید؟

جواب دادم:

- بلی از پهلویش گذشت.

رئیس به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- چاره نداریم، اگر ندهیم می‌رود پیش وزیر و به زور او می‌گیرد.

و باز سکوت و چرت و لبخند زورکی. «اگر يك موتر بنز را می‌گیرد، ده موتر والگا و جیب می‌دهد. اگر ندهیم کرکترستیک بد می‌دهد. اکمالات ریاست ضعیف می‌شود. سفرها و بورس‌های تحصیلی رفقای ما به خطر مواجه می‌شود باز مهمان هستند. اگر ندهیم بد معلوم می‌شود.»

سپس ناگهان رنگش تغییر کرد و آهی کشید و گفت:

- حالا دیگر اختیار موتر خود را هم نداریم. از دفتر رئیس برآمدم. پس از ساعتی ترجمان سرمشاور دوباره آمد. روی چوکی مقابلم نشست. خانه سامان برایش قهوه آورد. ترجمان از قنددانی چند قند در پیاله اش افکند و قهوه شیرین را نزدیک لب‌هایش برد و چند جرعه نوشید.

- موتر را کی دوباره تسلیم می کنید؟
ترجمان گفت:
- سرمشاور برایم هدایت داد که موتر را بیاورم. اما نگفت که کی پس ببرم. و خندید.
از ترجمان پرسیدم:
- موتر را درپور ببرد یا شما می برید؟
ترجمان گفت:
- خودم می برم، درپور ضرورت نیست.
به خانه سامان گفتم:
- حبیب را حاضر کن.
حبیب که آمد برایش گفتم:
- موتر و کلیدش را به رفیق ترجمان بده
حبیب نگاه دور و درازی افگند و گفت:
- رئیس صاحب امر کرده که تا هدایت خودش نباشد، موتر را به هیچ کس ندهم.
ما تابع امر هستیم.
به حبیب گفتم:
- رئیس صاحب خودش امر کرده. رفیق ویکتور برای سرمشاور صاحب می برد.
حبیب بی اعتنا گفت:
- برای هر کس که ببرد.
و به دفتر رئیس داخل شد. چند لحظه بعد با چهره عبوس برآمد و گفت:
- موتر را از دست دادید.
حبیب رفت و موتر بنز سفید رئیس را چالان کرد و نزدیک دروازه آورد. بنز به عروس

آراسته پی می ماند و همه جایش بل میزد. چشمان آبی ترجمان از خوشحالی برق زد. در سیت نرم و مخملین فرو رفت و موتور را به سرعت باد از ریاست کشید و رنگ همه پرید.

حبیب چاشت نان نخورد. پسانتر او را خواستم و گفتم:

- موتور والگا را پاک و آماده کن.

حبیب با اوقات تلخی گفت:

عجب والگایی. سیت هایش را دیده ای؟ از ماشینش خبر داری؟ يك هفته کار دارد تا موتور، موتور شود.

برایش گفتم

- يك هفته بعد بنز را می آورد.

حبیب زهرخندی زد و گفت:

- از بنز دست بشوی.

رئیس تا چندین ساعت نه کسی را پذیرفت، نه جلسه پی دایر کرد، نه جای خورد نه شربت. سگرت پشت سگرت می کشید. دفترش را دود و غبار انباشته بود و کمتر چیزی در آن دیده می شد. خانه سامان که قهوه را برد، رئیس دوباره پس فرستاد و به اتاق خوابش رفت و يك ساعت خوابید.»

قصه که تمام می شود، مریم با تندى و خشم می گوید:

- از شما چه جور شده؟ لاقل يك نفر تان جلو آنها بایستید تا بگویند در میان شان يك مرد دیدیم.

سخن مریم از زهر بدتر است و خونم را به جوش می آورد.

کریم می گوید:

- مریم جان تو زنی و پی تجربه و نمی فهمی اگر این کله شقی را بکنیم، با جان خود

بازی می‌کنیم. بزرگان وقتی شنیدند قهر می‌شوند که برای ما درد سر می‌تراشی و از حزب و دولت اخراج می‌کنند. آخر آنها يك لشکر بزرگ شان را آورده اند. شهید و زخمی می‌دهند و توقعاتی دارند.

با خود می‌گویم ما باید در حادثین موقع ثابت بسازیم که با وجودی که با شوروی‌ها هستیم، افغانی باقی مانده ایم و راه و رسم خود را داریم.

با غرور و طمطراق زیاد در حالی که پاکتی در دست دارم به خانه می‌آیم.

مریم می‌پرسد

- عروسی است؟

- کارت دعوت شریف است.

مریم پاکت را می‌گشاید و کارت را از درون آن بیرون می‌آورد. وقتی آن را می‌خواند با خشم کارت را می‌اندازد و می‌گوید:

- به من چی تنها ترا خواسته.

دل‌جویی کنان می‌گویم:

- ضیافت رسمی است. زن‌ها دعوت نشده اند.

مریم با چشمان خشمناک به سویم می‌بیند و می‌پرسد:

- چه می‌پوشی؟

به این موضوع فکر نکرده ام و با لکنت می‌گویم:

همان پتلون و جمپر کریمی خود را.

- جمپر کهنه و رنگ‌رفته را در دعوت رسمی می‌پوشی. شریف چه خواهد گفت. دیگران چه خواهند. گفت نمی‌شرمی. ده بار گفتمت که یک دست دریشی خوب تیار کن، نشنیدی.

حرفی ندارم که بگویم و ساکت‌م.

مریم ناگهان فریادی از شعف می‌کشد و می‌گوید:

- ها راستی یافت‌م. چقدر بی فکر هستیم. بیا که برویم.

مریم مرا کشان کشان با خود به اتاق کریم می‌برد. الماری لباسش را باز می‌کند و می‌گوید:

- خوش کن.

دریشی فولادی او را انتخاب می‌کنم و می‌پوشم و خود را در آئینه تماشا می‌کنم. به کلی برابر است. نکتایی می‌زنم. موهایم را شانه می‌کنم از خانه و دهلیز می‌برایم و به جاده می‌رسم. شهر به کلی آرام است و در پیاده‌رو جاده‌ها، سیل عظیمی از مردم در رفت و آمد اند. قطارهای نظامی روس‌ها چهره شهر را تغییر داده اند. کنار دروازه بزرگ و آهنی وزارت که می‌رسم نگهبان کارت دعوت مرا می‌بیند، مختصر تلاشی می‌کند و اجازه ورود می‌دهد. وقتی به داخل عمارت پا می‌گذارم، فضا تغییر می‌کند، گویا در شهر و دیار دیگری وارد شده‌ام.

ساختمان سنگی غرق در نور است و از هر گوشه آن صدای موسیقی شنیده می‌شود. موترهای بنز و والگا و تویوتا و جیب مدام در رفت و آمد اند و بر تعداد مهمانان آراسته و معطر می‌افزایند. مهمانان چندی لباس نظامی روسی به تن دارند. با تردید جلو می‌روم و می‌پندارم که اشتباه کرده‌ام. شاید دعوت مربوط به شب دیگری بوده. ناگهان شریف در دهلیز ورودی ظاهر می‌گردد. دریشی سرمه‌پی راهدار بسیار موقر و زیبای پوشیده است. نزدیکش که می‌رسم از من به گرمی استقبال می‌کند و می‌گوید: «تنها آمدی، رفیق اسد را با خود نیآوری». و با گفتن بفرمایید مرا به داخل سالون رهنمایی می‌کند. چهره شریف سفید و لشم و جلادار شده و گردنش غبغب نرمی پیدا کرده است. از نظر ظاهر، شریف اندام برازنده‌ی دارد و

زیاد جلب توجه می‌کند. بیشتر وقت سوار بنز سفیدی می‌شود و لباس‌هایی می‌پوشد که از حیث دوخت و مد متناسب با روز است. همین شیک پوشیش وسیله کافی است که انظار را جلب کند. دریشی سرمه‌پی را با چنان ظرافتی به تن کرده و چنان خونسردی نشان می‌دهد مثل این که به هیچوجه متوجه جلال و زیبایی آن نیست.

عکس‌های یک شکل اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی و حزب دمکراتیک خلق افغانستان قسمتی از دهلیز را پوشانیده‌اند. نمی‌دانم چرا آن شب تصاویر خشک و براق و بیروح به نظر می‌رسند و تأثیر لازم نمی‌بخشند. مهمانان به تازه واردان ناشناس توجهی نشان نمی‌دهند. سالون تزئینات چشمگیری دارد. قندیل‌ها، شمعدانی‌ها تابلوهای نقاشی بزکشی و اتن و کاروان کوچی‌ها، مبل‌ها و کوچ‌های مخملین میزهای مرمر و رخام سرخ و سبزه و قهوه‌پی‌قالین‌های ابریشمین و رنگارنگ مال آفچه و اندخوی.

مدتی در گوشه‌پی می‌ایستم. عاقبت یکی از کوچ‌های گوشه سالون را انتخاب می‌کنم. مهمانان دسته دسته ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. نمی‌دانم درباره چی. گاهی می‌خندند، زمانی ساکت‌اند. یا آرام آرام سر تکان می‌دهند. مصافحه می‌کنند چند نفر دست‌شان را حلقه بسته، پنج شش نفر به درون جیب‌های پتلون شان فرو برده‌اند. فکر می‌کنم که هر کلمه و جمله و حرکات دست و سر و چشم و ابروی مهمانان معنای خاصی دارند که من از آن بی‌خبرم. مرد آراسته و سیاهپوشی که پتنوس پر از گیلای‌های شربت زردرنگی را به دست دارد مقابلم خم می‌شود. مرد با دیگران تفاوت چندانی ندارد. گیلای شربتی را می‌گیرم و می‌نوشم و التهابم کمی فرو می‌نشیند. پیرامونم آهسته آهسته پر می‌شود. کسی را نمی‌شناسم. یکی بسیار شاد به نظر می‌رسد و با دوستش می‌گوید:

- عین ضیافت‌های شوروی است. رفیق مشاور هم بسیار پسندید و فقط گفت که چرا زن‌ها دعوت نشده‌اند.

صدای قهقهه و شادی از هر گوشه بلند است. بیشتر گفتگوها پیرامون شریف می‌چرخد که مست و مقتدر نشسته، ستاره قدرتش رو به اوج گذاشته و هر روز از روز پیش مهم‌تر می‌شود. شریف از همه برتری دارد، توجه همه را جلب کرده،

بسیاری ها سعی می کنند با او معرفی شوند و ملاقات کنند، پیروزی هایش را یکایک می شمارند و تمجید و تحسین می کنند. حتی وزیر را تحت تأثیر قرار داده است.

بروت شریف در گذشته تقلیدی از بروت گورکی بود، ولی اینک از عرض و طول آن کاسته و پیراسته تر شده است. لب های ماهی مانندش باز و بسته می شوند و چنین جلوه می کند که با رفقای شوروی بسیار نزدیک است و زندگی سیاسی به او آموخته که پیش از دلبستگی به رهبری و یا نیروی اوضاع زمانه را بسنجد. شریف شادمانه از شوروی ها دفاع می کند «چه کسی باور می کرد آنها لشکر عظیمی به افغانستان بفرستند با ساز و برگ تمام و همه خرابی های حزبی و دولتی را جبران کند و دولت انقلابی افغانستان را با توان و قدرت تمام وارد عرصه کشورهای برادر و سوسیالیستی کنند. تمام دشواری های کشور و حزب و انقلاب و دنیا زیر سر امریکا و انگلیس و امپریالیستان است و همه چیز به آنها مربوط می شود...» شریف شوروی را دوست دارد و در رؤیای شیرین سقوط امپریالیستان سال شماری می کند.

مرد پهلویم می گوید:

- رفیق شریف بسیار مصروف است. یک لحظه هم از وزیر و سرمشاور و سکرتر سفارت جدایی ندارد. کاش طرف ما می آمد تا برایش تبریکی می دادیم. اسد در گوشه دورتر نشسته است، از قیافه عبوسش پیداست که ضیافت به دلش نیست و دلیلش را نمی دانم. کم کم یخ تنهایی من آب می شود و خود را جزئی از مجلس می دانم. سر صحبت را با نفرهای پهلویم می گشایم. هیچکدام را نمی شناسم شاید از همکاران شریف باشند یا از رفقای سابقش. صحبت ما پیرامون مسایل عادی می چرخد.

مهمانان به صرف غذا دعوت می شوند. به چمن سرسبزی می رویم. فواره آب زیر تابش نورافگن ها به قوس قزحی می ماند و شرشر آرامی دارد. وزارت همیشه مهمانی های بزرگ را در اینجا برپا می کند. نمای زیبا، سایه روشنی های دلپذیر و هوای معطری که به مشام می رسد این محل را بهتر از هر جایگاهی برای برپا کردن ضیافت مناسب ساخته است. من ضیافت هایی را که در فضای باز برپا می شوند، دوست دارم. میزهای دراز مخصوص پیک نیک با پایه های قاتکی در سایه

شاخه‌های انبوه قرار گرفته و رومیزی کتان سفیدی روی شان انداخته اند. دو طرف میزها، چوکی‌ها گذاشته شده است. در فاصله دورتری اجاق‌های متعددی درست شده تا دود کباب مهمان‌ها را ناراحت نکند. رایحهٔ اشتهابرانگیز کباب در هوا موج می‌زند. مردان آراسته با پتنوس‌هایی که در دست دارند، از يك سو به سوی دیگر می‌روند، سلام می‌دهند، تعظیم می‌کنند و با لبخند گیلاس‌های مشروب را به مهمانان تعارف می‌کنند.

همه‌مهمهٔ مهمانان و خنده و شوخی‌های شان غوغایی برپا ساخته است. بالاتر از همه شریف در زیر سایبان رنگارنگی آرام و گشاده‌رو نشسته، با دو سه مهمان صحبت گرمی دارد.

سکوی پهناور و مرتفعی که جهت هنرمندان اختصاص یافته، به خصوص شاعرانه می‌نماید. این قسمت به کلی در زیر شاخه‌های سبز تاك و بید مجنون و پیچك و گل‌های رنگارنگ و تکه‌های سرخ و زرد و آبی بزرگ پنهان شده و از محل نشستیم تقریباً انواع و اقسام گل‌هایی را که در کابل عمومیت دارد مثل شب‌بو و پتونی و انتری و میخک و گلاب و فلاکس می‌بینیم. دستهٔ ارکستر در این هنگام آهنگ فرحناک «لیلی لیلی جان» را می‌نوازد و يك مرتبه تمام جمعیت را به وجد می‌آورد. آهسته به طوری که کسی متوجه نمی‌شود، پایم به همراهی نوای موسیقی به حرکت در می‌آید.

دو میز آن طرف‌تر اسد نشسته است؛ میزش پر شده و جای خالی ندارد. شریف مدام چیزهایی می‌گوید و می‌خندد. ناگهان از جا برمی‌خیزد. همه ساکت می‌شوند. شریف لبخند زنان می‌گوید:

- رفقا، دوستان، شما به افتخار ختم موفقانهٔ وظایف انترناسیونالیستی رفیق سرمشاور والتین نیکولایوویچ سرگیف دعوت شده اید تا امشب را با ایشان بگذرانیم. من فکر می‌کنم جدایی ما با رفیق سرمشاور دایمی نخواهد بود. در آینده بازهم از ایشان در وطن خود استقبال خواهیم کرد. امیدوارم شب پرخطرایی برای همهٔ ما و شما باشد.

سرمشاور که در کنار شریف نشسته نیم‌خیز می‌شود. چشمان سبزیش از خوشحالی

برق می‌زند از شریف تشکر می‌کند و به دیگران تعظیم. هرگز چنین مجلسی را ندیده ام. غذا انواع کباب و قورمه و گوشت و برنج و میوه و فرنی، بوتل‌های ودکا و فانتا و کوکاکولا. مشاور بوتل ودکا را می‌گیرد و به همه می‌ریزد. شریف می‌ایستد گیلاسی در دستش است. سرمشاور هم از جایش بلند می‌شود، گیلاسش را بلند می‌کند. همه مهمانان در جاهای شان می‌ایستند و گیلاس‌ها را به دست می‌گیرند. شریف می‌گوید:

- پیک اول را به افتخار ختم موفقانه و وظیفه رفیق سرمشاور می‌نوشیم.

همه گیلاس‌شان را بلند می‌کنند و می‌نوشند. من هم کامم را تر می‌کنم، تلخی آن دهنم را می‌سوزاند و مزه آن دلم را بدبد می‌کند. بر جایم که نشینم مهمان پهلویم آهسته بیخ گوشم می‌گوید.

- رفیق گل پیک اول را آدم یک‌جایی می‌نوشد. اگر نیمه بنوشد، بد معلوم می‌شود.

دهنش بوی بد می‌دهد. سر خویش را دور می‌سازم. نمی‌دانم مقصود خویش را چگونه بیان کنم و می‌گویم:

- نمی‌توانم عادت ندارم.

نگاهی همچو عاقل اندر سفیه می‌افکند و با لبخند سرد و بی‌اعتنا می‌گوید:

- در اینصورت با کوک و فانتا بنوش.

خیلی خوب گفته، گیلاس خویش را از فانتا لبالب می‌کنم و احساس می‌کنم که مرا دیوانه می‌پندارد. گفت‌وگو اوج می‌گیرد. هرکس هم صحبتی دارد. اما من تنهای تنهایم. صرف غذا و رفتار دیگران را تقلید می‌کنم.

این بار نوبت سرمشاور است. از جایش بلند می‌شود و سخنانی می‌زند که نمی‌فهمم و صدای ترجمان هم در میان همه مهمانان گم می‌شود. فقط چند جمله اش را می‌شنوم:

- «افغانستان وطن دوم من است. هیچوقت خاطرات ماموریتم را در افغانستان فراموش نمی‌کنم. حزب و دولت شوروی کمک‌هایش را به انقلاب افغانستان ادامه

می‌دهد...»

و دوباره نشست و برخاستن و سخنرانی و نوشیدن خیلی عجیب است. گیج شده ام. این حرف‌ها چه معنایی دارد چه باید کرد. باید خود را با قافله همراه سازم. باید پیش رفت. نمی‌فهمی، آخر خواهی فهمیدی. باید قدرت را به دست آورد، ریاست کرد. چرا نمی‌فهمی چرا زودتر نمی‌جنبی. شاید روزی بفهمی که دیگر دیر شده باشد...

مستخدمان دور میزها می‌گردند. من به گذشته می‌اندیشم و به خاطراتی که از شریف دارم و با تعجب از خودم می‌پرسم:

- این همان شریفی است که از مبارزه دم میزد. با ناز و نعمت و آسایش سازش نداشت. دشمن طبقات حاکم بود و پیوسته حکومت و وزیران و رؤیس‌ها و استادان و مدیران را مزاحمت می‌کرد... هنوز سال اولش است. راستی که بعضی‌ها چقدر زود تغییر می‌کنند.

عده‌ی میزها را ترک می‌کنند. صدای قهقهه‌شان با صدای نرم موسیقی افغانی آمیخته است. اسد را هر قدر جستجو می‌کنم، نمی‌یابم. چند نفر مست و لایعقل در نزدیک فواره افتاده اند. روس‌ها هم وضع بهتری ندارند. دوست ندارم کسی را در چنین حالی ببینم. به ختم ضیافت چیزی نمانده از چمن دور می‌زنم به سوی میدان از دروازه وزارت می‌برایم و راه خانه را در پیش می‌گیرم. هوای گوارا چهره ام را نوازش می‌دهد. نمی‌دانم چه وقت می‌رسم و در چه حالی و چگونه به خواب می‌روم.

صبح جیگ جیگ گنجشکان درخت توت مرا از خواب می‌پراند. پرتو آفتاب از پرده جالی نازک به درون راه کشیده و چشمانم را می‌آزارد. مریم در خانه نیست ولی عطر خوش او همه جا به مشام می‌رسد.

صدای می‌کنم:

- مریم مریم

مریم می‌آید. چهره اش چون گل شگفته است:

- بیدار شدی چیزی کار داری؟
- عطر خاصش موج می‌زند. از دستانش می‌گیرم و بلند می‌شوم و می‌پرسم:
- تو چه وقت بیدار شدی؟
- ده پانزده دقیقه پیش.
- تو هم دیر بیدار شدی.
- ها خسته بودم.
- مریم سرخ می‌شود و سرش را بر روی شانه ام می‌گذارد. سپس از الماری پیراهن و تنبان سفید خامک‌دوزی را می‌آورد و می‌گوید:
- اول برو ریشت را اصلاح کن بعد این پیراهن و تنبان را بپوش. اگر بیوشی هم مادرم خوشحال می‌شود و هم من. آخر شش ماه تمام سوزن زدم و دوختم و نباید بین الماری و بکس بپوسد.
- دست و رویم را می‌شویم، ریشم را می‌تراشم. پیراهن و تنبان سفید خامک‌دوزی را می‌پوشم. مادر مریم می‌آید و می‌گوید:
- حالا هر کس که ببیند که نوداماد هستی.
- سخن او مرا به وجد می‌آورد. مادر مریم که به آشپزخانه می‌رود لختی بعد پروین خاله زاده نیمچه مریم می‌آید و می‌گوید:
- واه واه چقدر مقبول شدی.
- مریم با چشمانی که از آن شراره‌های تند عشق و محبت می‌بارد به سویم می‌نگرد. با رفتن مریم چیز چیز تخم و روغن از آشپزخانه برمی‌خیزد. می‌روم به آشپزخانه مریم تخم می‌پزد. به مریم می‌گویم:
- نمک و روغنش کم نباشد.
- کم نیست.

- از من سخت نباشد.

خوب. دسترخوان و نمک را ببر. تخم و چای را من می آورم.

کنار هم می نشینیم. هر لقمه پی را که می بردارم، مریم به سویم می نگرد و تبسمی می کند. صبحانه امروز ما از هر روز دیگر بهتر است. تخم با مسکه، خسته و بادام. این آخری ها را پدر و مادرم از ده فرستاده اند. پس از صرف غذا بلند می شوم و دوباره بر بستر م دراز می کشم.

زهره خاله زاده کوچک مریم با کتابچه رسمش می آید و می گوید:

- کاکا رسم بکشم؟

- بکش.

- رسم کی را بکشم؟

- رسم مریم را.

زهره دخترکی را رسم می کند بلند بالا و کمر باریک. موهایش تا کمر رسیده است خالی هم به کنج لب دارد. چشم ها و مژه هایش بسیار بزرگ است. پنسل را از دست زهره می گیرم و پشت لب نقاشی زهره را خراب می کنم.

زهره غالمغال می کند:

- کاکا آزارم نده.

- نمی دهم.

- چرا برایش بروت می کشی.

- فرق نمی کند.

- برای مادرم می گویم.

- بگو.

زهرة پنسل پاك را می‌گیرد. بروت را از بین می‌برد و موها را پرداس می‌دهد. روی نقاشی را خط‌خط می‌کنم. تصویر ریشدار می‌شود. زهره طاقت بیشتر نمی‌کند و فریاد می‌زند

- خاله جان کاکای قوارهٔ رسم تو را خراب می‌کند.

مریم غم غم کنان می‌گوید:

- خوی طفلیت هیچ از بین نمی‌ره. کلان آدم نمی‌شرمی.

گلدوزی نیمه کاره اش را روی زمین می‌گذارد، پنسل پاك را می‌گیرد و ریش و بروت تصویر را پاک می‌کند.

با زهره به حویلی می‌رویم. بوی پیخال مرغها با بوی رطوبت آمیخته است. مرغانچه گرم است. چند ماکیان خوابیده اند، شاید تخم بدهند. زهره با چوب کوتاهی به ماکیان سفید فرانسوی می‌زند. ماکیان بال و پرش را می‌لرزاند. گردن می‌کشد با نول تیزش به چوب حمله می‌کند و از فرط خشم تاجش می‌لرزد. ماکیان سرخ همچون سرب خوابیده و از جا نمی‌جنبند. لختی نمی‌گذرد که باد می‌ایستد و چه قدقداسی. همیشه همینطور است. انگار فتحی کرده تخمش هنوز تفت و بو می‌دهد. خروسان بال و پری افشانند و همراهی می‌کنند و قیامتی برپا می‌شود. بیشتر تاب نمی‌آورم، دست زهره را می‌گیرم و به خانه برمی‌گردیم.

اسد در خسیسی دست همه کنس‌های عالم را از پشت بسته است. نه موتری برای وظایف می‌دهد، نه برای ما گیس می‌خرد. شب‌هایی که برق نداریم فقط هریکین آنهم در هر اتاق یکی. چراغها چنان شعله‌هایی دارند که نور مشكوك و مردد شان چشم آدم را خسته می‌کند و سردرد بار می‌آرد. شکایت که می‌کنم، اسد می‌گوید:

- چه احتیاجی به گیس و روشنی داری؟ تو که چیزی نمی‌خوانی.
- چشم درد شده ام.
- چشمت نباید درد بگیرد. مگر ما را نمی‌بینی. عادت که کردی دیگر چشمانت درد نمی‌کند.
- اسد با قدم‌های آهسته در مقابل کلکین اتاق سازمان اولیه قدم می‌زند. چهره گندم‌گون او نفوذ ناپذیر و آرام می‌نماید. گونه‌هایش چین پیدا کرده. يك دسته مو نیمی از پیشانی و قسمتی از ابرویش را پوشانیده است. در شادی دیگران شرکت نمی‌کند و به نظر می‌رسد که حواسش جای دیگر است. اسد بین اتاق بزرگ سازمان اولیه می‌ایستد و می‌گوید:
- دو ماه شد که پلان جلب و جذب سازمان‌های اولیه انجنیری و طب تطبیق نشده.
- با گردن کج می‌گوییم:
- درست است اما رفیق اسد مشکلاتی هم وجود دارد.
- اسد حرکت می‌کند و پشت میزش می‌نشیند اندکی به جلو خم می‌شود. دست‌های رگدار و لاغرش را روی میز می‌نهد و می‌گوید:
- باید جدی‌تر عمل کنید، می‌فهمید چه می‌گویم. در هفته آینده جلسه فوق‌العاده سازمان اولیه تان را دایر کنید همه کارهای تان را مو به مو بررسی کنید. کوشش کنید خطا را بیابید و اعتراف کنید.
- اسد از فرط خستگی چهره اش منقبض گشته و رنگش پریده است. در حالی که کلمات خود را به دقت انتخاب می‌کنم می‌گویم:
- رفیق اسد اگر قرار باشد که هر کسی را به حزب جذب کنیم به فکر من چندان نفعی به حال حزب نخواهد کرد. اگر فشار بیشتر وارد کنیم شاید استادان و محصلان زیادتری فرار کنند. تا حال پنج پوهاند و هشت پوهنوال و متخصص تنها از فاکولته طب و شفاخانه ما فرار کرده اند. اگر اشتباه می‌کنم شما مرا رهنمایی

کنید. اگر کار من ضعیف است لطفاً مرا از وظیفه حزبی برکنار کنید و در عوض به جبهه بفرستید. منشی يك سازمان اولیه وقتی مورد اعتماد کامل رفقای رهبری نباشد، ممکن نیست در وظیفه‌اش موفق گردد. اسد با چشمان تیزبینش مرا زیر نظر گرفته است. چند ثانیه به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

- درست می‌گویی. فرار استادان جدی شده می‌رود. کوشش‌های ما تا کنون سودی نبخشیده و آنها را به سوی ما نکشانده، تبلیغات غرب و تهدید دشمن هم کارش را می‌کند. اما بهر صورت پلان جلب و جذب بسیار جدی است. من می‌روم به کمیته شهر، وقتی از آن جا آدم صحبت مفصلی خواهیم کرد. ما و شما از رفقای قدیمیم من از شما چیزی را پنهان نمی‌کنم. این را باور کنید رفیق مختار!

اسد به کمیته شهر می‌رود. به محض بازگشت او به دیدنش می‌روم به اتاقش که داخل می‌شوم می‌بینم که گزارش‌ها و مکتوب‌ها را مرور می‌کند. حرکات سریع و غیرعادی از هیجان شدید او حکایت می‌کند. در اتاق تنها هستیم و اسد نرمک نرمک به سخن آغاز می‌کند:

- حالا می‌توانیم گپ‌های خصوصی خود را بگویم. ملاحظاتی است که موجب شده من همه چیزم را با شما در میان نهم و احتیاط کنم ماه پیش در جلسه‌ی که در کمیته شهر داشتیم، منشی کمیته حزبی شهر و مسئول خاد به همه هشدار دادند که مسایل مهم و نظامی نباید در جلسات مطرح شود. به نظر آنها در میان رفقا اشخاصی هستند که پختگی لازم ندارند، یا کمتر مورد اطمینان هستند. از این سبب در جلسات نمی‌توانم همه چیز را بگویم و می‌ترسم که فردای آن تمام گپ‌هایم به ضد انقلاب برسد. آیا این را می‌شود گفت حزب؟ بعد از این جریان آیا می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که همچو حزبی کشور را از بحران کنونی نجات بدهد؟

اسد با گام‌های سریع خود را به دروازه می‌رساند. آن را از داخل قفل می‌کند و به سخنانش ادامه می‌دهد

- بعضی از بزرگان کارهایی را آغاز کرده اند که قابل تأسف هست. آدم می‌شرد که همچو آدم‌هایی بر حزب و دولت حکومت می‌کنند. آدم‌هایی که دیگر سوسیالیزم و

مبارزه را به تاق بلند گذاشته اند. نمی‌دانی از بعضی از آنها چه جور شده يك بيروكرات فاسد به تمام معنا. كمیتة حزبی شهر فقط به ظواهر چسپیده است. برنامه‌ی را می‌فرستد و باید آن را تطبیق کرد. این که نتیجه اش چه می‌شود و عوض چند عنصر سالم و انقلابی آدم‌های مشکوك و خاین به حزب راه می‌یابند، برای آنها فرقی نمی‌کند. فقط به این خوش اند که به رفیق مشاور شان گزارش بدهند که سازمان‌های ما برنامه‌های شان را صد فیصد تطبیق کرده اند. تمام روز جلسه پشت جلسه، گاهی در يك روز چندین جلسه. از روزی که حزب حاکم شده ایم، رفقای رهبری ما حتی مطالعه را فراموش کرده اند. رفقای شوروی هم ما را به کار نمی‌مانند در هر کاری به جا و بیجا مداخله می‌کنند و اگر کسی صدایش برآمد، انتی‌سویتیتست گفته روزگارش را سیاه می‌کند. این وضعی است که حزب با آن دست به گریبان است و نمی‌دانم که سرنوشت ما و شما به کجا خواهد کشید. من هم نمی‌خواهم که آدم‌های مشکوك و ضعیف عضو حزب شوند. اما اگر برنامه اجرا نشود کمیته شهر ما را تحت فشار قرار می‌دهد. به هر حال کارهای بعضی از رفقا را که می‌بینم به آینده خوشبین نیستم. من برای خود هیچ چیزی نمی‌خواهم. اما حزیم را دوست دارم و اگر خدمتی برایش نتوانم بر دشواری‌هایش نخواهم افزود.

اسد از جایش برمی‌خیزد به من نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- گپ‌هایم چطور است، تائید می‌کنی. با من هم عقیده هستی؟

دست‌هایم را می‌فشارم و می‌گویم:

- درست می‌گویید رفیق اسد. کاملاً با شما هم عقیده هستم.

- ما باز همدیگر را خواهیم دید و درباره همه چیز صحبت خواهیم کرد.

کافیست که آدم نگاهی به اسد بیفکند تا ببیند چگونه تمام فضایل و کمالات و آرمان‌های حزب در وجود این شخص تبلور یافته است.

عصر روز با صدای تك تك دروازه دفترم دلهره و اضطرابی ایجاد می‌شود. ماموری از طرف مخابرات برای بازرسی خرابی تیلون آمده است. قبل از این که متوجه شوم، قاب عکس را پاک می‌کنم و با عجله در جای سابقش می‌گذارم. مامور

مخابرات با رفتاری مشکوک به بهانه معاینه سیم تلفون همه جای دفتر را می‌پاید. از همه چیز باخبر است و گاهی سخنان دو پهلو می‌زند. دستپاچه می‌شوم پس از رفتن مامور از ترس مسخ شده ام. هول و هراس، دلهره و سوءظن اضطراب و تردید شک و بدگمانی نسبت به همه چیز و همه کس لحظه به لحظه گسترش می‌یابد و ذهنم را مسموم می‌سازد «اگر دفتر تحت نظر باشد اگر از گپ‌هایم با اسد بوپی برده باشند؟» ترس از این که مامور مخابرات دوباره برگردد. ترس از این که در دفتر و در خانه میکروفون نصب کرده باشند و سخنانم ثبت شوند. ترس از هر چیزی حتی از تلفون، از زنگ تلفون از سیم و ساکت برق و تلفون... این روزها از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسم.

چند روز است که مریم مهربانی و لطف سابقش را ندارد. گویی يك عقده درونی او را عذاب می‌دهد. نزدیک است میان ما ناسازگاری ایجاد شود. خیلی کم با من صحبت می‌کند. گاهی به من طعنه و کنایه‌های نیشداری می‌زند.

غالباً از خود سوال می‌کنم که مریم مرا دوست دارد، ولی چرا عصبانی و بدرفتار شده است. يك روز از او می‌پرسم: «مریم جان آخر بگو چرا دل‌تنگی؟ حس می‌کنم که تو چیزی را از من پنهان می‌کنی.»

مریم یکباره می‌ترکد و تقریباً فریاد می‌زند:

- چه بگویم از کجا شروع کنم تو کی به درد دل من گوش می‌کنی. از همان اول مزه نداشتی. روز شیرینی خوری پتنوس شیرینی را بردی و خالی فرستادی و مرا پیش پدر و مادر و قوم و خویشم يك پیسه ساختی. در عید قربان زن کاکایم گله کرد: «عیدی را تنها خوردی. نه ماهی نه جلیبی. هیچ چیزی برای قوم و خویش تقسیم نکردی. چه آورده بود که ما را خبر نکردی». مادرم از شرم آب شد و گفت «نصیب و قسمت بود کس چه می‌فهمد. بچه خودش آدم خوب است. داکتر است. پشت

گپ‌های دیگر نمی‌گردیم.» زن کاکایم گفت «عجب». در عروسی نه گردنبند طلا گرفتم نه گوشواره نه انگشتر. هیچ به يك لاکت مردم را بازی دادم لباس و چادر عروسیم هم کرای. پدر و مادرم دو صد نفر را در عروسی لست دادند اما تو صد نفر را خواستی و نیمش هم رفقای خودت و ما را پیش همه شرماندی. در عروسی همه می‌پرسیدند که پدر و مادر داماد کجاستند؟ چرا نیامده اند؟ در عروسخانه يك دختر و زن خویش و قومت نزدیک نیامدند. هزار طعنه و کنایه شنیدم، اما همه را به خاطر تو تحمل کردم. به ظاهر خنده می‌کردم اما از دلم خدا خبر داشت. وقتی به خانه رسیدم پیش پایم نه کسی خروسی کشت، نه دایره زد، نه رقص کرد. همه می‌گفتند که ما یاد نداریم. عجب داماد خیلی. در خانه کسی نبود که از مهمانان پذیرایی کند. چای و کله‌چه یا میوه بیاورد. همه با لب و دهان خشک از خانه رفتند. بعد از عروسی تخت‌جمعی نکردی. مثل عروس‌های دیگر لباس‌های رنگارنگ نداشتی. تخت خواب و میز آرایش و الماری لباس را به چشم ندیدم. در خانه پدری با تو گذاره کردم و صد رقم منت را شنیدم. تو مرد هستی و به لجبازی زن‌ها بلد نیستی و فقط به فعالیت‌های حزبی و سیاسی خود مشغول هستی. نه از زن خبر داری نه از بچه. صبح می‌روی و شام می‌آیی. پسران نمی‌کنی که زن چه ضرورت داری. شیر خالد مانده، نمانده. در خانه آرد و روغن و برنج و کچالو است، نیست. وقتی مهمان می‌آید دست و پاچه می‌شوم که با دست خالی چطور عزت کنم. تا کی از مادرم بخواهم. هر زن می‌خواهد بازار برود و چیزی به دلش بخرد. ارمان يك دست لباس خوب به دلم ماند که بپوشم و خوش و خندان به مجلس عروسی و شیرینی خوری بروم. هر جا که می‌روم از داخل شدن به مجلس می‌شرمم. از همه خویش و قوم بریده‌ام. آخر نان کسی را که آدم می‌خورد باید نان بدهد و دوستی یکطرفه نمی‌شود.

در خانه که می‌آیی پیشانیت ترش، نه گپ، نه سخن. کی جرأت دارد گپ بزند. فقط می‌پرسی: کی آمده بود و چه گپ‌هاست. نه سلام، نه عليك. دست و رویت را می‌شوئی چای و نان می‌خوری، اخبار رادیو و تلویزیون را گوش می‌کنی. کتاب می‌خوانی. موسیقی می‌شنوی. وقتی از همه چیز خسته شدی می‌آیی و می‌خوابی. وقتی پیشانیت را می‌بینم تمام گپ‌هایی را که در دل دارم و می‌خواهم با تو بزنم از یادم

می‌رود. کم کم من هم عادتت را بلد شده‌ام و با تو کمتر راز دل می‌کنم. می‌فهمم که اگر چیزی هم بگویم تو گوش نمی‌کنی و در هوای خود هستی. پیش رفقا و دوستان دهن‌ت پر خنده است و از شدت خنده گوش‌هایت سرخ می‌شود. با ما که هستی زبان و دلت بسته است. گه‌گاهی زن‌های قوم و خویش از من می‌پرسند «مختارجان کدام وقت با تو خنده و مزاح می‌کند یا همیشه همینطور قهر است؟ من می‌گویم نه همیشه اینطور نیست. پیش دیگران سنگین است و بیشتر از این من تحمل خانه شریکی را ندارم. حالا کار و معاش داری، قدرت داری، همه را می‌شناسی. برو یک خانه مستقل پیدا کن. تا کی با پدر و مادر خود زندگی کنم؟ من از دیگران چه کمی دارم؟ دیگران را ببین که چطور زندگی می‌کنند. شریف برای خودش در کارته‌سه خانه ساخته. از صوفی غلام رسول مبل و کوچ خریده. از قالین‌هایش چه بگویم، خوب می‌خورند، خوب می‌پوشند. بیرون که می‌روند موتر در اختیار دارند. هفته چند شب مهمانی. تماشای اشخاص مهم عضو کمیته مرکزی، رئیس و وزیر، سرمشاور و سکرتر سفارت. شب تا صبح خوش می‌گویند و خوش می‌خورند و به ریش تو و امثال تو هم می‌خندند. پسان شب هم قطعه و قمار و موسیقی. او از کجا می‌کند. دیگران از کجا می‌کنند.

ترا به خدا دیوانه نیستی. فکر می‌کنی عاقل هستی. همه مردم به فکر زندگی شان هستند، به فکر آینده شان. کارشان که تمام شد با زن و فرزندانش اختلاط می‌کنند، فقط یک توپی که می‌نشینی کنج خانه و مطالعه و مطالعه. آخرش عقلت را سر این کتاب‌ها از دست می‌دهی و دیوانه می‌شوی. در این ده سال از کتابخوانی چه فایده کردی. چه دردت را دوا می‌کند. همه خویش و قوم و همسایه مرا ملامت می‌کنند و می‌گویند «به بخت خود لگد نزنید. فکر آینده تان را بکنید این چانس‌ها که همیشه گیر نمی‌آید.» سر همینقدر گپ‌هایت وقتی در یک جا چشم‌ت به زن‌ها افتاد، هوش از سرت می‌پرد و تو هستی و چشم چرانی. من دیگر از دیوارهای شاریده خانه از قالین رنگ و رو رفته، از دوشک‌های تافته، از پرده‌هایی که به هیچ چیز نمی‌خوانند، می‌شرمم و رنج می‌برم.

نیم ساعت تمام مثل آدم‌های کر به گفتار مریم گوش می‌دهم و غرغرا او تا چاشت دوام می‌کند. هنگامی که طاقتم طاق می‌شود فریاد می‌زنم:

- خاموش.

مریم برعکس صدایش را بلند می‌کند:

- چرا خاموش هر کس که نمی‌خواهد صدایم را بشنود برود جای دیگر.

اختیار را از کف می‌دهم. می‌خیزم و با خشمی مهار نشده یکی بعد از دیگری کاسه و بشقاب و گیلان و جگ را بالا می‌زنم و می‌شکنم.

مریم وقتی زور خشم و عصبانیت مرا می‌بیند، رنگش می‌پرد، به حجم کوچکی تبدیل می‌شود. گریه می‌کند، می‌خواهد دلش را خالی کند. اما بدی کار اینست که به قدری بلند گریه می‌کند که مادرش دوان دوان می‌آید. دست‌هایم را می‌ساید و با لحن غم‌آلودی می‌گوید «چه شده، چرا گریه می‌کنی. چه غم باریده.» سپس همچنان که مرا می‌بیند، فریاد می‌زند دختر یکدانه ام است، غم ندیده، درد نکشیده، خون دل نخورده.»

به قدری احساس بدبختی و بیچارگی می‌کنم، به اندازه‌ی ناراحت می‌شوم که می‌خواهم سر و رویم را بخراشم. مادر مریم بعد توت‌های شیشه را جمع می‌کند و به دهلیز می‌برد. پسانتر آتش خشم و غضب من سرد می‌شود. دستی به سر و موهای مریم می‌کشم و دل‌داری کنان می‌گویم:

- راست می‌گویی، مرا ببخش. چند وقت دیگر هم حوصله کن. آخر يك کاری خواهم کرد.

مریم خالد را در آغوشش می‌فشارد، قطره‌های اشکش را که بر گونه‌های پسرش ریخته با دستمال گل‌ابی کوچکش پاک می‌کند. چاک پیراهنش را می‌گشاید، نوک پستانش را به دهن خالد می‌گذارد و می‌گوید:

- دوست داشتن تو کار ساده‌ی نیست.

- راست می‌گویی من به درد تو نمی‌خورم.

- این حرف را نزن.

و بغضش می‌ترکد.

مریم آرزوی تنهایی دارد. حالت جذبه اش آنقدر است که از خود بیخود می‌شود و البته چیزی را به نام تنهایی نمی‌شناسد. تنهایی روحی البته همیشه است. اما همیشه در حضور دیگران بودن و رشد جمعی داشتن خلوت او را برهم می‌زند.

کمبودهای زندگی کم کم چهره می‌کشایند و از این امر بیشتر رنج می‌برم. اسد هرچه می‌داند به من می‌آموزد. این آموخته‌ها در لحظه شنیدن سرشارم می‌کند. هیچ نکته غلطی در آنها دیده نمی‌شود. راه صافی را می‌نماید که بشریت را به سر منزل مقصود می‌رساند اما وقتی به سخنان مریم می‌اندیشم برایم ثابت می‌شود که عده‌ی کاسه زیر نیم کاسه دارند. و دردی بر دردهایم افزوده می‌شود.

عصر يك روز گرم اوایل تابستان يك موتور بنز سیاه خاک‌باد کنان به سمت کوچۀ ما می‌پیچد. مقابل دروازه خانه ما می‌ایستد و از آن همه گرد و غبار و سرعت به حیرت می‌افتم. همسایه‌ها جمع می‌شوند. هیچوقت در خانه ما همچو بنزی نیامده است. شیشه‌ها و دروازه‌ها و چراغ‌ها و جالی موتور برق می‌زنند و آرم مرسدس بنز از همه بیش‌تر می‌درخشد و چشم را خیره می‌کند. زن و مرد و طفل کوچک بنز سیاه پرده‌دار را می‌نگرند و منتظر اند که چه کسی را کار دارد و صاحبش کیست؟

جوان مسلح بیرون می‌شود، دروازه خانه ما را تکتک می‌زند. نزدیک می‌شوم و با او دست می‌دهم. جوان می‌پرسد:

- خانه رفیق مختار همین جاست؟

- بلی همین جاست.

- کارش داشتیم.

- خودم هستم. بفرمایید.

جوان به سوی موتری که همه جایش بل می‌زند، حرکت می‌کند. چون بهتر می‌نگرم با آن که صیقل‌شان داده اند و شیشه‌ها و نکل‌ها و آینه‌ها همه می‌درخشند، اما خوب به نظر نمی‌آیند. جوان دروازهٔ موتر را که می‌گشاید، شریف از سیت عقبی با دبدبهٔ خاصی می‌براید. دریشی فولادی، پیراهن سفید و نکتایی سرخش به وزیران و اعضای کمیتهٔ مرکزی می‌ماند. باد موهای سیاه و درخشانش را پریشان کرده و خاک و گرد کوچک چشمانش را می‌آزارد. همسایه‌ها با دهان باز می‌بینند که شریف با من روبوسی می‌کند و هر دو به حویلی داخل می‌شویم.

شریف با صدای بلند سخن می‌زند. همه را می‌فهماند که مهمان مهمی وارد خانه شده است. در و دیوار خانه را خیره خیره می‌نگرد و می‌گوید:

- از همان خانه‌های قدیمی است. کابل قدیم. دیوارهای سنجی و شاه نشین. سال‌ها پیش از این خانه‌ها خوشم می‌آمد، اما حالا باید ما و شما چهرهٔ شهر کابل را عوض کنیم.

از زینه بالا می‌شویم. در آخر زینه عبدالرحیم با عصا می‌گذرد و سلام می‌دهد. برای شریف می‌گوییم:

- همسایه ماست در جبهه زخمی و معیوب شده.

- از رفقا است؟

- نه عسکر داو طلب بوده.

شریف می‌گوید:

- ببینید توده‌ها از انقلاب چطور دفاع می‌کنند.

شریف را بفرمایید بفرمایید گفته، به خانه می‌رسانم. شریف در صدر اتاق کنار الماری کوچک کتاب‌ها تکیه می‌زند و می‌گوید:

- کتاب‌هایت هنوز است؟

- همینقدر دارم.
- حوصله داری بخوانی؟
- گه گاهی می خوانم.
- خوشا به حالت، يك سال شده كه يك كتاب هم نخوانده ام. كجا فرصت دارم، روز در وزارت هستم و شب در کمیته مرکزی.
- شريف سراسر خانه را از نظر می گذرانند و می گوید:
- خانه شما مثل مخفی گاه است. حتی يك عكس رفیق كارمل را هم ندارد.
- نمی دانم چه جواب بدهم، بهانه می كنم و می گویم:
- هر قدر عكس می آورم نمی ماند و رفقا می برند. آخرینش را دیروز بردند.
- شريف در جایش خود را جا به جا می كند و می گوید:
- آمدم تا ببینم در چه حالید، چه می كنید؟ روزگار چطور می گذرد. گله نكنید كه شريف ما را فراموش کرده است. در مورد خودت چیزی نمی دانم اما رفیق اسد فعالیت های را شروع کرده است.
- شريف كبر و نخوتش دو چند شده است. كدام گفتنی ندارم و بهتر است كه سكوت كنم. شريف چای و شیرینی را با پی میلی می خورد. چهار زانو می نشیند و در حالی كه چشمانش می درخشد، می گوید:
- كارهای وزارت زیاد است. شب و روز مرا مصروف کرده است. نمی دانم چطور به تمامش برسیم. به شهر كابل فعلی نباید اكتفا شود. باید تا ده سال دیگر چهره آن را به کلی عوض كنیم. در هر گوشه آن باید میکروریانها اعمار گردند. اگر امپریالیستها و ارتجاع منطقه و اشرار بگذارند، همه این كارها امكان پذیر است.
- با تكان های سر سخنان شريف را تائید می كنم و چند كلمه مختصر می گویم. شريف می گوید:
- رفیق مختار دلم می خواهد شما با من كار كنید.

از آنهایی که مواظب خودشان هستند، خوشم نمی آید و بهانه می کنم:

- رفقای کمیته شهر موافقه نمی کنند.

شریف يك جرعه چای می نوشد و می پرسد:

- شما خودتان موافقید؟

پاسخ می دهم:

- چه بگویم رفیق شریف، از روزی که عضو حزب شده ام، مرا چنان بار آورده اید که به اختیار خود نباشم.

شریف می گوید:

- با منشی کمیته حزبی شهر گپ می زنم.

سپس از خانه می براید و خدا حافظی می کند و می رود. به خانه که برمی گردم، مریم با لحن سرزنش بار می گوید:

- چرا به بخت و طالعت تیشه می زنی. چرا پیشنهادش را قبول نکردی.

به چرت عمیقی فرو می روم. وقتی سخنان اسد یادم می آید و جل و بل موتر بنز شریف، هر قدر می کوشم دلم یاری نمی دهد.

هنگامی که مرد قامت میانه و چاق که با همه سالمندی هنوز برانزده می نماید با دریشی سیاه و قدمهای موقر نزدیک میز سخنرانی می رسد تالار از کف زدن ها و هوراها و فریادها در جوش و خروش می افتد. طوفانی از هلهله و شور و هیجان در صفوف نمایندگان مستولی می گردد. بسیاری از کسان این مرد را تجسم زنده سوسیالیزم و رهبری می دانند.

سپس سکوت سنگینی سایه میافگند و در گرمای انتظار، نواهای خشمگین سرود انترناسیونال و ترانهٔ آهنگین و پرشکوه حزب همچون صدای نبرد و مقاومت یکباره به غرش درمی آیند. سربلند و سرودخوان و شانه به شانه یکدیگر ایستاده ایم.

نوای پرشور شیپور در هوای خفهٔ تالار اهتزاز بلندتر و پر زورتر دارد. آلات موسیقی و آواز مردان و زنان همصدا شده اند و تالار را به واحه‌ی پر از موسیقی و شادی تبدیل کرده اند. همه می‌پندارند که خوشبخت خواهند شد و از اسراف احساسات خودداری نمی‌ورزند.

شخص پهلویم از شوق مفرط چند قطره اشکی می‌ریزد و با دستمال سرخی که از جیب کرتیش می‌کشد زیر چشم‌ها و بینی خویش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- این است رهبر واقعی. چه قوهٔ تکلمی، چه بصیرتی. بین جقدر باوقار است. همه چیز به او می‌زیبد.

کنفرانس سرتاسری حزب در کار خود شتاب دارد. رهبر سخنرانی درخشان و درازی که بسیار استادانه ترتیب داده است ایراد می‌کند. اما من از خود می‌پرسم آیا آدم معقول و متعادلی هم است؟ آیا نظر مستقلى هم دارد یا نظر همان نظر شوروی است؟ او با شور و حرارت بسیار از کشوری که به طور پیگیر و مصمم در راه تحقق آرمان‌های دیرینه مردم به پیش می‌رود، سخن می‌زند.

هنگام تشریح اوضاع با تفصیل از علت آمدن قوای شوروی یاد می‌کند. مانند بقیه در سکوت خیره شده ام. سخنران کم کم رنگش زعفرانی می‌شود و در پایان سخنرانی از برگشت ناپذیری انقلاب و پیشرفت و ترقی آیندهٔ کشور پس از سرکوبی ضد انقلاب سخن می‌گوید و همه با غلغله و فریاد سخنان او را تأیید می‌کنند. سخنران با صدای رعدآسای فریاد می‌زند:

- من فکر می‌کنم که از لحاظ روانی نیز ما اکنون بهتر و کاملتر از گذشته درک و تشخیص می‌نماییم که حزب حاکم بودن، حزب طبقه کارگر و تمام زحمتکشان بودن یعنی چه و چه مسؤولیت‌های عظیمی را در قبال دارد. همهٔ اینها از ما می‌طلبند که کار انقلابی خود را به سطح نوین ارتقاء بخشیم و فاز نوین انقلاب و گذار از

حرف به عمل را در امر تحولات ملی و دموکراتیک افغانستان آغاز نماییم و انقلاب را به شیوهٔ تعرضی طوری که رهبر پرولتاریای جهان گفته است به پیش سوق و اداره کنیم...»

از زیر چشم به شریف نگاه می‌کنم، با دقت به این منظره خیره شده است. نمی‌دانم در روح او چه می‌گذرد و آیا عشق مجازی را قربانی عشق حقیقی می‌کند و می‌تواند. زمانهٔ بدی است و بسیاری‌ها به عشق مجازی دل بسته اند و دل را به سوی حقیقت نمی‌دوزند. صدای نافذ و گیرای سخنران همچون عقابی بلند پرواز بر سر جمع سایه افکنده است. شریف یک سره گوش دل و جان خود را به این آراء سپرده است و گاه بره‌وار سر تکان می‌دهد.

پس از سخنرانی رهبر، یکتن از اعضای کمیتهٔ مرکزی با هیکل بزرگ و نیرومندش پشت میز سخنرانی را پر کرده، بیانیهٔ پرشوری ایراد می‌کند. سخنرانی رهبر را تأیید می‌کند و شعری هم چاشنی صحبتش می‌کند:

موی سفید را فلکش رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده است

فکر می‌کنم که این شخص روزی همه چیز خواهد شد و وضعش با دیگران فرق دارد. بسیاری‌ها همین عقیده را دارند و از بسیاری کسان او باوقارتر و فصیح‌تر است. او با سیاسیون از سیاست، با نظامیان از جنگ و با روحانیون از دین و مذهب و با روسای قبایل و مشران از جرگه و مرکه و با فرماندهان روس‌ها دربارهٔ اوضاع سیاسی کشور صحبت می‌کند و تا جایی که من شنیده‌ام بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می‌گذارند.

یک روز تمام سخنرانی تکراری دل آدم را می‌زند. کم کم بی‌حوصله می‌شوم. شانه و کمر و گردن و رانهایم درد می‌کنند. راه نجات می‌جویم و نمی‌یابم.

روز سوم اعضای کنفرانس اسناد پیشنهادی رهبر را تصویب می‌کنند و اختیار عام و تام برایش می‌سپارند.

سخنران همه را پند می‌دهد:

- رفقا تیوری انقلابی را فراگیرید. دانش خود را غنی سازید. جامعه را بشناسید و کتابی نباشید و همه وحدت حزب را چون مردمک چشم حفظ کنید. کسی که يك دل و يك جان و با تمام نیرو در وظایف حزبی اشتراك نکند، تحت هر ماسکی که خود را ببوشاند به حیث انشعابگر و فرکسیون باز در حزب ما شناخته خواهد شد و حق باقیماندن در حزب را از دست می‌دهد و از مقامات دولتی طرد می‌گردد. رفقای نظامی باید در دستشان کتاب و بر شانه‌شان سلاح شب پهره کنند و روز بیل به دست با زحمتکشان کار کنند...

خیلی عجیب است مثل این که از همه چیز خبر دارد. تا حال بسیار شنیده ایم اما کی قبول می‌کند. آب از سر چشمه گل آلود است.

اسناد پیشنهادی چیزی جز همان اساسنامه و برنامه عمل سابق حزب و چند سند دیگر نیست که باشتاب به اقتضای اوضاع روز اندک تغییری یافته اند. رای مخالف وجود ندارد و کسی را نمی‌یابم که آنها را نپذیرد. آنها در حضور رفقای شوروی و احزاب برادر که گوشه‌تالار را پر کرده اند. همه باکمال میل آن را می‌پذیرند. همه چیز مثل گذشته است. نه آزادی پرسش داریم. نه آزادی پاسخ. ترکیب دفتر سیاسی و کمیته مرکزی تغییر چندانی نمی‌کند. پرچم و نشان حزب هم همانست که بود. آنچه در تالار حکم‌روایی می‌کند نه رمانتیسیم انقلابی که ترس و وحشت و کیش شخصیت است.

چاشت روز آخرین سخنرانی‌ها ایراد می‌شوند. افسر بلند بالایی با یونیفورمی آراسته با مدال‌ها و نشان‌ها و سرشانه‌های جنرالی وعده می‌دهد که ضد انقلابیون در کوتاه‌ترین مهلتی سرکوب شوند.

ناگهان تالار جان تازه‌ی به خود می‌گیرد، پر از دختر و پسر می‌گردد. همه آراسته معطر و خوش لباس با دامن‌ها و پیراهن‌ها و پتلون‌های آبی و سفید و دستمال‌های سرخی بر گردن. بعضی‌ها انبوه گیسوان را پشت سر جمع کرده و یا به دو طرف گوش‌ها گره زده و همه گل افشان و سرود خوان.

از خارج تالار صدای نواختن طبل و حرکت منظم پای سربازان به گوش می‌رسد و سپس فریاد هورای عده‌ی شنیده می‌شود. پس از لحظه‌ی شیبوری به صدا در

می‌آید و متعاقب آن عدهٔ کثیری از افراد گارد همه در لباس‌های متحدالشکل و آراسته به درون تالار می‌آیند. همهٔ مدعوین و تهنیت‌افراد از هر سو برمی‌خیزند. وقتی به موج جمعیت می‌نگرم، حیرانم که چطور این همه افراد در تالار جا گرفته‌اند. سیل مهمانان به همراهی هوای گرم تابستان و شمیم عطر و کونیا و بوی گل‌ها و مختصر گرد و خاکی که در اثر عبور و مرور اشخاص از کف تالار برمی‌خیزد، همه گوشه و کنار تالار را پر کرده است. کلمات خوش‌آهنگ و ترانه و سرود پرشور طوری به هم آمیخته و از دهان و گوی سرود خوانان و ترومپت‌ها و آکاردیون‌ها بیرون می‌آیند که تالار به لرزه افتاده است. هیجان سرود به حدی است که عده‌ی را اشک در دیدگان آورده است.

اعضای کنفرانس با خاطری مطمئن در حالی که از فیصله‌های کنفرانس خوشنود اند، پراکنده می‌شوند. همه چیز حاکی از این است که گوی افغانستان را به سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌بریم و کم‌کم به مردمان محتشمی تبدیل می‌شویم! اگر همین‌طور پیش برویم عاقبت درباری خواهیم داشت و سلطانی و شاهزادگانی! حیرانم که سرنوشت آن امیدها و آرزوهای دیرین چه خواهد شد؟

شریف در خارج تالار باشور و اشتیاق فراوان می‌گوید:

- کنفرانس نشان داد که حزب متحد و یکپارچه است و رهبر شایسته‌ی دارد. کسی که آینده اش تضمین شده است و شوروی و تمام احزاب برادر و بشریت مترقی از او پشتیبانی می‌کنند. ضد انقلاب به زودی شکست خواهد خورد و به امپریالیزم جواب دندان شکنی داده خواهد شد.

عشقی که شریف به رهبر دارد، از مقوله عشق‌های عادی نیست. چیزی دیگری است. این از آن عشق‌هاست که آدم را واله و شیفته می‌کند. به هر سو می‌کشاند و حتی غرق می‌کند.

بعد از کنفرانس در باغ و ایوان جلو عمارت جشنی برپا می‌شود. سروها، سپیدارها و درختان زینتی همه چراغان شده‌اند. فواره‌های رنگین هر سو آب می‌پاشند. وسط حوض‌ها يك چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده‌اند. آب از وسط گل می‌چهد و

قطره قطره به حوض می‌ریزد. تالار غذاخوری مملو از مهمانان است. میزها را اقسام پلو و قورمه و فرنی و شربت انباشته، تفت و عطر آنها آدم را گرم می‌کند. سیخ‌های دراز کباب سینه و ران مرغ میان دست‌ها می‌چرخند. بوی بسیار مطبوع کباب که از ریزش قطرات عصاره گوشت از روی آتش برخاسته به همه مسرت می‌بخشد و آب دهانم را جاری ساخته است. ظرف‌های غذا و بوتل‌های شربت پشت سر هم می‌آیند و خالی می‌شوند. هر کس راجع به فعالیت‌های سیاسی و نظامیش صحبت می‌کنند و شرح و بسط می‌دهد...

خانه مادرکلان کوچک است، اما از پاکی مثل آئینه برق می‌زند. پی‌پی روی تخت چوبی کهنه دراز افتاده است پوست و استخوان شده و نفس‌های آخر را می‌کشد. مریم کنار بسترش نشسته، دست لاغر و چمלקش را در دست گرفته، آرام آرام می‌مالد. گه‌گاهی پاهایش را مالش می‌دهد و می‌کوشد که از درد استخوان بکاهد. مادرکلان ناله می‌کند:

- ده سال می‌شود که گرفتارش شده ام، نه تابستان دردش آرامی دارد نه زمستان. زن چند جمله دیگر هم می‌گوید و نمی‌داند که کسی چندان به سخنانش گوش نمی‌دهد.

مادرکلان نمازش را نشسته در حضور ما می‌خواند و توان ایستادن ندارد. گاهی هم در گوشه اتاق و به عادت قدیمی دیردیر می‌خواند. وقتی مریم غذا می‌آورد و مقابلش می‌گذارد، پی‌پی نه می‌خورد و نه به آن نگاه می‌کند. چند روز دیگر که می‌گذرد بیماری زن شدت می‌گیرد، چشمانش در کاسه سر فرو رفته و به یک نقطه سقف دوخته می‌شود. با صدای ناله ماندنی می‌گوید:

مریم مریم من کجاست؟

مریم به نقش‌های گلیم خیره می‌شود و چیزی نمی‌گوید. مادرکلان دوباره می‌پرسد.
مریم پاسخ می‌دهد:

- نزدیکت هستم بی‌بی.

مادرکلان يك لحظه سرش را دور می‌دهد، دستش را از دست مریم بیرون می‌کشد.
انگشتان خشکیده و استخوانیش را سایه چشمش می‌کند و می‌گوید:

- کریم را پیدا کن. می‌فهمی چه می‌گویم، همین حالا پیدا کن و این جا بیاور.

مریم می‌گوید:

- پیدایش می‌کنم و می‌آورم.

مادرکلان نیروی تازه‌یی از خود بروز می‌دهد و نیم‌خیز می‌شود. نمی‌دانم. این نیرو را از
کجا پیدا می‌کند. فریاد کوتاهی می‌کشد:

- مریم پیدایش کن، بی انصاف نباش.

اشک‌های زن روی گونه‌های لاغر و پریده رنگش می‌غلند و بالحن سرزنش‌باری
می‌گوید:

- تو برادرت را دوست نداری. کریم من کجاست؟

صدایش خراشیده است. مریم می‌گوید:

- بی‌بی جان اعصابت را خراب نکن، پیدایش می‌کنم. اگر تا يك ساعت دیگر نیامد،
خودم به دفترش می‌روم و می‌آرمش.

زن به يك سایه شباهت دارد و می‌پرسد:

- تو می‌فهمی کریم در دفترش هست؟

مریم می‌گوید:

- ها جای دیگر ندارد که برود.

مادرکلان لرزان و استخوانی است با چهرهٔ تکیده دست مریم را می‌گیرد و به سؤیش

می کشد و می گوید:

- گفتم کجاست نمی شنوی.

و می گیرد.

- چرا گریه می کنی بی بی. کریم حتماً در دفتر هست. شاید هم رفته باشد خانه رفقاییش یا به باغ بالا یا به سینمای پارک. چه می دانم بچه است. هر جا که رفته باشد پسانتر می آید شب جایی نمی ماند.

و پای مادرکلان را می گیرد و می ماند.

زن با صدای لرزانی می گوید

- بچه نیست، بیست و هفت ساله است.

مریم می گوید:

- من بد برادرم را نمی خواهم و دروغ نمی گویم.

زن در بستر خویش دراز می کشد. مریم روی جایی سفید را تا سینۀ لاغر او بالا می کشد. مادرکلان با چشمان بسته بریده بریده می گوید:

- کریم را خوب حفظ کنید. جانشین پدرت است. من به زودی می روم. پدرت هم جور نیست. کریم چیز زیادی از شما نمی خواهد. فقط غذا و شستن لباس. شکر خدا دستش پیش کسی دراز نیست، هم کار دارد و هم معاش.

مریم می گوید:

- بی بی جان ترا به خدا این گپ ها را نگو.

و چند قطره اشک از چشمانش می چکد. مادرکلان زاری کنان می گوید:

- نمی دانم بعد از مرگ من چگونه خواهد کرد؟

مریم می گوید:

- کریم پدر و مادر دارد، خواهر دارد. من هر قدر بد باشم دلم برایش می‌سوزد و بدیش را نمی‌خواهم.

مادرکلان هق هق می‌گرید. مریم تابلیت و شربتیش را می‌آورد. کمکش می‌کند که بنشیند و دارویش را بخورد. زن که دوباره بر بالش تکیه می‌کند، پریدگی رنگ و لاغریش دل آدم را به درد می‌آورد. نگاه می‌کند و پلک می‌زند. حیرانم که بروم یا بمانم. مثل لحظات پیشین بی‌تابی نمی‌کند و آرام آرام به خواب می‌رود. مریم بی‌بی را روی تخت می‌خواباند و آهسته به من می‌گوید

- کاش آسوده شود، دیگر طاقت دیدنش را ندارم. چه زنی بود و چه شد. و چند قطره اشکش می‌ریزد.

می‌گویم:

- مریم چرا اینقدر غم می‌خوری، خیال می‌کنی زجر می‌کشد. به خدا آسوده‌ترین آدم دنیاست. چه غم دارد.

بیماری زن همه را خسته کرده است. مریم نمی‌داند با او چه کند. مریم می‌گوید:

- شب‌ها که می‌خوابم به این خوشم که در اتاق پهلویم کسی خوابیده است.

صبح هنوز در خوابیم که همه‌هم بلند می‌شود. کریم منگ و خواب آلود در دهلیز می‌گوید:

- بی‌بی هم رفت.

و قطره‌های اشکش بر روی گونه‌ها می‌لغزد. با مریم سوی اتاق مادرکلان می‌دوم. مریم لحاف را پس می‌زند، به قدری متغییر و منقلب می‌شود که بی‌حرکت می‌ماند و نمی‌تواند حرفی بزند. بعد در حالی که از شدت اندوه می‌لرزد، خودش را روی جسد می‌اندازد و با دست‌هایش موی خود را چنگ می‌زند. با قدرت هرچه تمام‌تر از شانیه خشکیده زن می‌گیرد تکان می‌دهد، در گوشش فریاد می‌کشد. جلو دهانش آینه می‌گیرد و نشانه‌بی از زندگی نمی‌یابد.

مریم را از سر بالین زن دور می‌سازم و سینه و نبض او را معاینه می‌کنم، همه چیز

پایان یافته است.

مریم بی بی را بغل می کند و به ضجه و زاری آغاز می کند. دلداری می دهد:

- بی بی همه ما مرده، تا قیامت که زنده نمی ماند.

احساس آرامش ناگهانی می کنم، می بینم که چشم ها و گوش های مادرکلان دیگر نه چیزی را می بیند نه چیزی را می شنود و زبانش دیگر سخنانی بیرون نمی ریزد که بدتر از شوکران و هلاهل است. مثل این که ساطوری که مرا تکه و پاره می کرد و کابوسی که تمام شب گلویم را می فشرد دیگر نیست و نابود شده اند.

جسد زن رو به قبله است، همه دستپاچه شده اند. پدر مریم مولوی را می خواهد تا ترتیب دفن جسد مادرش را بدهد. همسایه ها و دوستان جمع می شوند. از اسد چند روز رخصت می خواهم و نمی تواند با چنین عذری مرا رخصت ندهد.

چند زن از آشنایان او را شستشو می دهند و کفن می پوشانند. همه با بی بی وداع می کنند و در میان ضجه و فریاد و شیون مریم و دیگران جنازه را از خانه می بریم. پیرزن مثل يك پر سبک است. انگار اصلاً وزن ندارد. موتر جنازه سیاه و مستطیل است و شیشه هایش کلمه دار است. کرتی راننده کوتاه و تنگ و پتلونش چمک و تا بچلک پای. در موتر جنازه، حاجی و کریم می نشینند.

زن را بی تشریفات ویژه بی به خاک می سپارند. وقتی آخرین بیل خاک را روی او می ریزند، احساس می کنم که از شر نیمی از ناله و نفرین او نجات یافته ام و فصلی در زندگی خانواده مریم تمام شده و آخرین خاطره مهم جلال خانوادگی با بی بی یک جا به خاک سپرده می شود. اجتماعی از هم پراکنده می شود. زندگی تغییر شکل می دهد. سنتی به خاک می رود. اکنون باید برای ابراز هویت تلاش بیش تری کرد. آن شب حاجی را می بینم که در اتاقش گریه می کند. گریه اش غمناک و پیرانه است. به خاطر مادرش گریه می کند، به خاطر پدرش، برای همه کسانی که به خاطرش می رسد و از دست داده است، می گیرد.

زمان می‌چرخد و می‌چرخد. در این چرخش است که ماه‌ها و فصل‌ها و سال‌ها می‌آیند و می‌روند، کودکان به نوجوانی می‌رسند و جوانان پیر می‌شوند. مادر مریم در حقیقت بانوی خانواده است. آرامی ندارد و پیوسته می‌جنبد گاه با مادر مریم رو به رو می‌نشینم و درد دل می‌کنم. در چند مورد با من مشورت می‌کند. روزی به یاد سال‌های جوانی می‌افتد و می‌گوید:

- دوران خوش زندگیم در بغلان بود. آه چه روزهای خوشی، کاش برای تو و مریم هم خدا نصیب کند. چه حویلی بزرگی همه اش سبزه و گل و درخت. بین حویلی پانزده بیست ماکیان و خروس گوسفند و بز و گاو شیری. از جایی نخریده بودیم، مردم می‌آوردند شب و روز شیر و ماست و تخم و مسکه، گوشت مرغ.

میله نوروز یا مزار می‌رفتیم یا امام صاحب. خوش و خندان بودیم و مدیر مثل حالا شب و روز نق نمی‌زد. هر وقت یاالله گویان به کوچه می‌رسید، همه سلام می‌دادند و حاجی از سکوت کوچه لذت می‌برد. حاجی همه کاره کوچه بود. دختران را شوهر می‌داد، برای جوانان زن می‌گرفت. تنها يك نظر او کافی بود که همه بچه‌های کوچه را سر جایش بنشانند یا دوان دوان غار ببالند. چه دورانی عجب خوشی بود و عجب بیغمی بود. حالا بیا و ببین.

مادر مریم روزی گوشت ریزه می‌کند، ناگهان دستش را کارد می‌زند. وقتی می‌بینم فریاد می‌کشم:

- چه می‌کني شیرین گل.

زن می‌ترسد. دست‌هایش می‌لرزد و کارد از دستش می‌افتد. به کمک مریم انگشت زخمیش را پانسمان می‌کنم و این قصه را بارها مادر مریم برای آشنایان بازگو می‌کند و دلسوزی و مهارت مرا می‌ستاید.

پاره‌بی از وقت خود را صرف شادی پدر مریم می‌کنم و با او یکجا می‌روم کنار قفس مرغ‌ها. ده تخم چوجه کشیده، سه تخم گنده شده اند. حاجی می‌گوید:

- حتماً کسی دست زده. چوجه‌ها مثل برف سفید اند. مثل توپ‌های سفیدی هر سو می‌لولند و از مادر جدایی ندارند. وقتی آواز گوله‌بی را می‌شنوند، می‌لرزند. از سر و بال همدیگر بالا می‌روند و زیر بال مادر می‌خزند. گه‌گاهی بازوی پیرمرد را می‌گیرم و می‌روم به پارک زیر درخت‌ها جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. پدر مریم دراز می‌کشد و چشم می‌دوزد به رفت و آمد موترها و رهگذران جاده‌های دو طرف پارک. وقتی حالش بهتر می‌شود، پیر مرد می‌گوید و می‌گوید و کوشش من در آنست که او را به آینده امیدوار بسازم و از ضدیتش تا حدی بکاهم. به خانه که برمی‌گردیم پدر بر بالش مخملین دست دوز مریم تکیه می‌زند. البوم پوش پلاستیکی را از رف می‌گیرد و می‌گشاید هر قدر ورق می‌زند، مریم و کریم جوانتر می‌شوند و حاجی و زنش پیرتر و موهای حاجی کمتر و سرش طاستر. البوم را که می‌بندد، آه می‌کشد و می‌گوید:

- جوانی کجایی که یادت به خیر.

و سر را بر بالش می‌گذارد و می‌خوابد.

ساختمان‌های پیرامون حویلی آن قدر بلند اند که آفتاب يك ساعت و دو ساعت بیشتر نمی‌تواند به کف حویلی برسد. مریم خوشحالی کنان می‌آید و می‌گوید:

- شب جمعه در خانه نعیم مهمان هستیم.

می‌گویم:

- نوکری هستم رفته نمی‌توانم.

مریم می‌گوید: در يك هفته چند شب نوکری هستی. هیچ از شفاخانه و نرس‌ها دل‌کنده نمی‌توانی. مثل این که نوکری‌والی دیگران را هم می‌کنی. می‌گویم نه این گپ‌ها نیست.

مریم می‌گوید: حتماً گپی هست اگر از چیزی خبر شدم بدا به حالت.



مریم پس از زایمان چاق شده و چهرهٔ گلگونی که حاکی از سعادت است، پیدا کرده. مریم از شیر دادن به خالد و شستن و خشکاندن لذت می برد و بیدار خوابی و نق خالد بی حوصله اش نمی سازد. شب من و مریم هر دو نگرانی یکسانی داریم. مادر مریم چیزی نمی گوید و افسرده روی دوشک نشسته است. چادر داکه سفیدش تمام سر و گردن و شانه هایش را پوشانیده است. پسان شب به بستر می رویم. مریم خود را به من می فشارد و با اشک هایش شانه و سینه و آستین پیراهنم را تر می کند:

- طاقت تنهایی را ندارم.

دلداری می دهم:

- غصه نخور.

- بچه با تو بسیار عادت کرده شب و روز بیتابی خواهد کرد. خدا کند مریض نشود. گفتمت که با خود عادتش نده.

- چند روز که نبودم به دوری من هم عادت می کند.

- تا آن وقت نیم گوشت جانش آب خواهد شد.

- چند روز اول مواظبش باش.

- نگفتی این عسکری تو چقدر دوام می کند. می گویند دورهٔ عسکری چهار سال شده.

- برای داکترها و لیسانسه ها زیاد نیست، شاید یک سال در شفاخانهٔ عسکری کنم.

- در کدام شفاخانه؟

- هر کس به ولایت خود می رود، مرا به غزنی می فرستند.

- چرا در غزنی. خودت خواستی که به غزنی بروی؟

- به اختیار آدم نیست، هر جایی که لازم دیدند روان می‌کنند.
- مریم حق هق می‌کند و بینی خویش را با گوشهٔ دامنش پاک می‌کند
- کاش يك جای دیگر روان می‌کردند، در غزنی جنگ است. رفت و آمد هم سخت است.
- دیر نمی‌کنم. رخصتی می‌گیرم و می‌آیم.
- فقط ترا پیدا کرده‌اند. چرا اسد و شریف و دیگران نمی‌روند وطن و حزب بر آنها هم حق دارد.
- همه را به نوبت می‌فرستند.
- عجب نوبتی. رفقای زیادی داری که روی عسکری و جبهه را ندیده‌اند، تفنگ به شانه نکرده‌اند. در خانه‌های مکروریان زندگی می‌کنند، زن و اولادشان آرام استند، بکلی کارت معافیت گرفته‌اند. هر خسته به پای ما می‌شکنند. چرا می‌ترسی؟ چرا از حقت دفاع نمی‌کنی؟ زبان نداری؟ این پیشقدمی به چه دردت می‌خورد. این قدر جوان‌ها را که از چهارراهی‌ها و بازارها و خانه‌ها جمع می‌کنند بس نمی‌کند که شما را هم می‌فرستند.
- بس کن مریم. چرا بر زخم من نمک می‌پاشی؟
- نیم شب خواب می‌کنم هنوز خوابم پوره نشده که شانه‌هایم تکان می‌خورند. چشمانم را که می‌گشایم آفتاب سرزده و مریم می‌گوید:
- بیدار شو آفتاب برآمده، اگر رفتنی هستی ناوقت می‌شود. دست و رویم را می‌شویم. اثاث سفر را می‌بندم. روشنایی آفتاب از شیشه‌های ارسی گذشته، خانه را گرما و حرارت مطبوعی بخشیده است.
- مریم و خالد تا دم دروازه مرا مشایعت می‌کنند. دم دروازه خالد را در آغوش می‌گیرم و پیشانی کوچک و نمناکش را می‌بوسم. وقتی می‌خواهم خالد را به مادرش بدهم، بچه‌دستان کوچک خود را دور گردنم حلقه می‌زند.

کریم صدا می کند:

- تکسی منتظر است.

خالد را مادرش به زور از من جدا می کند. با زنجیر و تسمه بیک، خود را مشغول می سازم. مریم بازویم را می گیرد و می گوید:

- صبر کن، یک گفتنی دارم.

و هر قدر می کوشد چیزی به یادش نمی آید.

- مریم خدا حافظ، من رفتم بچه را درست نگهداری کن.

مریم با یک دست بچه را بغل گرفته و با دست دیگر بازوی مرا می فشارد و می گوید:

- یک لحظه دیگر هم صبر کن به یادم می آید. یادم آمد. زود زود خط روان کنی.

کریم نزدیک می شود و با اوقات تلخی می گوید:

- خلاص کنید. موتر حرکت می کند.

هنوز درست جا به جا نشده ام که موتر حرکت می کند. مریم چند قدم با موتر

می دود. خالد را به سینه می فشارد. سپس به سوی مادرش که جام آبی را در جلو

دروازه می ریزد، می شتابد.

در آن صبح سرد اوایل پاییز از کابل حرکت می کنیم و می رسیم به میدان. با لاری های ماشی رنگ کاماز ریاست لوژستیک و هفتاد سرباز و ده افسری که مامور حفاظت لاری ها هستند. در پنج لاری آرد و روغن و برنج و لوبیا و نخود و بوره و لباس سربازی بار شده اند. در یکی بیرل های دیزل و پترول و در چند لاری صندوق های اسلحه و مهمات. در امبولانس من و ضابط نشسته ایم و در جیب معاون سیاسی

و ضابط خاد نظامی. قطار احتیاجات فرقه غزنی را اکمال می کند و در اول و آخر آن دو زرهپوش وظیفه محافظت را به عهده دارند. آمر قطار دگرمن چاق و بینی بلندی است که ده سال پیش از حربی پوهنتون فارغ شده است.

شب در شیخ آباد وردک می مانیم. پسان شب وقتی از سماوار برمی گردم، می بینم که در نزدیک لاریها چراغی می سوزد. اسلم و خداداد چای دم کرده اند و با نان سیلو یکجا می خورند. می گویم:

- بیایید برویم سماوار و مهمان من باشید و شوربایی بخورید.

اسلم می گوید:

- زنده باشی داکترجان فکر می کنی دل ما نمی خواهد. اکمالات عسکری را قبول کرده ایم تا چند افغانی زیادتر بگیریم و به شکم زن و اولاد و مادر پیچه سفید برسد.

شب همه پهره و گزمه می کنیم. آمر قطار و معاون سیاسی تا صبح نمی خوابند و دکانداران را اخطار داده اند که اگر چیزی شود، همه بازار و دور و نزدیک آن را به خاک برابر می کنیم و یکی را زنده نمی مانیم. سپیده دم حرکت می کنیم و از جنگلی که از آن بسیار می ترسیم به خیر و عافیت می گذریم. بالاتر در کنار رودخانه کم آبی قطار لاریها توقف می کند. آمر قطار می گوید:

- مخابره کرده ام دو زرهپوش دیگر هم می رسند و یک جا حرکت می کنم.

پیاده می شوم تا از چشمه کنار جاده چند جرعه آب بنوشم. نزدیک چشمه چند نفر نشسته اند. بعضیها کلاه پکول، بعضیها لنگی به سر دارند. با پتو سینه و شانه را پوشانیده اند. یکی تا مرا می بیند از جوی می پرد، شتابان به سوی باغ حرکت می کند و میان درختان سیب و زرد آلود گم می شود. از چشمه تا می توانم آب می نوشم، شفاف و زلال و سرد است. چند عسکر کنار جوی نشسته اند و نان سیلورا در آب چشمه تر کرده می خورند. چند بچه قد و نیمقد در پیرامون لاریها و دور و بر سربازان می گردند. ضابط خاد نظامی می آید و می گوید:

- اینها جاسوس اشرار اند. نزدیک قطار نمانید شان.

آمر قطار هم می‌رسد و بر افسران و سربازان امر می‌کند
 - احضارات بگیرید چون از راهی می‌گذریم که احتمال حمله دشمن است.
 تا آن وقت سربازان فکر می‌کنند وظیفه ساده دارند. مرعی و مهمات و مواد خوراکی
 را به فرقه غزنی می‌رسانند و دوباره برمی‌گردند.
 زرهپوش‌های کمکی که می‌رسند قطار حرکت می‌کند. ناصر در امبولانس با من
 است، رنگش پریده و تشویش دارد.
 - با این سربازان کم چطور از راهی که محاصره شده خواهیم گذشت.
 ضابط دلداری کنان می‌گوید:
 - چند وقت پیش این جا عملیات شد و همه قریه‌ها را تلاشی کردند. شاید نباشند.
 جاده خاکی که شروع می‌شود، ناصر استفراغ می‌کند. اما به خیر می‌گذرد. لایه نازکی
 از گرد و خاک روی شاخ‌های درختان سیب و سنجد نشسته است. ناصر می‌گوید
 کاش قطار ایستاده شود. ضابط می‌گوید «از جنگل که گذشتیم به آمر قطار
 می‌گویم.» از جنگل که می‌گذریم ضابط نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید «حالا باید
 قطار توقف کند و چیزی بخوریم.»
 قطار کنار پل می‌ایستد. همه دست و رو می‌شویم. یک توته نان و یک گیلان چای
 می‌خوریم. چند سرباز کنار دریا رفته اند تا سگرتی بکشند و یا چرسی. من از سر پل
 خم شده ام و می‌بینم که آب چگونه به پایین پل می‌خورد و چه شکلی به خود
 می‌گیرد.
 از گردنه که می‌گذریم، قطار دوباره توقف می‌کند. آمر قطار و سرباز استحکام با
 ماین پال چند جای جاده را بررسی می‌کنند و می‌گویند:
 - از این راه باید نگذریم خطر دارد. بمب گور کرده اند.
 قطار لاری‌ها از جاده می‌برایند و از میان گندم‌زارها و دشت می‌گذرند. پیش‌تر که
 می‌رویم یک لاری پنجر می‌شود و نیم ساعت می‌گذرد تا تایش تبدیل می‌شود و

حرکت می‌کنیم. قطار با دشواری و کندی روان است. گرد و خاک و بوی و دود دیزل و پترول آدم را دیوانه می‌کند. لاری‌ها بیشتر از ده کیلومتر در ساعت رفتار ندارند. تقریباً به یکدیگر چسبیده اند و می‌ترسند از قطار جدا شوند و شکار دشمن گردند. کم کم نگران می‌شوم، فکر می‌کنم قطار لاری‌ها به این کندی شب به غزنی نمی‌رسد و شاید در سیدآباد بمانیم. همه گرسنه ایم و میل شدید به غذا خوردن دقیقه به دقیقه زیاد می‌شود. اما اجازه توقف نیست. در يك چقري زرهپوشی ماشینش جوش می‌کند و می‌ماند. مستری و راننده هر قدر آب می‌پاشند نمی‌شود که نمی‌شود. تفت و بخار از ماشین زرهپوش برخاسته هوا داغ شده و مستری عرق کرده است. هوا کم کم تاریک می‌شود در قلّه کوه نزدیک، شراره‌های آتش زیانه می‌کشند. ناصر می‌گوید:

- چوپان‌ها آتش کرده اند.

سرباز دیگری می‌گوید:

- از مجاهدین است.

معاون سیاسی می‌غرد و می‌گوید:

- اشرار نه مجاهدین.

مستری سر ماشین زرهپوش را بلند می‌کند. دستش می‌سوزد. تفت و بخار که می‌نشیند، سیم برق و پمپ‌ها را دست می‌زند. چراغ دستیش را روشن می‌کند و می‌خواهد هرچه زودتر ماشین را ترمیم کند. آمر قطار وقتی آسمان را می‌نگرد و تاریکی پیرامون قطار را، به ضابط امر می‌کند:

- عسکرهايت را چهار طرف قطار تیت کن و امنیت بگیر.

آن‌ها که می‌روند آمر قطار به معاون سیاسی می‌گوید:

- اگر زرهپوش هم جور شود ما دیگر رفته نمی‌توانیم.

معاون سیاسی آهسته با آمر قطار پس پس می‌کند.

- چند سرباز ما هیچ تعلیم نکرده اند و با کلشینکوف هیچ آشنایی ندارند.

آمر قطار می گوید:

- اسلحه آنها را برای کسانی بدهید که بلد هستند.

مستری و دیگران هر قدر می کوشند کاری از دست شان بر نمی آید. مستری رنج و پلاس و پیچ تاب را جمع می کند و می گوید:

- ماشین جام مانده است.

ضابط لاغری آرام سرشانه های افسری خویش را می کند و در جیب می گذارد. پسان شب تاریکی مخوفی همه جا سایه می گسترند. نه هریکین، نه مهتاب، نه چراغ موتر. کسی حق روشن کردن گوگرد و سگرت را هم ندارد. شب دیگر همه جا در تسخیر دارد، باد خنکی می وزد. کوه به سان شبح عظیم و هولناکی می نماید. در سنگرها سربازان دست به ماشه نشستند. من يك کلشنکوف دارم. به همه ما یکی دو کچالو می رسد و نیم نان و با آب می خوریم. یکی می آید دستمالی پر از سیب به دست دارد، به همه تعارف می کند و می گوید:

- راپور آمده که دو صد نفر اند. صد نفر از طرف کوه حمله می کنند و صد نفر از میان کرت ها و باغ ها. نفرهای حرکت انقلاب اسلامی و حزب اسلامی اند. خدا فضل کند. آمر قطار خوب کار نکرد. اگر زرهپوش را می گذاشت و می رفتیم حال به غزنی رسیده بودیم.

او را از سنگر بیرون می کنم و می گویم:

- از این جا برو، تو با خبرهای دروغت، روحیه همه را خراب می کنی. اگر بار دیگر از این چیزها گفتی ترا به گیر معاون سیاسی و ضابط خاد نظامی می دهم.

- شب غریو بلندی می پیچد و معلوم می شود از بلندگو است.

- اگر می خواهید کشته نشوید، همه تان تسلیم شوید. ده دقیقه وقت دارید.

معاون سیاسی شتابان می رسد و می گوید:

- نترسید. مرمی زیاد داریم تا صبح هر قدر بجنگیم، بس می کند. آمر قطار هم می آید و می گوید:

- مخابره کرده ام. قوای کمکی حرکت کرده و از روضه گذشته است.

چند سرباز در تاریکی سنگر به سنگر می گردند و صندوق های مرمی را توزیع می کنند. ناگهان صدای گلوله باری می پیچد و سکوت و تاریکی عظیم می شکند. ضابط صدا می کند.

- پروت کنید. داکتر سرت را پایین کن.

صدای بلندگو دوباره اوج می گیرد:

- به شما می گویم بچه های لینین، کافرها، نوکرهای روس تسلیم شوید. اگر تسلیم نشوید، همه شما را مردار می کنیم.

و باز صدای تك تك زیر و بم انواع سلاح ها. گلوله ها به لاری ها و زرهپوش ها می خورند و گرد و خاک و دود فراوانی به بار می آورند. آمر قطار قوماندۀ جنگ می دهد و ماشیندارها و دهشکها و توپها پرده تاریک شب را می درند. همه جا می لرزد و مهاجمان مجبور می شوند که حزم و احتیاط پیشه کنند و نزدیک نشوند. تاریکی و برودت هوا به تدریج زیاد می شود. سرما همه را به لرزه درآورده است. از سنگر نزدیک ما یکی صدا می کند: آخ. سرباز مجروح را به امبولانس کنار دیوار باغ می رسانند. خود را به بالینش می رسانم و می گویم: «روی تخت بخواب» گلوله در رانش اصابت کرده و همه جا را خون گرفته است. هنوز او را پانسما نکرده ام که دو زخمی دیگر را می آورند یکی از شانۀ زخمی شده. یخن جمپر و پیراهنش را باز می کنم و در شانۀ چپ شگاف گلوله نمایان می شود. خون ابتداء بسیار آهسته بیرون می تراود، سپس راه خود را باز می کند و فواره کنان بیرون می جهد. دیگری گلوله پی به شکمش اصابت کرده و از کمر و پشتش برآمده و جمپرش پر از خون است. همه را روی دو تخت امبولانس می خوابانم چراغ داخل موتر نور ضعیفی می پاشد. زخمها را با الکول می شویم و پانسما می کنم، بیشتر از این کاری از دست من پوره نیست. ناصر خون سرباز زخمی را پاک می کند و می گوید:

- این جنگ نیست خودکشی است. قتل عام تیار است.

تك تك سلاح نزدیک و نزدیک تر می شود و گه گاهی در روشنی آتش سلاحها مهاجمان دیده می شوند که به سوی قطار می خزند. ناگهان بر فراز سر ما صدای انفجار مهیبی شنیده می شود و گلوله آتشین راکتی به موتری اصابت می کند. شراره آتش بالا می گیرد. همه جا روشن و تاریک و سرخ و زرد می شود و دود سیاه و بوی تلخی می پراگند. زرهپوش نزدیک باغ را هدف می گیرد. درختان سیب و زردالو یکی پشت دیگر از کمر قلم می شوند. با شاخها و برگها و سیبهای شان در شراره آتش می سوزند و خاک و خاکستر می شوند.

زرهپوش ناگهان از جایش حرکت می کند از بیراهه خود را به بلندی می رساند میله دهشکه و توپ را به سمت جنگلی که از آنجا فریاد و سر و صدای «نوکرهای، روس، کافرها ما همه شما را به دوزخ می فرستیم» شنیده می شود، دور می دهد و با گلوله باری مداومش سر و صدا را یکباره می خواباند. کم کم بین امبولانس برای زخمی ها جا نمی ماند. ضابط و سه سرباز مرده اند و اجساد خون آلود شان نزدیک امبولانس افتاده اند. دو راننده لاری هم کشته شده اند. هوا که روشن می شود گلوله باری فروکش می کند و آمر قطار به راننده ها دستور می دهد

- حرکت می کنیم و چیزی را که می توانیم می بریم. زرهپوشها قطار را محافظت کنند.

به يك چشم بهم زدن همه در لاریها و زرهپوشها و جیبها جا به جا می شوند. امبولانس از شهدا و زخمیها پر است. زرهپوش غیر فعال و لاریهای لوبیا و برنج و لباس می ماند و فقط لاریهای اسلحه و مهمات و تیل و آرد و روغن را نجات می دهیم. تورن توپخانه دستهای کبود خود را به سوی موتری که ما در آن سوار شده ایم بلند می کند و می گوید:

- رفقا کمک کنید که توپ را از بین جوی بکشیم و به موتر بسته کنیم. کیبل داریم.

یکی صدا می کند:

- زور ما نمی رسد همه مریض و بیخواب و گشنه هستیم.

ضابط اعتراض می کند

- وقت نیست. همه را به کشتن نده.

تورن با عصبانیت می گوید

- عجب گپ‌هایی می‌زنید، مگر شما افسر نیستید، سرباز نیستید. می‌گذارید که توپ به دست دشمن بیفتد یا از بین برود کی جوابش را می‌دهد؟

- ضابط با خشم دیوانه واری فریاد می‌زند:

- حرکت کن.

تورن می‌دود و می‌گوید: «عجب». ضابط خشک و جدی می‌گوید:

- قطار رفت حرکت می‌کنیم.

- بروید.

موتر که حرکت می‌کند تورن پیرامونش را می‌بیند. وقتی کسی را نمی‌یابد، می‌دود و خود را به بادی موتور می‌اندازد.

وحشت سایه سهمگینش را همه جا گسترده است. از میان گندم‌زارها، ماشیندارها بدون وقفه گلوله باری می‌کنند. به گردنه که می‌رسیم می‌بینم مهاجمان به غنایم نزدیک می‌شوند. سربازی سرخویش را بلند می‌کند تا همه چیز را ببیند. صدای شینده می‌شود. سرباز کمرش دو قات می‌شود و بر بادی موتور می‌افتد به کمکش می‌شتابم. گلوله در پیشانی‌اش اصابت کرده، نفس‌های آخر را می‌کشد و فقط می‌گوید: «مادرم، زنم»

به گردنه دیگر که می‌رسیم، صدای تیراندازی آرام می‌گیرد و از سوراخ بادی موتور می‌بینم که مهاجمان به جاده رسیده‌اند. چند نفرشان اسلحه جمع می‌کنند. عده‌ی پیرامون زرهپوش حلقه زده‌اند و دیگران بوجی‌های لوییا و برنج و لباس‌ها و بوت‌ها را به پایین می‌اندازند.

هفت صبح دو هلیکوپتر پدیدار می‌گردند و در فضا می‌چرخند. ارتفاع زیادی دارند.

چندین جا را به گلوله راکت می‌پندند و گرد و خاک و دود بلند می‌شود. از پایین هم گلوله باری می‌شود هلیکوپترها از همان راهی که آمده اند برمی‌گردند و وظیفه را انجام شده می‌پندارند.

چاشت روز به نزدیک روضه می‌رسیم. آمر قطار موتر را توقف می‌دهد و قطار لاری‌ها و زرهپوش‌ها کنار جاده‌ی خاکی می‌ایستند. همه گرسنه ایم، تشنه ایم. یکی سگرت می‌خواهد. دیگری نسوار. ابراهیم خمار است، چریشش نمانده و می‌گوید:

- لالاجان يك توته بتۀ فقير ندارم. فکرم هیچ کار نمی‌کند. چهرۀ بسیاری‌ها شناخته نمی‌شود آمر قطار ما را به مسجدی می‌برد که فرش ندارد و به ضابط لوژستیک امر می‌کند:

- جای دم کنید.

هنوز جای دم نشده که قطار روس‌ها با غرش تانک‌ها و لاری‌ها و دود و گرد و خاک فراوان می‌رسد. همه جا را می‌لرزاند. دگرمن غم غم کنان می‌گوید:

- جنگ را ما کردیم، کشته و زخمی را ما دادیم، خیرش به اینها رسید. غزنی که رسیدند همه چیز را به نام خود ختم می‌کنند.

معاون سیاسی می‌آید و از زبان روس‌ها قصه می‌کند: «رفقای دوست می‌گویند که به چشمه که رسیدیم لاری‌ها را آتش زده بودند. بوجی‌ها را بر خرها بار کرده طرف کوه و دشت می‌بردند. چند نفرشان زخمی و کشته افتاده بودند و معلوم می‌شد نزاعی هم صورت گرفته است.» قوماندان می‌پرسد:

- زرهپوش بوده، نبوده.

معاون سیاسی می‌گوید:

- زرهپوش را آتش زده بودند. وقتی رفقا رسیده اند، هنوز می‌سوخته.

آمر قطار چیزی نمی‌گوید و خاموش می‌ماند. معاون سیاسی با هیجان خاصی می‌گوید:

- آمرصاحب بهتر است با قطار رفقا حرکت کنیم و خود را به غزنی برسانیم. دگرمن از جایش بلند می‌شود و همه را دستور حرکت می‌دهد. گرد و خاک و دود بلند می‌شود. تانک‌ها و زرهپوش‌ها چنان می‌غرند که صدای یکدیگر را نمی‌شنویم. موهای سرم از فرط گرد و خاک به هم چسپیده اند. دلم بد بد می‌شود و نزدیک است حالت تهوع دست دهد. استخوان‌های پشت و کمرم درد می‌کنند، می‌سوزند. نمی‌دانم شاریده یا زخم پیدا کرده. چهره چند نفر از سرنشینان لاری شناخته نمی‌شود. دلم می‌شود ساعت‌ها بخوابم. دست همه به ماشه است به مرکز شهر غزنی که می‌رسیم، مخلوطی از چیزهای کهنه و نو می‌بینم. اما غالباً کهنه‌گی و شکست و ریخت بر تازگی و آبادانی می‌چربد. به قدری در غم‌ها و تلاطم‌های روحی خود غوطه ور هستم و به قدری از ماجراهای جنگ عصبانی و خسته‌ام که به اطراف و جوانب خود کم‌ترین توجهی ندارم. می‌بینم که جنگ و مصیبت آن به کلی شهر را آشفته و دیگرگون کرده، راه و بازار بالا حصار که در دوران صلح مرکز رفت و آمد صدها سیاح و مسافر بود، حالا به مرکز انتقال خوار و بار و مهمات به میدان‌های جنگ مبدل شده و از نظر سوق‌الجیشی اهمیت بسیار یافته است. غزنی به بیماری می‌ماند که در اثر فشار مرض به پیری زودرس مبتلا شده است.

روز دیگر آمر قطار با یونیفورم گشاد و پشمیش به قوماندانی فرقه می‌رود و یک هفته بعد خبر می‌شویم که دگروال شده است.

ماه اول از صبح وقت تا پسان شب يك دقیقه فراغت نداریم یا درس است یا جمع نظام یا خشره کاری یا آرام‌سی و تیاری و رسم تعظیم. جمپر و پتلون و کمر بند و بالا پوشش همه جایم را خراشیده است و بار سنگینی بر دوشم است. بیست سی نفر یکجا می‌خوابیم شب تا صبح سرفه و خور خور و تفت آدمی و رفت و آمد و جریان باد و سگرت و نسوار و چلم... هنوز چشمانم گرم نمی‌شوند که آذان و اشاره و شیپور بیداری و نماز سر و صدا و فریاد نوکریوالان و ورزش صبحانه. چای از گلو پایین نمی‌رود که باز درس و تعلیم عسکری. اگر رباب رحمت‌الله نباشد از غصه هلاک می‌شوم تا چند نغمه رباب او را نشنوم اصلاً خوابم نمی‌برد.

توپ‌هایی که از بین باغ فرقه گلوله باری می‌کنند، مرا از خواب می‌پرانند. آفتاب تازه سر زده و اشعه گرم و ملایم آن از پنجره به درون اتاق می‌تابد. از چپرکت پایین می‌شوم به سوی ارسی می‌روم و به بیرون نگاه می‌کنم، مه نازک و بولادی رنگی سراسر شهر را پوشانیده است.

توپ‌ها هر باری که می‌غرند تمام تعمیر شفاخانه را می‌لرزاند، شیشه‌ها صدا می‌کنند، گه‌گاهی گرد و خاکی و پلستر دیواری می‌ریزد. نه توپ‌ها را می‌بینم و نه می‌فهمم که کجا را می‌زنند. ولی می‌فهمم که از همین نزدیکی‌ها گلوله باری می‌کنند. این توپ‌ها شب و روز مرا به کار و استراحت نمی‌گذارند، بیماران و زخمی‌ها را هم به خواب نمی‌گذارند، تمام فرقه شکایت دارند. کارکنان شهر کهنه شکایت دارند. اما کسی گوش نمی‌کند. باز هم خوب است که توپ‌های دیسی و راکت‌های بیم چهل نیستند. اگر آن توپ‌ها و راکت‌ها می‌بودند و شب و روز گلوله باری می‌کردند چطور می‌کردم. حتماً در همان هفته اول فرار می‌کردم. وقتی به راه فرقه می‌نگرم، لاری‌های کاماز و گاز روسی و چند توپ و تانک و سربازان و افسران جایی می‌روند. در آخر قطار يك امبولانس هم حرکت می‌کند. نمی‌دانم کجا می‌روند.

روزی از افسر توپچی می‌پرسم:

- چرا این توپ‌ها را به جای دیگری نمی‌برند؟

- همین جا امن است. خوب ستر و اخفا شده.

- شب و روز کجا را می‌زنید؟

- هر جایی را که به ما امر کنند. يك روز قیاق را، يك روز کمیته مرکز را، يك وقت جبهه قاری بابا را. هر جایی که دشمن باشد و سریالا کند ما می‌زنیم.

- به هدف هم اصابت می‌کنند؟

- چطور نه. اگر همین توپ‌ها نباشند، غزنی را به دیگر رو چپه می‌کنند.

- اینقدر مری را از کجا می‌کنید، بیجا مصرف نمی‌شود؟

- از کابل می‌آورند. از رفقای شوروی می‌گیریم. اگر ما نزنیم، آنها می‌زنند. جنگ است. آخر در جنگ حلوا پخش نمی‌شود.

افسر توپچی دستش را به ران پتلون خود می‌ماند. سیاهی‌ها را پاك می‌کند و با تبسم می‌گوید:

- يك روز ترا هم با چپن سفیدت به عملیات می‌بریم.

افسران دیگر می‌خندند. تورن چاق و بروتی می‌گوید:

- چپنش خاک پر می‌شود.

خنده‌ها اوج می‌گیرد. توپچی‌ها را به حال‌شان می‌گذارم. پیش‌تر که می‌آیم، تانک غول پیکری تقریباً در زمین دفن شده است. دو نفر ماشینش را باز کرده، پرزه‌هایی را کشیده اند و آنها را در بین کاسه آهنی بزرگ مملو از تیل می‌شویند. بعضی‌ها پاك اند و بعضی‌ها سیاه و پر از گرد و خاك. افسران سرگرم کار و تطهیر پرزه‌ها اند. یکی سر خویش را بلند می‌کند و با قیافه خندان می‌گوید:

- داکتر صاحب معلوم می‌شود که امروز زخمی و مریض نداری که بیغم چکر می‌زنی، شاید مریض‌هایت را هم رخصت کرده باشی.

- آمدم که ببینم شما در چه حالید. هروقت که شما را در حال ترمیم و پاك کاری تانک‌ها و توپ‌ها می‌بینم، می‌فهمم که گپی هست.

- آفرین داکتر صاحب برو آمادگی بگیر، اگر مرا آوردند ترا به خدا تداوی صحیح کن. تنها تابلیت‌های سفید فایده نمی‌کند، یگان بوتل شربت هم لطف کن.

فکر می‌کنم بهتر است بروم و به کارهایم در شفاخانه برسم. ببینم امبولانس را که ترمیم شده و فعال است یا نه، خون و ادویه بیهوشی از همه مهم اند. تابوت مانده یا نه، اگر باقی نمانده آمر شفاخانه را خبر بدهم که چند تابوت دیگر فرمایش بدهد. نوشتن نام‌ها در کتاب هم مهم اند.

پس از رسیدگی به تمام کارها، به اتاقم برمی‌گردم چای می‌نوشم. چای تیره و تلخ است. خانه‌های میز را جستجو می‌کنم يك چاکلیت هم نمانده است.

پاییز رو به خلاصی است. در سینه و پشت احساس سردی می‌کنم. شب آب ریخ می‌زند و باید جاکت پوشید.

قله‌های گل‌کوه را برف نازک و سفیدی پوشانیده است. از همه کس می‌شنوم که حملهٔ فرقه آغاز می‌شود. اما هنوز نمی‌دانم به کجا و چه وقت. قوماندان همه را امر احضارات درجه یک داده است.

سر و رویم را که در آئینه می‌بینم می‌شرمم. می‌روم تشناب و از گردن به بالا استحمام می‌کنم. به محل کارم که برمی‌گردم داکتر همکارم روی چوکی نشسته است. چپن سفید پاکیزه‌پی به تن دارد، بوت‌های سیاهش برق می‌زند. کتاب اناتومی در دستش است و فصل اول را می‌خواند. همیشه پس از معاینه مریض‌ها و در شب‌های نوکریوالی آرام پشت میز می‌نشیند و کتاب می‌خواند. نمی‌دانم چرا دلم گرفته است. از اتاق می‌برایم، از دهلیز می‌گذرم و از زینه پایین می‌شوم. باد سردی می‌وزد. شفاخانه سال‌ها پیش ساخته شده و تعمیر کوچک آن رنگ و رخ‌چندانی ندارد. یکجا اصابت راکتی سوراخ بزرگی ایجاد کرده همه جا را بیقواره و سرد ساخته است. در گوشهٔ شفاخانه باغی پر از درختان سیب و زردالو و آلوست. دو سه نرس و داکتر با چپن‌های سفیدشان اینسو و آنسو می‌گردند. یکی مثل همیشه یونیفورم عسکری پوشیده. معاون شفاخانه شتابان از زینه‌ها پایین می‌شود و به سویم می‌آید. پشت سرش سریازی است که دستمال بسته شده بزرگی را در دست دارد. معاون سراسیمه می‌پرسد:

- دیور امبولانس را ندیده‌ای؟

- نه چه کار داشتی؟

می‌رفتیم میدان هوایی از یک شهید کالایش مانده. آدم خوب بود. در انفجار دیروز بل تکه تکه شد بیچاره هیچ کس ندارد.

- متأسفم.

معاون سرگردان هر سورا می‌پالد. وقتی رانندهٔ امبولانس را می‌یابد با سرعت و شتاب تمام حرکت می‌کنند و از شفاخانه می‌برایند. ناصر سریاز می‌پرسد:

- چه فکر می‌کنی داکتر صاحب، این جنگ تا چه وقت دوام می‌کند؟ اگر بسیار دوام کند کسی نمی‌ماند.

حوصله گفتگوی زیاد را ندارم. از ناصر جدا می‌شوم و به سوی اتاق محل کارم حرکت می‌کنم. داکتر عزیز هنوز کتاب می‌خواند و تازه فصل دوم را تمام کرده است. به نشریه «حقیقت سرباز» که نظر می‌افکنم، فقط خبر پیروزی‌هایی چاپ شده که نصیب قشون دولتی شده و تنها از حزب و دولت و رفقا تمجید می‌کند و از سیاست شوروی.

جاده غزنی قندهار خلوت است و کورت‌های گندم و رشته و شبدر دو طرف آن را سبز ساخته است. قطار با سرعت کم از وسط کشتزارها و باغ‌های دهکده عبور می‌کند. سربازان از پنجره تانک‌ها و جیپ‌ها و بادی لاری‌ها به کشتزارهای ویران، خانه‌ها و کلبه‌های آتش گرفته نگاه می‌کنند. جلو پل‌ها، تپه‌ها و قریه‌ها سربازان داخلی و روسی با تجهیزات محاربوی نشسته اند و سگرت می‌کشند. کنار جاده و میان دشت چقری‌هایی کنده شده و در آنها توپ‌ها را جا به جا کرده اند. جایی برای شفاخانه صحرایی انتخاب شده يك داکتر و دو پرستار هستیم. امبولانس باید زخمی‌ها را بار کند و از جبهه به شفاخانه برساند و اگر حال بیمار وخیم بود، از جاده با موترهای دیگر به شفاخانه فرقه ببرند. تا حدی از خطر راکت و هاوان در امان هستیم. چند قوطی تابلیت و شربت و دو بوتل الکول و تینچر و سه چپرکت قاتکی دار و ندار شفاخانه ما را تشکیل می‌دهند و کارد جراحی و قیچی و پنس در روشنایی برق می‌زنند. دورتر از ما چند خانه ویرانه و متروک دیده می‌شوند. آمر توپچی افسر چاقی است که بروت‌های سیاهش از همه دلیل‌تر است. در پنجشیر هم جنگیده و زخمی شده است. آمر توپچی با لحن مطمئن و قیافه متین می‌گوید:

- اگر عملیات موفقانه بود، کوشش می‌کنم که برایت يك مدال بگیرم.

می‌خواهم خود را از این مخمصه نجات دهم:

- امیدوارم که خوب پیش برود اما از کسی مدال نمی‌خواهم.

محیط خیلی دوستانه‌ی است. کم کم هوا تاریک می‌شود. می‌پرسم چه وقت حمله آغاز می‌شود؟

- شام. وقتی که تاریک شود.

و با دستگاه مخابره مصروف می‌شود.

راننده‌ها زیر تکدرخت پیری نشسته اند. همه خواب‌آلود اند و با وجود لباس‌های پشمی ضخیم و کمپلهایی که به خود پیچیده اند، از سرما می‌لرزند. نزدیک شان که می‌رسم همه خاموش می‌شوند یکی از من سگرت می‌خواهد.

می‌گویم ندارم. راننده دوباره می‌پرسد:

- نسوار داری، بتّه فقیر داری؟

پاسخ من منفی است. غم غم کنان می‌گوید:

- عجب کدویی هستی.

از میان ده اشغال شده، چشمه‌ی زمزمه کنان از زمین نمناک و سرسبز بیرون می‌جوشد. آب خنکی دارد. سریازان حریصانه می‌نوشند. پتک‌های شان را پر آب می‌کنند. آفتاب عمودی می‌تابد و گرمای چندانی ندارد. وقتی قوماندان همه را جمع می‌کند، یکی می‌گوید:

- خدا می‌داند که باز هم چنین آب صاف و خنکی نصیب ما می‌شود یا نه.

دهکده خاموش و مرده است. ارتفاعات «واغز» و «ککرك» سر برافراشته اند. در دشت وسیعی که تا «اندر» می‌رسد، هیچ ذیروحي دیده نمی‌شود و بکلی خالی و ساکت است. قوماندان در حالی که با انگشتانش ارتفاعات را نشان می‌دهد، زیر لب می‌گوید: «اشرار آن جا هستند» سکوت مطلق حاکم بر دهکده ما را نگران ساخته است. «اشرار» را ندیده ام. اما در هر جا وجود، آنها را حس می‌کنم و

می‌دانم که با ما با سرسختی می‌جنگند، نامرئی هستند ولی توانا. يك قسم ترس و وحشت ذهنی از آنها دارم. در دلم می‌گویم «اگر آنها مرا به چنگ آرند» ناگهان صدای خفه‌پی زمین را می‌لرزاند. گلوله باری توپ آغاز شده است.

ساکنان وحشت‌زده دهکده از خانه‌های خود خارج نمی‌شوند. سربازان خانه به خانه تلاشی می‌کنند. یکی هم چیزی نمی‌یابد. نه سلاح و نه کدام مرد جوانی که به عسکری کردن برابر باشد. فقط چند پیرمرد و زن و کودک در قریه مانده اند.

درون خانه‌پی پیر مردی روی دوشك دراز کشیده است. با سر برهنه و از درد می‌نالد. سلام می‌دهم. علیکی می‌کند و ضابط خنده کنان می‌پرسد:

- کاکا مریض هستی؟

- بلی قلنج دارم.

از حالت چشمانش پیداست که تمارض می‌کند. ضابط با لحن آمرانه می‌پرسد:

- چیز خوردنی برای ما دارید؟

زن پیری از کنار تنور صدا می‌کند.

- چند نفر هستید، چه می‌خورید؟

- سه نفر. ماست و دوغ دارید؟

- داریم.

- نان چطور؟

- پیدا می‌شود.

پس از صرف غذا لب‌های خود را می‌لیسیم و از خانه می‌براییم. چند بز و گوسفند آب جوی را گل‌آلود می‌کنند و سبزه‌های کنار جوی را می‌چرند. به باغ‌ها و تاکستان‌ها روی آوریم. شاخه‌های تاک زیر فشار خوشه‌ها خم شده اند. انگور کشمشی، غوله دان و حسینی، سیب‌های سرخ و زرد و بادام کاغذی همه و همه هستند. انگورها آب میزان را خورده و شیرین اند. کسی می‌تواند از چنین نعمتی بگذرد؟ نظامیان

روسی از میان کلبه‌های اشغال شده می‌گذرند. روس‌ها مانند ملخ‌ها تاختان‌ها را پوشانیده‌اند. افسر روسی در حالی که به دیوار لم داده شروع می‌کند به مسخره کردن سربازان ما. نزدیکش ترجمان تاجکی نشسته است چهره ترجمان بکلی بیحالت چون موم می‌نماید. افسر روسی سگرتش را از جیب می‌کشد و در حالی که به ضابط ما خیره شده می‌گوید:

- حشیش لازم شما دارید.

ضابط پاسخ می‌دهد «نه توریش صاحب.» افسر روسی دوباره می‌گوید «برای من حشیش لازم. رفیق پیدا کن. انعام لازم.»

ناگهان انفجاری رخ می‌دهد گرد و خاک که فرو می‌نشیند، می‌بینم که افسر روسی يك مرتبه دست‌هایش را بلند می‌کند. می‌لرزد و با سر نقش بر زمین می‌گردد. ضابط و يك سرباز هم جراحت خفیفی می‌بردارند. هر سو می‌دویم و غار می‌پالیم. ترس ما بیشتر از روس‌هاست. افسر دیگر فرمانی صادر می‌کند. سربازها هجوم می‌برند به کلبه‌ها و یا به تاکستان‌ها و باغ‌ها به طویله‌های بز و گوسفند. مرغ‌های وحشت زده قد قد می‌کنند و خروس‌ها فریاد می‌کشند و هر سو می‌دوند. روس‌ها به گرگ زخمی می‌مانند. یکی از گوله‌ها به آشپزخانه صحرایی اصابت می‌کند. دیگ سوپ را می‌شکافد و همه جا را چرب می‌سازد.

نزدیک شام نزد آمر توپچی برمی‌گردم. دگروال می‌گوید:

- استحقاق همه را بگیرید.

می‌روم و به راننده‌ها می‌گویم.

فقیر راننده امبولانس می‌گوید:

- خدا کند پیش از جنگ برسد.

راننده‌ها خاموش‌اند. از اینها یکی هم به جنگ علاقه ندارد. اصرار معاون سیاسی سودی نمی‌بخشد و هیچکدام عضو حزب نمی‌شوند. بیرون هوا تاریک است. خاک

دشت خشک و سرد است. روی شال عسکری می‌نشینم. پشتم را بر دیوار خاکی تکیه می‌دهم و از آمر توپچی می‌پرسم:

- بالای کی حمله می‌کنید؟

- گمان می‌کنم حزب اسلامی.

- سرباز پیاده‌تان کم نیست

- تانک و توپ زیاد داریم، تلافی می‌کند.

- انضباط ضعیف نیست؟

- در جنگ از این بهتر نمی‌شود.

- باید جنگ را تمام کنیم.

- به این زودی‌ها نمی‌شود.

- چرا می‌شود.

- امشب همه این کوه‌ها و مواضع حاکم را قوای دوست و فرقه ما شاید بگیرند. يك ماه شاید چیزی نتوانند. پس از يك ماه مانند سمارق در جای دیگر سبز می‌شوند.

از دود سگرت می‌گریزم. يك لاری روسی در جای بلندی ایستاده و سربازی نورافکن را می‌چرخاند و کوه‌ها و تپه‌ها و دشت را ترصد می‌کند. غرش توپ‌ها و تانک‌ها که برمی‌خیزد، ضابطی که در نزدیکم ایستاده می‌گوید «به گمانم شروع شد. يك راکت در نزدیک ما در دشت اصابت می‌کند. صدای انفجار دیگری هم برمی‌خیزد و آواز فرو ریختن دیوار و خانه‌پی هم به گوش می‌رسد. ناصر با دو بشقاب لوبیا و کچالو می‌رسد و شروع می‌کنیم به خوردن. هنوز خلاص نکرده ایم که دو سرباز زیر بغل افسری را گرفته به داخل می‌آورند. نزدیک می‌شوم و می‌گویم «جمپرش را بکش» از بس توپ‌ها می‌غزند صدایم را نمی‌شنود. بلندتر می‌گویم و با نوک پنس قدری ململم

زخم بندی را می گیرم و زخم را می شویم و پانسمان می کنم. افسر زخمی را بر چپرکت می خوابانم. سربازان می خواهند بروند اما من مانع می شوم و می گویم:

- چند دقیقه صبر کنید تا تانک ها و توپ ها آرام بگیرند.

سربازان می خندند و جمعه می گوید:

- تا صبح هم که بمانیم تمامی ندارد. يك گلوله نزدیک جاده می ترکد. لحظاتی بعد گلوله دیگری با صدای مهیبی می ترکد. همه روی زمین دراز می کشیم. تانک ها و توپ ها يك لحظه بیکار نیستند. می غرند و گلوله باری می کنند و همه جا را می لرزانند. صدای ماشیندارهای کلشنکوف و پیکا و راکت ها و هاوان ها را از سوی دشت و دامنه تپه ها و کوه ها می شنوم. مرمی های رسام گه گاهی به سوی آسمان شلیک می شوند، بالا و بالاتر می روند، در جایی می ترکند و همه جا را روشن می سازند.

تورن مخابره می گوید:

- اینها بدون زور اصلاح نمی شوند تا وقتی اینها باشند وطن روی آرامی نمی بیند مدارا کردن با اینها فایده ندارد. نمی دانم چرا هلیکوپترها و جت ها کم پرواز می کنند. يك زخمی را می آورند، پای چپش از زانو به پایین فقط به چند توته گوشت و پوست و رگ بند است. خون قطره قطره می چکد. زخمی لبها و دست هایش را زیر دندان می گیرد و می نالد:

- خدایا مرا بکش. بکش آخ، وای مُردم. خلاص شدم. توبه. آه.

نفس طولانی و خاموشی. دو سه باری دست ها و يك پایش را دراز و کوتاه می کند و بس خلاص.

يك گلوله هاوان نزدیک ما می ترکد. يك چهره اش به داخل موضع می افتد. اما به خاک و ریگ اصابت می کند و خساره چندانی نمی رساند. ناگهان جت ها باغرش مهیب شان می رسند. ماشیندارهای دشمن با آتش سریع خود آنها را زیر ضربه می گیرد. یکی از بمب ها در نزدیک دهکده پی می افتد. گوشه پی از دهکده در میان آتش و دودی غلیظ و گردبادی از غبار آهکی فرو می ریزد. همه جا می لرزد و آواز وحشتناکی

به گوش می‌رسد. بار دیگر توپ‌ها به غرش در می‌آیند. غرغر خمپاره‌ها نزدیک می‌شود و فزونی می‌گیرد و به غرش سنگین انفجاری منتهی می‌گردد.

سه راننده روی دشت خوابیده اند. انگار نه چیزی را می‌بینند و نه می‌شنوند. سربازان پیوسته زخمی‌ها را می‌آورند و اجساد مرده‌ها را يك سو می‌گذارند. فرصت سر خاریدن نداریم و دست‌های ما مثل دست قصابان چسپناك و سرخ شده اند. دو سه زخمی می‌نالند و می‌گیرند. یکی فحش‌های رکیکی می‌دهد. دیگران خاموش اند. شب سرد شده می‌رود. زخم‌های ضابطی پر از ریگ و خاک و کثافت است. خون زیاد ضایع کرده و حالش وخیم است. امبولانس روس‌ها می‌رسد او و چند زخمی دیگر را با خود می‌برد و سرباز تاجکی می‌گوید «ما آنها را تداوی کرده به فرقه می‌رسانیم» بوی الکول و خون و داروهای رنگارنگ زیرزمینی را انباشته است. از یکی می‌پرسم

- چطور زخمی شدی؟

- چره خوردم.

وقتی گوشت شکمش را قیچی می‌کنم، نیم‌خیز می‌شود و آه و ناله می‌کند. می‌خوابانمش و می‌گویم «تکان نخور که چره را بکشم.» مرد غرق عرق است و آخ و واخ صدا می‌کند. بیچاره به سربازان التماس می‌کند که با يك گوله خلاصش کنند. درد وحشتناکی می‌کشد تا بالاخره همه خونش می‌رود و خلاص می‌شود. سپیده دم جنگ فروکش می‌کند چشمانم سنگین می‌شوند، نمی‌دانم. چقدر وقت می‌خوابم. چشمانم را که می‌گشایم همه جا روشن است. از هوای پاک دشت نفس‌های طولانی می‌کشم. آمر توپچی با چشمان پندیده و موهای آشفته سر چوکی نشسته است مرا که می‌بیند با شور و اشتیاق تمام می‌گوید:

- گرفتیم، همه قله‌های حاکم را گرفتیم. پس از این شهر غزنی آرام می‌شود.

- آمر صاحب ترفیع و نشان تبریک باشد.

جگرن توپچی آه طولانی می‌کشد و می‌گوید:

- دیده شود. کجا می‌دهند در خط اول ما می‌جنگیم، اما رفقای شوروی همه چیز

را به نام خود ختم می کنند. يك ستنگر را رفقای ما گرفته اما جنرال شوروی آن را به زور برد و مستقیم به مسکو فرستاد.

خاک و ریگ دشت رد پای موش و چلپاسه و حیوانات و خزندگان در دیگر زیاد است. اما آنها در لانه های خود فرو رفته و از ترس بیرون نمی آیند و دیده نمی شوند. روز صاف و آفتابی است. برگ های درختان فرقه زرد شده و با وزیدن باد از شاخه ها جدا می گردند و زمزمه کنان بر زمین می غلتند.

در کنار ارسی نشسته ام و موهای خود را شانه می کنم که می بینم دروازه بازی می گردد و پدر و مادرم در چوکات در ظاهر می شوند. به سوی آنها می شتابم. مادرم چشمانش می درخشد. لبان گرم و نمناک خود را بر رویم می فشارد. دست پدر و مادرم را می بوسم. مادرم چادرش را از سر چشمانش دور می سازد. ابروهای کمانی و کمرنگ خود را بالا می برد و می گوید:

- بچیم بیا نزدیک که یکبار دیگر ترا ببینم.

هیجان این صحنه قلبم را می فشارد. خود را به شانه مادرم می چسبانم و می لرزم. پدرم خورجین را در گوشه پی می گذارد. بالاپوش شتری رنگ دراز و جوراب پشمی وصله دار خویش را در میخ دیوار می آویزد. نزدیکم می نشیند و می گوید:

- مختار بچیم، پدر و مادرت را می شناسی؟

خجولانه به سوی هر دو می نگرم و چیزی نمی گویم. مادرم از کنار ارسی مرا با چشمانش می پاید و می بلعد.

- بچیم خوب نبود سر خانه و زندگیت می ماندی و هر روز تو را می دیدیم.

لبخند می زنم و می گویم:

- سال‌های پیش درس و تحصیل نمی‌گذاشت، پسانتر وظیفه و حالا عسکری.
- بچیم زن شهری گرفتی. به دلت عروسی را هم تنها خوردی.
- راه بند بود مادر جان، کسی رفت و آمد نداشت. خبر داده نتوانستیم. ببخشید بدون شما سخت گذشت.
- مادرم آه می‌کشد و می‌گوید:
- تو در کابل عروسی کردی و ما در غزنی کباب شدیم. در روز پادشاهی تو پدر و مادرت نبودند، چقدر سخت است خدایا. آرمانم پوره نشد. و هق هق می‌کند.
- مادرم اندام چاق و گوشتی خود را از دست نداده است. پاهای نرم و گوشتالودش را جوراب‌های پشمی سیاه و سفید پوشانیده است. پیراهن مرینه گلدار فولادیش کمرش را تنگ فشرده است. مادرم با دستمال گل سیب چشمانش را می‌خشکاند و می‌گوید
- بچیم چرا اینقدر لاغر شده ای. کاش چشمانم کور می‌شدند و تو را به این حال و روز نمی‌دیدم. بچیم احتیاط کن اگر می‌فهمی که خطر است، عسکری را رها کن و بیا به خانه.
- گفتنی زیاد ندارم و فقط می‌گویم:
- مادر جان قروانه عسکری کسی را چاق نمی‌کند.
- مادرم با دستان بلند نیایش می‌کند
- خداجان، مختار را به تو سپرده ام. جان جویش را از تو می‌خواهم. امام ضامن ضامنش باش.
- مادر مقابلم می‌نشیند. از جیبش تعویذی را می‌کشد. به گردنم می‌آویزد و می‌گوید:
- از آغای کلان گرفته ام.
- دست‌های مادرم را می‌بوسم. به چشمانم می‌مالم و می‌گویم.

- مادر جان اینقدر تشویش نکن. مثل من هزاران جوان عسکری می‌کنند. من تنها نیستم.

مادرم چیزی در دلش می‌گذرد و سیل اشک از چشمانش جاری می‌شود. پدرم با لحن عتاب‌آمیزی صدا می‌کند

- مادر مختار بس کن، بچه ما شکر جور و تیار مقابل ما نشسته است. خدا گریه را دور داشته باشد.

مادرم چشمانش را پاک می‌کند و می‌گوید

- وقتی خدای نکرده يك موی از سر بچیم کم شود، من چه کنم بچه‌های مردم را. بچه‌های مردم از من نمی‌شوند.

پدرم بین سخنان او می‌دود:

- دهننت را به خیر باز کن، زنکه این گپ‌ها شگون ندارد.

مادر پس از صرف چای خورجین را باز می‌کند و به توزیع سوغات‌ها می‌پردازد.

- این مسکه و قیماق و قدید از پدر و مادرت. این جیل خسته و بادام و کشمش از خواهرت فاطمه. این دستمال پر از تخم از زن کاکایت. این جاکت و جوراب پشمی هم از عمه ات. سیب و انگور را برادرت به دست خودش چیده و برایت روان کرده. پنج ماه پیش عروسی خواهرت بود. او را به غلام سخی پسر مامایت دادیم خواهرت پشتت دق شده. بسیار بیتابی می‌کرد و می‌خواست بیاید و از نزدیک ترا ببیند خواهرت چند مرغ دارد و تخم‌هایش را برای تو جمع می‌کند. برادرت يك گوسفند را همه روزه رشقه می‌دهد و به نام تو کرده است. بره ابلق را هم گذاشت که بفروشیم و گفت که از برادرزاده ام است. همه ما در آرزوی دیدن عروس و نواسه هستیم نمی‌دانم نواسه مرا چه نام گذاشته‌ای ما برایش نام رضا را انتخاب کرده ایم. نواسه خودم را هروقت که ببینم باید رویش مثل مسکه باشد.

سوغاتی‌ها را می‌گیرم و بین الماری می‌گذارم. مادرم می‌پرسد:

- چرا عروس و نواسه ما را نیاوردی. خوب بود در زمان عسکریت آنها در قریه می‌بودند.
- مادر جان آمدن شان مشکل بود خودم با هزار خطر تا این جا آمدم. پدر جان بگویند که آن طرف‌ها چه خبر است.
- پدر پاهای خسته و ترکیده خویش را جمع می‌کند و می‌گوید:
- جنگ است.
- مجاهدین در کجا هستند؟
- در قریه‌ها در کوه‌ها در همه جا.
- شما طرفدار کی هستید؟
- چه بگویم بچیم از هیچ طرف دل خوش نداریم. از قیوم هم فرعون جور شده، از بیبی بالاگپ بزنی، می‌برندت به کمیته و بهتر است که آدم پایش به آن جا نرسد.
- دوستان و قوم و خویش خوب اند؟
- شکر خوب هستند. سلام می‌گفتند.
- در خانه چه خبر است؟
- قاسم برادرت در کمیته عسکری می‌کند.
- با سراسیمگی می‌پرسم:
- قاسم به کمیته رفته؟
- وقتی روس‌ها آمدند بزرگان و ریش‌سفیدان فیصله کردند که تمام مردان بیست تا چهل ساله جمع شوند و عسکری کنند. جوان‌ها فکر می‌کردند که جنگ دو سه ماه دوام خواهد کرد. همه می‌خواستند زودتر به جبهه بروند. کسانی را که نمی‌خواستند به زور می‌بردند. از آن جمله رمضان صاف و ساده نفرهای کمیته را جواب داد:

- می‌زنید، می‌کشید، خرم را می‌گیرید، هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید. اما من نمی‌روم و تفنگ به دست نمی‌گیرم. اگر بروم گاو و گوسفندم چطور می‌شود. زمینم را کی کشت می‌کند، زن و اولادم را کی سرپرستی می‌کند.

حیدر با قنذاق تفنگ به شانه اش زد و گفت:

- اگر روس‌ها آمدند و ده را گرفتند چطور می‌کنی؟

- رمضان خیره خیره به سوییخ دید و جواب داد:

- آن وقت با خود مصلحت می‌کنم که چه کنم.

- بیا بیرون، به زور می‌برمت. محمدعلی ببرش.

رمضان داد و فریاد می‌زد:

- محمدعلی دیوانه‌گی نکن، و اسکتتم را رها کن، کنده می‌شود.

رمضان که زور را دید رنگش پرید. چیزی نتوانست. محمدعلی او را پیش انداخت و از خانه کشید. رمضان گفت:

- محمدعلی آخر ما و تو قوم و خویش استیم. من مریض هستم.

محمدعلی غرزد و گفت:

- بهانه نکن به ما امر شده.

رمضان با تضرع گفت:

- آخر پیچ و اسهالم بگذار که بوتل ترخ را بگیرم. به خدا دروغ نمی‌گویم.

محمدعلی اجازه نداد و با قهر و غضب گفت:

- تنبانت را که چتل هم بکنی می‌برمت. این گپ‌ها فایده ندارد.

آخوند يك ماه پیش قریه ما را جواب داد و رفت به پیتاب و ملایی آنها را قبول کرد و گفت که حق ملایی شما کم است. دو هفته شده که سیدجعفر هم اذان می‌دهد و کاکا غلام رسول هم و به خاطر پیش‌نمازی بین شان جنگ است.

- خانوار ما ما میم چطور استند؟
- خوب هستند. همه دخترهایش شوهر کردند و همه بچه‌هایش زن. خوب بچیم زندگی خودت چطور است؟
- می‌بینی پدر جنگ است دیگر.
- بچیم احتیاط کن، امید پدر و مادرت تو هستی.
- سخنان پدر و مادرم هنوز عطش مرا به طور کامل فرو نمانده است. می‌خواهم اطلاعات بیش‌تری کسب کنم و می‌پرسم:
- پدر جان قصه کنی که در قریه چه گپ است؟
- نیم قریه غلتیده، خانه‌های چند نفر بیصاحب مانده و دیوارها و بام‌های شان شاریده است. برج و سراچه یوسف‌علی‌خان شکسته و درز پیدا کرده از کاهدان و آخور چارپایان شان چه بگویم در تمام قریه یک شیهه اسپ شنیده نمی‌شود. عشر و زکات باید به کمیته تسلیم شود. هفته یک روز نوبت نان قریه ماست. همه جوان‌ها باید یک دوره به جبهه بروند. اگر نروند یا باید عوضی بدهند یا چهار لک افغانی. قوماندان‌ها یک هفته با دولت می‌جنگند و سه هفته بر سر یکدیگر می‌زنند. غلام‌علی سوداگر مرد و زنش به تنهایی با بچه دوازده ساله اش کار می‌کند. زن افضل شوهر کرد و در این روزها پیراهن‌های سرخ و سبز می‌پوشد و بام به بام می‌گردد در خانه خاله ات کسی نیست. دروازه آن را قفل کرده ایم و کاهگل و برفپاکی آن بالای جان ما شده.
- دیوار خانه رجب آهنگر نزدیک است بغلتد، قلعه پایین صاحبانش هستند و خانه‌ها و دروازه و دیوارهایش شکست و ریخت کم‌تر دارند. نیم زمین‌ها کشت نمی‌شود. کسی نیست که قلبه و کشت و اسپار و ماله کند. جوان‌ها یا به کوه رفته اند یا به ایران و پاکستان. کاریز سه سال شده که پاک کاری نشده، نه پولش هست، نه کاریز کار و چند چاهش را بمبارد طیاره کور کرده، دامنه کوه پر از ماین است. نهادم رفته می‌تواند نه بز و گوسفند و چارپایان...

پدر در همه عمر گاو و قلبه رانده، گرم و سرد روزگار چشیده، چهره پی دارد همچون چرم خشکیده، دست‌هایش کلفت و ترکیده، پرورده طبیعت دشمن خو و کان امید و بیم.

روز دیگر با پدر و مادر خدا حافظی می‌کنم و هر دو به سوی قریه حرکت می‌کنند.

زمان می‌گذرد. با کندی و تلخی می‌گذرد، اما به هر حال می‌گذرد. به گذشته هایم می‌اندیشم و به زمانه‌ی که در زمین آن خارهای زیادی روییده است. در بستر آرام نیستم، خواب بر چشمانم سنگینی می‌کند. در خواب مریم و خالد را می‌بینم که پیراهن‌های نو پوشیده‌اند، کنار کلکین نشسته‌اند، چشم به راه کسی‌اند. خانه خالی است و آرامش استخوان‌سوزی در آن حکمفرماست. از زینه و دهلیز خانه می‌گذرم و می‌خواهم به داخل خانه پاگذارم که تکانی می‌خورم و بیدار می‌شوم. خوابی که دیده‌ام اثر ناراحت‌کننده‌ی بر من می‌گذارد. سراسر بدنم می‌لرزد و ساعت‌ها می‌گذرد تا دوباره خواب به چشمانم راه می‌یابد.

صبح حالت آشفته‌ی دارم. از شیشه به بیرون نظر می‌افکنم از آن همه هیاهو و همه‌همه فقط زاغ‌ها مانده‌اند که چاق‌تر و براق‌تر روی شاخه‌های درختان جا به جا می‌شوند و با صدای دریده‌شان قارقار می‌کنند. درخت‌های خشک و برهنه فرقه از سوز سرما می‌لرزند. برف شاخه‌ها را خم کرده است و اگر دو سه روز دیگر هم ببارد خطر شکستن آنان می‌رود. فکر می‌کنم برف سنگینی همیشه بر شانه‌های من فشار می‌آورد. شانه‌هایم زیر بار آن خم شده و سراسر بدنم از سردی آن می‌لرزد.

داکتر عزیز می‌پرسد:

- امروز رنگ و رخت پریده. شب نا آرام بودی.

- ها، زن و بچه ام را خواب دیدم، دلم پشت آنها تنگ شده. چند ماه است که

خط شان هم نرسیده. چقدر به حزب و انقلاب خدمت کنم.

داکتر عزیز با من در يك اتاق به سر می برد. با همدیگر انس و لطفی پیدا کرده ایم.

دشواری های جنگ داکتر عزیز را تحت فشار قرار داده و امیدواری چندانی به آینده ندارد. لحظات متوالی درباره قوماندها و فرماندهانی که از جنگ تغذیه می کنند و به همه چیز رسیده اند، صحبت می کند

- این جنگ عاقبت خوشی ندارد. اما برای این بزرگان فرق نمی کند. روزش که رسید در يك طیاره می نشینند و می روند و همه ما و شما را به میدان خواهند گذاشت.

طاقتم طاق می شود و می گویم:

- اگر دلت دیوانه گی شده برو دارالمجانین. سعی نکن افکار زهرآگینت را هر جا پخش کنی.

فکر می کنم که داکتر عزیز یا دیوانه شده یا وظیفه گرفته که افکار دیگران را مطالعه کند.

روزی هر دو از جلسه آمریت سیاسی برمی گردیم. وقتی نظر او را راجع به بیانیه معاون سیاسی می پرسم، در حالی که دود سگرتش را به هوا رها می کند با لبخند طنز آمیزی می گوید:

- بیانیه پرجوش و خروشی بود. اما این احساسات جایی را نمی گیرد و حرکات خشک و خالی دردی را دوا نمی کند. ما حزبی ها حکومتی برای خود لازم داریم که مهارش به دست دیگران نباشد، ما رهبری می خواهیم که اول به منافع ما بیندیشد و پس از آن به مصالح شوروی و انقلاب جهانی و انترناسیونالیزم پرولتاری. ما نمی توانیم از همان راهی برویم که شوروی و کشورهای برادر رفته اند. ما در این چند سال به کارگران و دهقانان چه داده ایم به مردم چه داده ایم. متحدین سیاسی ما کی ها اند. تا کی به زور توپ و تانک روس ها حکومت کنیم. ابرو در هم می کشم و می گویم:

- تو همیشه بدبین هستی و همه چیز را از پشت عینک سیاه می بینی. تو هم تجربه زیاد نداری. وقتی چند سال گذشت می فهمی که کی حق به جانب است.

- دشمنان نمی‌خواهند که در این کشور آرامی بیاید. نمی‌گذارند. که کمر ما راست شود و خدمتی بکنیم

- درینصورت باید تدبیر دیگری سنجید نه آن که به قوای اتحاد شوروی بچسبیم که از ما حمایت کند. هر روز در همین غزنی دهها نفر از اعضای حزب و دوستان آن شهید و زخمی می‌گردند. تلفات مخالفان و مردمان عادی شاید بیشتر باشد. اما کی به فکر این‌هاست. اعضای دفتر سیاسی ما را قدرت مست کرده و به این دلخوش اند که اتحاد شوروی بزرگ و کمپ سوسیالیستی و بشریت متری از آنها حمایت می‌کند در همین يك سال کدام عضو دفتر سیاسی را دیده‌ای که به غزنی آمده باشد. تا وقتی قطعات شوروی است خاطر بزرگان جمع است و تفریح می‌کنند و جانبازی‌های صفوف حزب و قوای مسلح جایی را نمی‌گیرد و وطن روی آرامی را نمی‌بیند

چیزی نمی‌گویم و ساکتیم. داکتر عزیز آه می‌کشد و می‌گوید:

- ما آرمانی را پذیرفته ایم. اما نه آن را درست می‌شناسیم و نه آن را درست به کار می‌بندیم و نمی‌دانیم که دیدگاه ما یکی از دیدگاه‌های متعدد است.

معمولاً گفتگوی ما به این جا خاتمه می‌یابد. لختی بعد ناصر غذای شب را می‌آورد. حالش دگرگون به نظر می‌رسد و بشقاب‌ها را که می‌گذارد با خشم و عتاب می‌گوید:

- بیایید ببینید این نان از خوردن است.

- چرا چی شده؟

- بو می‌دهد.

خم می‌شوم و بشقاب لوبیا را بو می‌کنم. داکتر عزیز ایستاده و با چهره عبوسی بشقاب‌ها را می‌نگرد. ناصر می‌گوید:

- لوبیای کهنه و کرم زده را آورده اند. پرسیان نیست.

- نمی‌دانم این آمر لوژستیک و معاون سیاسی و قوماندان فرقه چی می‌کنند. خواباند یا بیدار. شب‌ها خودشان چه می‌خورند؟

داکتر عزیز ساکت است. پس از لحظاتی جمهرم را می پوشم و می گویم:

- بشقاب‌ها را پیش معاون سیاسی می برم.

داکتر عزیز می گوید:

- درست است.

ناصر بشقاب‌ها را می گیرد و من و داکتر عزیز به دنبالش حرکت می کنیم.

در راه دو سه سریاز و افسر می پرسند:

- خیریت است، کجا می روید؟

- بشقاب‌ها را برای معاون سیاسی نشان می دهیم.

- چی شده؟

- بو می دهد.

- فایده نمی کند. بی جهت زحمت می کشید.

اتاق معاون سیاسی پر از عکس و شعار و پوسترهای رنگارنگ است. بخاری دیزلی آرام آرام می سوزد و هوای اتاق را مطبوع ساخته است. معاون سیاسی بر چپرکتش دراز کشیده دگمه‌های جمهرش را گشوده و سینه پرمویش را به نمایش گذاشته است. همین که ما را می بیند بر جا می نشیند. نگاه مضطربی به همه می افکند و می گوید:

- باز چه گپ است؟

- معاون صاحب ببیند نان شب را.

- چه شده؟

- بو می دهد، چیزهای گنده را برای سریازان و افسران می دهند.

معاون سیاسی سر خویش را نزدیک بشقاب می کند، پره‌های بینیش می لرزند، حالت عصبانی اختیار می کند و می گوید:

- گناه آمر لوژستیک است. ده بار قوماندان صاحب را گفته ام که او را تبدیل کنید نمی‌کند. اردوی ما را جناح‌بازی و وطن‌داری خراب کرده. داکتر عزیز می‌گوید:

- ما چطور کنیم، قروانه گنده را بخوریم.

گوش‌های معاون سیاسی سرخ می‌گردد. منتظر می‌ماند که غرش توپ‌ها و تانک‌ها و آواز پرواز هلی‌کوپترها آرام گیرد و آنگاه با لحن قاطع می‌گوید:

- این بشقاب‌ها را نگهدارید. فردا می‌روم و قوماندان صاحب را می‌گویم که یا من باشم یا آمر لوژستیک. جلسه حزبی را هم دایر می‌کنم و او را جزای حزبی می‌دهم.

داکتر عزیز غم غم کنان می‌گوید:

- دیده شود.

به شفاخانه برمی‌گردیم. تورن در راه با داکتر عزیز نجوا می‌کند:

- ما تصمیم گرفته ایم با مشاورین روسی يك کلمه گپ نزنیم، حتی دیگر با سربازان تاجک شان هم کاری نداریم.

داکتر عزیز می‌گوید:

- مشاور کندانك شما روسی نیست، ازیک هست.

تورن می‌گوید:

- چه فرق می‌کند.

داکتر عزیز می‌گوید:

- او حتی افسر نیست. به گمانم اصلاً خبرنگار است. فقط یونیفورم پوشیده.

تورن می‌گوید:

- شاید جاسوس باشد یا کشف. حرکاتش هم به جاسوس می‌ماند. بیشتر در فکر جمع‌آوری اطلاعات است.

چند قدم پیش‌تر که می‌رویم، جیب قوماندان فرقه هم می‌رسد. قوماندان و سه

افسر از موتر پایین می‌شوند. دروازه‌های جیپ را محکم می‌زنند. قوماندان اطرافش را می‌نگرد. همه سلام می‌دهیم و دست‌های ما نزدیک پیک کلام‌ها می‌خشکد.

میان شب داکتر عزیز می‌گوید «نمی‌دانم این بزرگان چه می‌کنند. چرا یکی شان نمی‌آیند که ببیند وضع سربازان در چه حالی است. همه‌شان در فکر چوکی و مقام و ترفیع. این مدیر امنیت و آمر سیاسی فرقه چه می‌کنند. چرا خبری به آنها نمی‌دهند. دروغگوها همه دروغ می‌گویند. یا از قوماندان فرقه می‌ترسند یا با او همدست اند. داکتر عزیز گوگرد را می‌گیرد و سگرت را روشن می‌کند ولی زود دور می‌اندازد و می‌گوید «تلخ است.»

پس از آن شب نیازهایم را چنان محدود می‌کنم که اغلب در گرسنگی به سر می‌برم. با وسواس غریبی دستوره‌های بهداشتی کتاب‌های زمان تحصیلم را رعایت می‌کنم. قروانه را با بی‌میلی می‌خورم و آرام آرام لاغر می‌شوم.

زمستان امسال از لونی دیگر است. برفی باریده که سال‌های سال یاد مردم بماند. نیمی از سربازان به کاغوش‌ها و سنگرها پناه برده اند. نیمی دیگر با برف و سرما پنجه می‌دهند. سکوتی غریب فرقه را در بر گرفته است. نل‌ها یخ زده اند، جیپ‌ها و امبولانس‌ها و زرهپوش‌ها و تانک‌ها چالان نمی‌شوند. خرمن‌های برف هر سو کوت شده اند. شب و روز برفپاکی. هنوز یکی خلاص نشده که باز شب ده بیست سانتی برف دیگر می‌بارد. درختان ترق ترق صدا می‌کنند. یخبندان پوست شان را می‌ترکاند، تنه‌های شان چنان شکاف شده که انگار تبر خورده اند. سطل چاه هم از سرما ترکیده. زاغ‌ها روی شاخه‌های یخ بسته چنار و بید می‌نشینند. شاخه‌پی می‌شکند و با سر و صدا سرنگون می‌شود و زاغ‌ها قار قار کنان به پرواز در می‌آیند.

اتاق ما در بین فرقه و در میان درختان بید و چنار دامنه تپه است. شب و روز از درز ارسی‌ها و شیشه‌ها باد سردی نفوذ می‌کند و شفق داغ ورق نازک یخ روی

شیشه‌ها نقش می‌بندد. ناصر صبح وقت بخاری را روشن می‌کند. چوب ارچه و بلوط ترقس کنان جرقه می‌زنند و زیانه می‌کشند. پهره‌دار نزدیک با آواز گیرایی می‌خواند:

شمالی لاله زار باشه به ما چه زمستانش بهار باشه به ما چه
شیم در پهره و روزم به تعلیم عزیز جان انتظار باشه به ما چه

بار دوم ناصر ناشتا را با خود می‌آورد. ناشتا چای شیرین و نان و گاهی شیر و نان است. در چپرکت نشسته ناشتا می‌خورم و از ارسی برج‌های کهنه غزنی و گوشه‌هایی از شهر و قریه‌های علی‌لالا، قلعه برگد، قلعه‌عشرت و ده خداداد را می‌بینم که در مه و غبار فولادی رنگی فرو رفته اند.

زمستان‌ها وقت بیکاری است و وقت قطعه و شطرنج و سیاست‌بازی و خور و خواب. قوماندان‌ها یا به پشاور رفته اند و یا به خانه‌های شان. در قریه‌ها یک نوع آتش بس غیررسمی و اعلام ناشده همه به خواب زمستانی فرو رفته ایم. عملیاتی نداریم کشته و زخمی اندک است.

روز جمعه من و داکتر عزیز از فرقه می‌براییم. از فرقه جاده‌یی به سوی شهر می‌رود. جای فرورفتگی‌ها و بلندی‌های تابرهای لاری و جیب و زرهپوش‌ها را یخی بسته به محکمی آهن. از میان بازار و دکان‌ها به سوی هوتل فرخی و پل و مسجد جامع و بازار پوستین دوزها و مسگری‌ها به مرکز شهر می‌رویم. اول به زیارت سیدحسن آقا می‌رویم. در شاخه‌های درختان زیارت چند زاغ نشسته به زایران می‌نگرند. برف زیر پای من نرم است میخ‌ها و برجستگی‌های تلی و کری بوت عسکری راه رفتن روی برف و یخ را آسان می‌سازد و آدم خود را قوی احساس می‌کند. درختان آلو و سیب و شفتالو و تاکستان‌ها در بستر سفید و زمستانی شان خسپیده اند. گه گاهی لاری‌ها و جیب‌های نظامی سکوت جاده را می‌شکنند. جیب‌ها و زرهپوش‌های روس‌ها گرد و خاک و بوی بیش‌تری می‌پراکنند و بسیار پر سر و صدا هستند. گادی‌ها با زنگ‌ها و پوپک‌ها و صفیر و اشپلاق‌ها و قمچین ما مدام در رفت و آمد اند.

به سوی دره‌های قیاق و ترگان و ککرک که می‌نگرم و پدر و مادر و کاکا و خاله و عمه ام که یادم می‌آیند، غم گنگی در دلم چنگ می‌زند. دورتر از همه گل کوه است. بلند

و پرهیبت و خرمی از هزاران هزار خروار برف. گل کوه حاکمیت بی چون و چرایی بر کوه‌های پیرامونش دارد. ولی آنقدر دور است که با کم‌ترین مه و غبار دیده نمی‌شود گاهی قلّه آن از لای ابرها سر می‌کشد و ابهتی دارد که بیا و ببین.

گاهی دلم می‌شود که از تپه سرازیر شوم از میان کشتزارهای پر برف بگذرم و خود را به دشت و برج‌های کهن غزنی برسانم، از آن جا به سوی روضه حرکت کنم و مزار سلطان محمود شهنشاه بزرگ غزنه را از نزدیک بنگرم. اما در این چند ماه عسکری نه روضه را دیده ام نه مزار حکیم سنایی را، نه از شمس صاحب را. معاون سیاسی و مدیر خاد فرقه می‌گویند که اجازه نیست و خطر دارد. حتی به درون بالاحصار و شهر کهنه غزنی هم رفته نمی‌توانیم. چند سرباز و افسر را در درون کوچه‌های پر خم و پیچ آن به گوله بسته اند.

کنار دریا بیشه‌پی است تنگ با درختان جوان و نیازمند مراقبت. درختانی که اغلب آنها قبل از آن که فرصت ریشه گسترانیدن بیابند، در برابر باد و طوفان صعب زمستان تاب نیاورده ترکیده و شکسته اند. دریا بیشتر روزهای زمستان یخزده است و صدای جریان آب را کسی نمی‌شنود. زاغ‌ها و زاغچه‌ها و گنجشکان و سهره‌ها با نزدیک شدن ما می‌پرند و برف شاخه‌های درختان و بته‌ها را می‌تکانند. انگشتان پایم را یخ زده است. دست‌هایم را به ناچار در جیب بالا پوشم فرو می‌برم. یک گادی از از مقابل ما می‌آید. گادی‌ران رویش را تا نزدیک چشمان با شال پشمی شتری رنگی پیچیده است. چرخ‌های یخزده، گادی روی برف می‌لغزند و اسپ کوفته و مانده به زحمت می‌تواند از سریالایی گذر کند و تفت از دهانش چونان غباری برخاسته است. در کوچه‌های باریک برف از سر دروازه خانه‌ها بالا زده، چند جا مردم تونل کنده اند و با امنیت خاطر از آن طریق در رفت و آمد اند. شاید بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بسیار برف‌ها باریده اما کمتر کسی چنین برفی را به یاد دارد. زاغ‌ها فاتح و مالک شهر اند. بر هر درختی چندین زاغ نشسته، شاخه‌ها را خم ساخته اند و گه‌گاهی برف‌های شاخه‌ها را می‌تکانند.

داکتر عزیز می‌لرزد. پاهایش درد می‌کند و رطوبت به زیر لباس‌هایش راه یافته است. سماوار خلوت است. شیشه‌ها چرک اند و یکی درز بر داشته، تخت سماوار با

شطرنجی و گلیم آراسته شده، دیوارها پوشیده از تابلوهای حیوانات و پرندهگان و طبیعت بیجان. اسامی خلفا و گیس و هریکین. رفها انباشته از چاینک‌های پتربی و گیلای‌های ناشکن روسی و پیاله‌های سرخ و سبز غوره‌پی.

داخل سماوار نگاهم به پیرمرد نحیفی می‌افتد، ریش کوتاهی دارد و بالاپوش لیلای وصله‌داری پوشیده است. بیگمان پیرمرد آمده خود را گرم می‌کند. خوراکی، چایی سفارش نداده است. نزدیکش چند جوان نشسته اند، چای می‌نوشند. برف کلاه و لنگی شان آب می‌شوند و قطره قطره بر پیاله‌های چای سیاه و سبزشان فرو می‌ریزد. دربارۀ بازار پوستین صحبت می‌کنند و به چیزی توجه ندارند. یکی خوابیده و با شالی سراسر بدنش را پوشانیده است. دیگری چای می‌نوشد و سرفه پشت سرفه. مرد میانه سالی پایین از همه نشسته چلم می‌کشد و به خلیفه رمضان سماواری می‌گوید:

- گرگ‌ها زیاد شده اند، در کوتل سراب در روز روشن يك آدم را خورده اند.

غزنی سماوارهای زیادی دارد و چند هوتلی که در زمستان رونق چندانی ندارد. مغازه‌ها و دکان‌ها در روزهای جمعه نیمه باز اند و دکانداران از دیدن افسران و سربازان خوش می‌شوند و مشتریانشان بیشتر نظامیان اند. يك سلمانی خوب هم است و ملقب به گلشن. با داکتر عزیز گه‌گه‌گاهی نزد او می‌رویم بر هر دیواری تنبوری آویخته، یکی ساخت مهردل است. کاسه و دسته آن صدف کاری شده و در آینه‌ها جا نمی‌شود. گلشن پخته و شیرین می‌نوازد و شور و نوای تارها و پرده‌های سازش دل آدم را به هر سو می‌کشاند. گلشن وقتی قیچی را به دست می‌گیرد قیچی هم آوازی دارد به غایت خوشایند و به سر و تال برابر.

من از دیدن حیوانات قوی که با زور و قوت بارهای سنگین را می‌برند، لذت می‌برم. اما در نزدیک ما اسب گادی ضعیف و لاغری در میان گل و لای و یخک بند مانده است. گادی‌ران هرچه می‌کوشد نمی‌تواند آن را بیرون کشد. قمچین را می‌گیرد و بر سر و گردن حیوان می‌زند. از دیدن این منظره دلم فشرده می‌شود. دست داکتر عزیز را می‌گیرم هر دو می‌رویم و گادی را از میان برف و یخ بیرون میکشیم. گادی‌ران از چشمانش آب جاریست. از فرط سرما می‌لرزد و فریاد می‌زند:

- سوار شوید. هر دوی تان را تا فرقه می‌رسانم.
می‌خندم و می‌گویم:
- این اسپ مردنی خود را برده نمی‌تواند.
پیرمرد که لگام را در دست دارد، می‌گوید:
- می‌برد. به زور می‌برمش.
- خنده کنان سوار گادی می‌شویم. گادی ران اشپلاقی می‌کند. قمچین می‌زند و می‌گوید:
- تا نباشد چوب‌تر فرمان نبرد گاو و خر.
- اسپ با زحمت زیاد پیش می‌رود و گاه خرناس می‌کشد. گادی ران عصبانی است، می‌خواهد اسپ را بدواند و یکی پی دیگر قمچین می‌زند. دلم طاقت نمی‌کند و می‌گویم:
- نزن، اسپ بیچاره را می‌کشی.
داکتر عزیز قهر می‌شود:
- بی انصافی نکن. بابا به آخر مسلمان هستی.
- پیرمرد شال گردنش را از نزدیک دهندش دور می‌کند و می‌گوید: «بلا نمی‌زند» و با قمچین به پشت و گردن اسپ می‌زند و می‌گوید:
- اسپ خودم است به کسی مربوط نیست.
- اسپ که از ضربات قمچین خسته شده است، شروع به لگد زدن می‌کند. ارابه‌ها در برف فرو می‌روند. تمام بدنه گادی با ترق تروق‌های دلخراش ناله می‌کنند. طاقت بیشتر نمی‌توانم و به گادی ران می‌گویم:
- ایستاده کن پایین می‌شوم.
- از گادی که پایین می‌شویم، باد شدیدی از سوی اندر و بند سرده می‌وزد. چند دکان و مغازه هریکین‌ها و گیس‌ها را روشن کرده اند. موتر اعاشه فرقه منتظر است و

چراغ‌هایش را روشن و گل می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم شام شده و گل‌بانگ محمدی طنین می‌افکند.

صبح زودتر بیدار می‌شوم. چپرکت من کنار ارسی است و باریدن برف را تماشا می‌کنم. دانه‌های خورد و بزرگ و سفید و نرم آن بالا و پایین می‌روند. به راست و چپ می‌لغزند، بر شاخ‌ها و تنه درختان و کف زمین می‌نشینند و سفیدی و پاکیزگی همه جا را دو چندان می‌سازند. داکتر عزیز می‌گوید که از نیمه شب برفباری آغاز شده است باد و طوفان سختی می‌وزد. از باغچه فرقه دورتر دیده نمی‌شود. تا زیر گلو خود را در شال عسکری می‌پیچم:

داکتر عزیز می‌گوید:

- در این روزها اگر چند تونه قدید می‌داشتیم و می‌خوردیم خوب مزه می‌کرد.

اندوهم فزونی می‌گیرد و می‌گویم:

- رفت و آمد نیست. کجا. می‌گذارند کی آورده می‌تواند.

- قدید را نمی‌گذارند؟

- بلی اجازه نمی‌دهند. می‌گویند که نمی‌گذاریم به کمونست‌ها بپیرد.

پسانتر از اتاق می‌برایم و در هوای برفی قدمی می‌زنم. برف از بجلک و بوت عسکری می‌گذرد و جوراب را تر می‌کند. فقط یک وجب مانده که به زانو برسد. دانه‌های برف که به سر و رویم می‌رسند به سرعت آب می‌شوند و بر سردی گونه‌ها و پیشانی و سر و دستم می‌افزایند. در میدان فرقه چند افسر روسی با ریش‌های تراشیده و جمبرهای یخن پشمی پف کرده پلنگی ایستاده اند سگرت می‌کشند و می‌خندند. ضابط‌ها و افسرها و سربازان در رفت و آمد اند. اغلب آنان چهره کمبود دارند. یا مثل لبلبو سرخ گشته اند. سربازان پیاده لاری کاماز را تصاحب کرده اند. سربازان توپچی با ضابط‌شان در موتر گاز جا گرفته اند، با شال‌های عسکری خود را پیچانیده اند و از فرط سرما می‌لرزند. از یکی می‌پرسم سرباز نمی‌داند که کجا می‌رود. هوا سرد و گرفته است و آفتاب در بین ابرها ناپدید شده، درختان برهنه بر اثر وزش باد زمزمه خشکی سر داده اند.

روز دیگر آمریت سیاسی نامه‌پی را به من می‌سپارد. نامه در دستم می‌لرزد. نمی‌خواهم پیش داکتر عزیز آن را باز کرده بخوانم. وقتی تنها می‌مانم، پاکت را به لبان خود برده می‌بوسم، آن گاه مدتی آدرس را نگاه می‌کنم. کلماتی را که به وسیله دست عزیز و ظریفی نوشته شده می‌شناسم:

«مختار عزیزم.

نمی‌دانم قهر هستی یا نزدیک پدر و مادر و خویشاوندانت رفته‌ای و دیگر من و خالد را فراموش کرده‌ای. خالد تمام روز سرش را به آستین کرتیت فرو می‌برد و می‌گوید که از کرتی بوی پدرم می‌آید. منتظر هستم که نامه ات برسد و علتش را بدانم. به من بگو که چرا اینقدر دیر کردی. اگر می‌آیی چه وقت. چرا خاموش هستی. در فکر لجبازی نباش. خالد همیشه منتظر آمدنت هست و شب و روز می‌پرسد که چرا نمی‌آید تا کی او را بازی بدهم. بهر صورت شب و روز دعا می‌کنم که جور و سلامت باشی. همین باور کن.

مختار ترا به خداوند و اولیای بزرگ غزنه می‌سپارم. مریم

صبح روز بعد پس از خواب پر تلاطمی که قوایم را باز نگردانیده است، بیدار می‌شوم. احساس ناراحتی شدید می‌کنم و با غضب تمام اتاقم را می‌نگرم. این اتاق کوچکی که طولش هشت قدم است، با دیوار زرد رنگ و فضای سردش منظره رقت‌آوری را تشکیل می‌دهد. سقف آن به حدی کوتاه است که شخص قد بلندی، می‌ترسد سرش به سقف بخورد.

آب سبز رنگ از دو طرف جاده میدان هوایی روان است و تایرهای موتر تکه‌های برف آب شده را به اطراف می‌پراگند. سبزه‌ها کم کم نیش زده اند و بوی نم و بوی سبزه به مشام می‌رسد، گل کوه همچون تکه‌پی از الماس پالاییده می‌درخشد.

تا پاسی از شب در میدان هوایی منتظر می‌مانم. پسان شب اجازه پرواز داده می‌شود. هلیکوپتر يك ساعت در هوا است. پروانه‌ها می‌چرخند دبدب و گرگر زیادی برپا کرده اند و چنان می‌نماید که ارتفاع زیاد گرفته است. رویم را به شیشه می‌چسبانم و هیچ جا را نمی‌بینم. می‌گویند که هفته پیش يك هلیکوپتر را زده اند و همه سرنشینان آن زغال و خاکستر شده اند. پیلوت راه دور و درازی را طی می‌کند. حالت تهوع به من دست می‌دهد. دو سرباز از فرط درد پیچ و تاب می‌خورند و ناله می‌کنند. شهر کابل چراغان است. سرانجام چرخ‌های کوچک خط سمتی میدان را لمس می‌کند. هلیکوپتر در گوشه میدان می‌ایستد و پروانه‌ها از چرخیدن باز می‌ایستد. نفس راحتی می‌کشم. پایین که می‌شوم شلیک توپخانه همچون تندر می‌گردد.

هیچ چیزی نمی‌تواند جلو حرکتم را به سوی خانه بگیرد. پاسی از شب گذشته است، در میان جاده و کوچه‌ها روانم. تاریکی پیوسته غلیظ تر می‌شود. ماه با تلالوی ضعیفی می‌درخشد. محموله ام سنگین است. پیشانیم از فرط عرق تر شده است. لب‌های خشکم می‌لرزد. هوا گوار است. عده زیادی از نظامیان در جاده‌ها و چهارراهی‌ها به پهره و گزمه مشغول اند. چند نفر به خانه‌های خود برمی‌گردند. گاهی هوا بوی دیزل و پترول می‌دهد. بطور درست جلو پایم را نمی‌بینم، ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده تا نزدیک دروازه خانه می‌رسم. نمی‌دانم که در آن تاریکی چگونه در بزنم تا اهل خانه مشوش نشوند. چندین بار دست بلند می‌کنم و دروازه را می‌کوبم. يك بار با سنگریزه‌پی به در می‌کوبم. خود را به دیوار می‌چسبانم و می‌کوشم دروازه را بگشایم. بعد دروازه را با مشت‌های خشمگین می‌کوبم. سرانجام صدای خشکی بلند می‌شود و مادر مریم هریکین به دست دروازه را می‌گشاید. وقتی مرا می‌بیند تکان می‌خورد و می‌پرسد؟

- چرا اینقدر ناوقت؟

- طیاره شب پرواز کرد.

کورمال کورمال به خانه پا می‌گذارم. در تاریکی به صدای نفس‌های آرام مریم به خورخور بلند حاجی در اتاق پهلوی، به وز وز پشه‌ها و به صدای قلب خود و به زمزمه بی‌انتهای جوانی که تا آن وقت متوجهش نشده ام گوش می‌دهم و از ته دل

آرزوی کنم که مریم را تا وقتی لباس‌هایم را تبدیل نکرده و دست و رویم را نشسته ام بیدار نشود. با نوک پا این سو و آن سو می‌روم.

بوی مریم همه جا به مشام می‌رسد. می‌ترسم باهیم به چیزی بند شوند و سر و صدا بیندازند. مریم که تا آن موقع نفس آرامی می‌کشد، مختصر تکانی می‌خورد. در آن اتاق کوچک مریم و خالد پهلو به پهلو خوابیده اند. لمحہ‌پی‌بی حرکت در جا می‌مانم. دستان مریم بی‌شباہت به بال‌های کفتر نیست و انگشتری‌هایش زیر نور هریکین درخشندگی گذشته را از دست داده اند. در آن تاریکی دستم را پیش می‌کنم و چهره خالد و مریم را نوازش می‌کنم. مریم در خواب تکان می‌خورد. سراسیمه چشمانش را می‌گشاید و در نور لرزان و پریده رنگ هر یکین چهره مرا می‌بیند و با تعجب می‌پرسد

- تو هستی مختار، غلط نکرده ام. فکر می‌کردم مادرم هست.

و خسته و بیخواب در جایش می‌نشیند. سپس خندان و خوشحال از جا برمی‌خیزد و نمی‌تواند هیجان خود را مخفی کند. مریم از خوشحالی می‌خندد. نزدیکش می‌روم. حالا من می‌توانم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سپاهش متصاعد می‌شود، ببویم. انگشتانم را در لای زلفش فرو می‌برم. موهای او گرم و نمناک اند. گرم کاملاً گرم. شانه و دست او را می‌فشارم و در چهره و چشمان و موهایش خیره می‌شوم

- به خیر آمدی. فکر نمی‌کردم که بیایی. پشت دروازه زیاد منتظر ماندی.

- ده دقیقه منتظر ماندم. خواب بودید. دلم را سر دروازه یخ کردم. سراسر بدنم از فرط سرما می‌لرزد، اما دست‌های مریم حرارت مطبوعی دارد. می‌افتم سر دوشک. مریم با لحاف و کمپلی سراسر بدنم را می‌پوشاند. از مریم می‌پرسم:

- خالد چه وقت خوابیده؟

- سر شب.

پیشانی گرم و نرم خالد را چندین بار می بوسم. خالد تکان مختصری می خورد و پیچ و تاب و سپس خواب و نفس های آرام کشیدن. مریم می خواهد چیزی بگوید ولی نمی تواند و فقط لب هایش می لرزند. سرانجام بالکنت می گوید:

- چطور شد که آمدی؟

آزارش می دهم:

- يك هفته رخصت گرفته ام.

مریم خود را به من می چسپاند و با چشمان اشك آلود به سویم می نگرد:

- نمی گذارم که بروی.

- مزاح کردم.

چرا جواب خط هایم را نفرستادی؟

- تنها يك خطت رسید و کسی نبود که جوابش را ببرد.

مریم در مدت غیبت من به نحو شگرفی لاغر شده است. اما زیباییش را از دست نداده است. موهای سیاهش تا کمر می رسد و چشمانش به سان گذشته ها برق می زنند و از این که این زیبایی تعلق به من دارد، بر خود می بالم. مریم دوباره نزدیک می شود و با دستان سفیدش لحاف را از سینه ام دور می کند و می گوید:

- لباس هایت را به کلی تبدیل کن.

پیراهن و تنبان سفید و جاکتم را می پوشم و دوباره لحاف را بر سرم می کشم. مریم می پرسد:

- عسکری را خلاص کردی، ترخیص گرفتی، دیگر نمی روی؟

- ها خلاص شد، بعد از این نوبت دیگران است.

- چرا اینقدر ناوقت آمدی؟

- روز پرواز نیست. طیاره ها از ترس راکت های ستنگر در شب پرواز می کنند.

مریم جای می آورد و پهلویم می نشیند. زانوهایش به من چسپیده است. ناگهان حالش دیگرگون می شود. شور و نشاط را از دست می دهد و قطرات اشک روی گونه هایش می لغزند. از مریم می پرسم:

- چرا چه گپ شده. خیریت هست؟

مادرش به داخل خانه پا می گذارد و شروع می کند به احوالپرسی:

- مختارجان چقدر دیر کردی. احوالت هم نمی رسید.

- چندبار خط فرستادم.

- به ما که نرسید.

مادر مریم از جا برمی خیزد. خود را به مریم می رساند و بوسه های فراوان بر سر و موهای نرم و درخشان مریم می زند و تسلی می دهد:

- بس کن هرچه بود خواست خدا بود. برو یگان چیز تیار کن. و می کوشد تا جلو تأثر خویش را بگیرد.

از مادر مریم می پرسم:

- چرا مریم گریه می کند؟ چیزی شده. لاغر به نظر می رسد.

- بیچاره را بگذار که گریه کند و دلش صبر کند.

- چرا؟

- ماه پیش يك دخترک نقصان کرد. خواست خدا بود.

ناگهان لب های مریم لرزیدن می گیرد. به دیوار تکیه می کند. می بینم که اشک بر گونه های فرو رفته اش می درخشد. فکر می کنم که هرگز قلبم چنین داغ و سرخ نبوده است. مریم سفره و بشقاب تخم را می آورد. هر قدر می کوشم بیشتر از دو تخم از گلویم پایین نمی رود. دست هایم را می شویم و دراز می کشم و می خوابم.

خالد بچه آرام و شیرین است و با او وقتم خوش می گذرد. مثل مادرش ساکت است. بیش از حد به مادر اتکا دارد و همین مرا راضی می کند. کیله را پوست می کند و به دهنش می گذارد و جویده می خورد. وقتی شکمش پر می شود بدون بهانه گیری در جایی می افتد و می خوابد. بعضی وقتها در گوشه بی می نشیند به سخنان و حرکات بزرگ ترها چشم می دوزد و خاموش می ماند. چون به خالد نگاه می کنم، مریم می گوید:

- برو پیش پدرت

خالد نزدیک می شود، متعجب و کمی ترسیده. او را در آغوش می گیرم و از گونه هایش بوسه های آبدار و صدادار می گیرم. مریم می گوید:

- خالد به من رفته است.

مادر مریم می گوید:

- هرچه فکر می کنم کسی را نمی یابم که در کودکی مثل او بوده باشم نه قیافه اش، نه رفتارش. نمی دانم خالد به کی رفته است.

پدر مریم سرفه کنان داخل خانه می شود. خالد را از سر زانویم دور می کنم و همدیگر را در آغوش می گیریم.

- عسکری را که تمام کردی حال مرد زندگی شدی.

دستانش را می بوسم.

- دیر کردی. رخصتی نمی دادند؟

- رخصتی هم نمی دادند و راه هم بند بود.

- خوب کردی که نیامدی. رفت و آمد زیاد خطر دارد. خلاصش کردی؟

- دیگر نمی روم.

- کدام نشان و مدال هم برایت دادند؟

- بدهند به چه درد می خورد.

مریم در کنج خانه نشسته است و با حالت دردناکی به ما می نگرد. پسانتر که پدر مریم می رود، می پرسم:

- چرا نقصان کردی؟

مریم پیچ و تاب می خورد. به گوشه پی از خانه نظرش را می دوزد و می گوید:

- از همه جا شنیدم که در غزنی جنگ است. شب خواب های بدی دیدم و تکان خوردم و ترسیدم و دیگر نفهمیدم که چه شد. پسان که به حال آمدم دیدم که همه جا را خون گرفته است.

دلداری کنان می گویم:

- غصه نخور هر دو جوانیم هنوز وقت زیاد داریم.

مریم از شور و نشاط افتاده است و با این که تمام اعضای خانواده می کوشند او را به شادابی و سبک روحی اولیه برگردانند بی نتیجه است. می روم به حویلی پدر مریم مرغ هایش را دانه می دهد. لختی مرغ ها را تماشا می کنم. مرغ ها از کسی نمی ترسند. یکی از خروس ها با چشمان شریاری نزدیک می شود. پاهایش را به چنان احتیاط بر زمین می گذارد که انگار می ترسد زمین تاب نیاورد و فرو ریزد و ماکیان ها را محافظتی می کند که نپرس.

نه من جرأت چنان کاری را ندارم. اگر تمام دلایل من هم صحیح باشد باز هم نمی توانم حقیقت را از اسد یا از شریف پرسم. من قادر به طرح این پرسش نیستم. وقتی آنها را می بینم، رنگم می پرد. سراسر بدنم می خشکد و چقدر دشوار است که کسی نباشد که به آدم راه را نشان بدهد. تا چندی پیش حزب به نظرم حصار

غیرقابل نفوذ می‌آمد. ولی اکنون به دیوارهای زندانم تبدیل شده است. سال‌ها پیش هرچه از اسد و شریف و دیگران می‌شنیدم بامزه بود. حالا چیزهایی را می‌بینم و می‌شنوم که مثل خار در قلب من می‌خلند.

اتاق اسد که دفتر کار مرتبی است در نظر اول خالی می‌نماید. پشت میز که کاغذهای زیادی دارد به لانه پرندگان می‌ماند. اسد با همان چهره همیشه‌گی و عینک و بروت‌های سیاهش سرگرم نوشتن است. نزدیک که می‌شوم مصافحه می‌کند و با خوشرویی می‌پرسد:

- بفرمایید رفیق. مختار چه خبره‌است. امری داشتید؟

در اولین دیدارم با اسد وقتی جسته و گریخته پرسش‌م را مطرح می‌کنم، اسد سکوت می‌کند. دقایق طولانی هیچ خبری و پیامی و تفسیری به من نمی‌دهد و در آن یک ساعت دیدار و گفت‌وگو هیچ رازی کشف نمی‌کنم. پسانتر سکوت عمیق و عمیق‌تر می‌شود. از سیمای اسد چیزی درک نمی‌کنم. اما شك و شبهه‌پی باقی نمی‌ماند که در مدتی که من در کابل نبوده‌ام، حوادثی رخ داده که او را از خود بیخود کرده و منقلب شده است. مدت‌ها می‌گذرد تا اسد قفل زبان را می‌گشاید:

- بزرگان ما چنان در آرامش و رفاه زندگی می‌کنند که تا حال بینی يك شان هم خون نشده و از مرگ طبیعی هم نمرده است. کاش اینها همانطوری که از همه نعمت‌ها برخوردار اند، لاقل قبرستانی هم می‌داشتند. باید یکی پیدا شود و در روز اول به اینها بگوید که اگر مایل هستید مثل سایر اعضای حزب در این جا زندگی کنید، قدم تان روی چشم. ولی اگر آمده‌اید که به زور و قدرت تکیه کنید و به حساب جیب و شکم‌تان برسید و اعضای حزب را گمراه سازید بهتر است که راه‌تان را گرفته‌گم شوید. برای این که خانه حزب باید مثل کبوتر سفید باشد. در حزب شهزاده و درباریان و اشرافیان پیدا شده و همه امکانات را می‌بلعند. حزب از يك دست اداره نمی‌شود. يك ماه است که رهبر در انظار عامه ظاهر نمی‌شود. دشمنان هر روز قوی‌تر شده می‌روند و حزب و دولت را پیوسته ضربه می‌زنند. رفقای شوروی سیاست‌های نوینی در پیش گرفته‌اند و خواهان تغییرات جدی هستند عده‌پی که این حالت را درك کرده‌اند خود را به آب و آتش می‌زنند و می‌خواهند از این آب

گل آلود ماهی بگیرند. با تغییراتی که در شوروی آمده روز به روز زیر پای رهبری ما سست می‌گردد و اگر سیاست گریباچف ریشه بگیرد، رهبری به لب پرتگاه نزدیک‌تر می‌شود و نمی‌تواند سرپا بایستد. رهبری کنونی با سیاست‌های شوروی در گذشته و آمدن قوایش چنان گره خورده که پس از تغییرات جدید و برگشتن قوای شوروی، ناگزیر باید صحنه را ترک کند و دلیلی برای باقیماندن آن در قدرت نمی‌ماند.

کم کم به رموز فلسفه‌ها، سیاست‌ها و شعارها و به اسرار کرسی نشینان و به ساده‌لوحی‌های خود پی می‌برم. چشم و گوشم شروع می‌کند به باز شدن و هر روز بیشتر از روز پیش از آنچه در پیرامونم اتفاق می‌افتد، سر درمی‌آورم. خیلی چیزهاست که اسباب حیرتم می‌شوند. اسد که این جا می‌رسد، در یکی از رسته‌های بازار می‌پیچد و ناپدید می‌شود. شتابزده خودم را به بازار می‌رسانم. هر سو قدم می‌زنم فکر می‌کنم در میان ابرهای خیالی در حال پروازم. در میدان بزرگ شهر تصویر بزرگ رهبر با رهبر همسایه بزرگ شمالی در حال مصافحه دیده می‌شود. این تصاویر اکنون در جاهای مهم شهر و در بلندی‌های تپه‌ها و عمارت‌ها دیده می‌شوند. نمی‌دانم اینها تلاشی اند برای بقای قدرت و یا پوششی است برای آنچه در پشت پرده می‌گذرد. روز دیگر که اسد را می‌بینم اسد به این تفسیر خویش صمیمانه باور دارد:

- رهبران ما بیشتر از منافع حزب به اقتدار خودشان و به منافع شوروی دلبسته‌اند و چندان به منافع زحمتکشانشان نمی‌اندیشند. فکر می‌کنم که در این نزدیکی‌ها، حادثه مهمی رخ می‌دهد. مسلم است که رهبری حزب درگیر مسایل مهمی است همه تحت مراقبت قرار دارند. حتی اعضای دفتر سیاسی و برای من يك عضو کمیته مرکزی گفت که بین اعضای دفتر سیاسی اختلاف ایجاد شده و شوروی‌ها هم برای آوردن تغییراتی در حزب آمادگی می‌گیرند و فشار وارد می‌کنند. نمی‌دانم، رفیق کارمل چه مدت دیگر دوام می‌کند. می‌ترسم که با تغییر رهبری حزب ضعیف شود و به دفاع از انقلاب صدمه برسد و گرنه من خودم عاشق شکل و شمایل کسی نیستم.

سخنان اسد را همچون شوکران جرعه جرعه فرو می‌کشم و با شیرینی حضور مریم

در خانه از تأثیر آن می‌کاهم.

شریف درین روزها تازه از استراحت يك ماهه از بحیره سیاه برگشته است. روزی به دیدنش می‌روم تا ببینم در چه فکر است. خانه ما از همدیگر فاصله دارد و بین راه تقریباً در خوابم. شریف در این سفر همه رنگش را دیده و ادعا می‌کند که چشم و دلش از همه چیز سیر شده است. لباس خیلی شیک پوشیده، خانمش بر کوچ مخملین سرخ تکیه زده است. لباس خانم آخرین مد است. پوستینچه پوست روباه براق چون ابریشم پوشیده است. گردن ظریفش را بدان می‌مالد. روشنی قندیل بلورین بر سطح تیره آن می‌درخشد. پوستینچه برای خانم بسیار عزیز است و فکر می‌کند در زندگی چیزی کم ندارد و به مراد دل رسیده است. اما به مجردی که نام یکی از اعضای دفتر سیاسی از دهنم می‌برآید، شریف سرزنشم می‌کند و می‌گوید از این شخص بدم می‌آید. او کجا و رفیق کارمل کجا. شریف شرح کاملی از احوال رهبر را عرضه می‌کند و می‌گوید ما هیچوقت به ساز مخالفان و دشمنان نمی‌رقصیم. ما با دشمن طبقاتی آشتی نمی‌کنیم و حاضر نیستیم حتی پنج دقیقه وقت خود را با آنان حیف و ضایع کنیم و تسلیم شویم.

گرباچف ما را فدای سیاست‌های خود می‌کند و هدفش هم روشن نیست. فعلاً تمام طرح‌ها و سیاست‌های او به سود امپریالیزم امریکا تمام می‌شود و از جانب دستگاه‌های استخباراتی دشمنان جهانی ما برنامه ریزی می‌شود. گرباچف می‌خواهد با جبر و فشار کسی را به قدرت برساند که سیاست‌هایش را در این کشور تطبیق کند و گناه همه چیز را به گردن بریژنیف و رفیق کارمل بیندازد. اما رفقا توطئه را کشف کرده‌اند. از جانبی اگر رفیق کارمل نباشد، تعادل و توازن بین دو جناح عمده حزب برهم می‌خورد و کسی نیست که همه از او اطاعت کنند. دانش سیاسی، تجربه و جذب شخصی رفیق کارمل با هیچ عضو رهبری قابل مقایسه نیست. من اکثر سخنرانی‌های شان را شنیده‌ام چه بصیرتی چه قوه تکلمی. دو سه ساعت سخنرانی می‌کند و اصلاً يك جمله را دوبار تکرار نمی‌کند. من از او سخنران قوی‌تری در حزب چه که حتی در کشور ندیده‌ام...»

شریف وقتی راجع به رهبر سخن می‌زند، قلبش از شادی و مسرت مالمال می‌شود.

عشق او از مقولهٔ عشق عادی نیست. چیز دیگری است. از عشق‌هایی است که آدم را واله و شیفته خود می‌گرداند. شریف آه می‌کشد و می‌گوید «افسوس که رفقای شوروی این روزها قدر او را نمی‌دانند. اما هر قدر بکوشند و فشار بیاورند اعضای دفتر سیاسی و کمیتهٔ مرکزی قبول نمی‌کنند و تسلیم نمی‌شوند.»

شریف و دوستانش درها و پنجره‌ها را بروی وزش هر نوع نسیم تازه‌ی می‌بندند و نزد دیگریانی که کم هم نیستند هم معترض اند و هم مزاحم. شریف قدرتش بسیار کم شده اما رفقا هنوز رعایت او را می‌کنند.

یک ماه را به گفت‌وگو با اسد و شریف می‌گذرانم. اسد مرا وظیفه می‌دهد که با سایر اعضای حزب هم محتاطانه گفت‌وگو کنم. اوضاع جدید هم شریف و هم اسد را به هیجان آورده است.

روز جمعه گردآلود و خسته از راه می‌رسم. پیش از من اسد به خانه رسیده است. دست و رویم را که می‌شویم اسد رو به من کرده می‌گوید: پلینوم هجدهم کمیتهٔ مرکزی دایر شد و اکثریت به نجیب رای دادند. منشی عمومی شد.

سراسر بدنم می‌لرزد و می‌گویم

- به نجیب؟

اسد پاسخ می‌دهد:

- بلی به رفیق نجیب.

می‌گویم:

- باورم نمی‌آید.

اسد خیره خیره می‌نگرد و چیزی نمی‌گوید. از اسد می‌پرسم:

- شوروی‌ها مغز نجیب را مسموم کرده یا مغز او خود به خود مسموم بوده است؟

اسد می‌گوید:

- از قدیم گفته اند که سیاست پدر و مادر ندارد. شوروی‌ها و دیگران گل گلاب را دوست داشتند نه به خاطر آن که زیبا بود بلکه به خاطر این که فکر می‌کردند شیره آن برای چشم مفید است و چون پس از این چنین نیست، باید تغییری رخ دهد و جای شکوه و شکایت نیست.

روز دیگر که شریف را می‌بینم بکلی پرپر شده و تکیده است. پیراهن و پتلون سیاهی به رسم عزا پوشیده و گرد چشمانش حلقه بسته است. در سیمای او اثری از شادی دیده نمی‌شود. بلکه قیافه اش از نوعی تمکین در برابر بدبختی حکایت می‌کند از دیدنم احساس سرشکستگی می‌کند و بالحن غم آلودی می‌گوید:

- این گریاچف خاین سرانجام کارش را کرد. حزب را به دست اراذل و اوباش داد. شاید بعد از این بلاهای دیگری هم سر حزب و مردم بیاورد. چنانچه سر حزب شوروی و مردمش آورده است. اینها اخلاق ندارند و کار را به جایی رسانیده اند که رهبری را که به دست خود حزب را اساس گذاشته و يك عمر در راه پیشرفت آن عرق ریخته و خون دل خورده و همه اعضای آن را چون کف دست می‌شناسد، از حزب دور ساخته اند. گریاچف چند سیاست‌باز را آلت دست ساخته و آنها چندتایی را شورانده اند و فهمیده و دانسته نجیب را برای مرحله گذرایی چاق ساخته و به موقعش سر خواهند برید. گریاچف می‌خواهد با اجیر کردن اینها به ترتیبی پای شوروی و قوای آن را از افغانستان بیرون بکشد و هر کاری که در افغانستان بخواهد توسط اینها انجام دهد...»

رنگ شریف پریده است، لب‌های بی‌رنگش پیوسته می‌جنبند، گاه می‌لرزد، گاه لبخند ساده لوحانه‌ی می‌زند و گاه رنگش کبود می‌شود و با مشت بر کف قالین می‌کوبد. کم کم دوباره چهره اش رنگ می‌بازد، لب‌هایش بی‌حرکت می‌ماند و از درون به وسیله دندان‌هایش فشرده می‌شود. شریف از یخچال بوتل ودکا را می‌کشد. از گردن بوتل می‌گیرد. انگشتانش دور گوی آن چون مار کفچه حلقه می‌زند و می‌گوید: بیا بنوش.

صدایش ترحم برانگیز است. قدرتش زوال را تجربه کرده است. چشمانش ناخرسند است و گاهی هم تر و نمناک. جانم قوغ آتش می‌گردد. ضعیف و لرزان می‌گویم:

« دلم نمی‌شود»

سالون را بویی غریب و شامه آزار پر می‌کند. شریف گیلان را تا ته سر می‌کشد. آهسته می‌خندد. خنده‌پی از سر خشم و می‌گوید بازی هنوز خاتمه نیافته است. چشمانش چون پیاله شراب است و می‌گوید باز بریز تا بنوشیم. گیلان دیگر را که سر می‌کشد، ناگهان شادیش گل می‌کند. صدای رادیو را بلند می‌کند و آواز پرتین استاد رحیم بخش سالون را می‌کند:

«ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام / ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام / آدم نبود و من بدم پیش از همه عالم بدم...»

شریف می‌نوشد و می‌نوشد. فرصتی برای بهت نیست. از کلکین به بیرون نظر می‌افکنم، شب است و سیاهی. افق تاریک و پر دشمن و شریف ما خسته و دلزده. می‌گویم «خسته به نظر می‌رسی، بهتر است بخوابی» نمی‌توانم او را از تب و تاب درآورم. شریف نگاه مستانه‌پی می‌کند در اندیشه‌های پریشان بیهوده «رهبر» را می‌جوید و می‌گوید «روزی برمی‌گردد، برمی‌گردد.»

شریف با چهره غمزه و اندیشمند به سویم می‌نگرد. چهره اش به اسپ می‌ماند که بیش از تاب و توان خود راه رفته و فرسوده شده باشد. علاقه و پیوند او به رهبر چنان شگرف و چنان آشکار است که همیشه در آتش آن می‌سوزد و چنان پرشور است که آرزوی از هیچ کسی و از هیچ نیروی ندارد. اما خود کرده را نه تدبیر است نه درمان. دوستان شریف اینک در حضور او خاموشی می‌گزینند. از بی‌تکلیفی احساس ناراحتی می‌کنند. همه از شدت کنجکاو بیتاب اند و درباره‌ی پایان کار او به گونه‌ی حدس و گمان می‌برند. برقی در اعماق ذهن من می‌درخشد. برای نخستین بار در زندگیم میان تغییرات در رهبری شوروی و افغانستان ارتباطی برقرار می‌توانم.

وقتی همه چیز آفتابی می‌شود، بسیاری‌ها ناگهان از سر و صدا می‌افتند. همه کارها را رها می‌کنند تا ببینند چه پیش می‌آید. عده‌ی در مکروریان و وزیر اکبرخان شعارهای زنده باد و مرده باد سر می‌دهند. خشمی که دیر نمی‌پاید و سود چندانی نمی‌بخشد. با اعزام رهبر سابق به شوروی، ستاره بخت و اقبالش نزول می‌کند و واقعیت برهنه و تلخ شکست و سقوط او هرچه بیشتر برملا می‌گردد. شاگردان چند مکتب باری

می‌شورند و خشم و اعتراضی نشان می‌دهند. کمیته حزبی شهر کابل وظیفه می‌گیرد که شاگردان معترض را گوشمالی بدهد و غایله را ساده و راحت می‌خواباند.

صبح روز دیگر که از خواب بیدار می‌شوم، خود را گرفتار اندوه و اشتغال فکری شدیدی می‌بینم. تمام وقایع سال‌های پیش را به یاد می‌آورم و تحت تأثیر احساساتی قرار می‌گیرم که تا آن زمان سابقه نداشته است. در عین حال حس می‌کنم که افکاری که به مغزم جا گرفته تمامی ندارد. گاهی افکارم به حدی ابلهانه به نظر می‌رسند که وقتی به آنها فکر می‌کنم می‌شرمم. به عجله آن را رها می‌کنم و به موضوع‌های عملی دیگری که این روزگار منحوس مقرر داشته رو می‌آورم. زمان می‌گذرد و خبرهای خوشی ندارند و چقدر زود بعضی‌ها تغییر کرده اند. چقدر به ضد خود تبدیل شده اند. من و اسد از تطبیق مصوبات پلینوم هجدهم حزب به جان رسیده ایم و وقت سر خاراندن نداریم. هر قدر می‌کوشیم و احتیاط می‌کنیم باز هم سر و صدای بلند می‌شود. فرخنده آرامی ندارد. در یکی از سازمان‌ها مسئول تشکیلات است. اسد همیشه می‌گوید چه اسم با مسماپی چون حقیقتاً هم فرخنده است. دخترکی ظریف و ساده و دوست داشتنی و پرشور. خیال بدی نمی‌توانستی در موردش داشته باشی. به خصوص برای من که متأهلم. اما در این روزها تا بخواهی مایه درد سر شده. تلویزیون را که شب روشن می‌کنم رهبر جدید با قیافه تنومندش همه شیشه تلویزیون را پر کرده و خونسرد و آرام به سخنرانی شروع می‌کند:

«برادران و خواهران عزیز

شما همه کسانی که عشق وطن رنج کشیده ما را در دل می‌پرورانید خوب می‌دانید که مردم از جنگ بیزار و خسته شده اند آنها خواهان صلح و آرامی در سرزمین باستانی خود می‌باشند. مردم دیگر نمی‌خواهند وسیله کور فساد پیشه‌گانی که در آسایش و ناز و نعمت در شهرهای پاکستان و اروپا زندگی می‌نمایند و هموطنان فریب خورده و تهدید شده ما را به گودال‌های مرگ حتمی سوق می‌دهند، قرار بگیرند...» و پیشنهاد قطع جنگ و آتش بس و مصالحه ملی. مردی را در برابر خود در صفحه تلویزیون می‌بینم که با کوشش بسیار راه خود را گشوده و به رأس هرم

رسیده است.

رهبر جدید با زیان فصیح فارسی دری سخن می‌زند. مگر در لحظات خاصی که جوشی می‌شود، در آن هنگام شعری و یا ضرب‌المثلی را به زبان پشتو چاشنی می‌کند. سخنانش به تدریج در مغزم جا می‌گیرند. علل درگیری و جنگ را روشن می‌سازند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی داخل حزب مغایرت دارد که گروهی آن را رد می‌کنند. شریف با عصبانیت هرچه تمام‌تر مخالفت خود را اعلام می‌دارد «این بیانیه روی هر دلیلی که اعلام شده و معنای آن هرچه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است» و استهزای خود را دو برابر نشان می‌دهد و هیچ کس نمی‌تواند این فکر را از مغز او بیرون کند.

هر بار که حزب با شکستی روبرو می‌شود و یا برای جلوگیری از شکستی برنامه‌پی را کنار می‌گذارد. گروهی فریاد سر می‌دهند که رهبری به اعتقادات خود خیانت می‌کنند و حزب اوضاع را به حال خودش رها کرده است. اینها انقلاب را عمل یکباره می‌پندارند. مثل پرش از پرتگاهی که یا می‌شود یا نمی‌شود و اگر نشد جان مرد بر سر آن می‌رود. شریف می‌گوید:

- «اگر کوشش کرم ابریشم در تنیدن تار به این منظور باشد که زندگی کرمی خود را ادامه دهد، باید گفت که ذاتاً حمال است.»

کم کم احساس می‌کنم که رفیق داکتر رگ خواب را پیدا کرده و عده زیادی را تحت تأثیر قرار داده است. دو سه بار دیگر که سخنرانی رهبر جدید را می‌شنوم، ستون‌های اعتقاداتم آرام آرام درز برمی‌دارند. در واقع پیش از آن هم این ستون‌ها پوسیده شده و تلخی و مرارت جنگ همچون خوره آنها را خورده است و منتظر ضربه نهایی است و آن ضربه اینک وارد شده است. راه حلی جستجو می‌کنم. سخنان شریف راه حل اصلی نیست و آگنده از بغض و عداوت است.

شب‌ی در سازمان اولیه، اسد را بیدار می‌کنم و کنار بسترش می‌نشینم. روشنی سفید رنگ ماه نیمی از اتاق را چراغان ساخته است. اسد خمیازه‌پی می‌کشد. سرش را از زیر کمپل بیرون می‌کند و می‌پرسد:

- چرا نمی‌خواهی. خبری هست؟
- هر قدر می‌کوشم خوابم نمی‌برد. برایم توضیح بده که اگر جنگ فایده ندارد تا حال چرا جنگیده ایم. اینقدر کشته و زخمی برای چی و کی داده ایم؟
- اسد فائزه طولانی می‌کشد و می‌گوید:
- دیگر چی؟
- جنگ در آینده چطور می‌شود، قربانیان آن را چه باید نامید؟
- اسد با چشمان نیمه خواب می‌گوید:
- ما از استراتژی دفاع و مذاکره پیروی می‌کنیم و در صورت ضرورت برای صلح می‌جنگیم. بیانیه‌های داکتر صاحب وضاحت کامل دارد و قربانیان جنگ‌های تحمیلی آینده هم شهدای برحق اند.
- به نظر من جنگ از بین نمی‌رود آنهم در افغانستان که تا دنیا بوده در این کشور جنگ و کشمکش بوده است.
- اسد نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید:
- ما رقیب را در آغوش می‌کشیم، برای آن که خفه اش بکنیم. و دوباره سرش را بر بالش می‌گذارد و خور خورش بلند می‌شود.

بی‌قیدی شگرفی بر من چیره شده است. دیگر به هیچ جبهه‌پی نمی‌روم و یک گلوله را هم آتش نمی‌کنم. وقتی حزب مصالحه ملی را اعلام می‌کند دیگر جنگ معنا

ندارد. اگر همه بجنگند من دیگر نمی‌جنگم. بگذار نظامیان بجنگند و هر جایی را که می‌خواهند فتح کنند.

نمی‌دانم تخم این اندیشه را داکتر در مغزم می‌کارد یا اسد؟ یا در اثر پرخاشم با شریف دلم از همه چیز سیاه می‌شود. به هر حال هرچه بوده، بوده و دیگر مرا نمی‌گذارد که در هیچ نبردی شرکت کنم اما به این هم باور ندارم که روزی برسد که دو طرف از جان و دل یکدیگر را بپذیرند و باهم آشتی کنند. اما اگر کسی بیاید و گلویم را بگیرد و یا با چیزی تهدیدم کند، آن وقت دفاع حق من است. اما پیش دستی نمی‌کنم و داوطلبانه در برابر کسی نمی‌ایستم. اسد راست می‌گوید:

- فرزندان رفقای رهبری همه در خارج چکر می‌زنند. از بعضی‌ها حتی تمام اعضای خانواده و عروس و داماد و خسرزاده‌گان‌شان به خارج رفته اند. چند نفرشان زن یا شوهر خارجی گرفته اند و چه بادی که به غبغب دارند. هیچوقت شنیده‌ای که بیبی یکی از این آقازاده‌ها در افغانستان خون شده باشد. اما بسیاری‌ها در درون سنگرها می‌پوسند و یا برای دریافت پول ناچیزی خطر را به جان می‌خرند. آن وقت ما این را دفاع از انقلاب می‌نامیم. یا وطن پرستی یا چیزهای دیگر. مردم را از راه و بازار و چهارراهی‌ها و یا از درون خانه‌های شان می‌گیریم، به زور به کمیساری‌ها می‌بریم در قشله‌های عسکری به دست شان اسلحه می‌دهیم و آنها در همان هفته اول یا در میدان‌های جنگ کشته می‌شوند یا دسته دسته فرار می‌کنند و به مخالفان می‌پیوندند. کفاره آنها را چند افسر و ضابط بیچاره می‌پردازند و کارشان به محکمه می‌کشد و مرجع تظلمی نیست که فریاد آنان را بشنود اما از قوماندان و آمر سیاسی و مدیر امنیت کسی نمی‌پرسد. آنها سال چندبار ترفیع می‌کنند و نشان و مدال می‌گیرند.

اما از آنهایی که با ما می‌جنگند اینطور نیست، از سراسر جهان برای شان همه چیز می‌رسد از انواع سلاح و مهمات گرفته تا موترهای رنگارنگ و بوجی بوجی دالر و پوند و کلدار و دینار و بازخواست و پرسان و حساب و کتاب نیست و هر راکت و هاوانی که آتش می‌کنند پاداش علیحده دارد. تمام رادیوها تلویزیون‌ها و نشریه‌های جهان در خدمت آنها هستند. آنها مجاهد و آزادی‌خواه و مبارز و وطنپرست و

غازی و شهید اند و ما کمونیست و ملحد و وطنفروش و نوکر بیگانه و چه چیزهای دیگر. ما تنها شوروی را داریم و آنها امریکا و اروپا و کشورهای عربی و اسلامی و سراسر جهان را. کار از این جا می‌لنگد رفیق مختار. ما همینقدر که می‌جنگیم هم بسیار است. گاهی حقیقت بر خود ما هم مشتبه می‌شود و نمی‌دانیم در راهی که روانیم صراط مستقیم است یا به سوی ترکستان روانیم...

کریم شام روز که به خانه می‌آید، در دستش مجله‌پی است. مجله را پیش می‌کند و می‌گوید:

- این مجله را دیده و خوانده‌ای؟ اگر نخوانده‌ای اول‌تر از همه این صفحه اش را بخوان:

- می‌گویم «نه» و شروع می‌کنم به خواندن مجله شفق.

مریم و مادرش هم می‌آیند. مریم می‌گوید:

- بلند بخوان که همه بشنویم.

و می‌خوانم:

«گردهمایی بزرگ مردم مسلمان افغانستان در پشاور.

طوری که هموطنان عزیز مان اطلاع دارند. اخیراً روس‌ها و حکومت دست نشانده به خاطر فریب مردم افغانستان و تضعیف مقاومت مجاهدین مؤمن شعارهای نوی را به میان کشیدند. یکی از این گونه شعارها «آشتی ملی» و تشکیل حکومت ائتلافی و آغاز آتش بس بوده که قویاً از جانب نیروهای جهادی افغانستان تردید و تقبیح گردید...

در اثنای حضور نظامی روس در افغانستان حاضر نیستیم تحت هیچ شرایطی حتی برای يك لحظه جنگ را متوقف بسازیم. ما هر نوع آتش بس و توقف جنگ را در صورت ادامه حضور نظامی روس در افغانستان محکوم می‌کنیم و آن را جرم نابخشودنی می‌شماریم...»

خواندن اعلامیه را که تمام می‌کنم، مریم از همه بیشتر ناراحت است و تمام این

خیالات در رفتار و چهره اش دیده می‌شود. مجله را می‌گیرد، برگ‌هایش را از نظر می‌گذراند، عنوان‌هایش را می‌خواند، به عکس‌هایش خیره می‌گردد. پشتی مجله را می‌نگرد و باز توری و بستن و قات کردن و دور انداختن. بسیار عصبی می‌نماید و می‌گوید:

- دیگر دیر شده تلاش‌های داکتر نجیب فایده نمی‌کند. اگر همه صلح کنند حکمتیار و سیاف نمی‌کنند.

هریکین پت‌پت می‌کند، نور لرزانش سایه‌های محوی را به رقص می‌آورد.
پدر مریم می‌گوید:

- اینها از جنگ یافته‌اند. جز جنگ چه هنر دارند. اگر جنگ نباشد، هیچ می‌شوند.

فکر می‌کنم که خاتمه دادن جنگ بسی مشکل‌تر از شروع کردن آن است. ماه‌ها می‌گذرد اما هیچ طرف نمی‌تواند شرایطی را پیشنهاد کند که قابل قبول برای طرف مقابل باشد و قوماندان‌های مخالف را به مناسب بودن آن شرایط قانع سازد.

خالد که دندان می‌کشد شب و روز می‌گرید. مریم او را روی زانویش می‌گذارد و تاب می‌دهد تا آرام گیرد و خوابش ببرد اما موفق نمی‌شود. ناچار بغلش می‌کند و گرداگرد خانه می‌گرداند و لالایی شگفتی برای پسرش می‌خواند. سرود مادرانه او را به وضوح می‌شنوم:

آللو بچه لولو / آللو لولو لولو آللوای گل پسر بیخبر از خیر و شر / مادرت پهلوی تو مانده سر بر روی تو می‌زند موی تو دست تا روی در خواب مست / جان مادر خواب کن خواب کن شیرین پسر...

مریم آنقدر با خالد سرگرم شده که وقتی برای نق نق و ایجاد مزاحمت ندارد.

تابستان همه چیز سوخته، حتی درخت‌ها. و مردم با چشم‌های نگران جنبش يك لکه ابر را روی آسمان انتظار می‌کشند، ریشه درختان و علف‌ها و گل‌ها هم در آرزوی باران اند.

با يك والگا سفید از مرکز شهر به سوی شهرآراء روانیم. رادیوی موتر سرودی را پخش می‌کند:

در این وطن در این بهشت جاودان
در این هوا به جستجوی کاروان
او _____ و...
یکی شوید برادران و خواهران
برادران و خواهران یکی شوید

ایمل با آوازش سرود را همراهی می‌کند. دیگران به نوای شورانگیز ساز و آواز گوش سپرده اند. نزدیک مارکیت که می‌رسیم ناگهان صدای مهیبی موتر را می‌لرزاند. گرد و خاک می‌پیچد، شیشه موتر می‌شکند و می‌ریزد. سراسیمه و شتابزده از دروازه‌های موتر خود را به پایین می‌افکنیم. از پیشانی ایمل خون جاری شده و تقریباً فریاد می‌زند:

راکت بود در همین نزدیکی خورد.

وقتی گرد و خاک در چهارراهی فرو می‌نشیند، چهره اکثر حاضران شناخته نمی‌شود. بوی باروت همه جا را انباشته است. از بینی و دهن چند نفر خون جاری گشته است. آدم‌ها هر سو افتاده اند و نفس نفس می‌زنند. یکی دست ندارد، دیگری پای. در دیوار اپارتمان سه منزله غار بزرگی دهان گشوده است. هنوز از پیرامون غار گرد و خاک می‌ریزد. چند دکان آتش گرفته و شعله و دود از پنجره فلزی بیرون زده است. دکانداری بالا و پایین می‌دود به شعله‌ها می‌نگرد و می‌نالند:

- مسلمان‌ها دار و ندارم می‌سوزد. نمی‌بینید.

وقتی کسی عکس‌العملی نشان نمی‌دهد به تضرع می‌پردازد.

- از برای خدا کمک کنید، اگر کمک نکنید تباہ می‌شوم.

آتش آنقدر تند زیانه می‌کشد که کم کم از دکان نشانی نمی‌ماند. سقف دکان که می‌ریزد آتش به دکان‌های دیگر سرایت می‌کند.

هیچکس نمی‌تواند جلو آتش را بگیرد. آتش دیوانه‌وار هر سو می‌جهد. گرگر و ترقس می‌کند سرخ و زرد می‌شود و دود سیاه و بوی تلخی می‌پراگند. ما حیرت زده هر سو می‌دویم، می‌خواهیم جلو گسترش بیشتر آتش را بگیریم. اما آب نیست، ریگ نیست، خاک نیست و از دست خالی چه ساخته است. موترهای سرخرنگ اطفائیه که هارن کنان می‌رسند، دکانداران با هیاهوی زیاد به سوی شان می‌دوند. به افسر و سرباز اطفائیه تضرع می‌کنند و می‌خواهند اول پیم آب را به سوی دکان آنها بگردانند همه هراسان اند، می‌لرزند، می‌گریند، زاری و ندبه می‌کنند. به دست یکی قرآن است. باد گرم آتش را به سوی پرزه فروشی می‌کشاند و امتداد شعله تا تاثیر فروشی. آتش بیداد می‌کند. بسیاری‌ها حیرت‌زده ایستاده اند. از سر و گردن و لباس‌هایم آب می‌چکد. موترهای آبی‌پاش اطفائیه کفایت نمی‌کند. آبی هم نزدیک نیست. باد گرم آتش را به راست و چپ می‌کشاند. بروسعت و شدت آن می‌افزاید و همه جا را به کام می‌کشد.

پاسبان‌ها جلو اشخاصی را که به شعله آتش نزدیک می‌شوند، می‌گیرند. همه هیاهو دارند. بعضی‌ها فریاد می‌کشند، برخی هم مبهوت مانده اند. دکاندار پریشان حالی جز تکرار این کلمات کاری نمی‌کند «تباہ شدیم. خدایا به داد ما برس.»

در وسط جاده مردی بیهوش و خون‌آلود روی زمین افتاده است. لباس‌هایش ژنده و وضعی‌اش نشان می‌دهد که از توده مردم است. سر و گردنش جراحت‌های خطرناکی دارد. از آنها خون جاری است. معلوم است که حادثه اتفاق افتاده کم اهمیت نیست. لازم است مجروح را به شفاخانه انتقال داد. هیچکس اسم او را نمی‌داند. حالش طوری است که باید فوری تداوی شود. اگر زود به شفاخانه نرسد ممکن است پیش از رسیدن بمیرد. پولیس ترافیک موتر تکسی را توقف می‌دهد و اشخاص نیکوکاری داوطلب می‌شوند او را به شفاخانه برسانند.

آن شب بازار تا صبح می‌سوزد. تمام دکان‌های بازار که بیشتر تاپرفروشی و

پرزه فروشی و تیل فروشی و ورکشاپ‌های ترمیم موتر اند، می‌سوزند و خاک و خاکستر می‌شوند. وقتی سقف‌ها و دیوارها فرو می‌ریزند، آتش هم خود به خود تمام می‌شود اما دود و سیاهی تا چاشت روز دیگر هم در شهر سایه می‌افکند و آنقدر سنگین است که زور باد به آن نمی‌رسد و از جا تکان نمی‌خورد.

کنار قفس نشسته به مرغ‌ها دانه می‌دهم که دروازه حویلی صدا می‌کند. عظیم خاله‌زاده مریم بی آن که به من سلام بدهد، با قدم‌های سریع به سوی مادر مریم می‌دود. از دامنش می‌گیرد و فریاد می‌زند:

- نعیم برادرم زخمی شده، خاله زود بیا.

مادر مریم سراسیمه به دهلیز می‌رود، چادرش را بر سر می‌کند. از کنارم شتابان می‌گذرد و می‌گوید:

- من رفتم. شما هم بیایید.

چند دقیقه پس من هم از خانه می‌برایم و خود را به خانه خاله مریم که نزدیک است، می‌رسانم. حویلی خاله در مدخل کوچه واقع است. حویلی کوچک و مختصر با سه اتاق. خانه‌ها در وسط حویلی بنا شده، پیش روی خانه دو درخت توت، چند نهال سیب و چنار بلند که مدام برگ‌هایش از برخورد امواج نامرئی هوا در جنبش است، سر به آسمان کشیده. زیر بیدمجنون غم‌انگیز چاه آب است که دور دهنه اش را چوب گرفته اند. در باغچه کوچک پیاز، کچالو، گشنیز، نعناع و چند بته پتونی کاشته اند. دو بچه خرد سال بی‌خبر از دنیا روی خاک نشسته و با دست‌های کوچکشان تپه‌های خاکی می‌سازند و گه‌گاهی به سر و چهره همدیگر خاک می‌پاشند.

زن‌ها ضجه و شیون می‌کنند و بچه‌ها جیغ و فریاد می‌کشند. می‌فهمم که چه پیش

آمده است. در گوشه‌پی می ایستم شیون و زاری که کمی فروکش می کند، داخل خانه می شوم. جنازه نعیم رو به قبله است و با تکه سفیدی سر او را پیچانیده اند. خون منجمد شده چهره اش را فرا گرفته است. سرش در میان شانه‌ها فرو رفته، گویی سرما می خورد. سینه و شانۀ جمپرش چند جا خونین است و دست و انگشتانی چون گاه که سگرت زرد ساخته در پهلویش بیحال افتاده است.

مادر مریم در صدر مجلس نشسته است. هر کسی که تازه می آید شروع می کند از جوانی و ناکامی نعیم، از زیبایی و شادابی او. از این که چه خوب صدایی داشته و چه فیشنی می کرده. از این که پدر و مادر و خاله و کریم را تنها گذاشته و رفته است.

مادر کریم به صدای بلند گریه می کند و گاهی با دست بر سر و سینه اش می زند. خواهر نعیم شیونش به آسمان می رسد و از صدای ظریف و باریکش به خوبی تشخیص می گردد:

- ما را تنها گذاشتی و رفتی دیگر خواهرت ترا نمی بیند.

چند زن به سر و گردن و سینه مادر نعیم که از هوش رفته است، آب می زنند. مریم رویش را با دستمال پاک می کند و هق هق می گیرد. پدر نعیم سر برهنه و آشفته مو در گوشه‌پی افتاده است و با صدای خراشیده‌پی می نالد چرا خود را به کشتن دادی، می رفتی خارج، ترا چی به فاکولته. حالا من جواب مادر پیچه سفیدت را چی بدهم. مرد هرچه اشک دارد می ریزد. با موهای پریشان ماش و برنج و صدای خفه در کنج خانه خزیده آرام و آرام می گیرد.

مادر نعیم دوباره به هوش آمده و می نالد:

- آمدی بجیم. کاش به پای خود می آمدی. تو که هنوز به جانث دریشی نامزدیت است نه عروسی.

زمزمه اش به زحمت شنیده می شود و هق هق گریه اش گاه شبیه خنده می شود. کریم هم داخل می شود. کریم گره کفن نعیم را می گشاید. وقتی سینه را عریان می کند با ضجه بلند می نالد «رفتی نعیم».

من و مریم کریم را نگاه می کنیم که زانو زده است و دست آویخته نعیم را که از

پایین آرنج قطع شده، می‌بوسد.

کریم بر زمین می‌افتد، گوشه دهانش کف کرده است. دست و پا می‌زند و سرش را بر زمین می‌کوبد. پدر مریم می‌گوید «ببریدش از این خانه».

کریم را در خانه دیگر روی دوشکی می‌خوابانم. مریم می‌رود جگ آب و گیلان می‌آورد. گیلان آبی به روی کریم که در آغوشم از حال رفته می‌باشم. کریم چشم می‌گشاید و می‌گوید «معذرت می‌خواهم».

بوی شور خون و بوی خاص جسد مرده و تفت بدن آدمی و بوی کافور و عطر خاص زن‌ها بهم آمیخته اند.

مادر نعیم ضجه اش بلند می‌شود:

- حالا جمع شما شده اید که من گریه نکنم، گریه نکنم چه کنم. وقتی که نعیم زنده بود، سرش را بر شانه ام می‌گذاشت، موهایم را نوازش می‌داد و می‌گفت که مادر چه خوب موهایی داری، هیچ سفید نشده، دست‌هایم را می‌بوسید. دست‌هایم چه گرم بود. چه مهربان بود. حالا اگر چشمانش را باز کند خواهد گفت «مادر چرا اینقدر تغییر کرده ای. چرا اینقدر پیر شده ای، موهایت چرا سفید شده. پسر نازنینم را شما کشتید، شما قاتلید، همه تان نعیم را کشتید و مرا کباب کردید. اگر من ببخشم خدا نمی‌بخشد. چشمت را باز کن نعیم بچیم. بین رفیق‌هایم آمده، کریم هم آمده. کریم پس از این با کی قطعه بزند با کی شطرنج و کرمبول کند. با کی طبله و هارمونی بزند. بخیز جان مادر که قابلی پخته شده ترکاری و سبزی هم دارد. نمک هم تا می‌توانی بپاش کسی بند دستت را محکم نمی‌گیرد. دریشی نوت را کجا کنم. طرف کتاب‌ها و عکس‌هایم چطور ببینم...

خواهر نعیم و شوهرش که می‌رسند فریاد و ناله به آسمان می‌رسد و در خانه و دهلیز جا نمی‌ماند. کریم که تا آن وقت نمی‌گیرد، یکباره می‌ترکد و چه گریه پرسوزی. بغض تلخی گلویم را می‌گیرد. قاریان که می‌رسند، با کریم از خانه می‌برایم و می‌رویم به حویلی و به دودی که از اجاق‌ها و دیگدان‌ها برخاسته نگاه می‌کنیم. غذاها از بوی شان تشخیص می‌شوند. یک جا کچالو را چپس می‌کنند. جای دیگر

قورمه و سبزی پخته می‌شود. آن طرف‌تر تفت دیگ پلو به هوا بلند است.

جمعیت انبوهی حویلی و دهلیز را انباشته اند. کریم نگاهی به خانه و جمعیت می‌اندازد. زردی و پریدگی مرگباری پیشانی و چشمان و گونه‌ها و بینی او را پوشانیده است. زیر بازوی کریم را می‌گیرم. تمام بدنش می‌لرزد. پدر نعیم با چهره باد کرده و سر برهنه بالای زینه ظاهر می‌شود. وقتی کریم را می‌بیند به سویش حرکت می‌کند و کریم را در آغوش می‌گیرد:

- بیا در بغلم که از تو بوی نعیم می‌آید.

پدر نعیم ناگهانی شکسته است. حافظه اش ضعیف و فکرش مغشوش شده، پشتش خمیده و چهره‌اش ژولیده است. چشمان کریم تیره می‌شود. سراسر بدنش رعشه می‌گیرد و تقریباً فریاد می‌کشد:

- کاکا ره‌ایم کن.

خود را رها می‌کند به یخنش دست می‌اندازد و پیره‌نش را تا سینه می‌درد.

پدر نعیم فرزندان کوچک را نشان می‌دهد و به تلخی می‌گوید:

- اینها چه خواهند شد تا به سن و سال نعیم می‌رسند من هفتاد کفن خواهم پوساند.

مولوی می‌گوید:

- خداوند رحیم است به یاری خداوند متعال امیدوار باشید.

- آه خدا رحیم است اما نه برای ما.

مولوی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- برادر با این سخن شما گناهکار می‌شوید.

پدر نعیم سر خود را بر شانه مولوی می‌گذارد و بی‌صدا شروع به گریه می‌کند. پس از دقیقه‌ی چهره اش را که از اشک مرطوب شده با دست پاک می‌کند و می‌گوید:

- چه گناهی داشتم که اینطور جزا دیدم. این چه قسم عدالت است. ناگهان پای پدر نعیم می لرزد و بر زمین می افتد. مولوی که در مقابل او ایستاده است با نگرانی تمام به او می نگرد و می گوید:

- مامور صاحب از این گپ‌ها نزن. زود توبه و استغفار کن. مگر تو چه کرده‌ای که باید جزا ببینی. یاالله بلند شو غیر صبر چاره دیگر نداری. نعیم شهید است. ممکن است همین حالا با فرشته‌ها و پریان در بهشت گردش کند. اصلاً به فکر این دنیا نباشد.

- مولوی صاحب محض خاطر خدا يك دقیقه گپ نزن. چه از جانم می خواهی، دست از سرم بردار، يك دقیقه مرا با مرده ام تنها بگذار.

در حویلی خاموشی مرگ باری حکم فرماست. کریم روی زمین دراز کشیده و به نحو عجیبی ژنده و لاغر می نماید. انگار که خشکیده است. بینیش نوک تیز، موهای سر و بروتش آشفته، چهره اش بیزار و دردمند. دلم طاقت نمی آورد و یکجا با کریم به خانه می روم. زن‌ها پیرامون مادر نعیم که دوباره بیهوش شده می چرخند. گه گاه خواهر نعیم شیون بلندی همچون نوحه جویبار غریبی سر می دهد.

کریم در گوشه پی می نشیند. دست‌ها و انگشتان زرد و ناخن‌های لاغر و کبود نعیم را می نگرد. سگرت پشت سگرت می کشد. می ترسد با افکار و اندوهی که از مرگ نعیم دارد، تنها بماند. تابوت را به حویلی می آورند. قیامتی برپا می شود. دو نفر دسته گلی را گرفته به جنازه نزدیک می شوند و می خواهند روی تابوت بگذارند. بی نظیر خواهر نعیم از سر زینه می دود دسته گل را می گیرد و نزدیک قفس مرغ‌ها پرپر می کند. مرغ‌ها گل‌ها را نول می زنند، اما نمی خورند. با چشمان برآمده یکدیگر را می نگریم و ساکتیم.

هفته بعد بی نظیر اول موهایش را می کند، لباس‌هایش را پاره پاره می کند. بعد آرام می شود و همانطور بهت زده باقی می ماند. گاهی مثل مرغ به این چیز و آن چیز نول می زند. صدایش بلند نمی شود. آزارش به کسی نمی رسد. فقط صبح تا غروب بین حویلی می گردد، از کنار این درخت به کنار آن درخت می رود و با خودش حرف

می‌زند. نمی‌دانم با درخت‌ها چه می‌گوید. گاهی اوقاتش تلخ می‌شود و آن وقت است که چوبی را به دست می‌گیرد و می‌افتد به جان درختان و می‌زند و می‌زند تا سست و بیحال در گوشه‌پی می‌افتد. پدرش او را چندبار به دارالمجانین برده ولی داکترها نتوانسته‌اند شفایش بدهند.

بی‌حوصله‌گی و بی‌تفاوتی عجیبی به من دست داده است. دیگر از کسی کینه‌پی به دل ندارم و به حال کسی افسوس نمی‌خورم. علاقه‌ام را به طبابت و جراحی نیز از دست داده‌ام و دلم می‌خواهد بروم و با مردم حرف بزنم و بگویم و بخندم و آسوده و راحت زندگی کنم. عجب امیدهای عبثی. اسد از همان‌هایی است که نامش را باید کرم کتاب گذاشت. خیلی دوست دارد کتابش پاک باشد. کتابش را که می‌گیرد می‌بیند لکه نشده و جای انگشت نمانده، ورق‌هایش پوره است و اگر چیزی شده باشد دیگر آدم کتابش را به چشم نمی‌بیند و امروز موضوع جالبی را در کتاب یافته است.

«مردی را در نظر بگیرید که می‌خواهد به کوه بسیار بلندی که ناشناخته است صعود کند ولی هنوز به قله دست نیافته است. حال در وضعی قرار دارد که پیشروی بیشتر در جهت انتخاب شده نه تنها مشکل و خطرناک می‌نماید بلکه مطلقاً غیرممکن است. اینک باید برگردد. هر چند ممکن است این کار کسل‌کننده باشد. بازگشت از ارتفاع و قله مشکلات و خطرات بیشتتری به همراه دارد تا صعود بر آن امکان. لغزش پا در بازگشت بیش از صعود است. چه دیدن جایی که پا بر آن می‌نهد آسان نیست. در بازگشت شوق توان‌بخش دست‌یافتن به قله خاموش می‌شود. باید به ریسمان متوسل شود. باید به آهستگی حرکت کند، پایین بیاید و از هدف دورتر شود. بی آن که در بازگشت مشقت بار و خطرناک‌راهی امیدبخش دیده شود تا از آن بهتر و مستقیم‌تر به جلو و به سوی هدف برود و به قله دست یابد. آیا نباید لحظه‌های یاس و تردید به وجود آید. از سمت پایین صدهایی که از

دل خنک ناظران برمی‌خیزند، شنیده می‌شود. عده‌ی شادی خود را از این وضع اسفناک آشکارا بیان می‌کنند و می‌گویند همین حالا سرنگون می‌شود.»

اسد با عزمی استوار می‌خواهد به جبهه برود و این تصمیم در او ریشه دار است ولی چیزی بروز نمی‌دهد. چه به طور مبهم پی می‌برد که من احساس دیگری دارم و کم کم به من بدگمان شده است و یا باور نمی‌کند که سخنانش مرا مجاب کند و مرا به شرکت در نبرد وا دارد. اینک هر دوی ما مانند کسی که مرتکب کار شرم‌آوری شده خود را در برابر یکدیگر ناراحت می‌یابیم و خاموشیم. مقابل آرامگاه سیدجمال الدین افغان که می‌رسیم اسد بیشتر نمی‌تواند این سکوت دل آزار را تحمل کند و برای محکوم ساختن خود و دیگران می‌گوید:

- باید اقرار کرد که وقتی در جبهه بودیم، حزبی بودیم، انقلابی بودیم. اما حالا فقط به فکر این هستیم که غار امنی بپالیم، روس‌ها و یا بچه‌های مردم به جای ما بجنگند و ما پیش زن و فرزند خود بمانیم و بر چوکی‌ها و مقامات حکومتی تکیه کنیم، موتر سواری کنیم، مسافرت‌های خارج و سیر و سیاحت برویم و تفریح کنیم.

باتشدد می‌گویم:

- اگر هدف من هستم من جنگم را کرده‌ام، نه یکی دو بار بلکه چندین بار و حالا نوبت دیگران است.

اسد ساکت است و چیزی نمی‌گوید. اما من رها کردنی نیستم.

- حالا چندان جنگ هم نیست، آدم وقتی در عملیات شرکت می‌کند می‌شرمد. عجب جنگجویانی که راهزنی می‌کنند، گاو و مال مردم را می‌برند. خیانت می‌کنند و به دشمن تسلیم می‌شوند. گاهی از دشمن آدم آنقدر نمی‌ترسد که از ضابط و عسکر و ملیشه نزدیکش احساس خطر می‌کند.

اسد تاب نمی‌آورد و می‌گوید:

- این چیزهایی که تو می‌گویی چقدر راست است. خودت دیده‌ای، سند و شاهد داری؟

- تمام مردم می‌گویند. از عملیات اخیر میدان خبر داری.

- چطور است. قصه کن

- هفته پیش افراد يك قطعه قومی تا پل سرخ میدان پیش می‌روند و چندین قریه را اشغال می‌کنند و شروع می‌کنند به آزار و اذیت ساکنان منطقه و غارت اموال و دارایی آنها و در تمام خانه‌ها خسی هم باقی نمی‌گذارند. بعد از آن رو می‌آورند به باغ‌ها و درختان سیب و کرت‌های کچالوی آنان و همه را پاك می‌کنند و لاری لاری به شهر می‌فرستند. به اینها هم سیر نمی‌کنند و با تانک‌ها به جان خانه‌های مردم می‌افتند و چندین قریه را ویران می‌سازند و چوب‌ها و در و آرسی و ستون‌های چت آنها را کشیده برکامازها بار کرده به شهر کابل غرض فروش می‌فرستند و یکی نیست که بپرسد که اینها را از کجا کرده اید. مردم که به جان می‌رسند پیر و جوان به مجاهدین رو می‌آورند و مسلح می‌شوند و به چپاولگران حمله می‌کنند و افراد قطعه قومی نیمی کشته و زخمی و نیمی اسیر می‌شوند و مردم انتقام می‌کشند و بسیاری‌ها را می‌کشند.

اسد همه را می‌شنود و چند لحظه ساکت است. معلوم است که در درونش جدالی آغاز گشته. چند قدم دیگر که می‌رویم، می‌گوید:

- جنگ است رفیق مختار. در این جنگ هر کس انگیزه‌پی برای شرکت دارد و هر کسی از ظن خود یار ما شده است. انتظار نظم و دسپلین آهنین از همه کس داشتن غیرواقع‌بینانه است. اگر ما حزبی‌ها در جنگ شرکت نکنیم اوضاع بدتر می‌شود.

- اما این هم درست نیست که بعضی از قطعات اصلاً به هیچ چیز پایبند نباشند و از کنترل برآیند و کارهایی کنند که دیگران می‌کنند

- چقدر دولت بیچاره ما زندانی کند از کجا کنیم این همه زندان چقدر غذای مفت بدهیم؟

- مجبوریم که جلو این جنایات جنگی را بگیریم. مردم می‌طلبند. حال که قانون اساسی داریم از دمکراسی و عدالت سخن می‌زنیم. می‌خواهیم به مردم آزادی

- بدهیم، این همه محکمه و خارنوالی برای چه تأسیس کرده ایم.
- تنها به اینها نمی‌شود. باید تدابیر دیگری را هم بسنجیم. به راستی اینها کم کم مایه درد سر می‌شوند تا وقتی در صف دشمن هستند، مسلحانه با ما می‌جنگند وقتی به ما تسلیم شدند از داخل خنجر می‌زنند.
- ما اینها را در شهر و در داخل قطعات‌شان کجا تابع کرده ایم که در میدان نبرد از بازخواست ما بترسند. حساب حاضر و غیرحاضر شان را کسی نمی‌داند. اسلحه و مهماتی را که می‌برند نمی‌دانیم به کجا می‌برند. یک مرعی را که آتش می‌کنند دو برابر و سه برابر و چند برابر آن از ما می‌گیرند. بوجی بوجی پول را قوماندان‌های شان می‌گیرند اما نیمش را به افراد شان توزیع نمی‌کنند. از پیش روی قطعه‌شان کسی جرأت ندارد در روز روشن بگذرد. همه چرسی و بنگی و شرابی شب تا صبح قمار می‌زنند. دزدی و غارت می‌کنند. یکدیگر خود را می‌کشند چی به درد ما می‌خورند حیف پول و وقت ما.
- همه اینطور نیستند خوب و خراب دارند.
- من که خوبش را کمتر دیده‌ام.
- اما من دیده‌ام. دیده‌ام که از همه رفیق‌هایت بهتر جنگیده‌اند و در اوضاع سختی تاب آورده‌اند.
- در کجا؟
- در بسیار جای‌ها در همین، کابل در پروان، در هرات. اما نفرهای بد هم بسیار دارند. و تو هم راست می‌گویی.
- من که همین کاکل‌های دراز و چرک و تنبان‌های کشال و کلاه‌ها و لنگی‌های گردشان را می‌بینم، اصلاً خوشم نمی‌آید.
- نقص ما و شما حزبی‌های کتاپی در همین است. می‌خواهیم همه مثل ما باشند، نه تنها فکر و اندیشه شان، بلکه حتی لباس و سر و وضع شان. و جامعه‌ی خویش را درست درک نکرده ایم. اگر بسیار تشویش داری برو در گارد خاص که تازه تشکیل

شده و بیشتر افسران و سربازان آن از رفقای حزبی هستند. يك و نیم برابر دیگران معاش می‌گیرند، کوپون دارند، اعاشه شان از همه جا بهتر است. شش ماه اول به محاربه سوق نمی‌گردند. روحیه و مورال شان از تمام قطعات بهتر است و در هر جنگی که شرکت کرده اند، پیروز شده اند. مربوط وزارت امنیت دولتی است.

- امتیازاتی که قوای گارد می‌گیرند، همه قوای مسلح را نسبت به آنها بدبین ساخته است.

- پس برو به فرقه ۵۳ قهرمان و تحت قومانده جنرال عبدالرشید دوستم از انقلاب دفاع کن.

- با افراد فرقه ۵۳ گذاره نمی‌توانم. خوی و بوی آنها با من فرق دارد و ازبیکی را هم نمی‌دانم.

- رفیق مختار تو باید بدانی که مذاکرات ژنیو پیش رفته است و همانطوری که شش غند پیاده قوای شوروی رفتند، قطعات دیگر شان هم در همین نزدیکی به کشورشان برمی‌گردند با رفتن آنها مجبوریم به تنهایی از انقلاب و حاکمیت خویش دفاع کنیم. دشمنان از همین حالا آمادگی می‌گیرند که به مجرد خروج قوای شوروی ضربه نهایی را وارد سازند و ما را سقوط بدهند امریکا کمک‌هایش را چند برابر ساخته و حتی برای مجاهدین راکت‌های بلو پایپ و ستنگر داده است و خبر داری که تا کنون دو صد بال هلیکوپتر و طیاره ما و شوروی‌ها را سقوط داده اند. تو همیشه از موجودیت قطعات شوروی نارضایتی نشان می‌دادی اکنون که آنها در حال رفتن هستند باید برای دفاع از انقلاب حاضر و آماده باشی همانطوری که دشمنان آمادگی برای سقوط ما می‌گیرند ما هم برای دفاع از انقلاب آمادگی می‌گیریم. حتماً خبر داری که قوماندانی اعلاى قوای مسلح ایجاد شده، رفیق نجیب سرقوماندانی آن را به دوش دارند. و همه روزه با اعضای قرارگاه جلسه می‌کنند و تصمیم لازم دفاعی و نظامی را می‌گیرند. برای تقویه قوای مسلح ما هم شوروی‌ها سلاح‌های جدید و قوی مانند لونا و راکت‌های سکاد داده اند. در این روزها وظیفه داریم که تمام صفوف حزب را به نفع قوای مسلح و دفاع از انقلاب بسیج کنیم. اما تو مثل این که نمی‌خواهی در جنگ شرکت کنی و می‌ترسی.

- از چه می ترسم؟
- از جنگ از کشته شدن.
- من سه بار در جنگ شرکت کرده ام و مزه تلخ آن را چشیده ام. پارسال در وردک به محاصره و کمین دشمن گرفتار شدیم و در يك شب ده کشته و زخمی دادیم. چند رفیق ما اسیر شدند و ما با هزار خوف و خطر خود را تا غزنی رسانیدیم. يك بار در عملیات پروان نزدیک بود کشته شوم. در غزنی فرقه ما هر ماه عملیات داشت. وظیفه من در شفاخانه صحرايي بود و سر و کارم با کشته ها و زخمی ها و چه خطرهایی که از سر نگذشتاندم...
- به شفاخانه علی آباد که نزدیک می شویم از یکدیگر جدا می شویم و هر کدام به راهی می رویم.

پدر مریم از مسجد که می آید مستقیم به خانه اش می رود. چپنش را می کشد. غذایش را می خورد، بعد در يك گوشه می افتد و ساعت ها چرت می زند. همه باقیافه عبوس او عادت کرده ایم. گاهی که از کنار ما می گذرد ما را نمی بیند، یا نادیده می گیرد. مادر مریم ذله شده است، نمی تواند تحمل کند و گاه بر سر موضوعی با شوهرش پرخاش می کند و ناله سر می دهد.

- جنگ و راکت از يك طرف بی برقی از طرف دیگر، خلق تنگی حاجی هم اضافه شده و به کلی زندگی ما را دوزخ ساخته است.

کریم از دفتر با خود خبر تازه آورده است:

- مجاهدین دیشب هشت پایه برق را در تنگی غارو منفجر کرده اند. اگر تا يك هفته دیگر هم برق بیاید خوش باشید.

پدر همه نظریه‌ها را رد می‌کند. نظر خاصی هم ندارد و دچار سر درگمی عجیبی است:

- نه دین دارند نه ایمان. روز راکت می‌زنند و شب برق مردم را قطع می‌کنند. کسب و کار دیگری بلد نیستند راستی همین کار را خود دولت به خاطر بدنامی مجاهدین. نکنند. آوازه هم همین طور است امروز در صفت مسجدها هم یکی می‌گفت.

مادر مریم با تشدد می‌گوید:

- تو ساده هم قبول کردی. دولت خانه خودش را به راکت می‌زند. زن و بچه و دخترش را می‌کشد، خانه خود را مثل گور تاریک می‌کند. از کجا می‌زند کی می‌زند. مغز در سرت نمانده حاجی!

و بعد چنان قهقهه‌پی سر می‌دهد که همه را به خنده وا می‌دارد.

پدر مریم بالبخند مسخره‌آمیز می‌گوید:

- تو چه می‌فهمی. زنکه سیاست هزار پهلو دارد. مقصد حریف را بزند. چطور مهم نیست.

مادر مریم بی‌حوصله و دل‌تنگ شده، قصد ادامه بحث را ندارد و می‌گوید:

- بس کن حاجی. هیچوقت قانع نمی‌شوی و همیشه مرغت يك لنگ دارد.

در خانه کمتر چیزی دیده می‌شود در و دیوار و گلدان‌ها و برگ‌ها به جز سیاهی رنگی نمی‌شناسند. هریکین با نور ضعیفی می‌تابد و پت‌پت می‌کند و دود سیاهی می‌پراگند. نه روز است نه شب. انگار همه زنده به گوریم.

پدر و مادر که دوباره شروع می‌کنند، کریم ناگهان می‌ترکد. بین خانه دست به کمر می‌ایستد و می‌گوید:

- شما را به خدا ما را آرام بگذارید و بروید به خانه تان.

مادر با چشمان از حدقه برآمده می‌گوید

- ما را از خانه می‌کشی؟

- جایی بروید که هم شما آرام باشید و هم ما. خانه که کم نیست.

کریم صدایش طنبن خشکی دارد و مادر از او می‌ترسد. مریم هم می‌ترسد. از رسوایی می‌ترسند. از این که پدر، کریم را با عصایش بزند می‌ترسند. می‌ترسند که پیرمرد در وسط حویلی دست به کمر بایستد. یا در بام بالا شود و جار بزند کریم بچه من نیست. من او را عاق کرده ام.

مادر نمی‌داند چه بکند. کریم می‌گوید:

- بودن شما در این جا خوب نیست.

- چرا خوب نیست؟

از این که هر دو مسایل را نمی‌فهمید از اوضاع خبر ندارید و گپ‌هایی می‌زنید که ما را زجر می‌دهد.

کریم به التماس می‌افتد و می‌گوید:

- شما را به خدا ما را آرام بگذارید.

و بغضی تلخ در گلو دارد و نزدیک است بگیرد. مادر آرام و بدون سر و صدا به دهلیز می‌رود. با رفتن او پدر با تحکم خاصی می‌گوید:

- من خودم بهتر می‌دانم چه کاری کنم و چه کاری نکنم.

و پس از سکوت کوتاهی اضافه می‌کند:

- همه با مادرتان یکدست شده اید.

آنشب مریم به یاد همه چیز و هر کس می‌افتد. ذهنش پر و خالی می‌شود. نمی‌داند پدر و مادر از آن مشاجره چه منظوری دارند. کریم هم بسیار پی‌پروا شده است. از خانه که می‌براید مریم می‌گوید «بوی عجیبی به مشامم می‌رسد. بوی نوعی فتنه بوی تلخی و مرارت زندگی» نیم شب از خواب می‌پرد و با آشفتگی زیاد می‌گوید «خواب بد و شومی دیدم خواب نبود کابوس بود.»

برف که شروع می‌کند به باریدن کوچه خیلی زیبا می‌شود. سفید سفید. خانه چادر سفیدی به سر می‌کند. درخت‌ها زیر بار این سفیدی خم می‌شوند. برف که نمی‌بارد آدم‌ها بین کوچه شروع به رفت و آمد می‌کنند و زیر قدم‌های شان برف پاکی و صفایش را از دست می‌دهد.

دو طرف جاده هزاران نفر صف بسته اند. بیشتر اعضای سازمان‌های جوانان و زنان و کارمندان مؤسسات دولتی اند. در دست‌های چند نفر تخته و شعارهای تکه‌پی آبی و سفید دیده می‌شود که بر روی آنها به خط روشن روسی نوشته شده «تَوْریش سِپَسِیَا - دَسویدانیا» چند نفر بر تانک‌ها و زرهپوش‌ها و افسران و سربازان روسی گل می‌باشند. جلو بازار يك افسر چاق و سرخ روسی از تانک پایین می‌شود، با وداع کنندگان دست می‌دهد. دسته گلی تقدیم می‌کند و عکاسان عکس می‌گیرند.

از اسد می‌پرسم:

- کجا می‌رویم؟

اسد پاسخ می‌دهد:

- قطار رفقای دوست را تا جایی مشایعت می‌کنیم.

- تا کجا؟

درست معلوم نیست. شاید تا کاریز میر یا قره باغ. تا هر جایی که امر کنند.

دلم می‌لرزد و می‌پرسم:

- آوازه است که حمله می‌کنند.

- منهم شنیده ام اما باور نمی‌کنم. اگر اینطور شود بسیار بد می‌شود. رفقای دوست هم تشویش زیاد دارند. و می‌گویند اگر حمله کنند بدانم می‌شویم و امر شده که جواب سختی بدهیم.

- حالا که برف باریده و روز رفتن این‌هاست فکر نمی‌کنم حمله شود.

دو طرف جادهٔ تایمینی و ده کیپک ازدحام بیشتر است و بیشتر کارمندان ادارات دولتی و اعضای حزب و همان تخته‌ها و شعارهای رنگارنگ و بیشتر «تَوریش دَسویدانیا - سَپسیبا» و در بعضی از تخته‌ها ترجمه‌های فارسی و پشتوی آن نوشته شده «رفیق خداحافظ - تشکر...» بسیاری‌ها بی‌حرکت ایستاده اند و شور و شوق چندانی بروز نمی‌دهند. بیشتر حاضران بیرق‌های سرخ و زرد، تانک‌ها و زرهپوش‌ها و چشمان سبز و آبی و یونیفورم‌های آراسته با نشان‌ها و مدال‌های افسران و سربازان روسی را خیره خیره می‌نگرند و از شور و حرارت و دست تکان دادن‌ها خبری نیست.

روی بادی گاز روسی نشستند ام بند بوت ساقدار را باز می‌کنم و بوت را از پای راستم می‌کشم. بعد به پشت دراز می‌کشم. خسته هستم و پایم درد می‌کند. درد که کمی آرام می‌گیرد دوباره بوتم را می‌پوشم و بندهایش را می‌بندم.

به دامنهٔ کوتل خیرخانه که می‌رسیم، می‌بینم که هزاران نفر جمع اند و قطار می‌ایستد. دو ساعت تمام سخنرانی افسران روسی و افغانی رهبران حزبی و دولتی، نمایندگان سفارت شوروی همه آراسته بالباس‌های نظامی و سینه‌های پر از نشان و مدال و سخنرانی‌ها بیشتر سپاس و تشکر و وعده و وعید ادامهٔ کمک‌ها... فقط کلمه‌هایی را که با فریاد گفته می‌شوند، می‌شنوم. چیزهایی را که در این روزها در اعلامیه‌ها و قطعنامه‌ها بسیار خوانده‌ام. کلمه‌های زیادی که دیگر حوصلهٔ شنیدن بیشتر آنها را ندارم.

از سراسیمی کوتل خیرخانه که می‌گذریم، چندین لاری و تانک و زرهپوش دیگر هم به قطار روس‌ها می‌پیوندند و تپه‌های پست و بلند و درختان چندی پوشیده در مه می‌بینم. تپه‌هایی که روزی و روزگاری میدان جنگ و زد و خورد بوده اند و نشانه‌های زنجیر تانک‌ها و زرهپوش‌ها و اصابت گلوله‌های توپخانه و راکت را بر دوش می‌کشند. در قطار روس‌ها دیگر نه بیرقی، نه دسته گلی، سینهٔ افسران و سربازان خالی خالی. بعضی‌ها حتی فیته‌ها و سرشانه‌ی‌ها را هم کنده اند و تا بخواهی و اندازه و تخمین می‌توانی مضطرب و خاموش پیشانی و پیک کلاه‌ها نمناک توپ‌ها و تانک‌ها

گل آلود و از زره و زنجیر و میله‌ها آب برف و باران و گل و لای جاری. دو طرف جاده دهکده‌های ویران و متروک دیده می‌شوند. بیشتر خانه‌ها را اصابت گلوله‌های توپ و راکت به کوت خاکی مبدل ساخته است. بازار کاریزمیر با همه کاسه‌ها و کوزه‌ها و صراحی‌ها و سبوهای سفالینش زیر زمین دفن شده است. کوزه‌گران نیستند که نیستند. چرخ‌ها دیگر به راست و چپ نمی‌چرخند. کوره‌ها سرد اند و دود گل. یا شکسته و ویران و به کوت خاک برابر... روس‌ها از هر جنبندپی می‌ترسند. دورتر از جاده قریه کوچک و قشنگی دیده می‌شود که کوه‌های بلند و پریرف پغمان پشت آن قد بر افراشته اند.

اسد می‌گوید «رفقا تانک‌های خیلی قوی در آخر قطار دارند. دیشب هم دو طرف جاده را بمباران سخت کرده اند.»

انعکاس صدای سنگین تانک‌ها را می‌شنوم. معمولاً دو تانک باهم آتش می‌کنند. یکی پشت دیگر و پس از اصابت دود و گرد زیادی بلند می‌کنند و همه جا را می‌لرزاند.

به اسد می‌گویم «گمان نمی‌کنم این گلوله باری چندان موثر باشد.»

اسد جواب می‌دهد: «تنها همین غرش و صدایش کافیهست که دشمن را زهره ترك کند. رفقا همین را می‌خواهند.»

یکی از سربازان بیحوصله می‌شود قید ضربه را می‌زند. تمام گلوله‌هایش را یکجا خالی می‌کند و می‌گوید:

- پس از رفتن روس‌ها از دل می‌جنگم.

به اسد می‌گویم: «چیزی نداری که بخوریم.»

اسد برای همه ما مقداری کچالو و نان می‌دهد. همه پرخوریم. فکر می‌کنم که اگر سرباز غذای کافی نداشته باشد خیلی بد است. سراسر روز هوا طوفانی است. همه جا آب و گل و لای ایستاده، کاهگل خانه‌های فروریخته، دو طرف جاده بر دشواری‌ها می‌افزاید. بعد از ظهر چند دقیقه‌پی باران سختی می‌بارد و از سر و روی ما آب جاری می‌شود. حیرانم که ماشیندارم را در کجا نگهدارم که تر نشود و زنگ

نزند. در تپه‌های نزدیک جاده توپ‌های دولتی زیاد اند ولی فقط چندتایی آتش می‌کنند. دود و گرد تیره و سیاهی بر فراز يك خانه دهقانی دورتر از جاده بلند می‌شود. صدای انفجار را می‌شنوم و شعله‌های زرد و سرخ درخشانی را که کلبه ویران و متروک را به کام می‌کشند، می‌بینم.

شب باد و طوفان شدیدی می‌وزد. نیمه شب برف و بارانی می‌بارد. تانک‌ها و توپ‌ها به غرش در می‌آیند. مجاهدین از میان جنگل نزدیک کوه و تاکستان‌ها گذشته به قطار نزدیک شده و در تاریکی زیر باران و برف می‌جنگند. گلوله‌های توپ و تانک و راکت پرده تاریک شب را می‌درند و آتش ماشیندارها و راکت‌های سرشانه‌پی سراسر منطقه را روشن می‌کنند. مهاجمان دور می‌شوند و ساعتی بعد جبهه آرام‌تر می‌شود. در فواصل نیم شب و صبح صدای بمباران سنگینی را از دور دست می‌شنویم.

کم کم زخمی‌ها می‌رسند. دو نفر را جیب آمر لوژستیک می‌آورد. بعضی‌ها هم خودشان می‌آیند و یا سربازان دیگر آنها را می‌رسانند. دو امبولانس پر می‌شود و دکتران شفاخانه صحرائی آنها را با خود می‌برند. کم کم باران تبدیل به برف می‌شود. دانه‌های برف آرام و چرخ زنان بر زمین فرود می‌آیند و همه جا را سفید می‌کنند. هنگامی که هوا روشن می‌شود، طوفان هنوز ادامه دارد ولی برف می‌بارد. قطار روس‌ها حرکت می‌کند ولی برای ما دستور می‌رسد که دوباره به شهر برگردیم. هوا که صاف می‌شود و روس‌ها که به جنگل نزدیک می‌شوند يك حمله دیگر هم صورت می‌گیرد ولی موفق نمی‌شود و ما برمی‌گردیم. سراسر راه انتظار حمله را داریم اما حمله نمی‌شود و ما به سلامت به کوتل خیرخانه می‌رسیم.

برف می‌بارد. درختان زیر بالاپوش سنگین آن شبیه به اهرام سفیدی اند. از خلال دانه‌های برف ریز و انبوه درختان کوچک به زحمت دیده می‌شوند. به حدی برف تند و زیاد می‌بارد که کسی از ده قدمی نمی‌تواند دورتر را ببیند. شهر حزن‌آور است

شهر را حس می‌کنیم و نمی‌بینیم. زیرا روپوش برف تا چشم کار می‌کند بالا و پایین و جلو و راست و چپ را پوشانده است. درختان زمزمه می‌کنند. تنه درختان بید و چنار از فرط سردی سیاه شده‌اند. قطرات آب یخ مانند از شاخه‌ها می‌چکند و بر زمین یخ بسته فرو می‌ریزند. زمستان در اوج قدرت است. زاغ‌ها روبه افزونی‌اند و شاخه‌های درختان را خم ساخته‌اند. سگی در آن سرما و برف‌باری زوزه می‌کشد هیاهوی گنگ ساکنان شهر و پس‌پس‌ها و سرگوشی‌های شان روز به روز بالا می‌گیرد. حزبی‌ها و دولتی‌ها سردرگم و حیران‌اند. شهر در قحطی دست و پا می‌زند صف‌های عظیمی از مردم پشت خبازی‌ها ازدحام کرده‌اند و ماه عسل قدرت رهبر پایان یافته است. نان بسیاری از خبازی‌ها اصلاً خورده نمی‌شود. اگر بخوری از فرط معده‌دردی آدم به پیچ و تاب می‌افتد. مریم تا چشمش به نان می‌افتد، می‌گوید - نه خشخاشی، نه پنجه کشی، نه آب زده‌اند. یک روز فطیر. یک روز ترش مثل قروت، در چه تنوری آن را پخته‌اند.

مادر مریم یک لقمه می‌خورد و می‌گوید «آرد خالص نیست.»

پدر مریم با قیافه عبوس می‌گوید «اگر زمان سابق می‌بود نانوا را به تنور می‌انداختند.»

و پس از سکوت کوتاهی اضافه می‌کند «نانواها گناهی ندارند. آذوقه شهر را از گندم تا برنج و لوبیا قوای مسلح می‌خورد. احتکار هم می‌شود. بعضی از بی‌انصاف‌ها غله و حبوبات شهر را جمع می‌کنند و برای روز مبادا ذخیره می‌کنند تا به قیمت بلندتر آب کنند. مجاهد صاحبان هم راه‌های اطراف شهر را بسته‌اند. زودتر از کدامش بنالیم»

مادر مریم با دلتنگی می‌گوید «باید جلو قحطی را بگیرند و سر و صدا و شکایت مردم را بخوابانند.»

حوصله بیشتر نمی‌کنم و می‌گویم «کوشش می‌کنند اما خیال نکنید کار آسانی است.»

پدر مریم می‌گوید:

- این جهاد با همه بدبختی‌هایش چیز خوبی است و بیخ روس‌ها را کند. به نظرم یک چیز کم دارد جهاد رهبر ندارد.

یک ماه شده که خرید نان از خبازی از توان مریم و مادرش خارج است و کار پهلوانان است. گاهی حاجی پس از نماز صبح به خبازی می‌رود. در صف طولانی می‌ایستد و ساعت نه روز با چهار پنج نان به خانه برمی‌گردد. نان را در دستمالی پیچیده و گره زده است و می‌گوید:

- اگر این کار را نکنیم نان را از دست آدم می‌فابند.

عطر نان آدم را مست می‌کند، اما وقتی یک لقمه را به دهن می‌اندازم اشتهایم کور می‌شود. قیمت آرد خیلی بالا است و هر اندازه هم که آدم جیبش خالی باشد باز مجبور است مقداری آرد برای خانه تهیه کند. ما آدم‌های خوشبختی هستیم چون هنوز نیم بوجی آرد داریم. کسانی هستند که یک خریطه و یک مشت آرد ندارند.

شب، شب زمستان است هریکین که به دیوار آویزان است اتاق را با نور ضعیفی روشن می‌کند. پدر و مادر مریم به ندرت چند کلمه‌ی باهم حرف می‌زنند. حاجی درد دل می‌کند «کسی نیست که یک مشت تنباکو بیاورد. آنقدر که یک چلم را بس کند و به راستی تنباکو باشد زیادترش علف است.»

هوایم‌های روسی مدام در پرواز اند و لشکریان‌شان را با خود می‌برند. ساکنان شهر به آسمان می‌نگرند و با هیاهو می‌گویند نه از بودن تان خیر دیدیم نه از رفتن تان.»

پدر مریم نگران اوضاع شهر است و می‌داند که سر و سامان چندانی ندارد. شهریان دولت را برای همه آن محرومیت‌هایی که مجبور اند تحمل کنند، مدام به باد انتقاد می‌گیرند. در مغازه‌های کوبونی تقریباً چیزی یافت نمی‌شود. نه روغن است، نه آرد، نه چای، نه صابون و شکر. قفسه‌های مغازه‌ها خالی اند. ذخایر نفتی ته کشیده و در جاده‌ها بایسکل‌ها جا نمی‌شوند گاهی حیران می‌مانم که این همه بایسکل از کجا شده است.

شوله کم روغن غذای شبانه ما شده. به جای شوربا که نان زیاد کار دارد، آش و مکرونی می‌خوریم. گاهی هم کچالو و شلغم. عوض شکر از قند جلال آبادی استفاده

می‌کنیم. با کم‌نوری و دود و بوی هریکین کم کم همه اعضای خانواده ساخته اند و حتی خالد دیگر از خانه تاریک نمی‌ترسد و گریه و ناله سر نمی‌دهد. کسانی که نه چوب دارند نه زغال و نه تیل، تمام روز تبر در دست به شاخ‌ها و تنه درختان پارک‌های عمومی و باغ‌های دولتی هجوم می‌برند. در ادارات دولتی کارمندان هر کاغذی را که می‌یابند در بخاری می‌اندازند و آتش می‌کنند.

بارها که از جلو مغازه‌های کوپونی می‌گذرم، گروهی را می‌بینم که گردهم حلقه زده اند و انتقاد می‌کنند و می‌گویند:

- هم داکتر نجیب خواب است و هم حسن شرق چرا مواد کوپونی ما را نمی‌دهند. خالهٔ مریم هر هفته به خانهٔ ما می‌آید. مریم را گوشه می‌کند و با گردن کج و لحن افسرده می‌گوید:

- جان خاله اگر می‌توانی یک سیر، نیم سیر آرد و یک بوتل تیل به ما قرض بده. هفته آینده پدر نعیم می‌آورد.

زندگی سختی داریم تمام روز یا خبازی به خبازی می‌گردیم یا از این تانک تیل به آن تانک تیل یا جلو مغازه‌های کوپونی می‌ایستیم تا مواد کمی که می‌آیند درست توزیع شود. گاهی سرای به سرای و مارکیت به مارکیت می‌گردیم و همه جا را می‌پالیم تا کسی مواد غذایی را احتکار نکند. از همه بدتر آن که آرد نایاب است. شهریان همه از بابت آرد تشویش دارند. و برای یک بوجی آرد در مغازه‌ها سر و دست می‌شکند و اغلب در حالی که بر حکومت نفرین می‌فرستند با دست خالی از مغازه‌ها برمی‌گردند. آرد و روغن به دردسر بزرگی برای همه مبدل شده است.

زمستان است اما آتش زیادی در بخاری نمی‌سوزد. برف می‌بارد. برفی بی‌وقفه. انگار همه سوراخ‌های آسمان را وا کرده اند. از پاییز به این سو برف می‌بارد. آهسته و خوش خوششان. اول تا بجلک، بعد تا نیم زانو و سپس تا زانو می‌رسد. در کوچه‌های شهر کهنه تونل‌های برفی زده اند.

سرما بیخ آدم را می‌کشد. نه آن سرمای که دندان‌ها را بلرزاند و نه آن سرمای که انگشتان دست را به فریاد آرد، سرمای که پوست را کبود می‌کند. در ناخن خون

بسته می‌شود. استخوان می‌سوزد هر قدم که آدم برمی‌دارد تا بجلك در برف فرو می‌رود و زاغ و گرگ از سرما می‌لرزند.

يك روز کارگران و مستخدمان شفاخانه به سازمان اولیه می‌آیند به مجرد نشستن خلیفه سلام آشپز می‌گوید:

- منشی صاحب نه آرد داریم، نه روغن.

منشی پیچ و تاب می‌خورد و می‌گوید:

- دیروز در این باره جلسه کردیم، مقامات را خبر کرده ایم. باید در این یکی دو هفته مواد کوبونی ما را بدهند.

رحیم‌داد مستخدم سرویس جراحی غم غم کنان می‌گوید:

- بزرگ بزرگ نمیر که جو لغمان می‌رسد.

آن‌ها چیزی را از ما مطالبه می‌دارند که حق دریافتنش را دارند. ولی ما امکان دادنش را نداریم.

منشی ناگهان سرخ و کبود می‌شود، از پشت میز بلند می‌شود و تقریباً فریاد می‌زند:

- در خانه من هم آرد و روغن نیست اگر باور ندارید بروید و تمام خانه را ببالید. گدام آرد و روغن هم ندارم که به شما می‌دادم.

سکوت سنگینی سایه می‌افکند. لختی بعد راننده امبولانس در حالی که نگاه دور و درازی به همه می‌افکند می‌گوید:

- پس این آرد و روغن چه شد، پیش‌ترها مغازه‌های کوبونی و گدام‌ها پر از مواد بودند و هر ماه استحقاق ما را می‌دادند اما از وقتی که این حسن شرق صدراعظم شده خیر و برکت رفته.

منشی با قیافه پریشان می‌گوید:

- تنها گناه حکومت نیست. مقصر اصلی کسانی اند که راه‌های شهر را بسته اند شب و روز راکت می‌زنند، برق را قطع می‌کنند. حالا که از طریق جنگ نمی‌توانند

غلبه حاصل کنند، این کارها را شروع کرده اند.

منشی دقایق طولانی برای کارگران و مستخدمان حکایت می کند که چگونه دشمنان قطارهای دولتی را نابود می کنند، اموال تجار را نمی گذارند که به شهر کابل برسند، گدامها و سیلوها را راکت می زنند و منفجر می کنند. منشی تمام شنیدنیها و دیدنیهایش را می گوید و گاهی برای آن که حکومت را تبرئه کند چیزهایی را هم از خودش می سازد. منشی کنایه آمیز می گوید:

- پیش از این می گفتند که تا وقتی روسها از کشور ما نبرایند ما می جنگیم و جهاد می کنیم. پس از این به چه بهانه خواهند جنگید.

رحیمداد مستخدم با بدگمانی می پرسد:

- اگر جنگ باز هم دوام کرد آرد و روغن ما چطور می شود؟

- ما منشی مصالحه ملی و آتش بس یکجانبه را اعلام کرده ایم. روسها هم در همین ماه می برایند و هیچ بهانه پی برای جنگ و محاصره شهر نمی ماند. اگر باز هم لجاجت کردند، دولت مجبور است که از زور کار بگیرد.

باشی نعیم با اوقات تلخی می گوید:

- همه این گپها درست، اما بدون آرد و روغن زندگی نمی شود. در این زمستان يك گیلن تیل نداریم.

منشی بالحن امیدوار کننده پی می گوید:

- قوای شوروی و دوستان اگر بروند هم کمکهای شان قطع نمی شود. اگر از راه زمینی نشد باطیاره مواد خوراکی می فرستند.

باشی آه می کشد و می گوید:

- صبر می کنیم و می بینیم خداوند به ما يك لطف کند.

منشی به نحو مناسبی با همه صحبت می کند و آنها را دوباره به کار و وظایف شان می فرستد.

- شب که به خانه می آیم هنوز عرق پایم نخشکیده که مریم با اوقات تلخی می گوید:
- آرد تمام شد. روغن فقط برای يك روز دیگر بس می کند.
- چرا وقت نگفتی؟
- مریم سرزنش کنان می گوید:
- بگویم هم فایده نمی کند. کی به فکر خانه هستی.
- من از کندوی آرد و پیپ روغن تو چه خبر دارم.
- صبح که گرسنه ماندی خبر میشوی. چرا استحقاق آرد و روغن را از مغازه کوبونی نمی گیری. این تفتیش و کنترل مغازه به چه دردت می خورد؟
- برای این توظیف نشده ایم که برای خود بگیریم.
- دیگران چرا می گیرند. آنها خیرشان به همه می رسد. تو از آن حزبی ها چه کم داری. در این کار هم از آنها پس می مانی.
- مریم هوش است که چه می گویی؟
- چه می گویم، تمام روز می گفتم که پس از این همه به ناز و نعمت به سر می برند ناز و نعمت همین است که يك پاو آرد و روغن نداریم.
- مریم چند روز تحمل کن تنها نیستی.
- من اگر تحمل کنم این خالد يك ساعت تحمل گرسنگی را ندارد. این دولت به چه کار می آید که شکم گرسنه مردم را سیر نمی تواند. گفتن این که من پول خوشم نمی آید، قدرت خوشم نمی آید، تملق خوشم نمی آید، همه اش حرف مفت است. چه کسی از اینها روگردانده، چقدر با پدر و مادرم گپ بزنم، نق نق شان را بشنوم. مرغها را دانه بدهم و تخم مرغ جمع آوری کنم. باور کن مختار زندگی برایم تحمل ناپذیر می شود. گاهی می خواهم کارد آشپزخانه را بگیرم و گلوی خود را ببرم و یا بروم خود را از بام پایین بیندازم.
- فریاد بر می آورم «خدا نکند.»

راستش را بخواهید دوستش دارم خیلی هم دوستش دارم. بگذار بدگویی کند. نمی‌توانم يك روز از او جدا شوم. باز کجا بروم. در کابل قوم و خویشی ندارم. چقدر در جلسه و درس‌های سیاسی تداوی بیماران شرکت کنم. کتاب‌های سیاسی بخوانم. جبهه بروم چرا خود را ناراحت کنم. زندگی خودش قمار است. برد و باخت دارد.

آهسته می‌خندم دنباله سخن را می‌گیرم و می‌گویم:

- مریم تو هم به پدرت رفته‌ای

- پدرم چه کرده؟

با صدای خفیه می‌گویم:

- ضد انقلاب است.

مریم از جایش بلند می‌شود و در حالی که لبانش لرزش خفیه دارند. با صدای بغض آلودی می‌گوید:

- از این گپ‌ها نزن مختار او به جای پدرت است.

و می‌خندد بلی فقط می‌خندد. خنده‌پی که بیچاره ام می‌کند. بعد هق هق گریه را سر می‌دهد و خودش را می‌اندازد روی تخت خواب و از حال می‌رود. ناگهان به خود می‌آیم و می‌فهمم که گپ خوبی نزده ام. دست مریم را می‌گیرم و می‌گویم:

- اوقات تلخی نکن. مریم خبر نداری که در بیرون چه می‌کشیم. فردا از زیر زمین برایت آرد و روغن پیدا می‌کنم.

دو روز به شفاخانه نمی‌روم. خجالت می‌کشم به چهره مستخدمان شفاخانه بنگرم. در این روزها هیئتی از وزارت آمده و برای همه مستخدمان کلوش و مقداری تکه روسی توزیع کرده. روز آمدن احساس می‌کنم که نوروز مستخدم به من سلام می‌دهد و یکی دیگر دعای خیر می‌کند اما من از همه چیز بدم می‌آید و دلم نمی‌شود که به پاهای و لباس‌های شان نگاه کنم.

چهارراهی آریانا تازه از خواب بیدار شده است. هوا نه آفتابی است نه ابری، فقط گرفته است مثل اکثر روزهای اواخر زمستان. یکی از سیم‌های برق زیر فشار زاغ‌ها خم گشته است. وقتی طنین ترانه‌های میهنی بر فراز جاده می‌پیچد و جنب و جوش حاضران دو چندان می‌شود، زاغ‌ها چتر سیاهی را تشکیل داده قارقار کنان از فراز چهارراهی می‌گذرند و دیگر زهره آن را ندارند که بر شاخه‌های درختان دو طرف جاده بیاسایند.

میدان از دریشی‌های پلنگی و کوماندویی و لباس‌های رنگارنگ نظامی و گارد و پولیس به باغ سرسبزی می‌ماند. اعضای حزب و دوستان و مدافعان حزب گرد آمده اند. مردان، زنان، جوانان، سالمندان همه صف بسته اند. قوماندان‌ها، سربازان، ملیشه‌ها، سپاهیان، کارگران، دهقانان، محصلان، شاگردان... پیران بر قبضه ماشیندارها و کلشنکوف‌ها تکیه داده اند. اسد بالباس نظامی و سراپا مسلح و سینه پر از نشان و مدال جلو صف اعضای سازمان اولیه خویش ایستاده است. پهلوی اسد ایمل ایستاده و در جوار او صمد و دیگران همه لباس نظامی به تن دارند. و قبضه کلشنکوف‌ها را محکم چسپیده اند.

رهبر حزب با هیکل تنومند و قیافه عبوس و لباس نظامی در جای بلندی ایستاده، دو طرفش اعضای دفتر سیاسی حزب حلقه زده اند و چیزهایی به یکدیگر می‌گویند. بعضی‌ها از طرز کلاه پوشیدن و دگمه‌های باز یخن و جیب‌های کرتی و جمپرشان فهمیده می‌شود که یونیفورم نظامی را برای بار نخست پوشیده اند و درک درستی از قواعد آن ندارند.

میدان به سان کندوی زنبور عسل پر از جوش و خروش و زمزمه است. حاضران بحث یا شوخی می‌کنند، ولی چهره بسیاری‌ها عبوس است. مرد سالمندی که تاب انتظار بیشتر ندارد، تقریباً فریاد می‌زند:

شروع کنید دیگر منتظر چه هستید. همه حاضر اند.

لختی بعد رهبر به جمعیت عظیم نظر می‌افگند و با شور و جذبه زیاد و سینه برآمده به سخنرانی آغاز می‌کند و در شروع این شعر را می‌خواند:

سرم ز مشمت حوادث فرو نمی‌آید
سر مبارزه سر نیست صخره سنگ است

... خروج کامل قوای شوروی از افغانستان در ۲۶ دلو ۱۳۷۶ يك تصميم تاریخی و عمل جسورانه حزب و دولت بود که از يك سو صداقت دولت را در اجرای تعهدات نشان می‌دهد و از سوی دیگر نشان دهنده آنست که حزب و دولت با قبول تمام عواقب قاطعانه مصمم هستند از وطن خود مستقلانه دفاع نمایند.

در چنین شرایطی ما باید به سوال مرگ یا زندگی جواب دهیم. ما نباید به سرنوشتی که دیگران برای ما تعیین می‌کنند تسلیم شویم. ما باید تمام قوای خود را در جهت دفاع مستقلانه بسیج کنیم. اعضای حزب باید داوطلبانه به قوای مسلح مفرزه‌های ملکی و دفاع خودی، کدک‌های مستقل بپیوندند و با شعار «وطن یا کفن» بر لب دلیرانه و بی‌باکانه به سوی سرنوشت بشتابند و تمام برنامه‌ها و اقدامات به خاطر سقوط دادن دولت جمهوری افغانستان را از طریق نظامی نقش بر آب سازند و پیشداوری‌های دشمن خط بطلان بکشند...»

زن و مرد و پیر و جوان از شنیدن سخنان گرم و پرشور او جان می‌گیرند. مشتها و لب‌ها به حرکت در می‌آیند. غریو و هیاهو و فریادهای «وطن یا کفن» طنین می‌افگند. نخست میهم، نامنظم و درهم و برهم و دست‌ها شروع می‌کنند به رعشه و لرزیدن و گره شدن. سپس کم کم شکل می‌گیرند، منظم می‌شوند و صداها واضح‌تر به گوش می‌رسند. صداهایی از توده بی‌شکل و متلاطم. اقیانوسی از جوانان و سالمندان پرهیبت و کف بر لب و هراس‌انگیز. هزاران دست، هزاران مشمت، هزاران بدن، هزاران پایی که بر زمین کوبیده می‌شوند. هزاران گویی که فریاد می‌زنند و هورا می‌گویند. با نظم و بی‌نظم. آهنگدار و بی‌آهنگ و شعارهای «وطن یا کفن»، از انقلاب دفاع می‌کنیم...» را سر می‌دهند. و چهره عبوس رئیس جمهور عبوس‌تر و نفوذ ناپذیرتر می‌شود. صداها و شعارها و هوراها پست و بلند می‌شوند، اوج می‌گیرند و به دور دست‌ها می‌رسند و مشتها بر قبضه‌ها گره می‌زنند و ناگهان

هزاران ماشیندار و تفنگ و کلشنکوف بر فراز سرها و شانها به لرزه درمی آیند. داکتر سرش بلند است. اما با لحن غم آلودی سخن می گوید. صدایش کم کم شتاب می گیرد و محکم می شود:

«... ما در برابر يك آزمون دشوار قرار داریم و باید از این آزمون تاریخی موفقانه بیرون آییم و اکثریت قاطع اعضای حزب، متحدان و سایر وطن دوستان باید مردانه و با قبول هر نوع ایثار و از خودگذری در سنگرهای دفاع از وطن قرار گیرند و در میدان داغ نبرد حقانیت و نیرومندی خود را به اثبات برسانند...»

نجیب دل همه را می رباید. این مردمی که از نطقها سیر شده اند، وقتی پای نطق او می ایستند دیگر به حرف کسی گوش نمی دهند.

باز مشتهای گره کرده تکان می خورند و توده عظیم چون امواج کف آلود اقیانوس به حرکت در می آید. از جلو رهبر می گذرند و تفنگها و ماشیندارها را به حرکت در می آورند. جمعیت عظیم از جادهها و چهارراهیها همچون امواج دریای خروشان و کف آلودی می گذرد. گاه گردابی می شود سهمگین و وحشتناک و گاه آرام و منظم و صداها نیز گاهی کرکننده و گوش خراش و زمانی ملایم و آرامش بخش اند. انگار از دوردستها می آیند و در فضا رها می شوند. و کلمات و جملات «وطن یا کفن، ما مستقلانه از انقلاب ثور دفاع می کنیم، انقلاب ما شکست ناپذیر است، ما صوبه پنجم نمی شویم، ما اجازه نمی دهیم وطن ما ویران گردد...» گوش فلک را کر می کند.

من با دندانهای بهم فشرده این همه را می شنوم و پیداست که دیگر با خود جدال ندارم. قطره‌یی از این اقیانوس عظیم هستم با جمعیت انبوه پیش می روم و يك لحظه هم پشت سرم نمی نگرم. می دانم که برای چه و چه آرمانی زندگی کنم برای آن زندگی کنم که وجود داشته باشم. مگر من حاضر نبوده ام وجود خود را برای فکری یا امیدی حتی يك هوس فدا کنم. من همواره برای زندگی ساده و معمولی اهمیتی قایل نبوده و بیش از آن را طلب کرده ام.

آن روز، روز پادشاهی اسد است. وقتی در پیچ يك چهارراهی مرا در پهلویش می یابد، نفس آسوده‌یی می کشد و فریادی می زند «وطن یا کفن» و چند قدم که پیش می رویم

ایمل می گوید «برای صلح باید جنگید».

اینجا انبوه کسانی را داریم که در واقع پاسدار نظام موجود هستند. با نزدیک تر شدن به حاکمیت احساس ایمنی می کنند. در امید و بیم یکدیگر شریک اند. این انبوه انسانی در هر دورانی بوده است. اما به محض این که زیر پای حاکمان سست شده چه کارهایی که نکرده اند. بهر صورت همین سیاهی لشکر باعث می شود که حاکمان در قدرت شکست ناپذیر جلوه کنند.

از وقتی که در بیک سفری خویش کتابچه پوش پلاستیکی آبی رنگ را می بینم، و سوسه می شوم که باید در هر صفحه آن چیزهایی را بنویسم. شاید یادداشتی، خاطره پی، درد دلی. دریغا که این وقایع غم انگیز از بس تکرار شده اند، دیگر غرابت شان را از دست داده اند. در هر حال من می نویسم و خیالم را آسوده می کنم. پیش از هر چیز باید از آمدنم به جلال آباد بنویسم و از شرکتیم در این جنگ. شاید مریم روزی اینها را بخواند و ساعتی مصروف شود.

۱۷ حوت ۱۳۶۷

باشتاب فراوان ما را به میدان هوایی می برند. پیرامون میدان را باسیم خاردار حصار کشیده اند. در میدان هوایی غرش طیاره های جت میگ و سو و شکاری و طیاره های دوماشیننه و چهارماشینه ترانسپورتی و هلیکوپترهای خورد و بزرگ چنان گوشخراش اند که دهل بزنی، کس نمی شنود. نگاه های کنجاکو پیلوتان و افسران و سربازان قوای هوایی ما را بدرقه می کنند و مثل مور و ملخ در جنب و جوش اند.

در هلیکوپتر بیست نفریم با کلشنکوف ها و بمب های دستی و چند صندوق گلوله و محموله های سفری. هلیکوپتر هم بوی تیل می دهد، هم بوی خون. داخلش غوغایی است و بیشتر همان جر و بحث ها زیادتر پیرامون جنگ جلال آباد. اسد

پهلوی دروازه نشسته از قبضه کلسنکوف محکم گرفته. کم کم بو می‌بریم که ما را هم به جلال آباد می‌برند. رنگ چند نفر می‌پرد و خبر درزی می‌کند.

دروازه‌های هلیکوپتر را می‌بندند. پیلوت از کابین می‌آید. کلاه پیلوتی را زیر بغل گرفته است، همه را می‌شمارد، محموله را از نظر می‌گذراند و می‌گوید:

- پنج نفر زیاد است.

چندبار سر خویش را تکان می‌دهد و به کابین برمی‌گردد. حرکات و سکناش موقر و سنگین است. خروش گردش پروانه‌ها برمی‌خیزد. هلیکوپتر لرزیده لرزیده فاصله‌ی را در میدان می‌پیماید، سپس از زمین جدا می‌شود. در هوا آویزان می‌شود، لحظه‌ی دو دل می‌ماند، سپس اوج می‌گیرد، از فراز دشت‌ها و کوه‌ها می‌گذرد. در این توفان و غرشی که دم به دم شدت می‌یابد و در میان صدای بادی که در پروانه‌ها می‌پیچد حتی صدای فریاد نیز به گوش نمی‌رسد. دو سه نفر پیچ و تاب می‌خورند، از شدت درد سینه و گرده می‌نالند. رنگ یکی پریده و به آخر تنگی ابریشم که می‌رسیم برایش تهوع دست می‌دهد و لباس خود و نفر پهلویش را زرد و کثیف می‌سازد. هلیکوپتر گاه به اندازه‌ی پایین پرواز می‌کند که انگار سروها و گل‌ها با سرشاخه‌های خود گرد از پرو و بالاش می‌زدایند.

ساعتی بعد هلیکوپتر ما در جای همواری که پیرامونش را درختان بلند و کهنسال سرو و خرما و توت پوشانیده بر زمین می‌نشینند. همه برای پایین شدن عجله داریم. دگرمن لاغر و درازی با چند سرباز می‌آید و ما را دوان دوان با خود از میان کشتزارها می‌برد. دو هلیکوپتر دیگر پیش از ما نشست کرده اند و سرنشینان شان بین درختان جنگلی جا به جا شده اند.

گندم‌ها قد کشیده و چه ساقه‌هایی سبز سبز. ترسیده و خم خم پیش می‌رویم. هوا پر از دود است. دود غلیظ حلقه حلقه بالا می‌رود. توپچی‌ها در کنار چرخ‌های توپ دراز کشیده اند. راکت‌ها صغیر زنان می‌گذرند. به شهر و پیرامون آن اصابت می‌کنند و چه گرد و خاکی. از فراز مرکز شهر آتش و دود سیاهی برخاسته است. طوفان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، بوی باروت همه جا را انباشته، اما گوشه‌هایی از آسمان همچون اطلس درخشان آبی و پاک است. هوا نه گرم است نه سرد و بسیار

مطبوع‌تر از هوای کابل است. همه چیز تازه و ناآشناست. وقتی به قریه نیمه مخروبه می‌رسیم دگرمن می‌گوید:

تا وقتی از قرارگاه قول اردو دستوری نیامده همین جا باشید و استراحت کنید.

عجب استراحتی. هر سو که می‌نگرم و سر می‌زنم که می‌نگرم و سر می‌زنم خانه‌های ویرانه و شکسته و به کوت خاک برابر. باتلاق و خندق و سیم‌های خاردار، کشتزار ماین و گل و لای فراوان. به سنگری داخل می‌شوم. بدبختی اینست که هم از آسمان می‌بارد و هم از زمین می‌تراود. می‌اندیشم که اگر همینطور باشد همه را در يك هفته فراری خواهد ساخت. در اندیشه‌های گوناگونی غوطه ورم. ضابط شب تا صبح با سلیم قطعه می‌زند، اما شکایت دارند که قطعه نم کشیده است. باد هریکین دود زده را چندبار خاموش می‌کند. حمید جرأت سر برداشتن و جنبیدن ندارد. دورتر از همه دراز کشیده است. وحشت و ترس او را فلج ساخته، رنگش پریده است و می‌گوید گمان نمی‌کنم که بتوانم شاهد پایان جنگ باشم.» ضابط می‌خندد و می‌گوید «رفیق حمید دهنتم را به خیر باز کن»

نمی‌دانم دیگر از کجا و از چه چیزی بنویسم.

۱۸ حوت

بچه‌ها شازورهای کلشنکوف را از مرمی پر می‌کنند. من روی شکم دراز کشیده‌ام. قوماندان دو نفر ما را برای کشف و ترصد فرستاد که زنده و مرده‌شان گم شد. کم‌کم خبرهای جبهه را می‌شنوم؛ می‌گویند هفت هزار مجاهد دو روز پیش بالای جلال‌آباد حمله دسته جمعی کرده و سرخ‌دیوار و غازی‌آباد و کامه و رودات و ثمرخیل و چپرهار و بلندی‌های کان و کترغی را گرفته‌اند. قرارگاه فرقه ۱۱ به تصرف دشمن درآمده و همه افسران و سربازان اسیر را گردن زده‌اند. وسایل و مهمات یا تخریب شده و یا دشمن به غنیمت گرفته است. می‌گویند که پنجابی‌ها و عرب‌ها هم در جنگ شرکت دارند. امروز وقتی جنگ کمی فروکش کرد و به نهر نزدیک شدم، نعشی را دیدم به پشت افتاده پاهایش تا زانو پر از گل و لای یک دستش زیر شانه چپ فرو رفته دست، دیگرش بر روی سینه‌اش قرار داشت. دستانش خالی خالی، نه تفنگی، نه راکتی، نه بمب دستی، هیچ. دورتر از همه یک کلاه پکول خونین.

از دیدنش دلم ریش می‌شود و اثر خوبی بر من نمی‌گذارد. مورچه‌ها بر جسد هجوم آورده‌اند و شکمش پندیده است. گلوله سینه راستش را شکافته و خون‌های سینه و شانه و دامانش خشکیده‌اند. سربازان چندی بی‌اعتنا می‌گذرند و یکی می‌گوید «ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار» سرباز بدخشانی می‌گوید از این جا برویم. نمی‌توانم ببینم، طاقت ندارم. رمضان می‌گوید «چطور است که او را دفن کنیم.» سرباز بدخشانی می‌گوید «با دست خالی؟ بیل از کجا کنیم؟» ضابط قهر می‌شود و می‌گوید «چه می‌کنید، نادیده‌ها مجبور نیستیم گورشان کنیم. به ما چه، هر وقت آنها مرده رفقای ما را دفن کردند، ما هم مرده‌شان را گور می‌کنیم. بگذارید که چند روز بعد مبادله شود.»

امروزها سرهای خونین و قلب‌های اندوهگین کم نیستند. اما این چیزها می‌گذرد. اگر نتیجه‌پی که انتظار می‌رود، درست و هدف برحق باشد همه چیز خواهد گذشت و فراموش خواهد شد.

۱۹ حوت

دیروز باید دهکده نزدیک را اشغال می‌کردیم. باردیگر از مقابل خندق که نعش چند نفر در آن افتاده، می‌گذریم. کشته‌ها شانه به شانه هم در حالات مختلفی دراز کشیده‌اند. دو افسر هم در نزدیک پلوان افتاده، یکی جوان و بریدمن و دیگر جگتورن و میان سال. سربازی با ماشیندار و پتک آب که هنوز به کمر دارد افتاده است؛ نرم و سنگین و بویناک و قطار خالی. معلوم می‌شود که کسی تفنگچه اش را گرفته و برده جان آدمی هم چقدر بی‌قدر شده. اجساد در حال گندیدن است و مجبوریم شتابزده زیر خاک شان کنیم. شب که به سنگر برمی‌گردیم سرباز لاغری لوگری آه می‌کشد و می‌گوید «سه ماه شده که تنخایم را به خانه روان نتوانسته‌ام. نمی‌دانم پدر و مادرم چی حالی دارند؟»

اندیشه‌های تلخ مثل کرگس‌های گرسنه‌پی که بر لاشه مرداری گردش می‌کنند، پیرامونم را گرفته و می‌چرخند. هرچه به خود می‌گویم که باید این افکار پریشان را دور بیندازم، سودی نمی‌بخشد. چه بخواهم چه نخواهم این افکار زجر دهنده رهایم نمی‌کنند. نظیر لاشخوران بر من می‌تازند، نول‌های برنده و پنجه‌های تیز

شان را بر روح و تن من فرو می‌کنند. در زیر آفتاب سوزنده و بر روی خاک و ریگ افتاده‌ام. از بدبختی‌هایی که اطرافم را احاطه کرده و از آنهایی که مرده و از بین رفته اند یاد می‌کنم. سراسیمه از خواب می‌پریم و آسمان را یکپارچه آتش و هوا را سراسر دود و رعد و انفجار می‌یابیم.

صبح زمانی در جانم نفس پیدا می‌شود که اسد و ایمل و سربازان خط اول به دهکده داخل می‌شوند. ایمل بر فراز بام نیمه ویران و پر از گیاهان نمودار می‌شود. خمیده و پروت کنان پیشروی می‌کنیم. هیچ زنده‌جانی در دهکده نیست. از نزدیک يك جسد، نفس را در سینه حبس کرده می‌گذرم. به خواب دایمی فرو رفته علف‌های زیر تنه‌اش سبز و نمناک است از دیوار فرو ریخته که می‌گذرم، می‌بینم که ساقه‌های گندم کشتزار مقابلم می‌لرزند. ناگهان ضابط فریاد می‌زند «بزن، نمی‌بینی به آرنج خود تکیه می‌کنم. انگشتانم به ماشه نزدیک می‌شوند. سرباز پهلویم پیشدستی می‌کند و آتش می‌کند. من هم ماشه را فشار می‌دهم و آواز گلوله برمی‌خیزد. نمی‌دانم گلوله‌ها در کجا اصابت می‌کنند و ساقه‌ها دیگر نمی‌لرزند. اولین باری است که من يك آدم واقعی و یا خیالی را نشانه می‌گیرم. ولی نمی‌دانم که گلوله‌هایم به هدف اصابت کردند یا نه. اگرچه تا به این حد سقوط کرده‌ام که به قتل نفس هم مبادرت می‌کنم اما باز هم با رحمت و شفقت پیوندم را نگسسته‌ام. پانزده سال پیش با دیدن نعش مقتولی از حال رفتم. تا ده سال پیش نام قتل را که می‌شنیدم رنگم مثل گچ سفید می‌شد و قلبم می‌تپید. اما حالا بیا و ببین.

زیبایی و سرسبزی شاخه‌ها و برگ‌ها و شگوفه‌های سفید درختان نارنج دل آدم را می‌برد و عطر آن مشامم را عطرآگین می‌سازد. از اطلاعات بدست آمده چنین می‌فهمم که نیروهای مجاهدین از چند سو به میدان هوایی و فارم هده و پل بهسود و مرکز شهر در حال پیشروی اند. در جنگل‌ها و باغ‌ها و کشتزارهای پیرامون شهر درگیری‌های شدید جریان دارد. لوای ۳۷ کومانندو و لوای ۸ که در خط مقدم جبهه اند گاه با دشمن حتی نبرد تن به تن می‌کنند. حکومت موقت مجاهدین تصمیم دارد که در ظرف چند روز آینده شهر جلال‌آباد را فتح کنند و دولت موقت خویش را تاسیس نمایند. يك تولی پیاده قول اردو سراسیمه عقب نشینی کرده به سنگرهای ما می‌رسند. در اثر شکست روحیه‌شان را کاملاً از دست داده‌اند. این قطعه، دفاع

هوایی و توپخانه نداشته، در برابر آتش دشمن عقب نشست و نیمی از نفرهایش را کشته و زخمی و اسیر داده است. مجاهدین آنها را تا نزدیک قطعۀ ما تعقیب می‌کنند. وقتی با کمین سربازان ما مواجه شدند و ده نفر کشته و زخمی دادند دوباره از راه جنگل به سوی دریا گریختند.

شب صافی است، نه مهتاب است نه یک لکه ابر و جا به جا کوره‌های عظیم آتش ظلمت را پس می‌زند. یک آتش سوزی در نزدیک چوک و بازار مرکز شهر یکی پهلوی میدان هوایی. آتش سوزی‌ها چنان محشری برپا کرده که از همان دور در نورش به خوبی همه چیز را می‌شود دید.

۲۰ حوت

خبرهایی می‌رسد که قوماندان فرقه ۱۱ جلال‌آباد در نظر داشته که تمام شهر را به دشمن تسلیم نماید، ولی قضیه کشف و خودش دستگیر شده است. جنرال بارکزی قوماندان قول اردو در ثمرخیل شهید شده و هیچکس نمی‌داند چطور و چرا؟ جنرال آصف دلاور لوی درستیز به جلال‌آباد آمده، محل قومانده را در میدان هوایی و نزدیک خط مقدم ایجاد کرده همه برایش آفرین می‌گویند و دل گرفته اند. معاون سیاسی می‌آید و می‌گوید «این شهر باید حفظ شود. همه کشور به این شهر بسته است و اگر دشمنان جلال‌آباد را بگیرند برای ما آبرو نمی‌ماند.»

شب مریم و خالد را در خواب می‌بینم. خواب بدی نیست.

۲۱ حوت

یک لمپی بریدمن که سربازان او را ضابط ماشینی می‌گویند، امروز قصۀ رفیقش را کرد که چطور یک هفته از سنگر خویش دفاع کرد و دو ماه معاش بخششی گرفت و سرانجام زخمی شد و او را به کابل فرستادند. می‌خواست روحیه متزلزل ما را تقویه کند. وقتی راکتی در نزدیکی اشصابت کرد و بازویش چره خورد، رنگش پرید. لب‌هایش لرزیدند و در سنگر سست و بیحال افتاد. زخمش را که پانسمان می‌کردم گفت «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

از بیست سربازی که به خط اول رفتند، نیم آنها برگشتند. باقیمانده یا کشته و

زخمی شده اند یا فرار کرده اند.

گلوله‌باری توپخانه تا چاشت ادامه داشت. نیم ما بهره می‌کردیم و نیم دیگر استراحت بودیم. پس از چاشت دشمن به حمله دست زد ولی چیزی نتوانست. از میدان هوایی غرش توپ‌ها شنیده می‌شد در آن جا نبرد از نو آغاز شده است. دلگی اول با قوماندانش درست موقعی که نزدیک جنگل رسیده بود به کمین افتادند. سه نفر کشته و پنج نفر زخمی و اسیر شدند. فقط يك نفر جان به سلامت برد. با غم و غصه زیاد همه خبر شدند و ضابط گفت «خدا کند که اسیرها را نکشند.» شب که اسد به سنگر ما آمد، گفت انتظار نداشته باشید که دشمنان به انقلاب ما و شما تن در دهند. اگر آنها جنگ را ادامه دهند ما هم مجبوریم به دفاع و مقابله ادامه دهیم و از اعمال زور و جبر ناگزیریم.»

۲۲ حوت

چندبار همین که قلم را به دست می‌گیرم، انفجار راکت و هاوان و گلوله تانک و توپخانه نمی‌گذارد و قلم از دستم می‌افتد. تورن پعمانی اعتراض می‌کند «چی می‌کنی دکتر. خود را به کشتن می‌دهی به فرصت نوشته کن. چه می‌نویسی گزارش جبهه را ننویسی اگر امنیت خبر شود در بلا می‌مانی» روشن کردن آتش ممنوع است. در گوشه سنگر می‌خزم و سر خویش را بر بوجی ریگ می‌گذارم و اولین دشمنی که بر من می‌تازد خواب است. شب‌ها را با بیدار شدن‌ها و خواب‌دیدن‌ها و از خواب پریدن‌ها سحر می‌کنم. دیگر داروی خواب‌آور هم هر قدر قوی باشد، تأثیری نمی‌بخشد. صبح که بیدار می‌شوم، از چنگال خیال‌ها و کابوس‌ها رهایی می‌یابم.

۲۳ حوت

يك روز تمام حتی فرصت نمی‌دهند سر خود را برای يك لحظه هم از سنگر بلند کنم. جسماً مضمحل شده ام. همه جا نمناک است. يك ساعت زیر درختان سرو باران خورده ماندیم. آب از یخن جمپریم روان بود. مهره‌های پشتم می‌لرزید و شانه و کمر و استخوان‌هایم از فرط درد می‌سوختند. نزدیک است ضابط را با گلوله بزنم که چرا مرا از شفاخانه خواسته است.

یکی از سربازان فراری را دستگیر کرده می آورند. معاون سیاسی کندک می پرسد:

- چرا فرار کردی؟

- جنگ نمی توانستم. ضابط هم يك روز مرا سیلی زد. صاحب منصبان خود نشان بین سنگرها قایم می شوند اما ما را به دم گلوله می دهند.

معاون سیاسی فریاد می زند:

- باید در راه انقلاب و وطن کشته شد.

سرباز چیزی نمی گوید و خاموش می ماند.

به سبب شور و شوقی که از این موفقیت های بی معنی به معاون سیاسی دست داده خجالت می کشم.

۲۴ حوت

سراسر روز به استراحت گذشتانندیم. گلوله باری چندانی نکردیم و خبر مهمی نبود. اما از سنگر پهلوی ما تمام روز گلوله باری ادامه داشت و نمی دانستم کجا و کی را می زدند. پس از نان شب اسد به سنگر ما می آید و می گوید «می فهمید از رادیو چه شنیدیم؟» می گویم «نه» اسد قصه می کند که «...یکی از رهبران مجاهدین در مصاحبه اش گفت که میدان هوایی جلال آباد را به خاطری نتوانستیم فتح کنیم که دولت تانک هایش را در خاک و ریگ گور کرده بود.» همه می خندیم. پس از آن هر جا را که دشمن تصرف نمی تواند، بچه ها می گویند «حتماً تانک ها در خاک و ریگ گور کرده بود...»

سلطان عجب آدمیست از هر فرصتی برای نشان دادن دلیری خود استفاده می کند، جان خود را به خطر می اندازد، دیوانگی ها می کند، شبانه با لباس میدل تا نزدیک سنگرهای دشمن می رود و گاهی از آنسوی پل با خود غنیمتی می آورد. از سربازان کهنگی است و رحم و دلسوزی و ترس را نمی شناسد و به عنوان سرباز دلاور شهرت یافته و تا حال «مدال صداقت» و «نشان شجاعت» را به دست آورده است. معاون سیاسی و قوماندان از همه بیشتر ناز او را می خزند. سلطان شام امروز

زخمی شد. نیم ساعت زنده بود. وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند اول چیزی نگفت. وقتی حالش کمی بهبود یافت با صدای خفیفی گفت به زخم بگویند که اگر نوزاد پسر بود نامش را یوسف بگذارد و اگر دختر بود نامش را پروین و دیگر چیزی گفته نتوانست و به قافله رفته گان پیوست.

۲۵ حوت

نبرد در اطراف میدان هوایی جریان دارد. غرش مداوم توپخانه و تانک و راکت‌ها و هاوان و ماشیندارهای خفیف و ثقیل يك لحظه خاموش نمی‌شود. وقتی جت‌ها می‌رسند، بچه‌ها جان می‌گیرند و خون در رگ‌های شان می‌دود، دزدیده و ترسیده سرهای شان را بلند می‌کنند، همه جا را می‌نگرند. صداهای شان را می‌شنوم:

- طرف ثمرخیل رفتند؟

- نه دور خوردند به طرف کامه.

- اطراف میدان هوایی را بمبارد می‌کنند. خدا کند به سنگرهای رفقا اصابت نکند.

- وای ستنگر زدند. نخورد. خدا بیچ کرد.

- خدا کند طیاره N-۱۲ بمبارد آن زیاد دوام می‌کند.

- چقدر پایین پرواز می‌کنند.

بعد از ظهر کاروان زخمی‌ها می‌رسد. یکی از پرستاران وقتی زخمی‌ها را از امبولانس پایین می‌کند با اوقات تلخی می‌گوید «نه خون داریم نه پیچکاری چطور خواهد شد؟» از سرباز زخمی که جوان لاغریست می‌پرسم «در کجا زخمی شدی؟» می‌گوید «نزدیک پل بهسود. چره‌هاوان در شانته ام خورد.» و ناله می‌کند. خون‌های سر و روی و گردنش را که با پارچه و الکول و تینجر می‌شویم، از شباهتی که با کریم دارد، تکان می‌خورم. همان چشم‌های میشی. همان بینی بلند و باریک موهای کوتاه و مجعد. حتی صدایش نزدیک است. خوب که می‌بینم می‌فهمم که غلط کرده ام و خدا را شکر می‌کنم.

۲۶ حوت

در يك روز چند راکت سکاږ باشعله زرد رنگ و روشن و غرش مهيب از فراز قطعۀ ما می گذرند يا به سوی تورخم می روند و يا در کان کترغی و کامه و غازي آباد اصابت می کنند. وقتی راکت سکاږ به جایی نزدیک می شود، اول همه جا می لرزد. سنگ و خاک و ریگ زمین و درختان و زنده جان از جا کنده می شود و چه صدایی انفجاری که سنگ خاره را می ترکاند و گچ و پلستر دیوار فرو می ریزند. دروازه و پنجره ها بهم می خورند. شیشه ها می شکنند. همه را بر زمین می افکند و تمام سنگر پر از گرد و خاک می شود. گرد و خاک که فرو می نشیند، چهرۀ چند نفر شناخته نمی شود و دو سه سرباز می لرزند. ضابط می گوید ما که چنین هستیم دشمن چه حال خواهد داشت. از چیزهایی که درباره راکت سکاږ می شنوم، هیچ خوشم نمی آید.

صبح از قرارگاه خبر می رسد که تحت حمایت راکت های سکاږ و قوای هوایی و توپخانه، خط جدید مدافعه در پنجصد متری اطراف میدان هوایی توسعه یافته است. اسد نفس راحتی می کشد و به همه تبریکی می دهد که خطر رفع شده است.

۲۷ حوت

اسیران را می آورند. ده دوازده نفر اند. همه تکیده و کبود و رنگ پریده. مثل سایه ها راه می روند و در حلقۀ چند نفر سرباز مسلح محصور. یکی ژنده و چرك و پا برهنه است. حرکات عجیبی می کند؛ می خندد؛ می گرید، سرود می خواند، تکبیر می گوید. می رقصد، این سو و آن سو قدم می زند. دست هایش را به سینه طوری گرفته که انگار سلاحی در دست دارد. روی خاک می افتد، سبزه ها و گیاهان را از ریشه می کند. خاک و ریگ را بر سر می باشد و کمر و شکم و سینه پرمویش را برهنه می سازد. سربازی او را چند چوب می زند و از زمین بلندش می کند. مرد چشمانش را که به کاسۀ خون می ماند می گشاید و می خندد و افتان و لرزان به راه می افتد. یکی قدش از همه بلندتر است. موهایش سیاه و شانه و سینه عریض و عضله هایی همچون ورزشکاران.

اسد از او می پرسد «چند رفیق ما را کشته ای؟» اسیر جواب می دهد «حساب نکرده ام.» اسد دوباره می پرسد «راست است که بسیار نفر را کشته ای؟» اسیر سرد و

بی اعتنا پاسخ می‌دهد «اگر مسلمان بودند می‌روند به جنت و اگر کافر بودند در آتش دوزخ می‌سوزند.» و دیگر يك کلمه سخن نمی‌زند. اسد عقیده دارد «یا عضو حزب اسلامی است یا از اتحاد» نگاهش از همه پر کینه‌تر است.

پسرك نوجوانی هم در میان اسپران است هنوز ریش و بروت نکشیده و چشمان سیاهش می‌درخشند. دو سه ساعت که می‌گذرد، ترسش می‌پرد. می‌دانیم که از کامه است و از نفرهای انجنیر محمود. ضابط با نگاهش همیشه او را دنبال می‌کند و می‌گوید حیف این بچه که در این سن و سال چیزی شود.» پسانتر جوانك به اسد افشاء می‌کند که نفر قدبلند سرگروپ حزب اسلامی است. شام که می‌شود همه را مدیر امنیت غند با خود می‌برد و زندانی می‌کند.

خداداد نسوار می‌خواهد و سلیم سگرت و کسی نیست که بدهد یا ندارد. عارف از سنگر می‌براید و می‌گوید «بادارجان اگر يك دود زنم، چشم‌هایم درست کار نمی‌کنند و دوست و دشمن را فرق نمی‌توانم» دوباره که برمی‌گردد چشمانش خمار است و دهنش بوی تلخ چرس می‌دهد.

از اکبر که تازه از شهر برگشته می‌پرسم «اوضاع شهر چطور است؟» اکبر می‌گوید «چه بگویم نان نیست، نارضایتی و پُسر پُس و اعتراض مردم بلند شده. از هیچ طرفی دل خوش ندارند.» تورن نگاهی به پیرامون خود می‌افکند و می‌گوید «ما از این جنگ فاتح بیرون نخواهیم شد چی می‌گویید شما؟» چیزی نمی‌گویم و تعجب می‌کنم که می‌بینم در میان افسران ما اشخاصی از این قبیل هستند. تعجبم از این است که چرا خود را افشاء کرد منظورش چه بود؟ شاید از نفرهای امنیت باشد. باید از او احتیاط کنم در این جا هم زیر فشاریم.

سراسر روز به آینده می‌اندیشم و به تلخی رنج می‌برم. سنگر نمناک است پشه و کيك آدم را دیوانه می‌کند. تپه‌های قهوه‌پی رنگ پشت به آفتاب داده اند. بادهای خشک بر آن دست می‌کشند. سبزه‌های زمخت پیرامون سنگر ما لگدکوب می‌گردند و گرد و بادی از ریگ و خاک به هوا برمی‌خیزد.

نزدیک غروب آسمان رنگ می‌بازد و خاکستری می‌شود. ابرهای بزرگی در سمت خوگیانی پدیدار می‌گردند. ابتداء بی‌حرکت می‌نمایند. سپس به زور باد به شهر

نزدیک می‌شوند و با رعد و برق به تهدید می‌پردازند. قطعه ما برای دومین بار از دریا می‌گذرد و در میان باغی به کمین می‌نشینیم. باد برگ‌های درختان نارنج را به شور آورده است و آخرین گل‌های سپیدش را از شاخه‌ها جدا می‌کند و بر سر و روی ما می‌پاشد. شب را در ده کوچکی که تقریباً متروک است می‌گذرانیم. روشنایی رو به زوال ماه از میان پاره‌های ابر می‌تراود. سپیده دم با دستان خالی برمی‌گردیم. قوماندان کندک ما را نکوهش می‌کند.

۲۸ حوت

بالای شهر آسمان خاکستری است، عبوس و غم‌انگیز است، آماده است که همین حالا سیلاب سرشکش را جاری سازد.

شب تا صبح از جاده زن و مرد و پیر و جوان و طفل می‌گذرند. پندک‌ها و جوال و خریطه‌پی بر پشت دارند، نمی‌دانم به کجا می‌روند. بیشترشان مهاجر اند و پناهنده یا اجساد را در گورستان نزدیک دفن می‌کنند. چشمانم هنوز به تاریکی و نور هریکین عادت نکرده است.

شب در قرارگاه غند نوکریوالم. آمر نوکریوال جگرن میانه قد و سالمندی است. از افسران قدیمی است. به لهجهٔ بدخشی سخن می‌زند. آمر نوکریوال نیم شب دستگاه مخابره را می‌گیرد و گزارش می‌دهد:

- ... امروز تعرض دشمن را در استقامت‌های پل بهسود و دریا دفع و طرد کردیم. حملات راکتی و توپچی دشمن ادامه دارد. پوسته‌های ما تحت فشار قرار دارند. دو شهید و سه زخمی داده ایم. اسیر نداریم. وسایط نقلیه و مهمات ما تخریب نشده و ضایعات نداریم. کمبود مرمی و مهمات سلاح ثقیل به خصوص توپ و تانک و اوره گان شدید است. مقاومت ما ادامه دارد. ختم راپور که خلاص می‌شود، جگرن می‌گوید «شخص لوی درستیزصاحب گزارش گرفت و بیغم شدیم و بر چپرکت مقابل تورن می‌نشیند و یک ساعت تمام قطعه می‌زنند. من از فرط دود سگرت از اتاق می‌برایم به خیمه سربازان می‌روم و می‌خوابم. هنوز روشنی نشده که یک راکت سکر بیست همه را از خواب می‌پراند و خیمه را چیه می‌کند. روماتیسم عود کرده و سخت آزارم می‌دهد و یک هفته شده که ریشم را نتراشیده‌ام. سربازان همه از

خستگی از پای در آمده اند. حتی کسانی که خوابیده اند از وضع ناراحتی که دارند، دچار خواب‌های آشفته اند.

اول حمل ۱۳۶۸

غذای شب شوله است. اسد از کورت نزدیک نیش پیاز و ملی سرخک و گندنه می آورد. همه را پاک می‌شوید و در سفره می‌نهد و می‌گوید «این هم ضیافت سال نو ما» سخت بینوا سالگردی. همه می‌خندیم و یکی چشمانش پر اشک می‌شود. دو سه نفر تبریکی می‌دهند. باران نم نم می‌بارد. درختان نارنج و مالته عطر شیرین و تندشان را با بوی گل‌های شب‌بو و عنتری سرخ و سفید و زرد که در همه جا رویده اند، مخلوط کرده و هوا را معطر ساخته است.

چاشت قوماندان برای مسعود وظیفه می‌دهد که به پوسته نزدیک مرعی برساند. پس از پیمودن فاصله کوتاهی می‌بیند که امکان پیشروی وجود ندارد و برمی‌گردد. هنوز به سنگر نرسیده که گلوله‌پی به شانهِ اش اصابت می‌کند و بر زمین می‌غلتد و صدا می‌کند «آب آب» مرعی مثل ژاله می‌بارد. همه جان‌کندنش را می‌بینیم ولی از ترس کسی جرأت پیش رفتن ندارد. ناگهان ایمل بیرون می‌پرد و می‌گوید شما غیرت ندارید و یک رفیق خود را در چند قدمی نجات داده نمی‌توانید و دویده دویده می‌رود و مسعود را بر پشت انداخته کشان کشان به سوی سنگر می‌آورد. همه آفرین می‌گویند. از جوی که می‌گذرد ایمل آخ می‌گوید و با مسعود یکجا بر زمین سقوط می‌کند. همه می‌بینیم که ایمل و مسعود در بیست قدمی ما جان می‌دهند. چقدر سخت است که آدم رفیق و هم سنگر دیرینش را در حال جان‌کندن ببیند و نتواند یک قطره آب به حلقش بریزد. ضابط دم راه ایستاده و با داد و فریاد می‌گوید «نروید. اگر ده نفر هم بروید یکی زنده بر نمی‌گردید هرگونه کوششی برای رفتن به جلو در حکم استقبال از مرگ است.»

عجیب است، دو ساعت تمام یک کلمه با کسی سخن نمی‌زنم. آفتاب که غروب می‌کند می‌رویم و هر دو جنازه را می‌آوریم. شام دلگیری است. اسد از همه زودتر خبر می‌شود و نفس زنان می‌رسد. می‌فهمد که چه اتفاقی افتاده اما نمی‌خواهد و نمی‌تواند بپرسد و تا با چشم خودش نبیند باور نمی‌کند. ایمل دراز روی سنگر افتاده

سرش رو به قبله است و پیک کلاه عسکریش رویش را پوشانیده است. صدای اسد را می شنوم «سلام رفیق ایمل جنگ مزه داد» و ناگهان می ترکد و چه گریه پرسوزی. اسد فریادهایی می کشد که سنگر به سنگر می رود «همیشه می گفتم که ما هیزم انقلابیم و آخر ثابت کردی...» اسد دست می گذارد روی پیشانی و گردن و دست های ایمل که سرد سرد است. انگشت ها به هم چسپیده و خون ها در سینه و گردن دلمه بسته و خشکیده. اسد می بیند و باور نمی کند. اسد حیران می پرسد «چرا، بی خداحافظی تنها» همه زار زار می گریند. غم همزم سالیان. امید که دیگر نه چهره اش به آن خوبی می خندد و نه تبسم می کند. غم جوان بلند پرواز و دیوانه زندگی. غم خوشی هایش، پیروزی هایش، دوستی عشق و خوشبختیش برای او دیگر زمان وجود ندارد. اکنون دیروز بیشتر از پریروز برایش حقیقت ندارد. همیشه وقتی انسانی می میرد همراه او یک کودک، یک نوجوان و یک جوان نیز می میرد و هنگام گریستن هر کسی برای زمانی از زندگی او که برایش عزیزتر بوده می گرید.

باران بر کشتزارهای نزدیک دریا می بارد. همه چیز را می شوید و می برد. سربازان در فرورفتگی ها و سنگر خسپیده اند. به هم پیچیده تر و آب چکان. همه اینها مرا می آزارد. این تنگدستی، این شوربختی، این جلال آباد جنگ زده و این کشور بلاکشیده. این زندگی و این مرگ... سوگواری اسد تمام نشدنی است جواب پدر و مادرش را چی بدهم. خواهرش حتماً یخنش را پاره می کند و سال تمام لب گورش خواهد نشست. از زنش چه بگویم. «تورن، زخ ایمل و مسعود را با دستمال های سفیدی می بندد. سربازی می کوشد تا موزه های ایمل را از پاهایش بکشد. کاری که آسان نیست.

فکر می کنم که خواب می بینم در این هفته آخر هر شب خوابی می بینم، خواب های آشفته، کابوس مانند. موزه را که از پایش می کشند اسد موزه را می گیرد و می بوسد و می گوید «بسیاری ها به خاک پایت نمی رسند.» سپس سر خویش را روی سینه ایمل می گذارد. هق هق می کند و می گوید «پسرت را چه زود یتیم کردی. هنوز یک ساله است.» دگرمن به سنگر می آید دستمال سبزی به دستش است. بی بی بلندش سرخ شده عین لبلبو و می گوید «رفیق اسد بس کن. جنگ است آخر.» سلیم و

سرور که می‌رسند صداها در هم می‌شوند و باشیون‌ها می‌آمیزند «خون‌های بسیاری دادیم کاش هدر نرود.»

شب تا صبح احساس می‌کنم که گاو زنبوری سراسر بدنم را نیش می‌زند و هرباری که به یاد ایمل می‌افتم، نیشش را تا بیخ فرو می‌برد. وطنپرستی و فدا کردن خویش در راه وطن بی‌شک کاری است شریف، اما شریف‌تر آنست که انسان و وطنش هر دو باقی بمانند.

صبح که از خواب برمی‌خیزم، پلک‌هایم را می‌مالم و چشمانم درد می‌کند.

۵ حمل

ضابط با نهیب به کاکاحیدر می‌گوید «چرا نرفتی به سنگر. اگر این جا پیدایت کنند، جزایت می‌دهند.»

کاکا با لحن خسته و درمانده می‌گوید:

- خوب است که جزا بدهند. دیگر حوصله ندارم که تمام روز سنگر بکنم. بوجی ریگ بیاورم بالا و پایین بدم. صندوق‌های مرعی را سنگر به سنگر برسانم. خم خم بروم و پروت کنم و صد خوف و خطر را به جان بخرم. کاش يك سال و دو سال می‌بود. در جنگ ریش سفید شدم. دیگر نه حوصله اش را دارم نه زورش را. باز در این زمین نه کلنگ زورش می‌رسد نه بیل. نه موشم و نه گورکن. دیگر دلم از همه چیز سیاه شده است. هم از انقلاب هم از ضد انقلاب. از همه چیز. پس از این می‌خواهم در زمینم کار کنم. پهلوی زن و بچه‌ها و نواسه‌هایم باشم. يك رفیقمانند، آخرینش سمندر بود که دیروز گوله به سینه اش خورد و از پشتش برآمد. فقط يك آخ گفت و بس، خلاص و آب هم خواسته نتوانست.

کاکا کلشنکوف خود را نزدیک پای ضابط می‌افکند و می‌گوید «بگیر امانت خود را» ضابط می‌پرسد «شاژورهایش را کجا کردی؟» کاکاحیدر با اوقات تلخی می‌گوید «فروختمش. نه راستش را بگویم جایی انداختمش لب دریا. چنان محاصره شده بودیم که کالای جانم هم سرم گرانی می‌کرد و همه را گذاشتم و سبکبال دویدم و دویدم تا به خرابه‌ی رسیدم. سر که باشه کلاه زیاد است.»

رمضان که در پهلویم نشسته، غمِ کنان می گوید:
- انضباط از بین رفته، با قوماندانش چه قسم گپ می زند. اگر سابق می بود در زندان
پوده می شد.

بیست روز است که جنگ در جلال آباد ادامه دارد و مردم به اخبار آن عادت کرده
اند. هفته چندبار سلیم به دیدارم می آید و باهم ساعت ها گفت و گو می کنیم. این
ساعت های دراز و کسالت آور را به هیچ طریق دیگری نمی توان گذراند. آب های
دریای کابل و سرخورد هیچوقت به خواب نمی روند. هیچوقت چشم برهم
نمی گذارند شب و روز جاریند. مثل غرش تانک و توپ و راکت ها...

در نشریه هایی که آمریت سیاسی می آورد، فقط خبر لشکرکشی ها و پیروزی های
قشون دولتی چاپ شده و گشودن باب مصالحه و حمایت از سیاست مذاکره با
ملل متحد و پیشنهاد های جدید سیاسی.

۱۰ حمل

محمود در آفتاب نشسته، پیشانی و سینه خود را با دست می فشرد. با نگرانی از او
می پرسم:

- چه شده رفیق محمود؟

- سرم درد می کند. قی می کنم.

- دراز بکش.

به دقت او را معاینه می کنم. تب شدیدی دارد. چشمانش درخشندگی لازم را ندارند
فکر می کنم که محرکه شده. یادم می آید که سه روز پیش می گفت که تب دارم.
پیشانی اش عرق کرده و نمناک است و سرش گیج می رود.

محمود دشواری های جبهه و جنگ را صبورانه تحمل می کند. سلیم که به پیشانی
او دست می زند؛ می گوید «چقدر داغ است.»

شب وقتی می خوابیم، محمود پیچ و تاب می خورد و نالش می کند. آهسته می پرسم

- جانت درد می کند؟
- تمام جانم می سوزد. تب دارم. محرقه شده ام.
- دلداری کنان می گویم:
- نه علایمش دیده نمی شود. پیشانیت زیاد داغ نیست. شاید تب عادی باشد.
- مرا چیزی می گزد. نمی دانم پشه است یا کیک یا شپش. در این جا نظافت مراعات نمی شود.
- جبهه جنگ است، به فکر این چیزها نباش
- تمام جانم می خارد.
- از همه می خارد چاره نیست. صبر کن.
- چی فایده از این جنگ. نمی دانم من و تو برای چه می جنگیم؟
- برای همان چیزی که دیگران می جنگند.
- همین حماقت ماست که درست نمی دانیم. تو می گویی برای انقلاب، برای حزب، برای مردم. یکی درست نیست. بزرگان عیش و نوش می کنند و ما و تو در این حالیم و کیک و پشه و شپش شب و روز خون ما را می چوشند. خدمت کن. دفاع کن. مدال صداقت و نشان شجاعت برایت خواهند داد.
- محمود به زبان فارسی سخن می زند. مگر در لحظات هیجانی چند کلمه پشتو هم می گوید. می کوشم پاسخش را بدهم و گاهی انتقاد کنم. ولی او با پرسش های ساده دوباره مرا سوال پیچ می کند. بدتر از همه آن که در ته دل خود احساس می کنم که او راست می گوید و قادر نیستم ایرادی به او بگیرم. هرچه می جویم چیزی پیدا نمی کنم و کم کم درمی یابم که محمود آهسته و به تدریج در حصار اندیشه هایم نفوذ می کند و در و دیوار آن را ویران می سازد.
- صبح وقت امبولانس محمود و چند نفر دیگر را که ملاریا گرفته اند به شفاخانه می رساند و يك روز بعد خبر می شوم که محمود از شفاخانه فرار کرده است.

۱۵ حمل

نشانه‌های برف در سپین غر کم و کم‌تر می‌شود. سیلاب‌های کف‌آلود بهاری می‌غرند. سرخرو از همه بیشتر مستی می‌کند. درختان نارنج را تا کمر آب گرفته است. آوای چکاوک‌ها از فراز گندمزار مه‌گرفته به گوش می‌رسد و اندوه ناشناخته‌پی در من پدید می‌آورد. از شنیدن آواز این پرنده به یاد زادگاهم می‌افتم و زیر چشمانم سوزش می‌گیرد.

سرطیب شفاخانه عسکری به من می‌گوید که پس از این در بخش جراحی کار کنم. جایی که نه میز خالیست و نه بستر. جایی که بوهای تند دارد. بوی مواد کیمیاوی، بوی خون، بوی الکل و تینچر.

پس از دو روز از پرستاری بیزار می‌شوم. از این بوهای رنج آور، از این همه ناله و فریاد، از این بدن‌های کثیف و گندیده و خونین و دست‌ها و پاهای شکسته و از تماشای این همه کثافت و پشه و مگس دلم سیاه می‌شود. سربازانی که به شفاخانه می‌آیند یکی از دیگری خسته‌تر و بدقیافه‌تر اند و آنقدر رنج و بدبختی کشیده‌اند که دیگر به فکر زندگی و شادابی نیستند. پنجره‌ها شیشه‌پی ندارند و مگس‌ها و پشه‌ها دسته دسته و خیل خیل به داخل اتاق‌های شفاخانه می‌آیند گاهی به دشواری جلو تهوع خود را می‌گیرم. متخصص جراحی پتلون یکی را کشیده و به من می‌گوید «ران چپ جرحه سطحی دارد و زانوی پای راست زخم عمیق» سپس به معاینه سرش می‌پردازد. زخمی می‌نالد و می‌گوید «آخ» جراح می‌گوید «جمع‌اش هم ضربه دیده.» و دستور می‌دهد «زخم‌هایش را پاک کنید، بشویید و پانسمان کنید.» طبق هدایت متخصص عمل می‌کنم و از زخمی می‌پرسم:

- چطور زخمی شدی؟

با چشمان بسته می‌گویم

- چره راکت خورد.

از هر زخم یکی دو چره کوچک را پیدا می‌کنم و می‌کشم. روز گرمی است. مگس‌ها جشن دارند. پرستار بر سر چوب دراز و باریکی تکه‌پی را می‌بندد و هر قدر می‌کوشد

مگس‌ها کم نمی‌شوند. خلاق مثل حیوان‌های درنده افتاده اند به جان هم و یکدیگر را می‌کشند. فقط چند کشور مانده که هنوز پای شان به جنگ در کشور ما کشیده نشده بعضی‌ها می‌خواهند ما همیشه بجنگیم.

۲۰ حمل

چشم زخمی‌های تازه به دست ماست. فقط يك خواهش دارند: آب. با صد جان کندن این يك کلمه را زمزمه می‌کنند. آب. پس جنگ این است. حالا می‌فهمم همه ما تازه می‌فهمیم که جنگ چه چیزی است. هر روز صبح چند تا نعش را بین امبولانس و لاری گاز می‌گذاریم و می‌بریم به قبرستان نزدیک و اگر مرده‌ها سه چهار پنج تا باشند همه را در يك قبر دفن می‌کنیم. قوماندان می‌گوید «همه را نمی‌توانیم به کابل یا وطن شان برسانیم. از کجا کنیم اینقدر تابوت یا امبولانس یا هلیکوپتر» چاشت روز آمر سیاسی غند با کتابچه پلاستیکی پوش سرخی می‌آید و از يك سریاز زخمی می‌پرسد:

- قصه کن که چطور زخمی شدی. اگر ثابت کنی که شجاعت و قهرمانی کرده‌ای شاید بتوانم برایت نشان و مدال بگیرم.

زخمی به زحمت مگس‌ها را می‌راند و می‌گوید:

- قروانه می‌خوردم که ناگهان صدایی را شنیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم در شفاخانه بودم.

- خوب فکر کن شاید یادت بیاید.

- دروغ نمی‌گویم صاحب.

آمر سیاسی سر خویش را تکان می‌دهد و به بالین بیمار دیگری نزدیک می‌شود. بیمار چشمانش برق می‌زند. نیم‌خیز می‌شود و آمر سیاسی می‌پرسد:

- تو چطور زخمی شدی در جریان جنگ و محاربه؟

ضابط با قیافه حق به جانب می‌گوید:

- ها صاحب من يك رفيق زخمی را بر شانه انداخته بودم که چره راکت خوردم.
- در کجا چه وقت کدام رفيق را؟
- فراموشم شده، ها یادم آمد. ده روز پیش در خط اول بود. آن رفيق اکبر نام داشت، فعلاً در چهار صد بستر است.
- فکر می‌کنم برایت يك نشان بگیرم.
- نشان؟ من مستحق يك رتبه ترفیع هستم آمر صاحب. يك سال است که در خط اول می‌جنگم. سه بار زخمی شده ام.
- ولی قوماندان و معاون سیاسی کندك باید تصدیق کنند.
- اگر توجه شما باشد می‌کنند.
- وقتی آمر سیاسی می‌رود، خود را کنار بستر ضابط می‌رسانم و می‌گویم:
- من که از زخم پای و شانه ات چیزی نیافتم.
- ضابط پیچ و تاب می‌خورد و می‌گوید:
- داکتر صاحب بخیلی نکن از جیب تو کم نمی‌شود.
- سپس دستش را به سوی سرباز زخمی دراز می‌کند و صدا می‌زند:
- چرا اینقدر ساده هستی به گپ زدنت نمی‌فهمی. من عوض تو می‌بودم چه چیزها که نمی‌گفتم.

۲۳ حمل

گاهی در سنگرم و گاهی در شفاخانه. حملات شدید مجدداً شروع می‌شود، ولی در اثر جانبازی و رشادت لوای کوماندو اندکی تخفیف می‌یابد. در این روزها حال سربازان کندك ما وخیم است. از خدا می‌خواهند دشمن ساعتی آنها را بگذارد تا کمی در درون سنگرهای شان بیاسایند. ولی این آرزو بیهوده است. دشمن پیاپی حمله می‌کند. قوماندان کندك وقتی می‌بیند محاصره تنگ‌تر می‌شود، باز هم عقب

نشینی می‌کند. همه خواب‌آلود و گرسنه اند. اما به قوماندان خود اعتماد دارند. می‌فهمند که دشمن جلو می‌آید، ولی خود را شکست خورده حساب نمی‌کنند و عقب نشینی را تاکتیکی و حساب شده می‌پندارند در حالی که شماره تلفات دشمن و عده اسرای آنها زیاد است، اما کندی ما جزیک توپ و یک زیکیوکی سلاح دیگری را از دست نداده است. راه و پل بهسود هنوز در اختیار ماست و مجاهدین با وجود پیشروی نتوانسته اند بر آنها دست یابد. به یک دهکده که می‌رسیم همه جا را خالی می‌یابیم دو سه سرباز با موزه‌های وصله‌دار در زمین‌های پوشیده از علف‌های هرزه و خارها و سنگریزه‌های نوک تیز می‌دوند. وقتی که انگشتان برهنه پاهای یکی را می‌بینم که از آن خون بر روی سنگ‌ها و علف‌ها می‌چکد، آنقدر ناراحت می‌شوم که حاضریم بوت‌های خودم را از پا بکشم و به او بدهم. زیر بار تفنگ و بستره و پتک کمرشان خم شده است. بین آنها جوان‌های داوطلب هم دیده می‌شوند که همانطور که زود به هیجان می‌آیند و حمله می‌کنند به همان سرعت نیز فرار می‌کنند. سربازان توپچی بدون توپ باقیافه‌های خسته و ملول به زحمت پیش می‌روند. داد از دلآوری و شجاعت می‌زنند و ادعا می‌کنند که با دسته‌های نظامی و داوطلب و چریک خود انقلاب را روی شانه‌های خودشان نگاه می‌دارند.

۲۵ حمل

جنگ همچنان ادامه دارد. گاهی ما پیروز می‌شویم گاهی مجاهدین. شهریان جلال‌آباد دیگر جمله «دولتی‌ها مردم ترسویی هستند.» را بر زبان نمی‌آورند. دیگر برای عموم مردم این حقیقت مسلم شده است که سربازان دولتی با ترس و بزدلی فاصله زیادی دارند. و جنگ هم با یکی دو پیروزی پایان نمی‌یابد. اما برای موفقیت در جلال‌آباد بهای سنگینی پرداخته ایم. شفاخانه‌ها و خانه‌های جلال‌آباد از سربازان بیمار و زخمی پر شده است. بر عرض و طول قبرستان‌ها هر روز افزوده می‌شود. ارزش پول دولتی سقوط کرده و قیمت مواد خوراکی افزایش یافته است. آرد کمیاب و گران است و نان جواری همه جا معمول شده است. در دکان‌های قصابی گوشت گوسفند نیست و فقط گاو و گاو میش و به اندازه‌ی قیمت که فقط پولداران می‌توانند بخرند. شفاخانه‌ها دارو کمبود دارند. به خصوص داروهای

بیهوشی، ضد میکروب و الکول و تینچر و پارچه پانسمان.

دریای کابل را خیلی دوست دارم تا دلت بخواهد آب دارد. می‌توانی در آن به دلخواهت شنا کنی؛ می‌توانی زیر غوطه بزنی، حتی اگر شنا هم بلد باشی باز باید خیلی احتیاط کنی که آن ته گیر نکنی. تا حالا چند سریاز را برده است. شب ستاره‌ها می‌آیند پایین و بین دریا شنا می‌کنند. شبهای مهتابی ماه هم می‌آید پایین و خودش را شستشو می‌دهد.

۵ ثور

شبهای پریشۀ ماه ثور را تا صبح بیدارم. ساعت‌ها به آسمان پرستاره نگاه می‌کنم و از خود می‌پرسم چرا تو اینجایی؟ در این جلال‌آباد چه می‌کنی؟ برای چه می‌جنگی؟ تردیدی نیست که این جنگ عاقبت خوشی ندارد. من سریاز نیستم و سریاز هم به دنیا نیامده ام. دلم نمی‌خواهد که از میلهٔ تفنگ و دهانهٔ توپ شهرت و افتخار کسب کنم. بلی مریم جان من این جا هستم. در میدان جنگ و آدم‌کشی. غریو تانک و توپ و راکت و سکر و جت‌ها و هلیکوپترها خون مرا به جوش نمی‌آورند و شعارها و هوراها پای مرا به جلو نمی‌برند. این بزرگان ما از فریب و قدرت لذت می‌برند کسانی که هم‌گرافه گویی می‌کنند که یک مبارز انقلابی می‌تواند ده مرتجع و ضد انقلاب را نابود کند. کلمات و عباراتی نظیر انقلاب جهانی شوروی بزرگ، الغای بردگی و استثمار و طبقات و تأمین عدالت و مساوات را در دهان ما گذاشتند و آتش نفرت و خود پسندی ما را دامن زدند. چرا در این روزها سراغ ما را نمی‌گیرند.

به این دلیل است که وقتی سر به بالین می‌گذارم و در آن حال که چشم به ستاره‌گان دوخته ام به خود می‌گویم «برای چه می‌جنگی؟» به یاد کسانی می‌افتم که ما در آنها حس نفرت را به حد اعلا پرورش دادیم و برای گریز از این افکار دل آزار، مریم را به خاطر می‌آورم یا خالد را که کنار قفس مرغان ایستاده است و به آنها دانه می‌دهد، مادر را می‌بینم که مشغول پینه زدن و وصله کردن است، کاری که تمامی ندارد. پدر را می‌بینم که موقع غروب خسته و گرسنه و در عین حال خندان و راضی بیل بر شانه به خانه می‌آید تا نماز بخواند و غذا صرف کند. آن وقت حیران می‌مانم که کسی مثل من که نه عشقی برای کسب قهرمانی و افتخار دارد و نه نفرتی در

گوشهٔ این صحرای خونین چه می‌کند. اسم این را «وطنپرستی» گذاشته اند. یعنی عشق به خانه و مملکت.

باور کن مریم که رنج و احساس من ازین هم قوی‌تر است. اگر راست بگویم من برای روزهای گذشته می‌جنگم، برای روزهایی که آنقدر به خاطراتش علاقمندم و دریغ که سپری شده اند و بازگشتی نیستند. مریم جان این را بدان که ما در این نبرد چه فاتح شویم و چه مغلوب، دیگر آن زندگانی و آن گذشته‌های پر سعادت برای ما بازگشتی نیست. اگر ما از این جنگ پیروزمند بیرون آییم و آن نظام و دولتی را که مدام در عالم رؤیا می‌بینیم، به دست آوریم، تازه شکست با ماست. برای این که در اثر جنگ ملت دیگری شده ایم، ملتی بیگانه و ناآشنا. حال اگر جنگ را ببازیم من ترسی از مواجه شدن با خطر و اسارت و مجروح شدن و حتی مرگ ندارم. فقط ترس من اینست که اگر جنگ به پایان برسد، دیگر برگشتن به آن زندگی گذشته آرزویی است باطل و تو اینرا می‌دانی که من برای این دورانی که جنون آدمکشی حکم فرماست، آفریده نشده ام و ترس از آن دارم که برای آن زمانه‌یی که در پیش است به درد نخورم. من درست نمی‌دانم که آینده برای ما چه به بار خواهد آورد، ولی تردیدی نیست که به زیبایی و لذت بخشی گذشته نخواهد بود.

من در اینجا روی پتویم دراز کشیده ام و این جوانانی را که در پیرامونم خوابیده اند، می‌نگرم. نمی‌دانم که اینها چه فکر می‌کنند. اگر وطن ما بر جای هم بماند، دیگر روی سعادت و آسایش را نخواهد دید. اما اینها مغزشان را با اینطور افکار خسته نمی‌کنند و ازینرو شاد و سرحال اند.

من آن روزی که خود را آماده زندگی با تو کردم در برابر خود دورنمایی از سال‌های آرام و بی‌حادثه را مجسم می‌کردم که در طی آن خواهیم توانست کتاب بخوانیم، موسیقی بشنویم و در خیال خود خوش باشیم و چنین اوضاعی را در خواب هم نمی‌دیدم. مریم هیچ چیز با این همه بدبختی قابل برابری نیست. نه لغو است شمار، نه محو طبقات و نه سوسیالیسم. از آینده می‌ترسم و نمی‌توانم منکر این حقیقت شوم که امکان دارد مغلوب شویم. مریم چون تو خواهش کرده بودی که اسرار دلم

را بنویسم، من هم حقایق را پیش تو اعتراف کردم و بسیاری از مطالب را برایت نوشتم.

۷ ثور

زمان با تلخی و کندی می‌گذرد. غرش تانک و توپخانه و بمباران جت‌ها و راکت‌ها و رفت و آمد امبولانس‌ها، آمر سیاسی را موقع نمی‌دهد که سالگرد انقلاب را تجلیل کند. جبهه هم تغییر چندانی نکرده است. چقدر آدم بی دست و پا و سر و گردن شکسته و پیشانی و سینه خونین را بنگرم آخر من هم آدمم و از گوشت و پوست ساخته شده ام و صبر ایوب ندارم.

آفتاب گرم و گرم‌تر شده، تر و تازگی طبیعت از بین رفته. سبزه‌ها زرد و زار شده، فقط نعناع و کاسنی و بیدهای کنار جوی سرسبزی خود را حفظ کرده اند. گندم از يك وجب بلندتر نشده، ضعیف و لاغر است. با خوشه‌های بی‌برکت و بوچ. ساقه‌ها آنقدر کوتاه هستند که با داس نمی‌شود آنها را درو کرد. چند کرت يك خروار حاصل نمی‌دهد. شاید نیم آن جودر باشد.

بدیهی است از حوادث جدیدی که در جلال‌آباد می‌گذرد، اطلاع یافته‌ای و می‌خواهی بدانی به نظر ما که در جلال‌آباد هستیم جریان از چه قرار است. مریم حقیقت را به تو می‌گویم. من این جنگ را از بسیاری جهات برای هیچ طرف مفید نمی‌دانم و خاطر جمع نیستم. تردید دارم که در این جنگ يك طرف پیروز شود و بتواند حریفش را از مسند قدرت به زیر کشد. ده سال جنگ. نمی‌دانم هیچ به تاریخ توجه کرده‌ای چه راه دراز و پر خوف و خطری را پیموده ایم.

دیگر میل ندارم که يك سطر هم بنویسم. اگر بنویسم می‌ترسم وقتی مریم آن را بخواند، چنگی به دلش نزند و فقط تکرار مکررات.

با افسردگی کتابچه را می‌بندم و در بیک می‌اندازم.

به کنار حویلی پایم از رفتن مانده. سراپا تقاضا و به دیداری محتاجم. از وقفه‌پی که در چرخش کلید می‌آید می‌فهمم که خودش است. مریم همیشه لحظه‌پی معطل می‌کند. انگار که یادش رفته که قفل را بگشاید. بالاخره کلید را می‌چرخاند. مریم در چارچوب در ظاهر می‌شود، لبخند ژوکوند در قاب کهنه‌پی و برایش جشن واقعی است.

می‌گوید:

- آمدی. خالد کجا هستی بیا ببین کی آمده.

مریم آن شادابی و طراوت دخترانه در چهره اش دیده نمی‌شود و لباس‌های ساده و کم‌رنگی پوشیده است. برای خالد پیراهن و تنبان فیروزه‌پی آورده ام و برای مریم چوری شیشه‌پی سرخ که همه دختران و زنان جوان آن را می‌پسندند.

مادر مریم می‌گوید:

- خط و احوالت نرسید و نزدیک بود مریم برای دیدنت به جلال‌آباد برود، اما ما نگذاشتیم.

- چطور روان می‌کردم؟

- از دیگران خط می‌رسید.

- نمی‌دانم.

مریم مداخله می‌کند و به گرمی می‌پرسد:

در جلال‌آباد سخت نمی‌گذشت؟

- روزهای اول چرا. ولی بعد عادت کردیم. جنگ شب و روز فکر ما را مصروف ساخته بود.

- خالد در تمام این مدت به یاد تو بود. شب و روز و در بیداری و خواب ترا یاد می‌کرد.

مریم و مادرش می‌خواهند من باور کنم که جایم خالی بوده است و سعی می‌کنند این مسأله را اثبات کنند. موهای خالد را نوازش می‌کنم و می‌خواهم بناگوش او را ببوسم که نمی‌گذارد. مریم و خالد برای من از تخم چشم عزیزتر اند. يك روز که آنها را نمی‌بینم مثل این که چیز گران‌بهایی را گم کرده باشم. مریم برای خالد تفنگی خریده است که از میلش جرقه آتش بیرون می‌جهد و آواز گوش خراشی دارد.

به مریم می‌گویم:

- بس نیست که جوانی من در جنگ تباہ و برباد شد. این بچه را به جنگ و خشونت عادت نده.

مریم می‌کوشد سر حال جلوه کند، اما طراوت گذشته را ندارد و غم عجیبی در چشمانش موج می‌زند. به خصوص وقتی پدر را با آن ریش نامرتب، چهره عبوس و چین کشال می‌بیند. جز این که به خالد غذا بدهد لباسش را تبدیل کند و موهایش را شانه بزند، سرگرمی دیگری نمی‌شناسد. گه گاهی از زیر چشم پدر را می‌نگرد.

پدر مریم پس از مصافحه می‌گوید:

- درد مفاصلت چطور است؟

- این روزها زیاد شده.

پدر مریم کنایه آمیز می‌گوید:

- به يك جبهه دیگر که بروی، انشاءالله خوب می‌شود.

پاسخی ندارم که بدهم و خشمی را که در نهادم موج می‌زند مهار می‌کنم.

مریم شیشه‌های خانه را می‌شوید و پاک می‌کند برای کلکین‌ها پرده فیروزه‌پی و جالی سفید دوخته است و دیوارهای خانه رنگ آبی شده است. دست‌های کبودش يك لحظه آرامی ندارند و فرصت ندارد موهایش را شانه بزند. خالد را در آغوش می‌گیرم و می‌برم بیرون تا در کوچه‌ها بگردانم و برایش آیسکریم بخرم. عصر وقتی برمی‌گردم خالد در آغوشم به خواب خوشی فرو رفته است. اشتهای چندانی ندارم دراز می‌کشم و بر پتوی شتری رنگی که با خود از جلال‌آباد آورده ام خوابم می‌برد. پسان

شب وقتی همه خوابیده اند، بیدار می شوم. هریکین را روشن می کنم. کتابی را از زیر دوش می گیرم و می خوانم و گاه سطرهایی را در کتابچه می نویسم.

بوی هریکین گه گاهی مرا اذیت می کند. صدای پایی در دهلیز می پیچد. نمی دانم چه کنم. انگشتانم می لرزند. ورق های کتاب صدای عجیبی می دهند. سعی می کنم جلو لرزه دستم را بگیرم اما نمی شود. پدر مریم آرام آرام از دهلیز می گذرد و از زینه پایین می رود. پیرمرد امشب خوابش نمی برد. فکر می کنم که اگر اتاق کریم را روشن می دید حتماً دروازه را می گشود. لبهای خشکش به لرزه می آمدند و در حالی که سرش را تکان می داد در آن سکوت نیمه شبی میگفت:

- چه می خوانی؟ رمان پولیسی؟ کتاب بلشویکی؟ همین وقت کتاب خواندن است؟

صبح دوباره دست خالد را می گیرم و می برم بیرون. برایش کیله و کشمش نخود و موترك كوکی می خرم. در پارک نزدیک و کوچه می گردانمش. به بلندای تپه می رویم و همه شهر را می بینیم. در دو سه روزی که به شفاخانه و سازمان اولیه نمی روم با خالد سرگرم شده ام. کتابچه نقاشی خالد پر است از تصاویر تانک و توپ و طیاره و کلشنکوف و راکت.

به موهای نرم خالد دست می کشم و می گویم:

- جان پدر به عوض اینها گل و پروانه و گنجشک رسم کن.

- خوشم نمی آید.

- چرا؟

- از جنگ خوشم می آید. از زدن زدن. پدر جان تو در جنگ روز چند نفر را می کشتی، خون پر نمی شدی.

- بس کن. پدرت آدم کش نیست. اگر این رسامی ها را نکنی و این گپ ها را نذنی ترا روان می کنم به کودکان تا بچه خوب شوی، سواد بیاموزی، سرود و ترانه یاد بگیری با بازیچه ها ساعت تیری کنی. برو جانم مادرت را بگوی که دست و رویت را بشوید. پیراهن و پتلونت را بتکاند.

خالد از جایش تکان نمی خورد. به نقاشی هایش نگاه می کند و می گوید: آدم در جنگ چه می کند که آدم نمی کشد؟ چند روز پیش پدر کلانم يك مرغ را کشت. خون از گردنش ریخت. من ترسیدم.

بی حوصله می شوم و فریاد می زنم:

- مریم بیا این بچه را ببر. چقدر پرگویی می کند.

مریم دست او را می گیرد و با خود به سوی دهلیز می کشاند. دم دروازه صدای خالد می پیچد:

- مادر جان اگر جنگ بد است چرا پدرم می کند.

خالد شاداب و شیطان و پر سر و صداست. کافی است تا یکی از ما را ببیند و خانه را به سر بردارد. می خواهم که خالد پسری سنگین و مؤدب باشد. اما برعکس او با شیطنتها و گاه با گریه ها و خشم و قهرش هر آنچه را که می خواهد بدست می آورد. گاهی که به تنهایی کاری نمی توانم از مریم کمک می طلبم تا در تربیتش بکوشد.

روزی مریم ذوقزده می پرسد:

- می خواهی خالد جوهر شود.

سکوت می کنم. مریم موهای کاکلش را از سر چشمانش دور می کند و می گوید:

- می خواهی يك دخترک مقبول داشته باشی.

- مریم من اوضاع را خوب نمی بینم تا پیش از رفتن به جلال آباد دلم به بیانیتهای داکتر نجیب خوش بود. فکر می کردم به زودی آرامی می شود. ولی وقتی جنگ جلال آباد را دیدم و این بی برقی و راکت زنی بر شهر کابل را، چندان به آینده خوشبین نیستم. جنگ شاید دوام کند.

محیط خانه یکنواخت و ساکت است. گه گاهی احساس خستگی می کنم نه کسی می آید نه جایی می رویم. نه خوشی، نه غم. فقط گه گاه خروس حاجی بال و پری به هم می زند و آذان می دهد.

پدر مریم کسی را به حریم خانه اش راه نمی‌دهد. حتی دیگر با مدیر کاظم و حاجی رحمت‌الله هم بریده است. پدر مریم می‌گوید:

- پرگویی می‌کنند دخالت می‌کنند و همه را از راه می‌کشند.

مادر مریم می‌گوید:

از قوم و خویش بریده‌ای، با همسایه‌ها و دوستان و رفقاییت هم رفت و آمد نداری، تنهایی فقط به خداوند می‌زیبد.

پدر مریم بادلتنگی می‌گوید:

- نمی‌توانم. حوصله اش را ندارم. رفت و آمد هم دل خوش می‌خواهد.

کاکا باقی دکاندار پیریست که در کوچه ما زندگی می‌کند. تمام کوچه او را می‌شناسد. یکی او را کاکا می‌گویند. یکی بابو و یکی ماما باقی. کاکا باقی دکاندار ثروتمندی نیست، دکان کوچکی دارد با پنجره‌هایی که از آن جا می‌تواند بیرون را تماشا کند. کاکا در این اتاق هم دکانداری می‌کند. هم می‌خوابد. هم ترشی درست می‌کند و هم کفترهایش را جا داده است یک اشتوپ سویدنی زرد و دیگ و چایجوش سیاه هم دارد.

اشخاص زیادی پیش کاکا باقی می‌آیند و از او چیزی می‌خرند. بر دراز چوکی می‌نشینند و ساعت‌ها با همدیگر قصه می‌کنند. کاکا باقی اکثر اوقات خوشحال است. اشعار حافظ و بیدل و گاهی آهنگ‌های استاد رحیم بخش را زمزمه می‌کند. از پشت عینک ذره بینی رهگذران کوچه را تماشا می‌کند و سلام آنها را بالبخند محبت آمیزی پاسخ می‌دهد. کاکا نه جایش معلوم است. نه زن و فرزند و قوم و خویشش. کسی نه می‌پرسد و اگر بپرسد هم فقط می‌گوید که سال‌ها پیش از مزار به کابل آمده است.

حاجی رحمت‌الله همه روزه در دکان کاکا باقی قصه دارد. تسبیح درازی در دستش است به همه مشتریان دکان نگاه‌های طولانی می‌افکند و در دلش دعا می‌خواند.

حاجی هروقت کودکی را دم دکان می‌بیند، می‌گوید:

- بخر. تمام پیسه ات را بخر. سنجد و کشمش نخود ماما در هیچ جا نیست. مزه دارد. ارزان است. شیرین است اگر پیسه ندارید از پدر و مادر تان بگیری.

گاهی امر و نهی می کند:

- او بچه پیراهن و تنبان دیگر نداری که بپوشی، همایون بچیم از بس شوخی می کنی سر زانوی پتلونت شاریده. او لوده اگر بار دیگر سنگ بازی کردی، گوشت را به دیوار میخ می کنم. اشرف بچیم سلام مرا برای مدیر صاحب برسان و بگو چرا مسجد نمی آیی...

گاهی حاجی پول را از کف دست کودکان می گیرد، به ماما می دهد و چشمکی می زند:
- اول پیسه شان را بگیر.

قات های قطور و عرقناک چربی و گوشت پس گردن حاجی یخن پیراهنش را پوشانیده است.

حاجی رحمت الله که مرا می بیند می گوید:

- مختارجان چند وقت است دیده نمی شوی.

- جایی رفته بودم.

- جبهه؟

- نه جای دیگر حاجی صاحب.

- از خانه دوری نکن. وقتی تو نیستی مدیر خسرت بسیار غصه می کند و حوصله را از دست می دهد.

- حاجی صاحب از این که به یاد ما هستی، زنده باشی.

- با مدیر صاحب یگان وقت بیایید به خانه ما. چای بخوریم، قصه کنیم. به زندگی چه اعتبار است.

- راست می گویی حاجی صاحب. حتماً می آییم.

در شهر که گردش می کنم؛ می بینم که کابل عوض شده است. این شهر به کندویی می ماند که ابری از زنبور آن را احاطه کرده و مرکز همه مه و تجمع افراد است.

نواحی زراعتی آن به سرعت به مناطق مسکونی تبدیل می‌شوند. به چهره رهگذران که می‌بینم دلم شاد نمی‌شود. در تمام ساعات روز و شب قطارهای مملو از مهمات و خوار و بار در امتداد جاده‌ها در حرکت اند. سربازان، جوانانی را که به عسکری برابر اند از هر سوراخی بیرون می‌کنند. از چهارراهی‌ها می‌گیرند و می‌آزندشان به کمپساری‌ها. عبور قطارهای پر از سرباز و تانک و توپ دل همه را زده است. فکر می‌کنم به شهر مجروحان و بیماران پا گذاشته در هر گوشه اش مریض‌خانه‌پی و چند دارو فروشی است و هر روز هم قطار لاری‌های نظامی و طیارات عده تازیه‌ی از کشته‌ها و زخمی‌ها را از جبهه‌ها به همراه می‌آورند و بر طول و عرض گورستان‌های شهر می‌افزایند.

کابل دیگر آن شهر آرام دیروزی نیست، به سرزمین اشخاص مزاحم و فقیر و افلیج بیشتر شباهت دارد. در همین شهر آشفته و نگران، هر شب مهمانی‌ها و ضیافت‌ها و عروسی‌هایی برگزار می‌شوند که در آنها جوانانی که عازم جبهه‌های جنگ اند به وصال می‌رسند. شامی نیست که رقص و شادی و سرمستی نباشد و صبحی نیست که چشمانی به خاطر مسافرت داماد به میدان رزم اشکبار نگرند.

وقتی از جاده‌های وزیراکبرخان و میکروریان می‌گذرم، احساس می‌کنم که در آنها نوعی تازگی و هیجان است که نظیرش را هرگز در غزنی و چهاربیکار و جلال‌آباد ندیده‌ام. شب به اتاق پدر مریم می‌روم. پیرمرد روی تخت باریک يك نفره دراز کشیده است، کلاه پشمی بر سر گذاشته، پتویی هم روی شانهِ اش. میز کوچکی با یک چراغ مطالعه و يك جگ آب و گیلان. با همان دریشی خواب چهارخانه سفید و فولادی زمستان و تابستان و تا پسان‌ها شطرنج می‌زنیم.

دانه‌های برف پشت پنجره می‌درخشند و می‌لرزند. درخت‌ها و موترها و جاده کفنی از برف در بر کرده اند و هماهنگ با ریتم برف می‌لرزند.

خانه وسیع است. مهمان‌ها ده نفر اند. پشت پرده و زیر میز چند بوتل و چندین جام کوچک و ظریف شیشه‌ی گذاشته شده. صحبت گرم شده می‌رود و از پیاله‌های چای بخار و عطر مطبوعی برمی‌خیزد. اسد با گونه‌های فرو رفته و چشمان باد کرده پهلوی من نشسته است. شریف با دریشی سرمه‌ی مرتب و عطر زده بر کوچک تکیه زده و برای این که اتوی پتلونش خراب نشود، وضع نامتعادلی به خود گرفته است. دورهٔ صحبت مقدماتی سپری شده و شریف و اسد دم گرفته اند تا با نفس‌های تازه به بحث شان ادامه دهند. کاظم می‌کوشد از اختلافات شان بکاهد اما تلاش او سودی نمی‌بخشد. پچ پچ مخفیانه و اسرارآمیزی در این باره است که شریف زیر پایش سست شده و این را اسد از منبع موثق شنیده است.

هنگامی که کاکای اسد را به بهانه‌ی از اتاق می‌کشند، دوستان فرصت را غنیمت می‌شمرند، بوتل‌های ودکا را از زیر میز می‌کشند. گیلاس‌ها را لبالب می‌کنند و جرعه جرعه سر می‌کشند. مثل کودکان شاد و شنگول می‌شوند. احساس می‌کنم که لحظات بحرانی در حال فرارسیدن است. رگ‌های گردن قطور شریف می‌پنبد و در حالی که می‌لرزد می‌گوید:

این مشی مصالحهٔ ملی را داکتر نجیب اختراع نکرده، برای اولین بار در تیزس‌های ده گانه رفیق کارمل در پلینوم شانزدهم کمیتهٔ مرکزی عنوان شده است. اما به شکل موجود آن فایده نمی‌کند. برای این که از موضع ضعیف اعلام شده است. با زور باید به مقابله زور رفت. ما نباید دل به امید الطاف استثماریکنندگان ببندیم و در انتظار آنان بنشینیم. استثماریکنندگان باید خود را به دست خود رها سازند.

اسد وقتی سخنان شریف را می‌شنود، چشمانش را از نقش قالین می‌بردارد و با خونسردی می‌گوید «یک پیک دیگر» و به دنبال بحث می‌رود:

- رفیق شریف من به تو احترام دارم و نباید از من برنجی. نمی‌خواستم در این مورد

باتو بحث کنم. ولی می بینم که چاره دیگر ندارم. خواهش می کنم اختلاف را زیاد نساز اگر قرار باشد در مسأله دفاع صحبت کنیم من اگر از تو بیشتر علاقه مند نباشم کمتر هم نیستم. برای این که از من سه برادرم در قوای مسلح می جنگند و همیشه آماده مقابله با خطرها هستیم.

- اما این سیاست برای من عجیب است نه آدم را خنک می کند نه گرم.

- من نه عدم فعالیت را تأیید می کنم نه افراطی گری را.

شریف رفتارش طوری است مثل این که نوعی تحقیر غیرارادی نسبت به همه در آن نهفته است. نسبت به هر کسی که به نفع خط مشی رسمی فعالیت می کند و مخصوصاً برای حکومت ائتلافی کمترین قدر و قیمتی قایل نیست و اهمیتی هم به این نمی دهد که نظرش را از دیگران پنهان بدارد. شریف نه تنها با متهم کردن عده پی از رجال صاحب مقام به خلاف ورزی و عقیده فروشی و یا ملوث کردن مردانی که در جبهه می جنگند، دشنام مستقیم می دهد، بلکه ارزش و احترام اسد و دیگران را هم به باد استهزا می گیرد و از این کار لذت می برد.

اسد می گوید:

- به هر صورت ضد گذشته بودن و ضد لشکر شوروی بودن نباید اتهام و یا جرم باشد. برای ما اجازه دهید که راه های تازه پی برای خود جستجو کنیم و حقیقت را دریابیم.

شریف می گوید:

- اما نباید بار اندازی کنیم و انتقاد از کسانی که نتوانسته ایم در سختی های شان سهیم باشیم درست نیست.

- بلی رفیق کارمل تیزس های ده گانه را اعلام کرد. اما نخواست آن را عملی کند چون به آن معتقد نبود و زیر فشار رفقای شوروی و افکار عمومی و کمیته مرکزی حزب مجبور شده بود که چیزهایی را اعلام کند.

شریف لبخند می زند. چند چپس را به دهان می اندازد و می گوید:

- رفیق اسد بگو هدف تو از دفاع و جنگیدن چیست؟

اسد بالحن آرام می گوید:

- برای حزبی که آرامی و مصالحه ملی را می خواهد می جنگیم. از این بهتر دلیل پیدا نمی شود.

- خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدنت را می دانی. اما دیگران می گویند که فقط برای حفظ قدرت و به خاطر غرورتان می جنگید.

اسد با قیافه عبوس می گوید:

- رفیق شریف اظهار این جمله برای شما خیلی بد است.

شریف که از وحشت رفیقش لذت می برد، می گوید:

- بلی ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می جنگد و یا برای حفظ قدرت کسی می جنگد که او خودش همه پل های دفاع و جنگ را ویران می کند. این تبلیغات ساده لوحانه شما چنان فضایی ایجاد کرده که همه مردم و حتی نظامیان جنگ را يك كابوس پوچ گذشته تلقی می کنند. نمی دانم تو چرا خوابی.

- نه خوابم، نه ساده.

- پس چرا چرند می گویی؟

- کجایش چرند است؟

اسد لختی به دهلیز می رود. برادر بزرگ اسد به شفاعت خواهی می پردازد و می گوید:

- ببخشید رفیق شریف، اسد پس از شهید شدن رفیق ایمل اعصابش کمی ضعیف شده و روی خوش به کسی نشان نمی دهد. يك ساعت خوشخوی است و چند ساعت بدخوی.

شریف پس از شنیدن این سخنان به فکر عمیقی فرو می رود. بعد با نوعی عصبانیت برادر اسد را مخاطب می سازد و می گوید:

- و گناه همه به دوش داکتر نجیب و گرباجف خاین است. سیاست غلط خایانه اینها خواب اموات انقلابی را آشفته ساخته و رفقای ما را هم سردرگم کرده است.

شریف گیلان خویش را تا ته سر می کشد و به چرت فرو می رود. اسد داخل خانه می شود. کمرش را با دست می فشرد و از فرط درد می نالد و اینبار رادیوی بی بی سی سکوت را می شکند: «امروز در پشاور رهبران مجاهدین با صدور اعلامیه بی مشی مصالحه ملی و ایجاد دولت ائتلافی با دولت داکتر نجیب الله را رد کردند و خواهان مذاکره مستقیم با روس ها شدند.»

صحبت ها آرام آرام دوباره به جریان می افتد. جبهه ها مشخص است. شریف لبخند می زند و می گوید:

- گفتم که این سیاست ثمری نمی دهد. این مصالحه فقط پایه های حزب و دولت را سست می کند و حاصلی جز شکست ندارد.

اسد گیلان کف آلود را به کناری می نهد. از خجالت سرخ می شود و وانمود می کند که عصبانی شده است. با خود می گویم «شریف چطور جرأت می کند که این گپ را بزند. واقعاً که او مستلزم مجازات است حزب و دولت شکست بخورد؟ این افراد دلیر و از خود گذشته شکست بخورند؟ غیر ممکن است. اصولاً همچو خیالی جز خیانت محض چیز دیگری نیست»

یک سکوت آمیخته با ناراحتی سراسر سالون را در برمی گیرد. اسد پس از سکوت طولانی سرفه پی می کند و می گوید:

- این ضعف سیاست داکتر نجیب نیست، ضعف و سردرگمی رهبران مخالفین را نشان می دهد. آنها به جز مخالفت خشک و خالی نظر و طرح دیگری ندارند و ابتکار سیاسی را از دست داده اند.

شریف باز هم به اسد و دیگران می بیند و لبخند می زند. گیلان خویش را تا ته سر می کشد. با دستمال کاغذی لبها و دهنش را می خشکاند و می گوید

- رفیق مختار لطفاً صدای رادیو را بلندتر کنید تا خبر مفصلش را بشنویم.

سویچ رادیوی فلیپس را دور می‌دهم:

«روس‌ها باید راضی شوند و موقع را از دست ندهند و هرچه زودتر دست از تائید دار و دستۀ منفور و ملعون در افغانستان بردارند و با مجاهدین کنار بیایند و در مورد آینده ارتباط دو کشور همسایه با هم بنشینند. ما به روس‌ها توصیه می‌کنیم که هرچه زودتر آمادگی خود را به مذاکرهٔ مستقیم اعلام کنند و اگر می‌خواهند که افغانستان آینده برای شان يك دشمن دایمی نبوده باشد، باید در سطح بلند با زعامت مجاهدین مذاکره را آغاز کنند. در غیر آن امضای قرارداد ژنیو روی سیاه روسیه را هرگز سفید نمی‌سازد...»

ودکا حال مرا خراب‌تر می‌کند، ولی دیگر دیر شده است. فکر می‌کنم هر طور است باید تا آخر ادامه دهم.

اسد با دست مرتعش رادیو را خاموش می‌کند و شریف که تیشه اش دسته یافته می‌گوید:

- دیگر چه می‌خواهی رفیق اسد، هنوز هم فکر می‌کنی که این سیاست پیروز می‌شود. داکتر نجیب و روس‌ها در مقابل رفیق کارمل کودتا کردند و او را که رهبر مسلم حزب بود، از رهبری برکنار کردند اما همه تلاش‌های شان ضرب صفر است. همین طور نیست رفیق مختار؟

نمی‌توانم چیزی باب دندان او پیدا کنم و بگویم. در گرداب هولناکی دست و پا می‌زنم و برای نجات از خطر می‌گویم:

- رفیق شریف جایی که شما و رفیق اسد باشید من چه گفته می‌توانم.. شما استادان ما هستید.

غذا آورند و از حمله نجاتم میدهند. فاشق پنجه‌ها و کاردها که به کار می‌افتند، درست مثل این است که گوشت جان مرا نوش جان می‌کنند. روی دستمال کاغذی کم کم نشانه‌های گوشت و سبزی و قورمه و چربی نقش می‌بندد. نزدیک است عق بزمن اما هر طوری است جلو خودم را می‌گیرم.

شریف رها کردنی نیست:

- رفیق اسد چه جواب دارد؟
- کدام کودتا؟ خود رفیق کارمل چگونه به قدرت رسید؟ اگر فیصله پلینوم هجده کمیته مرکزی کودتا تعبیر می‌شود پس احراز قدرت رفیق کارمل به نظر شما چیست؟ رنگ شریف تغییر می‌کند. استوار بر جایش می‌نشیند و می‌گوید:
- خیلی خوب من. جواب شما را می‌دهم. آن احراز قدرت به نفع انقلاب و حزب بود. اما این فیصله کمر حزب و انقلاب را شکست. نیات رفیق کارمل و داکتر نجیب را نمی‌توان به یک میزان سنجید.
- برادر بزرگ اسد سرخ و سبز می‌شود و با این که مست است واضح و مرتب صحبت می‌کند:
- به نظر من کمر حزب را ساده لوحی‌های نورمحمد تره‌کی و شرارت‌ها و قساوت حفیظ‌الله امین لق کرد و آمدن قوای شوروی بکلی شکستاند. رفیق کارمل نام و شخصیتش با آمدن قوای شوروی گره خورده است و دشوار است که آب رفته را به جوی بازگرداند. هرودت می‌گوید «تاریخ ناظر بر اعمال است نه بر نیات» اگر از حقیقت نگذریم همین طور نیست؟
- شریف رنگش مثل گچ سفید می‌شود. با گلوی گرفته و چشمان از حدقه برآمده فریاد می‌زند:
- گپ‌های مستانه نزن. روس‌ها پیش از شش جدی آمده بودند. امنیت میدان هوایی بگرام را یک ماه پیش روس‌ها بدوش داشتند. معاهده دوستی را که تره‌کی امضا کرد و بیانیه‌های حفیظ‌الله امین را که می‌گفت «رفقای شوروی در روز بد ما را تنها نمی‌گذارند» فراموش کرده‌ای؟
- و رشته سخن را دوباره می‌کشاند به پلینوم هجده.
- روس‌ها خودشان وحدت را نمی‌خواهند، همیشه تفرقه انداخته و حکومت کرده‌اند. مثال روشنش همین پلینوم هجده.
- اسد فوراً پاسخ می‌دهد:

- چطور شد که شما ناگهان دشمن روس‌ها شدید. در دوران شما بود که حل تمام مشکلات را در اطاعت کورکورانه از بریژنیف می‌دانستید و اتحاد جماهیر شوروی را قبله همه ساخته بودید. ملیون‌ها افغانی صرف اتاق‌های دوستی شد. مشاورین شوروی همه جا را پر کرده بودند و اختیار همه امور را داشتند. به اتهام انٹی‌سویتیست بودن چقدر رفقا اخراج و زندانی شدند. رفیق شریف در شب ضیافت و داعیه سرمشاور وزارت گپ‌هایت یادت رفت. دختر تو ناتاشا نام دارد یا از من. حال اگر مرد هستی برو از انقلاب دفاع کن. کسی ترا مانع نشده چرا در خانه ات در مکروریان نشسته‌ای. در تمام دوران انقلاب يك روز هم در سنگر بوده‌ای؟ گپ‌های مفت نزن.

شریف مردی قوی بنیه و سالم است ولی به جبهه نرفته است. وقتی او از شجاعت دم می‌زند، رفقای جوان تبسم می‌کنند و غم غم کنان بایکدیگر می‌گویند «چرا او جلو زبانش را نمی‌گیرد چرا مهمانی را خراب می‌کند.» آخر یکی بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید:

- رفیق شریف ممکنست که هیچ چیز در نظر تو مقدس نباشد ولی برای رفقا و نظامیان خیلی چیزها مقدس هستند. یکی از آنها جنگیدن برای دفاع از وطن و انقلاب است.

شریف که گیلان آخری سرش تأثیر کرده در نهایت تنبلی می‌گوید:

- البته تمام این جنگ‌ها برای آن کسانی که باید بجنگند مقدس است. اگر آن مردمی که این جنگ‌ها را به راه انداخته اند، نمی‌گفتند که این کار مقدس است کدام احمق حاضر می‌شد خود را بدون دلیل به کشتن بدهد. مسلماً جنگ کنونی يك دلیل اصلی دیگری در پشت خود دارد و آن کسب پول و قدرت است. همه این مدافعه‌ها بر سر پول و قدرت دور می‌زند.

شریف که به تشناب می‌رود، نظامی جوانی که نظام موجود را می‌پرستد و تا سرحد مرگ جان نثارش است نفسک می‌زند و سینه اش بالا و پایین می‌رود، می‌گوید:

- شریف به همه ما فحش داد. به حزب و وطن هم ناسزا گفت باید این آدم فوراً

دستگیر شود و به امنیت تسلیم گردد.

اسد رنگش می‌پرد و خلاف انتظار همه يك مرتبه با صدای لرزان و آرامی می‌گوید:

- من با او گپ می‌زنم و هیچوقت هم به او بی‌احترامی نمی‌کنم. بسیار کسان مثل او فکر می‌کنند اما گناه او اینست که این مطلب را در حضور دیگران می‌گوید و این کار درستی نیست.

خطر رو به فزونی است. شریف پس از برگشتن هم نمی‌خواهد ضعف نشان بدهد. آتش خشم و غضب وی سوزانتر است و می‌کوشد که ضربه‌های اسد را دفع کند:

- اینها دروغ است و افتراء. شما هم رفقای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی را اخراج و زندانی کرده اید. کاری که در گذشته شده به نفع حزب و انقلاب بوده اما شما با سیاست‌های خامتان حزب و انقلاب را لگد مال می‌کنید و همه را به کام امپریالیزم میریزید. از انقلاب تنها تیم نجیب دفاع نمی‌کند، افتخار آن به همه می‌رسد.

- این هم دروغ است که نام کارمل با آمدن قوای شوروی گره خورده است و از نجیب با رفتن و خروج این قوا؟ به نظر شما کدامش برد تاریخی دارد؟

شریف از گیلان جرعه‌پی می‌نوشد. سینه‌اش از خشم و نفرت بالا و پایین می‌رود. از جا حرکت می‌کند دست راستش را به نشانه تهدید تکان می‌دهد. با دست چپ یخن اسد را می‌گیرد و فریاد می‌زند:

- این دروغ است. خیال خام است. رفیق کارمل يك رهبر برگزیده است. روس‌ها اگر لشکرشان رفته دست‌های نامرئی شان هنوز کار می‌کند و هنوز زود است که از برد و باخت تاریخی سخن بزنیم.

اسد که از زور مشت‌های شریف باخبر است با دشواری خویش را از چنگال شریف می‌رهاند و می‌گوید:

- وقتی استدلال ضعیف می‌شود پای زور به میان می‌آید.

احساس يك نوع ناراحتی می‌کنم. از این که به این محفل وارد شده ام، عصبانی هستم. باید همه اینها را بگویم و بنویسم. شریف و اسد را که می‌بینم و سخنانشان

را که می‌شنوم اصلاً معنی و مفهوم هر جنبش و حرکتی از نظرم می‌افتد. شب تاصبح همین مجلس است با خود می‌گویم این شخص که اسد با این همه شور و شوق از وی پیروی می‌کند، خدا کند پیشوای واقعی باشد.

اسد سر میز خم می‌شود. با دستمال سینه و یخن کرتی صمد را پاک می‌کند و می‌گوید «کرتی را تبدیل کنید» سلیم از گوشه دیگر میز صدا می‌زند «پتلونش ضروری‌تر است.»

شریف چند جرعه دیگر می‌نوشد. اشک آرام آرام از چشمانش سرازیر می‌گردد و می‌گوید:

- تونمی‌دانی. اسد اگر اشرار مسلط شوند خشک و تر نمی‌مانند و همه را می‌سوزانند. تعمیر کمیته مرکزی حزب را خراب می‌کنند. گورستان شهدا را به خاک برابر می‌کنند. کتاب‌ها و آثار مترقی را آتش می‌زنند. رفقای حزبی را گردن می‌زنند. مگر جایی که دست شان رسید نکردند؟ از چه دریغ کردند؟ ندیدی، نشنیدی شما انقلابی هستید؟

اسد ساکت است. آصف در آتش خشم می‌سوزد. دو نفر سر تکان می‌دهند. اسد زمزمه می‌کند:

- چرا ما داعیه‌هایی را مطرح نکنیم که از تصادمات بکاهد. اگر اینطور نکنیم شاید ما آنچه را تا کنون هم بدست آورده ایم از دست بدهیم. ما همیشه در بهبود سیاست خود می‌کوشیم و کوشش‌های مخالفان اراده ما را ناتوان نمی‌سازد. - می‌بینیم.

شریف با دوستان کم حرف می‌زند. زود زود عصبانی می‌شود و به کم‌ترین چیزی داد و فریاد سر می‌دهد. بی‌هیچ علتی با اسد پرخاش می‌کند و اما اسد دیگر حتی نگاهی به او نمی‌افکند و پیوند دوستی شان قطع می‌شود. شریف نیروی زندگی خود را بیدریغ در سرگیچه و مستی صرف می‌کند. يك نوع یأس وجود او را می‌گدازد که قادر به تشخیص آن نیست. شبیه کودکی که يك مرتبه آرزوهای خود را نقش بر

آب می بیند چهره اش طوریت که گویا می خواهد گریه کند یا فریاد بکشد و با دست اشاره می کند که گیلان او را پر کنم با نوعی تشویش می گویم:

- رفیق شریف دیگر بس است. تو به این نوع مشروب عادت نداری و اگر بیشتر بخوری ترا مست خواهد کرد.

- چه گفתי؟ مست؟

و خنده خشک و زنده پی می کند که مو را به تن آدمی راست می کند.

- کاش من مست شوم. دلم می خواهد از مستی بیهوش شوم و همه چیز دنیا را فراموش کنم.

شریف کسی است که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده است. یا اصلاً زندگی من مستعد بوده که زهر آلود شود. فکر می کنم که دنیا از همه رنگ آدمی پر است. همه مردم که زیبا نیستند. آدم درختهایی را می بیند که بلند اند. راست اند. انبوهند تنه و شاخه های کشیده بلند دارند. و برگ های فراوان و درختانی که کم رشدند و گره دار کج و پیچ اند و ظاهر شان دل آدم را می زند. مگر جنگل به سبب موجودیت این درخت ها زندگی را برایش دوزخ می سازد. آفتاب عالمتاب که طلوع می کند نورش را به همه چیز یکسان می تاباند به آدم ها، حیوانات به دشت ها و دریاها. اما ما آدم ها چه موجوداتی هستیم. سر هیچ و پوچ دشمنی می کنیم، از همدیگر تنفر نشان می دهیم، زندگی یکدیگر را زهر آلود می کنیم و درست موقعی به خود می آییم که دیگر دیر شده. سراپا بهت هستم هرگز چنین حالی به من دست نداده است. انگار از خوابی گران بیدار شده ام.

شریف باز هم گیلان را بالا می برد و چند جرعه دیگر به کام سوزان خود می ریزد. با اضطراب تمام می گویم

- بست است. حالا باید ترا به اتاقت ببرم تو احتیاج به خواب داری.

شریف قبول نمی کند باز هم بوتل را می گیرد و یک جرعه می نوشد.

شریف که نمی خوابد کنار بستر می نشینم و احمقانه به در و دیوار می نگرم.

جرعه‌های پیاپی ودکا که داخل معدۀ گرسنگی کشیده و خالیم شده است به قدر کافی اثر خود را بخشیده است. اصلاً مثل این که الکل با من شوخی آغاز کرده است. بعضی مواقع رفقایم را به صورت اشباحی کوچک در فاصله دوری می بینم و صداهای ضعیف شان مثل وز وز حشرات به گوشم می رسند. بعضی اوقات يك مرتبه بزرگ می شوند و با سرعت خیره کننده پی سویم می آیند. خسته هستم. خستگی تا مغز استخوانم نفوذ می کند. آنقدر خسته هستم که اگر سر بر بستر بگذارم روزهای متوالی چشم باز نخواهم کرد. من به استقبال شکنجه خود می روم. من تشنه خوشحالی نیستم. بلکه جویای درد و رنج و اشک هستم. من در تۀ بوتل اندوه و اشک را جستجو می کنم و مزۀ آن را می چشیم. من از چشمان شریف می ترسم. از طرز تنفس دیگران می ترسم. فکر می کنم همیشه دیوار بلند و قطوری میان من و دیگران وجود داشته است. مشترکاتی بوده اما خوی و بوی ما یکی نبوده است. اکنون که به بعضی ها می نگرم تازه می فهمم که چه مغاک هولناکی میان من و آنها وجود دارد. چقدر اسباب درد سر همدیگریم چقدر زجر و آزار کشیده ایم. چقدر یکدیگر را مسخره کرده ایم و اگر هیچ نبوده ظاهر و باطن ما یکی نبوده و به همدیگر صادق نبوده ایم.

یکی از مهمانان پیشنهاد قطعه بازی می کند و شریف می پذیرد. بازی آغاز می شود. گیلای های مشروب پر و خالی می شوند. کم کم دو سه نفر خسته می شوند. دار و ندار خود را می بازند و میدان را ترک می دهند. تنها شریف و آن مهمان به بازی ادامه می دهند. چنان به نظر می رسد که تب قمار که از هر تبی شدیدتر است سراپای وجود شریف را در پنجه گرفته است. انتظار ندارم که شانس به او رو بیاورد در خوف و رجا بسر می برم. شریف اوقاتش تلخ است و هرچه در میدان دارد می بازد و آخر بکس جیبی خود را می کشد و تمام پول هایش را به میدان می ریزد. ولی نتیجه معلوم است. سرانجام شریف پیشنهاد ساعت طلایش را می کند. بازی از نو با شدت هرچه تمام تر آغاز می شود. ولی شریف بی جهت تقلا می کند که خود را ازین گرداب برهاند. بالاخره لحظه پی می رسد که آخرین بازمانده اش را هم در مقابل يك طوس و دو شاه مهمان از دست می دهد. ناچار ساعت را از دست می کشد و در حالی که روی دوشک می افتد بالکنت زیان می گوید:

- خوب شد از غم این ساعت خلاص شدم، تمام روز خراب می‌شد. پارسال نزدیک بود گم شود. لاف‌پس از این از نگهداریش راحت شدم.

دستم را پیش می‌برم زیر بازوی شریف را می‌گیرم و بلندش می‌کنم و بر بستری که به او اختصاص دارد؛ می‌رسانمش. تخت‌خواب برایش کوچک است سر را بر دو بالش تکیه می‌دهد و به خواب سنگینی فرو می‌رود.

شریف نیمروز از خواب بیدار می‌شود. چشمانش آماس کرده و خسته و خمار است. لباسش را با زحمت زیاد می‌پوشد رو به من می‌کند و می‌گوید:

- مختار نصیحتی از من بشنو هیچوقت در زندگی قطعه و مشروب را با هم مخلوط نکن. مگر مثل این که مثل آن حیوان که شب با من قطعه زد زور و قوت داشته باشی و از نوشیدن چند بوتل خم به ابرو نیاوری.

از همان لحظه‌پی که انفجار مهیبی شنیده می‌شود و دفتر سازمان اولیه می‌لرزد و رفیقی سراسیمه می‌آید و می‌گوید «جت‌ها شهر و بالاحصار را بمباران می‌کنند» اسد پی می‌برد که کودتا آغاز شده است و می‌گوید:

- این يك توطئه سیاسی است. از گذشته عده‌پی می‌خواستند دست به کودتا بزنند. قطعاً این کار تنی است و رفیق نجیب از این موضوع اطلاع دارد.

اسد گوشی تلفون را می‌گیرد و با منشی کمیته حزبی شهر مدتی دراز مذاکره می‌کند. سپس مرا اشاره می‌کند که نزدیک میزش بنشینم و می‌گوید:

- رفقا آمادگی دارند. تنی نخواهد توانست قوایش را به مرکز شهر و رادیو و تلویزیون نزدیک کند و با هزار مانع رو برو خواهد شد و هنوز بازی را نباخته ایم.

اسد دست مرا می‌گیرد و با خود به بام می‌برد. جت‌های «میگ» و «سو» یکی پی

دیگر در آسمان شهر ظاهر می‌شوند، پست و بلند می‌شوند، اوج می‌گیرند و بمب‌های سنگینی را از شکمشان بیرون می‌ریزند. از فراز بالاحصار دود سیاهی برخاسته است، دو سه جا می‌سوزد و شراره‌های سرخ و زرد آتش شعله می‌کشد. یک جت که معلوم نیست از دوست یا دشمن است، غرش کنان در ارتفاع پستی چند دور می‌زند و سپس رو به مشرق می‌رود و از دیده‌ها پنهان می‌شود. دود گلوله‌های شرانپل خط‌های آبی‌رنگی به وجود می‌آورد و توپخانه ضدهوایی جت‌ها را از فضای شهر متواری می‌سازد. معلوم می‌شود که نیروهای وفادار به رئیس جمهور هم وارد کارزار شده‌اند.

به اتاق که برمی‌گردیم اسد رادیوی ترانزیستور نشنل خود را روشن می‌کند و اعلامیه دولت را می‌شنویم:

«کودتای گلبدین - تی در حال خنثی شدن است. به اساس فرمان مقام ریاست جمهوری محمد اسلم وطنجار به حیث وزیر دفاع و راز محمد پکتین به حیث وزیر داخله مقرر شده‌اند. بدینوسیله اعلام می‌گردد که هیچ قطعه و جزء و تام و قوماندانی بعد از این مکلفیت ندارد که از اوامر تی اطاعت کند...»

اسد وقتی اعلامیه را می‌شنود، لبخندی وصف‌ناپذیر بر لبانش نقش می‌بندد و می‌گوید:

- چقدر اعلامیه خوب و به موقع حتماً اوضاع را به نفع ما تغییر می‌دهد. فوراً به تمام رفقا خبر بدهید.

ماه حوت است، باد سرد صغیر زنان شاخه‌های لخت درختان را تکان می‌دهد، ابرها به سرعت از آسمان تیره می‌گذرند و معلوم نیست کجا می‌روند. اسد پس از يك دم خاموشی باقیافه عبوس و اندیشمند می‌گوید:

- تا کنون دلیلی وجود ندارد که بدبین باشیم.

باد سردی از پنجره می‌وزد و هوای اتاق را خنک می‌سازد. از اسد می‌پرسم چرا اینطور شد؟

اسد از شیشه به سوی درختان مه گرفته و سرمازده نگاه می‌افکند. نفرت و کینه چهره اش را دژم کرده است و می‌گوید:

- پس از گرفتاری جنرال ولی‌شاه قوماندان دافع هوا با يك تعداد افسران اردو، شه‌نواز تني بهانه گرفته که افسران وزارت دفاع بدون اطلاع من گرفتار شده اند و در مقابل وزارت توطئه شده در حالی که در مورد گرفتاری ولی شاه با او صحبت شده است...

گرم گفت وگو هستیم که اطلاع می‌رسد، ارگ و قوماندانی گارنیزيون و بالاحصار و چهارراهی پشتونستان و ششدرک بمباران شده اند. غرش توپ و تانک يك لحظه قطع نمی‌شود و چنان می‌نماید که پیرامون قصر دارالامان نبرد شدیدی ادامه دارد. تلفون يك لحظه بی‌کار نیست، اسد مدام صحبت می‌کند و نمی‌داند با کی و کجا. تیلیفون را که می‌گذارد همه را جمع می‌کند و می‌گوید:

- کمیته حزبی شهر دستور داد که همه اعضای حزب به حالت آماده باش در آیند و امنیت محلات مهم را بگیرند.

همه سلاح بر دوش به جاده‌ها می‌براییم. تانک‌ها و توپ‌ها و لاری‌های نظامی در جاده‌ها در حرکت اند. قطعاتی که به دولت وفادار اند؛ می‌کوشند به وزارت دفاع در دارالامان نزدیک شوند. در جاده‌ها و کوچه‌ها روانیم. ناگهان غرش مهیبی از فراز سر ما می‌گذرد و انفجار سنگینی همه جا را می‌لرزاند. در چهارراهی نزدیک ما گرد و خاکی بلند می‌شود. چند زن و مرد چیغ زنان به هر سو می‌دوند. بوی تلخ سوخته‌گی مشام مرا می‌سوزاند. یکی دوان دوان به سوی ما می‌شتابد و فریاد می‌زند:

- هر کدام تان پناهگاهی پیدا کنید.

به سوپی می‌دوم. سلیم از عقبم شتابان می‌آید. جت دوباره نزدیک می‌شود و باغرش سهمناکی از فراز سر ما می‌گذرد می‌چرخد و دوباره اوج می‌گیرد. سلیم با رگبارهای کوتاه شلیک می‌کند. اما در این میان انفجار تازه‌پی که شدیدتر است، هر دوی ما را بر زمین می‌افکند. گرد و خاک ما را می‌پوشاند. پس از لحظاتی هر دو شناخته نمی‌شویم. چشم راستم از شدت درد می‌سوزد. سلیم در پهلویم دراز افتاده و رویش

را به زمین نمناک چسبانیده است. به او نزدیک می‌شوم رنگش پریده و از شدت خشم می‌لرزد.

عصر خبر می‌شویم که تعرض قوت‌های پیاده و زرهی جنرال تنی آغاز شده از پلچرخی گذشته و به هودخیل رسیده اند. اما تانک‌های گارد و قوت‌های گارنیزیون کابل جاده را مسدود کرده و جنگ شدیدی ادامه دارد. من و سلیم در گودال متروک کناره جاده خود را پنهان کرده ایم و باد سرد و گزندهٔ اواخر زمستان بر سر و روی ما شلاق می‌زند. دسته‌های زاغ گه‌گاه از آسمان ابری می‌گذرند و قارقار وحشتناکی می‌کنند. سلیم از بی‌سگرتی به ستوه آمده و سیمای بیزار و دردمندی دارد و با قیافه پریشان زمزمه می‌کند:

- عجب زندگیست. هیچ کس به حق خود قانع نیست و آدمی عجب حرصی دارد. به نظرم هیچ چیز وحشتناک‌تر از خودخواهی این رهبران حزب ما نیست. آدم چیزهایی می‌بیند و می‌شنود که دلش از مبارزه و زندگی سیاه می‌شود و گاهی از خودش می‌پرسد این همه زحمت و خستگی و قبول خطر به چه درد می‌خورد. وقتی وزیر دفاع و رئیس جمهور با تانک و توپ و طیاره بر سر همدیگر می‌زنند و در صدد کشتن یکدیگر هستند و برای رسیدن به قدرت بیشتر با دشمنان همدست می‌شوند از صفوف حزب و دیگران چه گله کنیم. چرا از گذشته و از تره‌کی و حفیظ‌الله امین عبرت نمی‌گیرند. آخر آدم به کی اعتماد کند، همین اکنون که در مقابله نشسته ام، باور کن می‌ترسم. نمی‌دانم تو به چه فکر می‌کنی و در پس این قیافهٔ آرامت چه می‌گذرد. نکند که در صدد کشتن من باشی. این اعضای دفتر سیاسی ما نزاع و کشمکش شان هیچ تمامی ندارد. تنی برای چی می‌خواهد داکتر نجیب را سقوط دهد، برای این که جای او را بگیرد. اینها تصور می‌کنند که اعضای حزب و افسران و سربازان برای آن خلق شده اند تا مطیع و برده آنها باشند. فکر می‌کنند که ما نه عقل داریم نه هوش، نه چیزی می‌بینیم، نه چیزی می‌شنویم. مختار نمی‌دانم تو در این باره چه فکر می‌کنی، اما من وقتی به آن همه سال‌ها و دورهٔ جوانیم که در راه حزب حیف و ضایع شد، فکر می‌کنم دلم کباب می‌شود و از زندگی بیزار می‌شوم. در داخل این مصیبت هست و در بیرون مردم از ما حذر می‌کنند. شوروی هم با لشکرش آمد و وقتی همه را دشمن ما ساخت، ما را در میدان رها کرد و رفت.

مختار بگو چه کنم. گاهی دلم می‌شود که خود را از زیر یوغ چنین رهبران حزبی آزاد سازم. استاد خیر که بزرگمردی بود از بین رفت و در این ده سال کسی پیدا نشد که فاتلاناش را دستگیر کند. یا یک دیوار خشتی و یا پنجره کوچک آهنی برای قبرش بسازد. زودتر از چی بنالم حیف استاد. چه دانشی داشت و چه قلب گرمی.

به شوخی غر می‌زنم:

- دیوانگی نکن می‌فهمی چه می‌گویم.

سلیم مرد چاق و بلند و سی و پنج ساله است، موهایش آشفته و اصلاح نشده است، عینک به چشم دارد و در انگشت سبابه‌اش حلقه طلای نازکی است. جمپر گشاد و پتلون زمستانی فراخی که رنگش تیره است به تن دارد. پیراهنش چندان پاک نیست. با این که می‌کوشد خود را راحت نشان بدهد، حرکاتش او را شخص پرمدعایی نشان می‌دهد. تمام آشنایانش او را مردی غیر قابل تحمل اما حزبی خوبی می‌دانند. پس از ترکیدن گلوله توپی در نزدیکی ما، به سلیم می‌گویم «هیچ عقیده‌پی چنان کمر به قتل ما نبسته که عقده‌های ما.»

از پس درختان بلند و پیر سپیدار دارالامان غرش سنگین مداومی شنیده می‌شود و آتش گلوله‌ها زمین را به لرزه درمی‌آورد. ستون‌های سیاه انفجار خمپاره‌ها بر فراز درختان کهن و عمارت‌های بلند پیچ و تاب می‌خورند. انگار مدافعان قصر، نمی‌گذارند مهاجمان به قصر نزدیک شوند و مهاجمان در واقع بدان نزدیک شده می‌روند و مصمم اند که آن را تسخیر کنند.

پسان شب تعرض از سر گرفته می‌شود و خبر می‌رسد که قوای ریاست پنج امنیت دولتی و لوای ۳ گارد به مقر وزارت دفاع و محل قوماندان تنی حمله کرده‌اند و همه از راه‌های مختلف به سوی یک هدف پیش می‌روند. سپیده دم جنگ کاهش می‌یابد و رادیو خبر می‌دهد که قرارگاه کودتای تنی در وزارت دفاع فتح شده و اعضای قرارگاه آن جنرال آصف، شور، کبیر کاروانی و جعفر سرتیر از بین رفته‌اند.

هنگامی که تقریباً روز است نمی‌دانم قوای کدام طرف است که با آغاز گلوله باری خاموشی را درهم می‌شکنند به دنبال آن انفجار مهیب راکت‌ها و هاوان‌ها برمی‌خیزد.

نور قرمز رنگی بر فراز سنگرها بالا می‌رود. پیش از آن که جرقه‌های ارغوانی در هوا خاموش گردند گلوله باری توپخانه آغاز می‌شود و جنگ در حاشیه شرقی شهر شدت می‌گیرد. اعضای سازمان اولیه که در قطار باریکی پیش می‌روند همین که جوهره دوم جت‌ها بر فراز شهر می‌رسند و همه جا می‌لرزد، روی زمین دراز می‌کشند و به سان مورچگان میان درخت‌ها و بوته‌های خشکیده می‌خزند. بی آن که پروایی از زمین پر از گل و لای و یخ بکنند. خود را در جای مناسب پنهان می‌کنند و در هر سوراخی که در دسترس می‌یابند، فرو می‌روند. گاهی همچون مار می‌خزند و پشت سر خود ردهای میان گل و لای به جا می‌گذارند.

اسد که از گارنیزون برمی‌گردد، اخبار تازه‌ی دارد که هیچ‌یک را ناشنیده نمی‌گذارم:

«قوای فرقه ۵۳ در هودخیل پس از نبردهای دشواری پیشروی کردند و بعد از دو ساعت غند ۵۷ مرکز تعلیمی سرکوب شد و قوماندان و عده‌ی از افسران و سربازانش اسیر شدند. امکان پیروزی رو به افزایش است. میدان هوایی خواجه رواش و محل قوماندانۀ آن (محل چنار) و طیارات و هلیکوپترهای آن فعال شده اند و از خط پرواز میدان هوایی بگرام هم تنی دیگر استفاده نمی‌تواند و فلج شده است... قوماندانان‌های فرقه‌ها و لوای ۲۲ محافظ و امنیت شاهراه وفاداری خویش را به رئیس جمهور نجیب‌الله اعلام کرده اند.» اما از بخش شرقی شهر هنوز غرش توپ‌ها شنیده می‌شود و در آن جا نبرد کماکان ادامه دارد.

چاشت روز خبری از کمیته حزبی شهر کابل می‌رسد «شه‌نواز تنی وزیر دفاع سابق و نیاز محمد مهمند عضو بیروی سیاسی، تورنجنرال عبدالقادر اکا قوماندان عمومی هوایی و مدافعه هوایی و عده‌ی از کودتاچیان ذریعۀ طیاره‌های هلیکوپتر و ترانسپورتی به سوی پاکستان فرار کرده اند.»

بچه‌ها هورا می‌کشند. یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و تبریکی می‌دهند. رادیو سرودهای پیروزی پخش می‌نماید. در دلم می‌گذرد «این تنی چه کرد و چه می‌کند. معلوم می‌شود که تمام گپ‌های رادیو راست است.»

پسانتر اسد گوش‌ی تلیفون را می‌گذارد و می‌گوید:

- تنی کتابچه‌ پر از اسرار نظامی و هزاران دالر و يك طياره مجهز به تخنيك پیشرفته را هم با خود برده است.

موجودی که تا دو روز پیش پناهگاه محکمی به شمار می‌رفت، اکنون به ضعف می‌گراید و رنگش را می‌بازد. احساس می‌کنم که در درونم چیزی می‌شکند. معلوم است که نه تنها از این آگاهی قوت نیافته ام بلکه پیش از پیش در ضعف خود اطمینان می‌یابم. اسد دندان‌هایش را سخت بهم می‌فشارد. من حیرانم که از این رهبران کی را دوست بدارم و چرا؟

شب که خانه می‌آیم همه را گرفتار دلهره و اضطراب عجیبی می‌یابم. مریم پس از يك ساعت همه چیز را روشن می‌سازد:

- کریم چاشت روز به خانه آمد و باقیافه عجیبی گفت «میخواهم از شما جدا شوم.» و لبخندی زد اما چه لبخندی. ناگاه اضافه کرد «کسی چه می‌داند. شاید این بار آخر باشد که همدیگر را می‌بینیم.» این کلمات خود به خود از لب‌هایش بیرون آمد. مادرم سراسیمه پرسید «ترا چه شده. کجا می‌روی؟» مادر این سوال را بالحن مخصوص کرد. کریم پاسخ داد «باید بروم.» در صدایش اثری از تردید بود اما چهره پیرنگش نشان می‌داد که تصمیم قطعی گرفته است. «مادر بهتر است مدتی از هم جدا شویم. بودن من در این جا خطرناکست. بعد خودم خواهم آمد هر وقت ممکن شد می‌آیم. مرا فراموش نکنید.» مادرم باناله گفت «خدایا چه می‌شنوم» کریم دست‌های پدر و مادرم را بوسید. پدرم برایش گفت:

- بچیم هر جا که می‌روی و هر چه می‌کنی پدر و مادر و نزدیکان و وطنت را فراموش نکن.

من و خاله ام هم با او خداحافظی کردیم. از تو هم معذرت خواست که نتوانسته با تو وداع کند. از خانه فقط دو جوهره لباس و چند هزار افغانی و بيك خود را گرفت. کریم که از خانه برآمد، مادرم فریاد زنان به دهلیز و حویلی دويد «کریم، کریم بچیم قهر نکن با ما باش» اما کریم بی‌سر و صدا برآمد. نفهمیدم که چرا رفت و کجا رفت. پدر و مادرم هم با من چیزی در این مورد نگفتند.

لختی می‌اندیشم و می‌گویم آدم وقتی آخرین امید و آرزویش را از دست می‌دهد باید چیزی بکند. من و مادر مریم تمام شهر را برای یافتن کریم جستجو می‌کنیم ولی او را نمی‌یابیم و دست خالی برمی‌گردیم. مادر مریم با دیدن شوهرش فریاد می‌زند «کریم رفت. دلت یخ کرد.» حاجی چندان نگرانی نشان نمی‌دهد و در حالی که دانه مرغانش را مخلوط و آماده می‌کند، می‌گوید:

- تا چه وقت زیر بال من و تو باشد، بگذار برود و مرد جان خود گردد.

هر باری که آواز راکتی و یا توپ و تانکی می‌گردد، مرغان بینوا می‌لرزند. با پره‌های سیخ در گوشهٔ قفس می‌خزند. یک ماکیان که تاج کوچکی دارد. زمین خشک حویلی را با پنجه‌هایش می‌خراشد

روزهای تلخ پس از پلینوم هجده توان شریف را از بین برده است. مدتی بیهوده خود را به این در و آن در می‌زند. اندوه سترون بودن کم است کمرش را بشکنند از حزبی به گروهی و از گروهی به حلقه‌ی متمایل شده است.

بسیاری‌ها اعتراف می‌کنند که به مردم پشت کرده بودیم تا به چهار چوب عقیدتی انترناسیونالیزم پرولتری و حزب کمونیست شوروی وفادار باقی بمانیم. اینها همه اش درست، اما دوستی هم بود. این دوستی تار و پودش از محبت بافته شده بود و برای آن هنوز یکدیگر را تحمل می‌کنیم. رؤیای انقلاب را که از دست می‌دهیم هر یک به راهی روانیم جر و بحث جزء برنامه می‌شود. گاهی با نوشیدن چند جرعه مشروب سبک می‌شویم و همه چیز را فراموش می‌کنیم.

شریف را به خاطر ارادتش به کسی سرزنش نمی‌توانم. اما نمی‌توانم پا جای پای او بگذارم. مریم پیشگویی می‌کند. مادرش پیشگویی می‌کند. حیرانم که میل به پیشگویی چرا اینقدر در زنان زیاد شده. زنان همیشه وحشت زدهٔ موفقیت شان

هستند. این موجودات اگر هیچ کاری از دست شان بر نیاید به این کار قادرند که فرزندان و عده‌ی ضعیف‌تر از خود را به دنبال شان بکشانند.

مریم نگران آینده خود و خالد است و می‌داند که در لحظات خونین همیشه حریم‌شان در معرض تجاوز قرار می‌گیرد. زنان شب و روز می‌اندیشند و گاهی به آتش اختلافات هیزم می‌ریزند. اما در بیشتر اوقات با تمام نیرو می‌کوشند تا جلو وقوع حادثه را بگیرند.

به نظر اسد فرمانروای اصلی داکتر نجیب‌الله است. مردی که می‌تواند همه چیز را از ریشه عوض کند و می‌داند که باد از کدام سمت می‌وزد. موجودی که بر کرسی قدرت تکیه زده و می‌نمایاند که حافظ و نگهبان همه‌ی ماست. اسد در تمام زندگی فرصت اندیشیدن مجرد را ندارد. او فاقد «من» است و جزئی از «ما» شده است. وقتی در خلوت هستیم و در پیدا کردن راه حل نهایی در می‌ماند، سرش می‌خمد و اعتراف می‌کند «رفیق مختار باور کن نمی‌دانم به کدام سمت روانیم.» گاهی افکاری در ذهنم رسوخ می‌کند و ندایی را می‌شنوم. ندا رفته رفته دلایل شکست را در ذهنم پرورش می‌دهد و صبح بدون اندیشیدن به عواقب آن، کابوس شبانه را به دیگران قصه می‌کنم و گاهی از هیچ کس هم نمی‌ترسم.

روزها که می‌گذرند، گرمای شور و احساس سرد و سردتر شده می‌رود. داکتر نجیب می‌کوشد به حلقه‌ی مرکزی تبدیل شود و اتحاد عناصر نامتجانس را ممکن سازد. بارها از ستیز و اختلاف آنها می‌کاهد. بعضی از این دسته‌ها دشمن خونی یکدیگر هستند و بازی وحشتناکی را آغاز کرده اند. اسد می‌کوشد همه چیز را توجیه کند بی‌شک حد وسطی است که همه می‌توانند به شک آن برسند اما نمی‌خواهند. چون میل تسلط جویی و رهبری و ستاندن انتقام بر همه گروه‌ها غلبه دارد. کم کم حصار حزب ورم می‌کند و می‌پوسد و درز برمی‌دارد و چشم نامحرم به درون آن می‌افتد. حصارهای که سال‌های سال حفظ شده بود. داکتر نجیب‌الله باید فکری به حال خانه‌ی ما کند. خانه‌ی که در حال ویرانی است و کفایتی نشان بدهد.

اسد می‌گوید:

- در این چند ماه اخیر رهبری مرکزی از هم پاشیده و حزب و انقلاب در اثر رقابت

خونین رهبران و فرماندهان از هم گسیخته است. کسی حاضر نیست مسئولیتی را به عهده گیرد به علت ناخرسندی داخلی و ادامه جنگ و عدم پیروزی ما در آن ضعیف شده می‌رویم. گروهی به چیز دیگری می‌اندیشند. شکم که راضی شد برای شان کافی است. اینها باشکم خود مشورت می‌کنند نه با فکر خود.

اسد نمی‌تواند از حزب دل بکند. می‌گوید «جوانیش را تباه کرده و هرچه فکر و عمل داشته در همین حصار حیف و ضایع کرده است و اکنون نمی‌تواند همه خوب و بد زندگیش را به جای دیگری منتقل کند و مجبور است از کوزه شکسته آب بخورد.» اسد می‌گوید اگر از همان آغاز انقلاب، تره‌کی و امین عاقلانه رفتار می‌کردند و بپرک کارمل را دور نمی‌ساختند و لشکر شوروی نمی‌آمد کارها بر وفق مراد پیش می‌رفت اما اینک سر رشته امور از دست رفته و حزب اساس و بنیاد محکمی ندارد و دستکاری و رنگ آمیزی نمی‌تواند عیب‌های ظاهریش را برطرف سازد.

بهار در باغ شفاخانه علی آباد جا گرفته است. جاده‌ها و خیابان‌های آن را برگ‌های سبز و شگوفه‌های سرخ و سفید و زرد رنگین و عطرآگین ساخته، گل‌های جربین و انتری و پتونی را شب‌نم لطیف سحرگاهی پوشانیده و سبزه چمن‌ها را سرد و نمناک کرده است.

روزهایی که هوا خوش است، بیماران در خیابان‌های باغ گردش می‌کنند و به قصه‌های یکدیگر گوش می‌دهند. وقتی که هوا خنک است آنها از دهلیزی به دهلیز دیگر و یا از اتاقی به اتاق دیگر می‌روند، بر چپرکت‌ها دراز می‌کشند و خاموش می‌مانند و گاهی از خود و دیگران خسته می‌شوند.

بیشتر بیماران شفاخانه غیر نظامی‌ها اند. زخمی‌های عاجل نظامی و آسیب‌دیده‌گان حوادث راکتی را در دو سه اتاق جا داده اند. همه بیست تن اند. میان‌شان پنج

سریاز و سه افسر هم هستند. زخمی‌ها و بیماران مهم را به شفاخانه چهارصد بستر می‌فرستیم.

در پایان ماه زخمی تازه‌پی را می‌آورند يك سریاز او را بر پشت انداخته است. شانه خونینش را نشان می‌دهد که تازه زخمی شده و او را مستقیماً از جایی که زخم برداشته به شفاخانه آورده اند. پس از پایان جراحی و پانسمان او را با دیگر زخمیان در اتاق جا می‌دهیم. به هوش که می‌آید می‌گوید که در قلعه قاضی، چره راکت خورده است و نامش غلام حضرت است. چند روزی که می‌گذرد با من دوست می‌شود. گه‌گاهی در شب نوکریوالی می‌روم بر چپرکت پهلویش می‌نشینم و مدتی دراز و آهسته با یکدیگر گفت و گو می‌کنیم.

- چطوری برادر؟

- خوب.

- شانه ات درد می‌کند؟

- پس از پیچکاری خوب شده.

- تابلیت‌هایت را می‌خوری؟

- ها، می‌خورم.

همسایه غلام حضرت مردی تندخو و از همه چیز ناراضی است. از دولت و جنگ گرفته تا داکتر و پرستار و آشپز و رئیس همه را بدگویی می‌کند. من که نزدیک هر دو نشسته ام همه را می‌شنوم.

- غلام حضرت بچیم از این جنگ چه فایده.

- اگر ما نجنگیم همه جا را خون می‌گیرد.

- چطور نفهمیدم. واضح بگو.

- نا آرامی می‌شود.

- بسیار ساده هستی. جنگ را ما می‌کنیم کشته و زخمی را ما می‌دهیم اما فایده اش به جیب جنرال و قوماندان و رئیس و وزیر می‌رود.

- احتیاط آهسته گپ بزنی داکتر پهلوی ماست می‌شنود.

- بشنود. من پروای کسی را ندارم و راست می‌گویم. سال تمام ما در سنگر خاک می‌خوریم، یک روز به زندگی ما اعتبار نیست. اما بزرگان به عیش و نوش مشغول اند، ما بدبخت‌ها در سنگر و جبهه پوست دادیم. کیک و پشه و شپش در تن ما خون نمادند. کاش شکم زن و اولاد ما هم سیر می‌بود. همه شان زرد و زار و قاف نی گشته اند. کارد به جان‌شان بزنی یک قطره خون نمی‌چکد. چهار سال است که می‌جنگم کسی ترخیص نمی‌دهد. برای چه؟ به کدام دلیل؟ می‌گویند قانون تغییر کرده و دورهٔ عسکری زیاد شده. نمی‌دانم این قانون است یا دشمن جان. عسکر بگیرند عسکری را عمری اعلان کنند که همه عاقبت کار خود را بدانیم دیگر هیچ حوصله نمانده. ببین من از گردیز آمده‌ام. تمام سربازان در آنجا خسته و فرسوده شده اند. یک ماه پیش کندک ما را قومانده دادند که کوتل تیره را بگیریم عملیات کردیم. بسیار تلفات دادیم. ولی قومانده همان قومانده بود «حمله تکرار» باز هم نشد. بار دوم، بار سوم. آخر امر عسکری بود بار چهارم نیم کندک فرار کردند. نیم دیگر کشته و زخمی شدند و سر و کار من به این شفاخانه رسید. در مقایسه با سال‌های پیش سربازان بسیار تغییر کرده اند، دیگر شور و شوقی به جنگیدن ندارند. اردو ضعیف شده، کودتای تنی کمرش را شکستاند. یک سال شده که به حال مدافعه هستیم. از خوست نتوانستیم دفاع کنیم و از دست ما و شما رفت. قوماندان فرقه و قوماندان خازندوی خیانت کردند. آدم چیزهایی می‌شنود که کم است شاخ بکشید. آدم به کی اعتبار کند. باز جنگ یکسال و دو سال. نه که ده دوازده سال. انتقالات ضعیف است، مرعی و مهمات به جبهه نمی‌رسد. گاهی برای یک تولی یک صندوق مرعی کلشنکوف می‌دهند و شش هفت گوله هاوان بدون سر گوله. چه می‌شود، عسکر که کشته شود کسی در جنازه اش شرکت نمی‌کند. زخمی شود کسی به شفاخانه نمی‌رساند. اگر به شفاخانه برسد دوا و داکتر نیست. شفاخانه چهارصد بستر را ببین در دهلیزها و سالون‌ها و زیرزمینی‌هایش جا نیست. کسی که واسطه دارد همه چیز دارد و کسی که واسطه ندارد، جایش در دهلیز

است و هفته دوم رخصتش می‌کنند. این شفاخانه و داکترهایش که اصلاً ما و شما را نمی‌شناسند. دلم می‌شود به چهارصد بستر بروم. هر طور است از خود ماست پارسال دوماه آن جا بستر بودم. هر طرفش را که می‌دیدم قشله عسکری یادم می‌آمد و دلم تنگ می‌شد.

در گردیز در حالی که توپ و تانک زیاد داشتیم همین که حمله مجاهدین شروع شد قوای ما خط اول را رها کردند و عقب نشستند. پس از چند روز خط دوم هم از دست ما رفت و همه به نزدیک شهر رسیدند. همه می‌گویند مصالحه ملی اعلام شده پس از این جنگ فایده ندارد، به چه دلیل بچنگند. آخر يك روز دو طرف صلح می‌کنند و ما بدنام می‌شویم. باز عسکر از سنگ جور نشده، شب و روز پهره، سال تمام احضارات. آدم دلش می‌خواهد پنج دقیقه خواب آرام کند اما کی می‌گذارد. فکر نمی‌کنم که جبهه دو سه ماه زیادت‌تر تاب بیاورد. گاهی هفته‌ها جنگ نیست اما... وقت خوش نداریم به غم معاون سیاسی می‌مانیم. جلسه پشت جلسه، درس سیاسی، خشره کاری، سنگر کنی، بدتر از جنگ...

غلام حضرت ترجیح می‌دهد بخوابد، می‌گوید:

از این گپ‌ها بسیار شنیده‌ام. مرا نترسان. ما تنگی و اغجان را که گرفتیم به زور گرفتیم و لشکر ایثار را شکست دادیم و گرفتنش هم آسان نبود. جنگ است برادر برد و باخت دارد. اما گپ‌های دیگری راست است. آدم حیران می‌ماند، بچنگی نچنگی. به هر کدامش که فکر کنی رنج است. قصه که تمام می‌شود از جا برمی‌خیزم و به سوی اتاق نوکریوالی حرکت می‌کنم. خود را در آینه آن نگاه می‌کنم در قیافه بیرنگم آثار رنج شدیدی ظاهر است مثل کسی هستم که مورد عمل جراحی دردناکی یا مورد شکنجه و بازپرسی قرار گرفته باشد

گزارش رادیوهای خارجی دربارهٔ وطن نگرانم کرده است و در این شبها مطالب ضد و نقیض می‌شنوم. گاهی اخبار آن چنان وحشتناک است که گوشم را می‌بندم تا چیزی نشنوم. چاشت روز منشی ناحیه حزبی شهر بی‌سر و صدا داخل اتاق می‌شود، همه او را می‌شناسند. منشی لب‌های نازک و خشکش را بهم فشرده در حالی که بازوهای چاقش را به نحو خفیفی تکان می‌دهد با وقار ساختگی می‌آید و از همه بالاتر می‌نشیند. مردی است چهل ساله قد متوسط و کمی شکم بزرگ. ریش و پروتش را از بیخ زده است. روی گرد و چاقش عاری از نشاط است. در نظر اول سیمای او کمی دهاتی به نظر می‌رسد. با او آشنایی مختصری دارم و با کنجکاوی به حرف‌های من گوش می‌دهد. اسد با تبسمی که دندان‌های سفیدش را نشان می‌دهد از منشی استقبال می‌کند او را در پهلویش می‌نشاند. دستور چای می‌دهد دست‌های استخوانی و رگدارش را روی میز می‌گذارد و از منشی می‌پرسد:

- وضع شمال چطور است. حتماً خبر دارید همه تشویش دارند. مرا گیج کرده است.

منشی به سوی چشمان پرسش‌گر و موهای آشفته اسد نظری می‌افکند. با لحن آرام و سردی می‌گوید:

- چطور خبر نداریم.

- چرا گپ به استعفای داکتر صاحب نجیب کشید.

منشی دود غلیظ سگرت روسی را به هوا رها می‌کند و می‌گوید:

- دشمن وقتی نتوانست با زور به هدف برسد، اختلافات داخلی را چاق ساخت، تحریکات را در شمال آغاز کرد. دشمن دشمن است. توقع خوبی از او نمی‌توان داشت و اگر بتواند زهرش را می‌ریزد. داکتر صاحب نجیب هم به خاطر موفقیت صلح و متارکه استعفا کرد، اما وظیفه خویش را تا تطبیق طرح ملل متحد و ایجاد حکومت موقت ادامه می‌دهد.

اسد که سخت مشوش به نظر می‌رسد، می‌پرسد:

- استعفایش قبل از وقت نبود؟

منشی در چوکیش پیچ و تاب می‌خورد، سگرتی را روشن می‌کند و به سخن ادامه می‌دهد:

- از هر طرف فشار بود، از طرف دفتر سیاسی حزب، از طرف ائتلاف شمال، از طرف امریکا و روسیه و بین سیوان و رادیوهای سراسر جهان همه همین را می‌خواستند و سرانجام به مقصد رسیدند. بیست روز است که راه سالنگ و حیرتان مسدود شده و یک بوجی آرد یا برنج و یک بیرل تیل به کابل نرسیده است. اوضاع خوب نیست.

اسد سخن منشی را قطع می‌کند و می‌گوید:

- افواهاات باورنکردنی به گوش می‌رسد. رفقا دستپاچه شده اند. امروز می‌خواستم بیایم و شما را ببینم و از شما حقیقت اوضاع را بپرسم.

منشی با قیافه عبوس می‌گوید:

- حوادث وحشتناکی در جریان است. رفقا به تمام معنی روحیه شان را از دست داده اند. قوای مسلح دیگر نمی‌خواهند بجنگند. سربازهای فرقه ۵۳ مواضع شان را در لوگر و تنگی و اغجان و گردیز ترك داده اند. تسلیم شده‌ها دست به غارت می‌زنند، مردم را می‌کشند، دزدی می‌کنند، سلاح و مهمات و همه چیز شانرا می‌فروشند. بی دسپلینی و بی اطاعتی همه جا رواج یافته.

اسد می‌گوید:

- آب از سر چشمه گل آلود است.

منشی بر چین‌های پیشانی‌ش می‌افزاید و می‌گوید:

- تقریباً درست است اختلافات در کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب زیاد شده و هر کدام به راهی روان است. داکتر نجیب کاملاً تنه‌است و همه او را فریب می‌دهند.

تا حال چهل عضو کمیته مرکزی به خارج فرار کرده اند و بیشتر شان به روسیه و ازبکستان و تاجکستان رفته اند. شریف هم رفته به شمال و قرار شنیدگی در آنجا فعالیت را شروع کرده. اعضای دفتر سیاسی خانواده‌های شان را فرستاده و خود را بیغم ساخته اند. سربازان و افسران به ستوه آمده اند و از نظر روحی ثباتی ندارند خستگی مفرط، آرزوی دیدار خانه و خانواده فشارهای اقتصادی همه را سرسام ساخته و بالاتر از همه اینها فشارها و تبلیغات دشمن. و دیگر نظامیان حاضر نیستند قطره‌یی از خون خویش را به هدر دهند.

اسد که دیگر خودداری نمی‌تواند، با اضطراب تمام می‌پرسد:

- آخر این ائتلاف شمال چه می‌خواهد؟

منشی لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید:

- آنچه می‌خواهد زهر مطلق است. در شمال جنرال دوستم و سید منصور نادری و مومن و آزادبیگ یکجا شده و جنبش ملی اسلامی را ایجاد کرده اند و جنرال جمعه اخک و تاج محمد رئیس امنیت دولتی بلخ و دیگران را نمی‌خواهند و به این بهانه از امر مرکز اطاعت نمی‌کنند. جنرال دوستم در شبرغان سنگر گرفته، جنرال مومن شهر حیرتان را سنگربندی کرده و روابط خویش را با بعضی از اعضای بیروی سیاسی قایم کرده است. احمدشاه مسعود هم از او حمایت می‌کند. چندین بار مذاکره صورت گرفته و هیئت‌ها رفتند و آمدند. جنرال رفیع بیست روز در شمال مذاکره کرد. یعقوبی سید منصور نادری را دید. با وجودی که نظر به پیشنهاد آنها داکتر صاحب، جمعه اخک و تاج محمد و دیگران را به مرکز خواست، اما دوستم و مومن قانع نشدند و با شرایط یکجانبه، داکتر صاحب را عصبانی ساختند. و بار دیگر منوکی منگل و جمعه اخک رفتند و کارها خراب‌تر شد و گپ از گپ گذشت و تلاش‌های جنرال نبی عظیمی و سید اکرام پیگیر هم جایی را نگرفت و شبرغان و مزار و حیرتان و پلخمیری از دست ما رفت. امروز خبر رسید که در قندوز و سمنگان هم ناآرامی شروع شده. حالا معلوم شده که دوستم و مومن و سید منصور نادری می‌خواهند که با همکاری احمدشاه مسعود و عبدالعلی مزاری قدرت را به دست گیرند و به قول خودشان شمال را از تسلط پشتون‌ها نجات بدهند. آنها

خودمختاری کامل شمال را می‌خواهند و تصاویر بسیار زیبا و دل‌انگیزی را از آزادی که ولایات شمال بعدها در سایه حکومت مستقل و مجلس ایالتی از آن برخوردار خواهند بود می‌کشند و به مردم حقوق برابر و رفاه و پیشرفت و عده می‌دهند و با نشان دادن تصاویری از استقلال آینده، بر نهفته‌ترین تارهای قلب بیشتر ازبیکان و ترکمن‌ها و تاجکان و هزاره‌ها چنگ می‌اندازند.

این کلمات سبب آشفتگی من می‌شود. اسد هم منتظر آن نیست و بالحن عصبانی می‌پرسد:

- ولی بدون افغانستان چطور زندگی خواهند کرد؟

منشی بازهرخندی پاسخ می‌دهد:

- عجب رفیقی هستی. آنها می‌گویند که افغانستان بدون ما زندگی نمی‌تواند و در حال حاضر تمام امکانات را می‌بلعد. می‌گویند که ما پنبه و گندم و برنج داریم. چراگاهای وسیع و سرسبز و گله‌ها و رمه‌های گاو و گوسفند و شتر و اسب داریم، گاز و نفت و زغال و طلا و نقره و آهن داریم و کمبودی نداریم. هر چند در مذاکرات رسمی خود را طرفدار تمامیت ارضی کشور وانمود می‌کنند، اما چون به خلوت می‌رسند می‌گویند که اگر ما جدا هم شویم باز چندان چیزی را از دست نمی‌دهیم و هر طور است باید يك دولت فدرالی تشکیل شود. طبیعی است که این خیالی بیش نیست ولی بهر صورت دشواری‌های دولت را ده برابر ساخته اند. جنگ هم حلال مشکلات نیست و کسی هم از آن حمایت نمی‌کند.

منشی ناحیه حزبی با آب و تاب تمام سخن می‌زند و اطلاعات خود را به رخ ما می‌کشد. اسد و من و دیگران با تلخی گوش داده ایم. هوا بارانی است و روز کم کم به پایان می‌رسد. از بام دفتر آب روان است. موترها هارن کنان می‌گذرند. زاغ‌ها پی‌واهمه به سوی جنوب روان اند.

منشی چند جرعه چای می‌نوشد و باقیافه و لحن آمرانه می‌گوید:

- این را با آرامش بشنوید. وظیفه رفقا این است که در برابر توطئه‌های دشمن بیدار باشند و از منافع حزب و دولت دفاع کنند. ما خود را از آشوب‌ها و اختلافات

برکنار نگه می‌داریم و دساتیر حزب را رعایت می‌کنیم. قوای مسلح هم باید منتظر قومانده باشند. اوضاع حساس و خطرناک شده. برخی اسناد باید نابود شوند. باید از رهبری اطاعت کنیم مذاکرات صلح ملل متحد پیش رفته و بین سیوان هفته چندبار رفت و آمد می‌کند و هر طور است باید نظم و آرامش را حفظ کنیم و اگر چنین نشود سقوط ما حتمی است.

می‌خواهم به خانه خود برگردم به اتاق دهشت انگیزی که در آن يك ماه اخیر را صرف تفکر در خصوص نابسامانی‌های اخیر کرده‌ام. با این فکر حس انزجاری بر وجودم مستولی می‌گردد و بی‌اختیار شروع به راه رفتن می‌کنم. در آن لحظه فکر کردن درباره هر موضوعی برایم تولید رنج و اضطراب می‌کند. میل دارم به خواب عمیقی فرو بروم، همه چیز را فراموش کنم و هنگام بیداری زندگی تازه‌ی را از سر گیرم. پس از چند دقیقه فراموش می‌کنم در کجا هستم و به چه می‌اندیشم.

در میان طوفانی از شایعات ضد و نقیض شنیده می‌شود که رئیس جمهور با رئیس دفتر و برادر و محافظش می‌خواهند کشور را به طور پنهانی ترک کنند. اما این عملیات در آخرین لحظه با موانع دچار می‌شود و متوقف می‌گردند. شهر در سکوت سنگینی فرو می‌رود و کارمندان ریاست جمهوری که معمولاً افراد مطلعی هستند تائید می‌کنند که رئیس جمهور در دفتر دیده نمی‌شود.

خبر به سرعت برق همه جا منتشر می‌شود. پس از اعلام رسمی آن در بهت عمیقی فرو می‌روم. باد از لای شاخ و برگ درختان سرو و سپیدار پوهنتون زوزه می‌کشد و خاک‌ها را می‌روید. سراسر بدنم می‌لرزد. من این روزها از شرکت در جلسات وحشت دارم. رفقا بانگاه‌های پر از بغض و نفرت به همه چیز می‌نگرند. دیگران نگاهشان بی‌حالت است و چیز درستی از آن خوانده نمی‌شود. آن چه بیشتر از همه به چشم

می خورد تفاوتی است که با حال و هوای تغییر رهبری قبلی می بینم. دو چیز کاملاً متفاوت است، این جا احساس مسلط نه اندوه که نگرانی است و دلپش هم ازدحامی است که جلو خبازی ها و خوراکی فروشی ها و تانک های تیل دیده می شود. اینجا و آن جا هم چشمانی را می بینی که نمناک اند. اما بیشتر چشم هاتر نیستند بلکه با نگرانی در چشم خانه می چرخند. مثل اینکه کمتر کسی نسبت به فردای خود احساس ایمنی می کند.

اسد باقیافه تکیده و رنگ پریده به سازمان اولیه می آید. به اندازه ده سال پیر شده است. از شدت اندوه و اضطراب مریض به نظر می رسد. از قیافه اش غم دنیا می بارد. دورش را که می گیرند و سوال پیچش می کنند، همان خبر و تفسیر رادیو و تلویزیون را تکرار می کند. اما گروهی باور نمی کنند و شك و تردید دارند. گاهی دم راه مرا می گیرند بی حوصله می شوم و خشمناک که چرا حرف هایم را باور نمی کنند. نمی دانم چه کنم، هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

اسد همه جا سر می زند و قضیه را به همه می گوید. اما هیچ کس باور نمی کند. شب قضیه را به مریم و پدر و مادرش می گویم. کسی نمی پذیرد و حاجی می گوید:

- صبر می کنیم. حقیقت موضوع يك ماه بعد معلوم می شود.

شب از غصه خوابم نمی برد. هم اصل حادثه دلم را می سوزاند و هم تهمت و دروغگویی آتشم می زند و هیچ چیزی ناگوارتر از تهمت ناحق نیست.

يك هفته تمام کار ما شرح و توجیه تغییرات جدید است. برای هیئت رهبری سازمان، برای اعضای حزب، برای محصلان و استادان، حتی برای آدم های ناشناس. کسانی که به حرف هایم گوش می دهند، این طور وانمود می کنند که متقاعد نشده اند.

اسد بی اندازه مضطرب و نگران به نظر می رسد تا می خواهد اعتراض کند همه می خندند. می بیند که اتهام دروغ بستن به او کم کم بیخ می گیرد و ریشه می گستراند. وقتی به نظرش می آید که اثبات بی گناهی غیرممکن است، آن وقت شرح و بسط بیشتری می دهد و استدلال های تازه ای را به میدان می کشد. اما هر قدر می کوشد،

کمتر باور می‌کنند و اعتراض پشت اعتراض و در غیابش می‌گویند:

- از این دروغ‌ها بسیار شنیده ایم.

اسد بیچاره که چنین می‌بیند، خورش به جوش می‌آید. با کوشش و جهد بیهوده‌پی خودش را خسته می‌کند و توانش را به تحلیل می‌برد. حالا دیگر آدم‌های شوخ برای تفریح و وقت‌گذرانی ما را وادار می‌کنند قصه استعفا و دستگیری را بیان کنیم. کاری که قوای دماغی مرا شدیداً صدمه می‌زند و فکرم دیگر درست کار نمی‌کند.

در مدت کمتر از یک هفته همه چیز از هم می‌پاشد. جبهه فرو می‌ریزد. ولایات یکی پی دیگری از دست می‌رود. آخر این چه شبانی است که رمه و بره‌هایش را رها کرده و رفته است چه می‌گفت و چه کرد. اگر سخنانش راست است، باید دفتر سازمان ملل متحد را رها کند و به رفقاییش بپیوندد.

از وقتی که چوکی رئیس جمهور خالی شده کسانی به مراد دل رسیده اند. کمتر کار و بیشتر پرگویی می‌کنند. پس از چاشت همین که خاطر جمع می‌شوند دیگر کسی مواظب شان نیست، دروازه اتاق‌ها را می‌بندند و راه شان را گرفته می‌روند. از وقتی این حادثه اتفاق افتاده حس می‌کنم حافظه ام را از دست داده ام. حس می‌کنم گیج و منگ شده ام. همچو چیزی نباید پیش می‌آمد، به هیچ قیمتی. فکر می‌کنم حزب را درون سبدهی نهاده و بر روی آب رودخانه پرموج و گردابی رها کرده اند.

دسته مسلحی از مقابل دفتر سازمان اولیه می‌گذرد. رفقای سازمان اولیه جلو آنها را می‌گیرند. مذاکرات ده دقیقه طول می‌کشد. اسد و چهار حزبی دیگر که منشی‌ها هستند می‌کوشند که سلاح‌های شان را بگیرند و از یکی می‌پرسند:

- چه احتیاجی به اسلحه داری؟

- هنوز اوضاع روشن نشده و دوست و دشمن معلوم نیست.

دیگری خشمگینانه صدا می‌کند:

- کلشنکوف‌ها مال خود ماست از جبهه گرفته ایم و تسلیمش نمی‌کنیم و همه دست به ماشه می‌برند.

اسد ناچار می‌شود که اجازه بدهد. چاشت روز شنبه خبر می‌شویم که بیشتر ماموریت‌های پولیس و نواحی حزبی اشغال و خلع سلاح شده‌اند. ساعتی پس از آن گروپ مسلحی به سازمان اولیه هجوم می‌آورند، ماشیندارها و تفنگچه‌ها و بمب‌های دستی و بیش از ده صندوق مرعی و مهمات و رادیو و تلویزیون و اثاثیه سازمان اولیه را جمع می‌کنند و بر موترها بار می‌کنند. دو سه نفر عضو سازمان اولیه را بازداشت می‌کنند. اسد در يك اتاق گوشه ما را جمع می‌کند، بسیار افسرده و کسل به نظر می‌رسد و در حالی که نگاه‌های مضطربی به همه می‌اندازد، می‌گوید:

- چه می‌گویید رفقا؟ چه کنیم؟

- می‌رویم. چاره نداریم. ما چه گناهی کرده ایم که این جا کشته شویم.

- ما تنها مانده ایم. دلیلی برای ماندن نداریم. ناحیه حزبی، سازمان اولیه چه بخواهیم چه نخواهیم از دست ما می‌رود، همه جا را گرفته‌اند. يك رفیق رهبری نیست.

- من چند دقیقه می‌مانم.

- چه می‌کنی که می‌مانی از دستت چه پوره است. کاری از پیش برده نمی‌توانیم.

- باید که با رفقای رهبری تماس بگیریم.

- با کدام رفقای رهبری چطور؟ در کجا؟ با کسانی که آبروی همه را به باد دادند.

همه می‌برایند و راهی را در پیش گرفته می‌روند.

چه افتضاحی، همه می‌دانند که دیگر کاری از دست شان پوره نیست و رهبری را گناهگار بزرگی می‌دانند که هر عقوبتی برایش جایز است و اندك اندك جای عشق را نفرت و ترس پر می‌کند. اسیر توهمات گوناگونی شده‌ام. کسی یا کسانی که رفقا و دوستان خود را به مرگ اندر سازند چطور آدم‌هایی هستند؟ يك قاتل حرفه‌پی؟ يك آله دست؟ ساده؟ دیوانه؟ بی‌عاطفه؟ آدمی که توان مقاومت و پایداری ندارد؟ چی؟ به چه حق فکر کرده بودند باید بروند و به تنهایی ره به ساحل بکشند.

چقدر ساده بوده‌ام. دوران جوانی را حیف و ضایع کرده بودم. خطرها را به جان

خریده بودم برای چی؟ برای این که يك روز چنین سرشکسته و خوار بشویم و ما را در میدان رها کنند.

در مغزم خلایق ایجاد شده است، تمام جهان در مقابل چشمانم خالی می‌آید. دیگر حیات و جنبشی وجود ندارد، فقط صدای تنفس تند و خسته ام را می‌شنوم. فقط جریان قطره‌های عرق سردی که از بازویم به مشتم و از کمرم به زانو و از سر و گردنم بر روی سینه و دامنم، می‌چکند، می‌شنوم.

اسد آنقدر خسته است که دیگر حوصله اوقات تلخی و تشدد و امر و نهی را ندارد. پس از چند دقیقه سایه‌هایی را می‌بینم که بطور پراکنده و نامنظم از جاده می‌گذرند. يك مرتبه به سوی آنان می‌دوم همین که مقابل صفوف پراکنده می‌رسم، صدا می‌کنم

- ضابط صاحب، ضابط صاحب.

يك تن از میان جمعیت جدا می‌شود و به نزدیک من می‌آید:

- کجا می‌روید ما را تنها می‌گذارید؟

ضابط با گردن کج می‌گوید:

- همه رفتند. تنها مانده بودیم. چه چاره داشتیم قوماندان ما راه داد.

گلوبش ناگهان منقبض می‌شود و دیگر نمی‌تواند سخنی بزند. ضابط به دیگران می‌پیوندد. پس از چند لحظه همه ناپدید می‌شوند. لختی به تفکر فرو می‌روم چطور این قوماندانان و جنرالان اجازه دادند مجاهدین داخل شهر نفوذ کنند. خود سلسله جبال پیرامون شهر يك رشته قلاع طبیعی هستند و سنگرها مستحکم بودند و چرا فرماندهان به این حقیقت فکر نکرده اند. يك روز تمام تکه پاره‌هایی از قشون شکست خورده از شهر عبور می‌کند. در حقیقت اطلاق نام قشون بر آنها صحیح نیست بلکه دسته‌های پراکنده و متفرقی هستند از مردانی خسته و درمانده با لباس‌های ژنده، ریش‌های رسیده، بدون بیرق و اراده که برای فرار از خطر راه می‌پیمایند و از شدت خستگی توان رفتن ندارند. از بعضی‌ها اسلحه، یونیفورم و تمام ساز و برگ‌شان غفلتاً ناپدید شده است. يك حالت انتظار آمیخته باترس و

وحشت در سراسر شهر سایه افکنده است. شهریان باتشویش و اضطراب منتظر ورود فاتحان هستند. دکان‌ها بسته و کوچه‌ها خلوت اند. گاهی یکی دو نفر از اهالی از خانه خارج و از کنار دیوار کوچه به سرعت می‌گذرند.

اسد شور و اشتیاقی نشان نمی‌دهد. نزدیک سیلو تصادفاً در نبردی که میان تفنگداران و گروهی از کارگران آغاز می‌گردد، درگیر می‌شویم. کارگران وقتی يك تن خود را از دست می‌دهند، دروازه سیلو را می‌گشایند. تفنگداران رخنه می‌کنند و ما به صد خوف و خطر از آن مهلکه می‌براییم. از دودکش کارخانه سیلو دود سیاهی بیرون می‌جهد. جاده خالی و خلوت شده می‌رود. آفتاب به رنگ ارغوانی می‌درخشد. از تشنگی نزدیک است هلاک شوم. فاتحان سوار بر موترهای جیب و والگا و داتسون و پیکپ با بیرق‌های سبز و سفید و عکس‌های رهبران شان از جاده می‌گذرند. راننده‌ها با سرعت زیادی می‌رانند. رهگذران می‌ترسند به جاده نزدیک گردند.

زیر درختی مردی افتاده نالان و مجروح نزدیک می‌شوم. مرا می‌شناسد از چشمانش قطره اشکی می‌ریزد. می‌گویم «چرا» می‌گوید «در کوته، سنگی مجاهدین راه را گرفته بودند و موتر دولتی و شخصی را که می‌دیدند دست بلند می‌کردند و می‌گفتند که پایین شوید کمی دیر کردم. فکر کردند که سخت سری می‌کنم با قنடاق زدند در شانه و سر و گردنم و بیرونم کردند و جیب و کمرم را پالیدند و هرچه یافتند گرفتند. تفنگچه را قوماندانش به کمر زد و موتر را دیگری گرفت و برد تا این جا خود را رساندم حالم خوب نیست. چند دقیقه دیگر می‌نشینم و هر که از دوستانم و آشنایانم بپرسد حال مرا بگوید.» مرد آب می‌خواهد که نمی‌یابم و بادشواری موتر تکسی را دست می‌دهم و او را در موتر می‌نشاند و به راننده می‌گویم که او را به منزلش برساند.

ساعت سه بعد از ظهر است. باشتاب تمام سوی خانه می‌روم. چه سکوت و وحشت آوری. با این حال از پله‌ها بالا می‌روم. از صدای پایم می‌ترسم. کفشکن چقدر تاریک است. یقیناً کسی در این جا در گوشه‌ی مخفی شده است. روی نوک پا داخل خانه می‌شوم. نور خورشید اتاق را کاملاً روشن کرده است. قالین و دوشک

اتاق عوض نشده است، مجسمه‌ها و تصاویر قاب شده در جای خود است. در میان سکوت عمیق منتظر می‌ایستم. پشه‌ها و مگس‌ها خود را به شیشه می‌گویند و وزوز ناله ماندنی می‌کنند.

لزوم پنهان کردن عکس‌ها و کتاب‌ها و اسناد مرا غافلگیر کرده است. فکر می‌کنم باید همه را پنهان کنم در کجا؟ چگونه؟ خسته می‌شوم. روی دوشک می‌نشینم و همانند لرزش شدیدی اعصابم را تکان می‌دهد. بی‌اختیار دراز می‌کشم و بالحاف خود را می‌پوشانم. فوراً دستخوش کابوس وحشتناکی می‌گردم. پس از چند دقیقه باز از خواب می‌پریم و با آشفتگی بر روی زانویم خم می‌شوم. آیا این کتاب‌ها و عکس‌ها تولید سوءظن نمی‌کند. اگر مجاهدین آنها را ببینند، همان لحظه دستور تیرباران نمی‌دهند؟ پس حواس من کجاست. چگونه خود را از شر این کتاب‌ها و کارت عضویت حزب و فرمان‌های نشان‌ها و مدال‌ها خلاص کنم. در وسط اتاق ایستاده، تمام این اسناد قطعی را که برای من طاقت فرسا اند در اختیار دارم، چگونه می‌توانم آنها را در بین دیگران اندازم. زیر زمین کنم. اما اول زیر زمین را خواهند پالید پس آنها را بسوزانم؟ بهتر نیست آنها را بیرون برده در جایی بیندازم.» روی دوشک می‌نشینم و می‌گویم «همین حالا بدون یک لحظه تأخیر.» اما به جای این که این تصمیم خود را اجرا کنم، سر را روی بالش می‌گذارم. چند بار می‌خواهم از جا برخیزم. اما نمی‌توانم. ناگهان ضربات شدیدی دروازه‌خانه را می‌لرزاند. حاجی است که اینطور دروازه را می‌زند دروازه را باز کن.» از جایم می‌پریم و دروازه را می‌گشایم. حاجی می‌گوید «چرا دروازه را بسته‌ای می‌ترسی ترا پیدا کنند و حقت را کف دستت بگذارند.» با تعجب حاجی را می‌نگرم و می‌گویم چه کار دارند مرا. مثل من زیاد اند. حاجی خریطه سفیدی را به دستم می‌دهد و می‌گوید «تمام کتاب‌ها و اسناد خطرناکت را جمع کن در خریطه بینداز و در آشپزخانه بیاور» می‌گویم همین حالا. حاجی با سراسیمگی می‌گوید «بلی زود بدون تلف کردن وقت.»

دستم را به مخفی‌گاه داخل می‌کنم. از آن جا تصاویر و فرمان‌ها را می‌کشم. با دستان مرتعش همه را بر زمین می‌افکنم. چندین دقیقه عکس‌ها را سر و زیر می‌کنم. هیچکدام موافق میلیم نیستند. هیچکدام مرا به آرزوهایم نرسانده اند. یکی را پیدا می‌کنم و به نظرم بد نیست ولی به چشمانش که می‌نگرم انگار گناه جبران ناپذیری

از او سرزده است. بهت زده خم می‌شوم و از نزدیک همه را می‌بینم. وقتی چهره یکی از تصاویر را می‌بینم وحشتزده می‌شوم. مرد می‌خندد. بلی بلی با خاموشی می‌خندد و می‌کوشد. کسی صدای خنده اش را نشنود. فکر می‌کنم در اتاق کسان دیگری هم اند و همه می‌خندند. خشم سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. با تمام قوایم بر تصویر لگد می‌کوبم. اما با هر ضربت لگد خنده‌ها و زمزمه‌ها از در و دیوار اتاق واضحتر به گوش می‌رسد. می‌خواهم فرار کنم اما کفشکن از مردم پر است. سالون از مردم پر است. همه نگاه می‌کنند و می‌خندند. می‌خواهم فریاد بکشم که باز حاجی صدا می‌کند «زود شو.»

تمام عکس‌های در و دیوار خانه و الماری را می‌کنم. تصاویر گورکی و شولوخوف و فیدل کاسترو را از البوم‌ها جدا می‌کنم و یا از درون کتاب‌ها می‌کشم و پاره می‌کنم. دیگر نه کسی رئیس جمهور است و نه رهبر. قوای مسلح شکسته و ریخته اعضای کمیته مرکزی و دفتر سیاسی و بیش‌تر جنرالان و قوماندان‌ها فرار کرده اند. بچه‌ها متفرق شده اند و ضرورتی برای مقاومت وجود ندارد. البوم‌ها را یکایک می‌بینم و عکس‌هایی را که خطرناک اند، همه را می‌گیرم و پاره می‌کنم و در خریطه می‌اندازم. چقدر سخت تمام می‌شود. اصلاً به خود نیستم و نمی‌دانم چه می‌کنم کتاب‌های «مادر» و «در جستجوی نان» گورکی اند و «چه باید کرد» و «دولت و انقلاب» و «یک گام به پیش و دو گام به عقب» لینن. «مانیفست» مارکس، «تاریخ حزب کمونیست شوروی» و بیانات رهبران و چندتایی از احسان طبری و گل‌سرخ و مجله‌های دنیا و صلح و سوسیالیزم و شماره‌هایی از حقیقت انقلاب ثور و پیام و وطن... .. پدر مریم می‌رود زیر زمینی و با دست پر برمی‌گردد. نزدیک که می‌شود می‌بینم که در دست‌هایش قاموس و خود آموز زبان روسی است «اینها از همه خطرناک‌تر اند.» کتاب را از وسط دو نیم می‌کند و آنقدر ورق‌هایش را می‌کند و پاره می‌کند که کف آشپزخانه پر از کاغذ می‌شود و خشمناک می‌گوید:

- در خانه من دیگر از این کتاب‌ها نیاور.

کتاب‌ها و عکس‌ها را بین دیگران جابجا می‌کنم. پدر مریم جرعه‌ی تیلی باشد و گوگرد می‌زند. شعله‌ها سرخ و زرد می‌شوند. ورق‌ها گرگر می‌سوزند. پیچ و تاب

می‌خورند و دود سیاه و بوی تلخی می‌پراکنند. بعضی‌ها زود می‌سوزند و چند تایی دیر. مانیفست از همه سخت‌جان‌تر است.

پدر مریم به آتش چشم می‌دوزد و می‌گوید:

- «مادر» هم خطرناک است.

می‌بینم گرگر می‌سوزد «یک روسی نوشته.»

- بیدین عجب نامی. گذاشته همه را بازی می‌دهد.

شعله که فرو می‌نشیند، مادر مریم خاکسترها را در سطل کهنه‌پی می‌اندازد و می‌برد به کوچه. کف آشپزخانه را می‌شوئیم و می‌روئیم به خانه و از چهره و چشمان مریم دلهره و اضطراب می‌بارد. ناگهان یادم می‌آید و از مریم می‌پرسم:

- کارت حزب و مدال‌ها و نشان‌ها و تقدیرنامه‌ها کجا هستند؟

مریم سوی بکس می‌رود. من از خانه به دهلیز می‌برایم و می‌روم زمین کنج حویلی را با بیل می‌کنم. مریم، بسته پلاستیکی را می‌آورد. از مریم می‌پرسم تمامش همین است؟ مریم غمزده پاسخ می‌دهد. تمامش درون بسته را نمی‌بینم و در میان خاک و گل گورش می‌کنم. مریم می‌گوید:

- اینطور زنگ می‌زند و خرابش می‌کند.

- بگذار خراب شود.

- کار می‌آید.

- چه کار می‌آید؟

- اگر خارج برویم.

- بادستان خالی؟

- نگفتمت؟

- بس کن زن.

چند قطره اشک از چشمان مریم فرو می‌لغزد. گلوله‌ها آسمان شهر را به رگبار بسته اند و نمی‌گذارند زمین را صاف و هموار کنم. پدر مریم می‌گوید

- کابل را به خوبی به مجاهدین تسلیم دادند، انشاءالله گل و گلزار می‌شود.

بعد از يك روز وحشت اولیه از بین می‌رود. شهر کم کم منظره عادی خویش را باز می‌یابد. در کوچه‌ها حرکت و جنب و جوش پیدا می‌شود. اهالی جرأت پیدا می‌کنند و به تدریج به کسب و کارشان مشغول می‌شوند.

عصر پدر مریم خوشحالی کنان می‌آید:

- حضرت صاحب مجددی آمده، گلوله‌های شادیانه است.

منظره‌ی است تماشایی. فکرش را بکنید هزاران هزار گلوله و مرمی رسام به سوی آسمان می‌روند و می‌آیند. به صورت خوشه‌های آتشین در آسمان می‌ترکند و به سان ستارگان رنگارنگی پخش می‌شوند. گاهی انفجار راکتی همه جا را می‌لرزاند و شعله و دود سفید و حلقه دارش در آسمان متوقف می‌ماند.

دیدنی‌های زیادی دیده ام. اما چنین منظره‌ی را ندیده بودم. سال نوارها به گردش هم نمی‌رسد. امشب اصلاً به ستاره ضرورت نیست و ستاره‌های تازه‌ی پهنه صاف آسمان کابل را در تسخیر دارند. و رودخانه آسمانی کهکشانش از این گلوله‌ها پر می‌شود. پسان شب ابری به نظر می‌رسد و دود تلخ و سیاهی همه جا را پر می‌کند نیمه شب آسمان خالی است. خالی از ستاره‌ها. ستاره خودم را گم کرده ام ستاره‌های دیگران هم نیستند.

سپیده دم باز صدایی شنیده می‌شود. صدایی که در آغاز شناخته نمی‌شود. کم کم واضح می‌شوند. شبیه آواز تفنگ و ماشیندار و راکت است. پس‌انتر توپ‌ها هم به غریدن آغاز می‌کنند و سر و کله فاتحان در هر کوچه و برزن نمایان می‌شود. مردانی با ریش و پکول و غرق در سلاح. مریم و خالد وارخطا شده اند و زرد و لاغر می‌نمایند مریم با ناباوری می‌گوید:

- جنگ است یا گلوله‌های شادیانه.

بی اختیار از زبانم می‌براید:

- هر دویش است.

و يك ساعت بعد سخنم راست می‌شود و جنگ تا نزدیک كوچه‌ی مامی‌رسد.

مهمانی و ضیافت مثل يك مرض ساری بین ساکنان متمدن شهر شیوع یافته و هر يك فرماندهی و دسته‌ی از مجاهدین را با قربانی و ذبح گاو و گوسفند پیشواز می‌کند. ضیافت‌های پیاپی به افتخار مجاهدین برپا می‌شود. اغلب جوانان و مردان کابل به تقلید مجاهدین کلاه پکول بر سر گذاشته‌اند. پیراهن و تنبان پوشیده‌اند. ریش را رها کرده‌اند. بسیاری‌ها برای این که مجاهدین موفق شده‌اند، دشمن را در کابل شکست، بدهند فریادهای شادی از سینه می‌کشند.

نمی‌دانم چرا اینطور شد چرا مثل پوقانه ترکید. کدام طفل پوقانه بزرگ و پر باد را نزدیکش دید و نتوانست از فرو کردن سوزنی به آن خودداری ورزد. نمی‌دانم چرا یکنوع آزادی و راحتی احساس می‌کنم. مثل این است که باران افکار تاریک مرا می‌شوید و لکه و چرک سراسر بدنم را می‌زداید نمی‌دانم. چقدر وقت گذشته، روز است یا شب، چرا پیش پایم را نمی‌بینم، چرا زمین زیر پایم می‌لرزد. هرچه می‌اندیشم فکرم راه به جایی نمی‌برد، به گذشته‌ها می‌اندیشم. دلم می‌خواهد بگیرد، سیر بگیرد. شهر و بازار و مردم مرا می‌خورند. من در زندگیم درس خواندم، دل باختم، به مبارزه رو آوردم، لذت پدر بودن را چشیدم، در جنگ شرکت کردم، به پیشواز مرگ شتافتم... دیگر زندگی برایم چه تازگی دارد، هیچ.

چرا هیچ چیز دیده نمی‌شود؟ چرا باد نمی‌وزد؟ چرا چیزی مدام در مغزم می‌جوشد؟ دلم برای همه چیز می‌سوزد و بیشتر برای اسد. نمی‌دانم اسد حالا در کجاست و چه می‌کند. «دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟» آسمان یکسره از غرش

ابره‌های سیاه می‌لرزد، قطره‌های باران تك تك بر رویم می‌چکند. باران تیز و سریع می‌شود، رعد و برق همه جا را می‌لرزاند و می‌سوزاند، همه جا تاریک شده. فکر می‌کنم دست‌های مریم در دستم است. خالد می‌خواهد بخوابد. اما هر چند چشمانش را می‌بندد، خوابش نمی‌برد. گوش به صدای باران سپرده‌ام، نمی‌دانم در پیرامونم چه می‌گذرد، خوابم یا بیدار، روز است یا شب. مریم شاید بغض زده در کنجی نشسته باشد. صدای رعد می‌پیچد، رگبار آغاز می‌شود. با خود می‌گویم:

- چرا رئیس جمهور می‌خواست برود؟ چرا به دفتر سازمان ملل پناهنده شد؟ چرا دیگران از او بریدند؟ چرا اعضای دفتر سیاسی شق شدند؟ تحت فشار بود؟ خطری تهدیدش می‌کرد؟

پاسخ این پرسش‌ها را می‌دانم اما اگر بخواهم بر زبان بیاورم، نمی‌توانم. گنگ می‌شوم. این جنگ همه چیز را مغشوش ساخت و نابود کرد و داغ زیادی به دلم ماند و می‌بینی سرنوشتم تنهایی است، حتی در خانواده. چقدر نه بگویم و راستی نه گفتن چقدر با تلخی و مرارت همراه است. اما مختار يك گپ را گوش کن، هرگز در فکر آنها نباش در فکر موریانه‌هایی که عصاره و شیره و شربت را مکیدند و تفاله را به دیگران گذاشتند. هیچ از آنها یاد نکن. نمی‌ارزند.

راستی چقدر پول در خانه دارم، همه‌اش پنجاه هزار افغانی چه می‌شود. سه ماه هم نمی‌شود. خوب این چند نفر چرا به دنبال من هستند. آن احمق چرا می‌خندد. باز هم تقصیر همان‌هاست. فرار آنها سبب مسخره کردن ما می‌شود. باید يك آواز بخوانم. چرا صدایم نمی‌براید. چرا سرفه می‌کنم. بر پدر این گلودردی لعنت نمی‌گذارد، خواندن «این چه عشقیست که در دل دارم / من ازین عشق چه حاصل دارم» را بخوانم. این ترانه بکلی مبتذل شده. هر کس و ناکس آن را خوانده راستی چرا سرود حزب و انترناسیونال را نخوانم، آه چرا يك بیت آن هم به خاطر من مانده مثل این که دیگر حافظه ندارم. چرا این شخص رهایم نمی‌کند چرا مرا از کوچه بیرون می‌کند. چه می‌خواهی احمق. مرا آسوده بگذار. من دیگر آدم بی‌ضرری هستم. نام مرا چه کار داری، خانه مرا چه کار داری، از همین دور و نزدیک هستم مرا کجا می‌بری؟ چرا این کودکان به دنبال من می‌دوند؟ چرا سر و صدا و هیاهو

دارند؟ عجب بچه‌های احمق و بیکاری. برای آینده شما بود که جوانیم را حیف و ضایع کردم. اکنون از جان من چه می‌خواهید. به شما چه مربوط که من چه نوشیده ام اگر می‌نوشم برای این است که حس کنم و بیشتر رنج ببرم. می‌نوشم برای این که می‌خواهم رنجم مضاعف شود. آیا ناخوش هستم. راهم را گم کرده ام. در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که من طی می‌کنم، نمی‌تواند تصور بکند. کجاست؟ چقدر خلوت و و باصفاست. جایی که هرگز ندیده ام و نمی‌شناسم چرا همه مرا ترك کرده اند؟ به کجا و کی پناه ببرم. گاهی گمان می‌کنم که فراموشی بهترین چیزهاست. دیگر گذشته، آینده، ساعت روز و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف کودکی جوانی و پیری برای من جز حرف‌های پوچ چیزی دیگری نیستند. آسایش بر من حرام شده است. چطور می‌توانم آسایش داشته باشم؟

حیف وقتت، با هیچ جسدی زندگی نکن. بگذار این مرده‌های متحرك هر جا که می‌روند بروند و هر جایی که می‌خواهند بیوسند. آنها بر حسب روح زمان می‌پوسند کسانی که در گندمزار تلخه افشانند، اما یاد و خاطره آن هزاران دیگر را همیشه حفظ کن و گرامی بدار. از آنها نمی‌توانی ببری، آنها یادآور سلسله‌یی از خاطرات عزیز استند. این خاطرات همیشه در قلبت جا خواهند داشت و سراسر مغزت را به خود اختصاص می‌دهند.

چرا مزه همه چیز فرق کرده حتی این چپس و همبرگر که چقدر دوستش دارم، دیگر مزه سابق را ندارد. مثل این که سودایی شده ام یا بدبین. به همه چیز حتی به خوردنی‌ها. اینها چه گناهی دارند. مریم می‌گوید که بعد از این نباید غصه آنها را بخوری. اگر غصه آنها را نخورم پس از کی را بخورم. مغز من کار نمی‌کند؛ می‌کند. کی می‌گوید کار نمی‌کند. برادران هموطنان رفقا و دوستان این مملکت به نان ضرورت دارد. اولتر از همه به نان. نان دادن و نان خواستن عیب نیست. چرا گام‌هایم نه آوازی دارند، نه نقشی، نه گرد و غباری. هیچ. عجب زندگی عبثی بیهوده و تلخی يك عمر در دایره تنگی چرخیدم. هیچ جنگلی و بیابانی را ندیدم. يك روز هم در ابهت و عظمت شان شك نکردم. نمی‌دانم شرایط تجهیز توده‌ها و افزایش فعالیت شان وجود نداشت یا آن را ایجاد نتوانستیم یا آن کسانی که بر جاهای نرم

و گرم تکیه زدند، از درون ضربه زدند. کسانی که دو دستی به چوکی‌های خود چسپیده بودند.

شاید بهتر باشد بروم اسد را پیدا کنم. می‌توانم از حالش بپرسم و از اندیشه‌هایش مدد گیرم. مثل آن وقت‌ها، مثل آن روزهایی که هر دو جوان بودیم. مبهوت و واله در اندیشه‌های مشترک مان بودیم و هر چیز کوچکی به نظر ما عجیب می‌آمد. اما از شریف فقط می‌ترسیدم. زور و قدرت داشت. اما کشش و جاذبه نه. آدم را هر کجا می‌خواست با خود می‌کشاند. اما دل آدم با او نمی‌رفت و تا آخر هم نرفت. دستانش سرد بود و فقط مغزش گرم بود. آنهم گرم گرم. و زمین را نمی‌دید. به همه می‌نمایاند که خیلی از خودش کوچک‌تر اند. دیگر ضرور نیست به فکر او باشم حتی اگر از مقابلم آید، رویم را طرف دیوار کوچه برمی‌گردانم یا شاخ و برگ درختان را می‌نگرم. اگر بخواهد سخن بزند يك کلمه هم با او حرف نمی‌زنم. علاقه به آنها کم کم به مرداب و باتلاقی تبدیل می‌شود. اگر شریف و دیگران با من مقابل شوند، شاید شرم خفته در چشمان آنان را ببینم. چقدر در آن سال‌ها از دیدن چشمان آنها لذت برده بودم. چقدر احساس نیرومندی و عظمت کرده بودم چه شد که این عالیجنابان ناگهان در بدترین اوضاع همه را در برهوت تفتیده‌ی رها کردند. اینها حتی يك سر سوزن با هم تفاوت ندارند، همه سر و ته يك کرباسند. همه داس‌های دروگر مرگند. این جنایتی را که دیدید آخرین جنایت آنها بود. در جریان ارتکاب آن درس‌ها آموختم، خودش هم درسی بود، درسی بزرگ. تا کنون در منتهای بی‌میلی و بی‌زاری به اعمالی کشیده شده‌ام که هیچ نمی‌خواستم. برده فقر و بی‌چیزی بودم. زنجیرهایی مرا هر جا که خواست کشید و هر بلایی را که خواست بر سرم آورد. تردیدی نیست که فضایی نداشتم که بتوانند در قبال این وسوسه‌ها مقاومت ورزند. من نتوانستم که خودم باشم، نقش بازی نکنم و آلت دست واقع نشوم. اینک در حال سرا پا تغییر کردنم. آقا، خوبی و بدی هر دو در من وجود دارند. هر دو سخت در فعالیت اند و هر دو مرا به سوی خود می‌کشند. من شیفته چیز به خصوصی نیستم.

حالا به کی امید بندیم، به زیر بال کی بخزیم، چقدر در خانه و حویلی و کوچه‌ها بگردیم، ستون‌های چت خانه را بشماریم، به نقش و نگار قالین و خط‌های گلیم

خبره شویم. شاید کسی از اینها برگردد، کمک کند. شاید بهتر باشد که اصلاً بر نگردند. هیچ کسی نتوانسته است بار امانت را بر دوش کشد... از فرط خستگی نزدیک است بترکم. شب‌ها تب می‌کنم و روزها زجر می‌کشم. زندگی تلخ شده، زهر شده. نه تنها برای من بلکه برای بسیاری‌ها. این آتش خشک و تر نمی‌شناسد و همه را می‌سوزاند.

می‌بینم که عده‌پی از عمق پوسیدگی برخاسته اند و به سویم می‌آیند. لباس شان کپک زده و دگمه‌ها و زنجیرهای جملریشان زنگ زده است. سراسر بدن شان کپک زده به نظر می‌رسند. آغوششان را باز می‌کنند و لبخند گرمی در چهره‌شان می‌شگفت. با دست همه را دور می‌کنم «نزدیک نشوید. فقط بگویید چرا اینطور کردید» کسی زبان نمی‌گشاید. خدایا چقدر با این کارهای شان مرا رنجاندند. چقدر شب‌ها تا صبح بیدار ماندم، روزها دویدم، گرمی و سردی کشیدم، گریه و نق نق زن را تحمل کردم، جبهه به جبهه و سنگر به سنگر رفتم. صدها خطر را به جان خریدم تا این موربانه‌ها خاطر جمع باشند و به کارهای شان برسند. اما اینها در غم ما نبودند. روزش که آمد، همه رفتند و خود را از شر همه چیز خلاص کردند. برای آنان دیگر سودی نداشتیم. یا از ترس بود به چه حقی این کار را کردند؟ از خرابی وطن نترسیدند؟

فکر می‌کنم که تنها همین يك بار در زندگی کار درستی انجام داده ام. چه کاری؟ همین پرخاش با کسانی که يك دهه زندگی شاهانه داشتند. بنز ضد گلوله، خدم و حشم و کش و فش و قدرت و همه چیز داشتند. اصلاً دچار فقر شدن، از اسپ قدرت افتادن، عوام شدن و فراموش شدن را از یاد برده بودند. چك چك و هورا شنیده بودند و حریمی را که آنها به اشتباه می‌اندیشیدند که از آنهاست، برای خود بخشیده بودند. بیست سال تمام آنها در ذهنم زندگی کرده بودند، به زندگیم معنا بخشیده بودند، در هر تار و پود زندگیم راه داشتند. اما اینک همه رشته‌ها را گسیخته بودند و چه آسان.

اگر این کار را نمی‌کردم چه می‌کردم.

آن سال‌ها جوان بودم و جستجوگر. تاجایی هم چشم بسته ناگهان حزبی را یافتم

با افکار تازه و جذابی که نپرس. حزبی که می‌گفت فقر، روح و شخصیت و بلندنظری آدم را می‌کشد و تشکیلاتی که از آزادی و عدالت سخن می‌زد. روی سخنش باستمکشان بود. دشوار است که آدم جوان باشد، شور و احساسات داشته باشد و به دنبال این ماجراجویی کشانده نشود. آن سال‌ها غریو این اندیشه در جهان طنین شورانگیز داشت و انسان‌های زیادی را در شرق و غرب به هم مرتبط ساخته بود. اما وقتی آدم و چند سالی گذشت دیدم که نه اینجا هم دورنگی است، نفاق است، دنباله روی و وابستگی است، تو فقط آزادی، چیزی را که من دلم می‌خواهد بگوئی و انجام دهی. بس خلاص. مقدرات و حتی یک جریان یک کشور و یک ملت را به دست چند نفر عضو دفتر سیاسی سپردن کجایش به مصلحت برابر است. کاش ریگی هم در کفش نمی‌داشتند. دیدیم که چطور نیش زدند و زهرشان را ریختند. آدم وقتی اینها را می‌بیند و آن شور و ایمان و سرسپردگی‌ها را، دل آدم کباب می‌شود. چه می‌خواستیم، چه شدیم.

سال‌هاست که راه رفته ام، اما معنای حقیقت زندگی را ندانسته ام. حقیقت دور از دسترس من قرار داشته، حقیقت را اینها زندانی کرده اند. می‌دانسته اند ولی برای ما نمی‌گفته اند. سال‌های سال به یکی دل بسته بودم. باور داشتم که او همه چیز را می‌داند فقط باید از چنگ روس‌ها خود را برهاند تا بتواند حقیقت را به همه بگوید. پس از او به جان‌شینش دل بستم. فکر می‌کردم او کم کم شروع کرده و شاید روزی تمام حقایق را بگوید و چیزی در پرده نماند. اما او هم نخواست یا نتوانست با نگذاشتندش.

دیگر همه چیز سوخت دفن شد. دیگر نه دیروز دارم نه امروز و نه فردایی. باید شب و روز بنشینم زانوی غم را در بغل گیرم و راز شکست خود را جستجو کنم. این خاطره‌ها تا دم مرگ با من خواهند بود. نه تنها با من بلکه با همه کسانی که مثل من جانی بدر برده اند. اما من به کسی سر فرود نمی‌آورم. حس می‌کنم که از قیدهای زندگی رسته ام و پاک و راحت خوشم که پس از این به آدم ساده‌ی تبدیل شده ام. بگذار که نوبت دیگران برسد. «ما کلوخ خویش را به میدان افگندیم تا دیگران جواهرشان را عیان سازند.» چیزهایی فراوانی در مغزم می‌جوشند می‌خواهم کلمات را مرتب کنم، جمله بسازم. اما نمی‌شود. می‌خواهم به همه مردم بگویم اینها

ما را کشتند، به سنگ و چوب تبدیل کردند، به ضد ما تبدیل کردند. می‌خواهم حقیقت را بگویم اما چه فایده. اکنون دیگر گوش شنوا نیست. موقع خوبی برای اظهار حقایق نیست اما چطور خود را از شر آن برهانم. اندیشه‌های مزاحم دست از سرم بر نمی‌دارند...

چرا این بایسکل سوار مستقیم به سوی من می‌آید. شاید فکر کرده که من مستم و یا دیوانه. وای چرا با مشت به سینه ام می‌زند. چرا در جوی می‌افتم.

آب چرا بالا می‌آید و همه جانم را تر می‌کند. با دو دستم دو طرف جوی را می‌گیرم و به زحمت می‌نشینم. با سر و بدن تر و آب چکان به سوی خانه می‌روم. رد پای مریم را روی اندیشه‌هایم دنبال می‌کنم. نجابتش آدم را هلاک می‌کند. من دایم به دور قلعه نفوذ ناپذیر وجود او می‌چرخم. اما راهی به درون نمی‌یابم. نمی‌دانم به چه متوسل شوم تا تصویر مزاحمش را از ذهنم بزدایم. می‌ترسم خود را به همه بنمایانم؛ می‌ترسم شناسایی‌شوم. گاهی به همه خود را نشان می‌دهم. مجبورم خود را دست کم بگیرم. اینطور هم می‌شود گاهی جان سالم بدر برد.

خانه که می‌رسم مریم و مادرش و خالد دورم جمع می‌شوند. مریم اولین نفری است که می‌دود و دروازه را از داخل محکم می‌بندد و کسی را به کنجکاو نمی‌گذارد. مریم مات و مبهوت است. دو چشم سیاه، دو چشم مضطرب و تهدید کننده به من خیره می‌شوند. بر جایش خشکیده است. صحبت از آوردن دوا و داکتر می‌کند مادرش کمک داکتر را بیفایده می‌داند. مریم نگاهش از پیشانی من دور نمی‌شود. رنگش را باخته است و می‌لرزد و با دستمالی پیشانی مرا پاک می‌کند. تقاضا می‌کند که روی دوشك دراز بکشم و دستمالی را می‌آورد و با آن گرد و خاک لباس‌هایم را می‌س‌ترد. سرم را که بر بالش می‌گذارم، می‌گویم:

- مریم من دیگر به آدم بی‌کاره‌ی تبدیل شده ام. نمی‌دانی چقدر زجر می‌کشم، اما وجدانم راحت است.

افکارم پیش از پیش آشفته می‌شود. گاهی می‌لرزم. مریم و مادرش هنوز در خانه می‌جنبند. به زحمت نفس می‌کشم و از گلویم صداهایی می‌براید:

- زن خوبی باش. چاره نیست، روزگار همینطور آورد. ما نتوانستیم یا ما را نگذاشتند خدمتی انجام دهیم. این مملکت جور نمی‌شود. مریم دستت را به من بده. تو زیباترین چشم‌ها و موها را داری. مرا فراموش نکرده‌ی، مرا به یاد می‌آوری. اگر من چیزی شدم خالد را درست نگهداری کن... بالمش را درست زیر سر من. بگذار مرا بگذارید که مدتی بخوابم.

صدای گریه و سخنان شکسته مریم لحظه به لحظه ضعیف‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود «آنها جوانی ترا نبود کردند ولی تو پس از سقوط نجیب خودت را دار می‌زنی هنوز هم حاضر نیستی دست برداری.»

لحاف را روی خود می‌کشم، طولی نمی‌کشد که پلک‌هایم سنگین می‌شوند. سرم را با لذت روی بالمش می‌فشارم و خود را در لحاف می‌پیچم. این اتاق مقبره زندگی و افکارم است. همه دوندگی‌ها، صداها همه تظاهرات زندگی کسانی که جسماً و روحاً یکسان اند، برای من عجیب و بی معنی شده است. برای من زمان معنی خودش را گم کرده است. یادها از من دور شده می‌روند. آن یادگاریها زندگی مستقلاً دارند. حس می‌کنم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده است. موجودی که تا آنوقت بودم، دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم نمی‌شنید و مطالب مرا نمی‌فهمید.

از آن مردان که با دستان از پشت بسته و تحت الحفظ رفته بودند، تنی چند باز گشته اند. آزاد باز گشته اند، اما با استخوان‌های درهم شکسته و پوست و گوشت از هم دریده. ابرها باران را با خود آورده اند، باران رحمت، باران بار آور، باران ثور را. گورستان‌های وسیع شهر از نو جان گرفته اند. همه جا بوی علف تازه هست. علف نورسته، بوی جوانه درخت و گندم تازه از خاک سر بر کشیده است. بر

تیرباران شده‌گان که در دل خاک خفته اند، نیز علف رسته است. علف تازه، علف نورسته.

خانه‌هایی که مردان‌شان برمی‌گردند، خواه رئیس خانواده یا برادر و پسر و کسانی که انتظار بازگشت‌شان می‌رود، سرشار از شادی و خرمی می‌شود. اما درد گنگ و ناآشنای خاله جوان مریم که شوهر خود را برای همیشه از دست داده است، سخت و دشوار می‌نماید. زن وقتی می‌بیند اکرم همسایه ما زن حامله اش را نوازش می‌دهد، دستی بر سر فرزندانش می‌کشد و کشمش میان‌شان تقسیم می‌کند. مشت بر زمین می‌کوبد و رعشه و تشنج سراسر بدنش را فرا می‌گیرد و فرزندانش که همچون چوپه‌های مرغ کنارش می‌خزند، با چشمانی پر از وحشت مادر خود را می‌نگرند و مویه سر می‌دهند.

خاله مریم حالا زن بیوه‌ی است که قلب و آرزویش به خاک سپرده شده است و به رسم زمان فقط لباس‌های سیاه و بدترکیب می‌پوشد. بدون این که آن لباس‌ها کم‌ترین زینتی داشته باشد. انگشتر و گوشواره‌هایش را در بکس برداشته است. هرگز صحبت‌های محرمانه و خصوصی با این و آن و خنده و خوشحالی نمی‌کند. حتی گاهی که می‌خندد لبخندش محزون و غم‌آلود است. با هر دو خواهرش چندان صمیمی نیست و آنها هم چندان از دردهایش نمی‌کاهند. با وجود این نمی‌تواند دوری کند و هر بار که به خانه می‌آید، آنقدر مغموم و افسرده است که بیحال بر روی دوشک می‌افتد و اشت‌های چندان‌ی ندارد.

بیچاره يك قطره اشک از چشمانش نمی‌ریزد. کاش گریه کند تا حالش بهتر شود. من متحیرم که اینها چطور می‌توانند مصیبتی را تحمل کنند بدون این که قطره اشکی از چشمشان جاری شود. خیال می‌کنم بعضی از زن‌ها از مردها قوی‌ترند. شانه‌هایش خمیده و سرش فرو افتاده است، به طوری که زنجش به سینه اش می‌خورد.

مادر ابراهیم هنگامی که دستمال کهنه یادگاری پسرش را از جیب می‌کشد، اشک‌های تلخی از چشمانش فرو می‌ریزد، با همه نیروی خود نفس می‌کشد و می‌گوید:

- دستمال هنوز بوی بچیم را می دهد.

پیرزن با دستمال رویش را می پوشاند، به لرزه می افتد. با نوای گله آمیز ناله می کند و اشک هایش چند جای دستمال را تر می کند.

مجاهدین دسته دسته و گروه گروه به شهر داخل می شوند. در اواخر ماه ثور تقریباً همه مجاهدین به سر خانه و زندگی خود می آیند و روز و شب کاروان های قوماندان ها و فرماندهان از حاشیه شهر به داخل آن سرازیر می گردند. کم کم بذرهای رقابت و خصومت جوانه می زند ولی هنوز از جنگی که در شهر کابل در حال تکوین است جز اسمی در میان نیست. مردم از گرایش های تازه سیاسی سر در نمی آورند و گوش به زنگ حوادث اند. شهر کم کم از هم متلاشی می شود. زمانی هر چیزی سر جای خودش بود و کسی به حریم دیگری تجاوز نمی کرد. حالا وقتی برای خرید به جاده های شهر می روم شگفت زده از خود می پرسم این همان شهری است که من سال های سال در آن زیسته ام؟ بسیار کسان نا آشنا هستند معلوم نیست از کجا آمده اند. هر کس به لهجه بی سخن می زند. فکر می کنم که تمام مردم کشور در کابل جمع شده اند. از جاده ها به زور شانه می گذرم. بیشتر تازه واردان پکول و ریش و لنگی دارند و پیراهن و تنبان گشاد پوشیده و سراپا مسلح اند. در و دیوار شهر پر از عکس اند، خورد و بزرگ و رنگارنگ و شعارها و کبر و نخوت. در هر گوشه اموال دولتی به حراج گذاشته شده است. مال و امتعه پاکستانی فراوان به نظر می خورند. قیمت ها نزول کرده و ارزانی و فراوانی شده

صبح یکی از روزهای ماه جوزا است. هوا صاف است. در جاده بی گردش می کنم. دست ها در جیب پتلون و باشکم خالی و حالت محزون جوانک مسلحی در چهارراهی مرا توقف می دهد و خطاب می کند:

- چرا کالای مسلمانی نمی‌پوشی. از ملحدان که نیستی؟
- چیزی نمی‌گویم اما جوانک رها کردنی نیست
- ترا گفتم. قواره ات به صاحب منصبان نجیب می‌ماند. چند مجاهد را کشته‌پی؟
- قلب من شروع به تپیدن می‌کند، عرق به شقیقه ام می‌نشیند و می‌گویم:
- کسی را نکشته ام.
- جوانک به شدت ملتهب و در حال جوش و خروش است:
- اما من رفیق‌هایت را بسیار کشته ام.
- مغرور نشو برادر فکر می‌کنی کابل را به زور گرفته ای. شما را به شهر راه دادند. فکر نکن که فتح کرده‌پی.
- تفنگدار بلند بالایی که پکولش را در پشت گردن گذاشته می‌گوید:
- چه غرض داری وصال. مردم آزاری نکن. برو کاکا گپ‌های پخچ و بلند زن.
- چند لندهور دوره ام می‌کنند. به چشمان‌شان نگاه می‌کنم تا ببینم راستی راستی چه منظوری دارند. مزاح می‌کنند؟ چشمان گریه هم به آن درندگی نیست. سرم را بین شان‌هایم فرو می‌برم، چهره ام را با دست‌هایم می‌پوشانم که دست کم ضربتی به آن نخورد. ناگهان بین جاده می‌افتم. سرم نزدیک به ترکیدن است، شان‌ه و کمرم از درد می‌سوزند. مشت و لگدها پایانی ندارند. یکی با قن‌داق به شان‌هایم می‌زند و می‌گوید «حال نوبت ماست.»
- آرام که می‌گیرند صدای مرد بلند قد را می‌شنوم که می‌گوید:
- بست است. همین که زنده برآمدی خدا را شکر کن برو گمشو.
- به تن دردناکم دست می‌کشم، سراسر بدنم می‌سوزند. گوش‌هایم زنگ می‌زنند.
- عصر به خانه‌ اسد می‌رسم. خمیده روی دوشک نشسته است. پیراهن و تنبان گشاد و خاکستری رنگی به تن کرده و مصروف خواندن کتابی با جلد پوسیده است. با

دیدن او چیزهایی در من رخ می‌دهد. رنج و بیزاری شدید. خشکیدن عضله‌های سراسر بدن. عرق سردی ناگهان از پیشانی به چشمانم سرازیر می‌گردد. مرا که می‌بیند شگفت زده لبخندی می‌زند. می‌گویم:

«سلام رفیق اسد.»

لبخندی بر لبانش می‌شکند و سرتاسر چهره پژمرده و آویزان او را در برمی‌گیرد:

«رفیق مختار هنوز مرا فراموش نکرده ای؟»

از سنگ صدا می‌براید و از من نه. چشمان اسد نمناک‌تر و درخشان‌تر می‌شود و عاقبت اشکی راهش را می‌گشاید و فرو می‌لغزد. از جا برمی‌خیزد. وقار گذشته اش را باز می‌یابد. حالتی را که دوستی آزمندان و متملقان را به سویس جلب می‌کرد. دو دستش را به سویم دراز می‌کند. آداب معاشرت به قوت خود باقیست.

«خیلی خوش آمدید بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

قلمرو پادشاهیش به سلول کوچک تنگ و تاریک می‌ماند. دیوارها رنگ باخته‌اند. روشنایی بی‌رمق خورشید از پنجره به درون می‌آید. گلویم فشرده می‌شود. فشار گرما تحمل ناپذیر است.

در عرض کمتر از یک ماه موهای سرش تماماً خاکستری شده و ریش و بروتش به همدیگر مخلوط شده‌اند. چشمانش به دو قطعه زغال گداخته می‌ماند. چشمانی که زمانی با یک نگاه ساده آدم‌ها را بر جا می‌خکوب می‌ساخت. در بحبوحه خشم و خروش بیهوده سعی می‌کند که حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را در جاده‌های خطرناک و به سرزمین متروک و بایری کشانده است. اسد در دنیایی که دیگر هیچ کس جزئی‌ترین علاقه‌ی در قلبش بر نمی‌انگیزد گم شده است. روی جلد کتاب‌ها که دیگر کسی آن را نخوانده گرد و خاک نشسته است و از هوای اتاقی که زمانی پاک‌ترین و روشن‌ترین قسمت منزل بود، بوی تحمل ناپذیر خاطرات پوسیده به مشام می‌رسد.

اسد کم حوصله و عصبی به نظر می‌رسد. توان رویارویی با انقلابات روحی را ندارد و پایگاه روانی اش را از دست داده است. به نظرش می‌آید که تغییری عظیم و چنان

که عادت کرده و تکیه کلامش شده، به خود بگوید «مارکسیزم در بحران دست و پا می‌زند» و آرزو دارد دلیل این فروپاشی بزرگ و غیر منتظره را بداند. اسد هنوز هم علاقه اش نسبت به اندیشه سابقش به کلی از بین نرفته و آن چه را که سال‌ها برایش وقت صرف کرده است به حال خود رها نکرده است:

- راه حل همان است. اما ما خام و کتابی عمل کردیم و راه ترکستان در پیش گرفتیم. سوسیالیزم را چون حربه ایدیولوژیک به کار بستیم. آنهم بسیار رسمی. کسی پیدا نشد که آن را با حقایق جامعه وفق دهد. در نتیجه عقیم ماند و نتوانست نظامی مطلوب پیریزی کند و ما باید علت این ناکامی بزرگ را بررسی کنیم. پیروزی مجاهدین بیشتر ناشی از فروپاشی درونی حزب و دولت ما بود تا قدرت آنها. ما هر طوری شویم آن نظریات از بین نمی‌رود.

لختی بعد اسد مثل مار به خود می‌پیچد و می‌گوید:

- خوب در این کشور همیشه امواج خون بر روی زمین جاری بوده است. گاهی آنهایی که جوی خون را مثل آب جاری می‌کنند، بعدها صاحب بزرگ‌ترین افتخارات شده و جزء قهرمانان شمرده می‌شوند. ما هم می‌خواستیم به مردم خدمت کنیم. این مفکوره آنقدر که امروز ابلهانه به نظر می‌رسد، ابلهانه نیست. بهترین نظریه‌ها و برنامه‌ها اگر با شکست مواجه گردند، احمقانه به نظر خواهند رسید. ما اگر موفق می‌شدیم برای ما هم تاج افتخار می‌ساختند. اما اکنون فقط ما را سزاوار فحش و دشنام می‌دانند و چه خوب گفته اند که وای بر مغلوب!

زندگی اسد اینک مانند یک دشت آتش گرفته و تفتیده است. همه آنچه را که برایش گرامی است از دست داده است و یا همه را گرفته اند و ویران کرده اند.

از اسد می‌پرسم:

- چه کار کنیم؟

اسد با رنگ پریده از شادی و هیجان می‌گوید:

- ما همچون ققنوس خود را آتش زدیم. اما از خاک و خاکستر ما ققنوس دیگری نمی‌بالد. ققنوس‌های ما را اخته کردند، حتی امکان پرواز را هم باقی نگذاشتند که

لااقل بال و پری بگشایند و اوجی بگیرند و سرزمین و تاریخی ساختند خالی از قهرمان. ما اکنون دعوا را باخته ایم، هر گفتار و هر حرکت ما نشانه آن تجربه تلخ را دارد. ما چیزی جز همانچه نمونه اش را دیدی در چننه نداریم. بهتر است میدان را به دیگران بسپاریم. آدم‌هایی که ریشه در خاک وطن داشته باشند و از آب و هوای آن تنفس کنند. آدم‌هایی که قادر باشند، کشف کنند که حساب‌ها از کجا غلط بوده است. اکنون از دست من و تو کاری ساخته نیست. ما یکی دو بار بردیم و بسیار باختیم. مسندنشینان ما سیاست را چنان ساختند و پرداختند که جای شلاقش تا سال‌های سال در جان من و تو می‌سوزد. گپ ترس و واهمه نیست. حال نه برای من جوانی مانده، نه ناراحتی‌ها مفری دارند. و نه آب رفته به جوی باز می‌گردد و باز کسانی که همه چیز را جویدند و از درون پوک کردند و خود و خانواده‌های شان بوی عطر پاریس و لندن و مسکو و جرمنی می‌دهند، ذیحق اند که خود را رهبر ستم‌دیدگان بشمارند. اینها دیگر با حزب و عقیده شان بریدند و خیلی زود به آغوش گرم و نرم بورژوازی خزیدند. اما جیره بورژوازی از اینها سرمایه‌دار نخواهد ساخت. این رهبران جلاد کودکان خویش اند و قربانی کاری که خود شروع کرده اند. جلاد بصورت قربانی درآمد از درون قربانی شد. جای قربانی را گرفت. باید همینطور می‌شد چون اینها نه رغبتی صادق داشتند، نه نیتی درست، نه اعتقاد پاکیزه. اینها با خود و بیگانه به جای این که رقابت ورزند، خصومت ورزیدند... من و تو به مرگ حزب و دولت متأسفیم. اما توده‌ها تأسفی نخواهند خورد. زیرا ما نتوانستیم یا نگذاشتند مان که به آنها چیزی جز اشک و فقر و ویرانی و زورگویی بدهیم. آنها خرابی خود و پیرامون شان را می‌بینند و از ما را نه. ما بیشتر از آن که به آنها ضربه بزنیم خود را خنجر زدیم و کار ما بیشتر به خودکشی مانند بود و دشمن کامی.

آری مورپانه‌ها حزب ما را جویدند و پوساندند و تکه تکه کردند و اکنون هر تکه اش را دشمنان مثل پاره‌های گوشت آن راوی شعر ناصر خسرو که مومنانش در بازار نیشاپور بر سر جوالدوز به تیمن می‌بردند، هر سو می‌برند. من با این حزب بازی و سیاست پیشگی ندانستم که جوانی چطور آمد؟ چطور گذشت؟ یادت به خیر جوانی. یاد رفقا و بچه‌های آن دوره به خیر! چه شدند آن لشکر چند هزار نفری؟

ما راه مان را جستیم و یافتیم. یا دست کم راهی بود که ما را جست و یافت و حالا بدبختی دیگران در این است که شاید راهی نیابند و اگر بخواهند راه جدیدی بسازند شاید نتوانند و احساس درماندگی و تنهایی کنند و این از همه بدتر است.

اسد عینک را روی چشم جابه جا می‌کند، کتاب را ورق می‌زند، از بالای عینک مرا نگاه می‌کند. چند تار مو افتاده روی پیشانی‌اش و من به آن سخنان بزرگ و با معنی می‌اندیشم. اسد می‌گوید:

- می‌خواهید چیزی برای تان بخوانم؟

به سکوتم ادامه می‌دهم. اسد گیلان چایش را سر می‌کشد. يك نقل را به دهان می‌اندازد و می‌گوید «حتماً می‌خواهید. از گذشته‌ها شعر را دوست داشتید.» می‌خواند:

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
 کبود جامه از این تنگنای درد گذشت
 نسیم آن سوی دیوار نیز زخمی بود
 چو از قبیله اشباح خواب‌گرد گذشت
 دلم نه بنده افلاک شد نه برده خاك
 ز آبنوس رمید و ز لاژورد گذشت
 بگو که کید شغادان به چاه‌سارش کشت
 مگو که وای ببین رستم از نبرد گذشت

اسد عینک خود را می‌کشد. کتاب را می‌بندد اما انگشتانش هنوز لای را کتاب است:
 - می‌بینید که شاعر چقدر خوب سروده، اما شعر ما را کشتند.

اسد لختی به تفکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید:

- ما عشق به ترقی داشتیم و غمخوار فقیران بودیم و اشتیاق سوزان داشتیم به کارهای بزرگ. اما راهی را که در پیش گرفتیم با سوسیالیزم کم‌ترین ربطی نداشت و در عوض در هر کاری مداخله کردیم و آزادی به کسی نگذاشتیم. بیست سال تمام از شوروی در بست تحسین کردیم. اکنون که اصل سرمشق وجود ندارد و فرو

ریخته است، حزب ما نخستین قربانی آن می‌شود. اما در میان ما بودند کسانی که تا آخر با قشریت و نابرابری جنگیدند و اشتیاق فراوان به یاری محرومان داشتند و می‌خواستند نیت خود را در عمل به اثبات برسانند و اگر کسی صداقت آنان را نپذیرد در حقشان بی‌عدالتی کرده است.

از خانه اسد که می‌برایم می‌بینم که شماره‌پی از جریده «پیام» را باد از جایی قاپیده و با خود به بالا و پایین می‌کشاند. چند قدم آنسوتر اول به دیوار خشتی می‌کوبد. سپس به تنهٔ درخت توتی و از آن جا به پایه برق می‌بندد. از آن جا دوباره جدا می‌کند و پیش‌تر که می‌برد در شاخه درختی گیر می‌کند. پشک سیاهی از پرچال دیوار می‌گذرد، مانع کاغذین را پاره می‌کند. نیمی از آن را با خود می‌کشد و چند توته دیگر را به دست شاخه درخت و باد و طوفان می‌سپارد. کنار درخت و دیوار که می‌رسم نشانی از کاغذ دیده نمی‌شود و دیگر نمی‌تواند هیچ خواننده‌پی را به یاد آورد و آهسته و آرام فراموش می‌شود.

باد و طوفان که فرو می‌نشیند، سخنان اسد دوباره تسخیرم می‌کند. لب‌هایم می‌خشکد. اسد دست به زخمی زده است که هنوز خونین است و اگر التیام هم بیابد داغش می‌ماند.

از ماه‌های پیش بدگمانی دردناکی در دلم لانه کرده است که آن را گاهی از خودم پنهان می‌کنم و چه بسا که هنگام شب وقتی که مریم در خواب است در جایم می‌نشینم و در دستگاه حزبی و دولتی نشانی از آن افکار و نظریات عدالت‌خواهی و مساوات را می‌جویم و وقتی فکرم به جایی نمی‌رسد دوباره خسته و سرگشته به جای خود می‌افتم. نه این که در رگ‌های این دولت هیچ چیزی جاری نیست. چگونه می‌توان پی برد و ثابت کرد که این خون از قلب همان اندیشه سرچشمه گرفته و جاری گشته است هیچ احساسی نسبت به بعضی جریان‌ها ندارم مگر کینه و خصومت پنهانی و هیجان تند و تیز. اسد بیرحمانه به جای حساسم نیش زده است. دیگر کرم راست نمی‌شود. گردنم خمیده است. انگار يك پی یا يك عضلهٔ مهمش را کسی بریده و خاموش خاموش دندان‌هایم را به هم می‌سایم و ناله می‌کنم.

خانه که می‌رسم پدر و مادر مریم با هم نزاع دارند. پدر مریم می‌گوید:

- من همین‌طور بودم و همین‌طور خواهم ماند. من نه به بیرق سرخ خلقی کار داشتم، نه از روس‌ها و بېرك طرفداری کردم و نه امروز بیرق و عکس این‌ها را در در و دیوار و بام خانه خود بند می‌کنم.

مادر مریم می‌گوید:

- بند نکنی می‌آیند و دار و ندارت را می‌برند.

- ببرند. اگر بخواهند ببرند پروای عکس و بیرق شان را هم ندارند. باز زودتر از کدامش را ببندیم، صد گروه هستند. حضرت علی می‌فرماید که در زمان پر فتنه مثل شتر دو ساله باش که نه شیر می‌دهد و نه بار می‌برد.

قبل از این که بخوابم در آئینه به چهره ام نگاه می‌کنم می‌بینم که چهره ام شکسته محو و بی‌روح شده است. به قدری که خودم را نمی‌شناسم. مریم احوال اسد را از من می‌پرسد همه چیز را برایش می‌گویم. مریم می‌گوید «بهتر است خطر را به جان نخرد و از کابل برآید.»

بیماری افتاده و بامنتهای بی‌قراری به خود می‌پیچد. از این پهلو به آن پهلو می‌غلند و ناله می‌کند. گاهی می‌کوشد بنشیند. اما بار دیگر درد او را به زاری می‌کشاند و به خود می‌پیچاند. لب‌های خود را به قدری گزیده است که کبود و سیاه شده است. و من که اعصابم در اثر تماشای این بی‌قراری متشنج شده، عتاب آلود می‌گویم:

- هر قدر دلت می‌خواهد جیغ بزن در این جا کسی نیست که از او بترسی یا بشری.

اتاق نیمه تاریک از گرمای خفقان آور و دود هریکین و شمع و مگس پر شده است.

خیلی آرزو می‌کنم بدانم در شهرچه می‌گذرد. آیا نیروهای مسعود حریفان را عقب زده اند؟ آیا نیروهای حزب اسلامی داخل شهر شده اند، کوه افشار و تپه‌های سکا در کی گرفته، قوای مزاری یا سیاف یا شیخ آصف محسنی... اما حالا دیگر فرصت این فکرها نیست. مریض آب می‌خواهد و دارو و کسی را که با پکه سردش گرداند و مگس‌ها را از سر و گردنش براند.

دوباره اندیشه‌های تلخی بر من می‌تازند و بهتر همان است که از خدمت مرخص شوم و معاینه خانه شخصی باز کنم.

در میدان شفاخانه سرگشته و حیران ایستاده‌ام. مردان مسلح می‌آیند و می‌روند. نزدیک زینۀ ورودی چند نفر گرم‌گفت‌وگو‌اند و قاه قاه می‌خندند. از دهلیز شفاخانه پنج مرد مسلح با کلشنکوف و راکت خارج می‌شوند. میل کوتاه ماشیندارها به نرمی به ران‌ها ساییده می‌شود. تنگدار بلند بالا و چاقی که موهایش تا نزدیک شانه اش می‌رسد هنگامی که نزدیک می‌رسد، تقریباً فریاد می‌زند «گوشه شو» با خود می‌گویم «حتماً کدام قوماندان مهم است». ناگهان صدایی را می‌شنوم:

- ها، مختارجان بعد از پانزده سال همدیگر را دیدیم!

صاحب صدا، قیوم قوماندان است. اما دیگر آن قیوم سابق و جوانی که می‌شناختم نیست و در این ده دوازده سال بسیار تغییر کرده است. بادی به غبغب دارد که بیا و ببین. جمپر ماشینی رنگ امریکایی گران قیمتی پوشیده. ریش دراز و انبوهش تقریباً سینه اش را پوشانده، سلپیر سیاه جرمی به پا کرده و با دست چپش آله کوچک مخابره را محکم گرفته است. از رفتار و حرکاتش آشکارا برتری جویی هویدا است. قیوم دست مرا می‌فشارد و در حالی که لبخندی بر لب دارد، می‌گوید:

- اینجا چه می‌کنی؟ مرا می‌شناسی؟

- در این شفاخانه داکتر هستم و ترا چطور نمی‌شناسم.

- برادرت قاسم را من همیشه یاد می‌کنم، مجاهد خوب است. هنوز با ماست و خدمت جبهه را زیاد کرده است اما تو اشتباه کردی که نیامدی.

- نمی‌شد از کابل برآمده نمی‌توانستم.

- در این سال‌ها کجا بودی؟ و چه می‌کردی؟
- يك مدتی محصل بودم، چند سال هم در این شفاخانه کار می‌کردم. یگان مصروفیت دیگر هم داشتم.
- میگفتند حزبی شده بودی و با مجاهدین می‌جنگیدی؟
- چه بگویم. هرچه بود گذشت.
- قیوم نگاهی به پیرامونش می‌افکند، دستم را می‌گیرد و با صدای آرامی می‌گوید:
- گوش کن مختار من به تو کاری نخواهم داشت. اما هستند کسانی که به حساب‌شان باید برسیم و گریبان‌شان را خواهیم گرفت.
- آخر فرمان عفو صادر شده در این باره چه می‌گویند؟
- شده باشد اما اگر روزش برسد تصفیه حساب خواهیم کرد. از این ملحدان بسیار مانده اند و پلان‌هایی هم دارند. و اسلحه‌شان را هم نداده اند تو چطور اسلحه ات را تحویل داده‌ی؟
- از حمله مستقیم قیوم تکان می‌خورم و لختی سکوت می‌کنم. قیوم با اصرار می‌پرسد:
- اسلحه ات را تسلیم داده‌ای؟
- و مستقیم به من چشم می‌دوزد.
- معلومدار در همان روز اول از نزدم گرفتند.
- ما و شما یکدیگر خود را خوب می‌شناسیم و از يك آب و خاکیم و باید به یکدیگر خود راست بگوییم. راستی مختار تو خیال داری همین جا باشی؟
- چه چاره دارم کجا بروم؟
- قوماندان سر می‌جنباند سگرتش را زیر پا می‌کند و می‌گوید:
- بد وقت است بهتر است جایی بروی و چند وقت کسی ترا نبیند.

- چرا؟

- اطمینان نیست. کسی ترا تضمین نمی‌تواند. مجاهدین گروه گروه هستند و خوب و خراب دارند. آینده را کسی پیش‌بینی نمی‌تواند. امروز در شاه شهید بین جمعیت و حزب اسلامی جنگ شد. ما رفتیم برای آتش بس و يك نفر زخمی دادیم. بهتر است از این جا بروی. هرچه زودتر بهتر. من و تو رفیق دوران طفلی بودیم. برادرت هم به ما زیاد خدمت کرده. برای همین است که می‌گویم برویگان جا. دلت غزنی می‌روی، دلت پاکستان. اما از این جا برو. به خیرت گپ می‌زنم. اگر پول نداری سر برادرت صدا کن.

- به این زودی رفته نمی‌توانم.

- گوش کن مختار، یگان گرفتاری هم شروع شده. در این هفته بسیار نفر را گرفتار کردند.

- زنده باشی. فکر می‌کنم و يك کاری خواهم کرد. از آلهٔ مخابره اش کلمات و جملات گنگی شنیده می‌شود. قوماندان به لنگی ابریشمی فولادی خویش دست می‌زند. خداحافظی می‌کند و می‌رود. مدتی موتر پیکپ سفید قوماندان را با نگاه دنبال می‌کنم، سپس به سوی شفاخانه حرکت می‌کنم. هنگامی که از پله‌های زینه سنگی بالا می‌روم با خود می‌گویم:

- بد نگفت. باید يك فکری بکنم.

شام به خانه می‌روم. مریم دروازه را می‌گشاید. نفس نفس می‌زند. معلوم می‌شود که دویده یا خیلی به شتاب آمده است. دهان سرما زده اش بوی عطر ساجق را می‌دهد:

- خیلی دیر کردی. خیال کردم نوکری هستی.

- بودم. اما آمدم. چه فایده از بودن. نه دواست، نه امبولانس، نه نرس، نه برق. متخصصان همه رفته اند. تمام شفاخانه را چهار پنج داکتر اداره می‌کنند. زخمی تا بخواهی هست يك چپرکت خالی نیست. در شفاخانه بویی پیدا شده که دماغ آدم را می‌سوزاند.

- خاله و ماماهایم هم رفتند.
- کجا؟
- پاکستان.
- می‌روند. کسی نمی‌ماند.
- مریم دست یخ کرده مرا در آستین خود فرو می‌برد. با دست دیگر پنجه دست راست مرا می‌مالد و می‌پرسد:
- حالا چکنیم؟
- نمی‌دانم. هرچه تو بخواهی همانطور می‌کنیم.
- ما هم می‌رویم. آخر یک جایی پیدا می‌شود که زندگی و کار کنیم.
- دچار سرگشتگی و حیرتم. نمی‌دانم چه کنم. آیا همه چیز را ترك گفته با دیگران بروم یا در خانه بمانم.
- چند وقت صبر می‌کنیم، شاید احساسات ضد ما و شما فروکش کند.
- مریم در اندیشه فرو می‌رود و چیزی نمی‌گوید. موهایش افشان و شانه نکرده و لب پایین زیر دندان. از پنجره که به حویلی می‌نگرم؛ می‌بینم که باد پاییزی وزیده و تناوران ریشه در اعماق از سبزه‌ها و گیاهان و گل‌های پتونی و شب‌بو باز شناخته می‌شوند.

برای نخستین بار در ماه ثور، کابل صدای جنگ را می‌شنود، توپ‌های تپه‌های بالاحصار و بی‌بی مهرو و بگرامی غریو سر می‌دهند.

گوش‌ها از شنیدن این نهیب متوالی خسته شده است. اعصابم که طی سالیان اخیر فرسوده شده، اکنون به مرحله‌ای از هم گسیختگی رسیده است. دیگر حتی از چرچرک‌ها و بقه‌ها و مرغان شبخوان هم صدایی در نمی‌آید و مثل این است که خلاف تابستان‌های گذشته این بار می‌ترسند حیات و جنب و جوش خود را از سر گیرند. دیگر چهل‌ستون و دارالامان و باغ‌بالا جالب و فرح انگیز نیستند. خاطره جنگ‌ها را تجدید می‌کنند. دهمزنگ و کارته‌چهار و کوته سنگی و سیلو و جاده میوند را به کلی توفان جنگ بلعیده است و نشانه‌های کوچک و مخروبه‌بی از عمارت‌ها و تأسیسات به جا مانده اند. چند جا تبدیل به مرداب‌ها شده اند. بدبختی جدید بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. جنگ سوم که شروع می‌شود در تمام کوچه فقط ما می‌مانیم و سه خانواده دیگر. از آنها هم زنان و کودکانشان رفته اند و تنها پیرمردان مانده اند. مریم پاهایش می‌لرزد گیج است و زیر لب می‌گوید:

- در تمام کوچه يك بچه نمانده که خالد با او بازی کند.

دختر خاله مریم سرد و بی‌اعتناء می‌گوید:

- اگر همه کوچه و قوم و خویش ما بروند ما هم نمی‌مانیم و می‌رویم.

حاجی که می‌شنود به دنبال عصایش می‌گردد و از خشم فریاد می‌زند:

- کره‌های خر. این کار مربوط کلان‌هاست. شما دخالت نکنید. چطور می‌توانیم همه چیز را رها کنیم و برویم. کجا برویم؟ خانه را به کی تسلیم کنیم. با کدام پاسپورتی؟ با کدام ویزه‌بی؟ پول و خرج سفر را از کجا کنیم؟ راستی که شما ناقص‌العقل هستید. خیال نکنید که رفتن آسان است.

مادر مریم به هواداری از شوهرش برمی‌خیزد:

- دخترها شما نمی‌دانید که این مال‌ها چطور جمع شده اند. من و پدرت يك عمر

جان کنده ایم تا این خانه، خانه شده. هر جایی دلتان می‌خواهد بروید. اما من از این جا تکان نمی‌خورم. بگذار مرا در این خانه بکشند. این برای من بهتر است تا در کمپ‌های خارج زیر خیمه و گرمی و سردی بمیرم.

زن و شوهر نمی‌توانند از خانه دل بکنند. می‌خواهند همان جا باشند. می‌گویند هرچه تلخی و شیرینی زندگی شان بوده در همین خانه اتفاق افتاده است. نمی‌توانند این همه خاطرات خوب و بد را به جای دیگری منتقل کنند. حس می‌کنم که حرارت سینه کوچک خالد از خلال پیراهن به قلبم نفوذ می‌کند و برایم قوت قلب و صبر و تحمل می‌بخشد. باولع تمام خالد را می‌نگرم و دیدار او از غم‌هایم می‌کاهد. صبح که به شفاخانه می‌روم احساس می‌کنم که حالم منقلب شده است و نزدیک است دچار تهوع شوم.

در دهلیزها و اتاق‌های شفاخانه جای پای ماندن نیست. از روی اجساد بیجان و نیمه جان می‌گذرم. از روی کودکانی که شکم و شانه و دست و پای خود را که سراسر پوشیده از خون خشکیده و دلمه بسته است، چنگ می‌زنند و ناله می‌کنند. از روی مردانی که موهای سر و ریش‌شان در خون آغشته است و از روی زنان و دخترانی که با زنج شکسته و چشمان بی‌فروغ مینالند و می‌گویند:

آب، آب...

مگس‌ها خیل خیل به گرد بدن مجروحان جمع می‌شوند و ناله و فریاد آنها را در می‌آورند. چنان بوی ناخوش برخاسته است که اگر خطر راکت نباشد بدون یک لحظه معطلی از اتاق می‌برایم.

شب مریم فتیله هریکین را بلند می‌کند. چند دقیقه خاموش می‌ماند و می‌گوید:

- فرش و ظرف را باخود می‌بریم یا می‌فروشیم. برای چند توتاه مال نباید خود را به کشتن بدهیم.

پیرمرد خشمگین می‌شود. رویش را به سوی مریم می‌کند و می‌غرد:

- فرش و ظرف را ببریم، الماری و بکس‌ها و چپرکت چطور می‌شود. مرغ‌ها را چطور

کنیم. چشمکی به مریم می‌زنم و به او می‌فهمانم که بیشتر از این چیزی نگوید. پیرمرد نگاه تلخی به من می‌افکند و می‌گوید:

- کجا شد حزب تان. عجب حزبی داشتید. یک مشت مردمان بی‌مسئولیت. چه کسی حالا رهبری تان می‌کند. احمدشاه مسعود، گلبدین حکمتیار یا جنرال دوستم کی؟ حزب تان را فروختید. وطن ما را خراب کردید. اگر دستم می‌رسید چند نفرتان را به دار می‌زدم. روزش می‌رسد. شاید هر کدام جیب‌هایشان را پر از دالر کرده و رفته باشند. در این مملکت هر که دستش رسید به عوض خدمت آسیب رساند.

پدر مریم با چهره‌ی که از شدت خشم دگرگون گشته به سویم می‌بیند. احساس می‌کنم که از شدت خجالت آب می‌شوم و به اعماق زمین فرو می‌روم. می‌خواهم دلیل بی‌اورم و مقاومت کنم اما مادر مریم نمی‌گذارد و رو به سوی شوهرش کرده بالحن ملامتباری می‌گوید:

- بس کن. به این چه. مختار که تقصیری ندارد. زجری که مختار می‌کشد از من و تو بیشتر است.

زن رنگش به سختی پریده و با چشمان غیر عادی آهسته به من می‌گوید:

- صبر کن مختار، چیزی نگو کم غم داریم.

کم کم حوصله ام سر می‌رود. می‌ترسم باز صدای پیرمرد بلند شود و مغز و اعصابم را زیر ضربه قرار دهد. می‌خواهم پاسخ دهم اما نمی‌توانم. انگار گنگ شده‌ام. از جایم برمی‌خیزم و می‌روم کنار قفس مرغ‌ها می‌نشینم.

مرغان دم‌کنده پی یکدیگر می‌دوند. هراسان و قد قد کنان خود را به سیم‌ها و چوب‌های قفس می‌کوبند. نه دانه‌ی، نه سبزه‌ی، نه آب تازه. دو ماکیان زمین سخت و پر از پیکال را نول می‌زنند. خروسان دیوانه وار به زخم یکدیگر چشم دوخته و در پی طعمه و غلبه. نول‌ها و سر و گردن خونین. از پشت برهنه و زخمی چند ماکیان خون قطره قطره فرو می‌چکد. ایمنی از قفس رخت بسته است و در پشت زخمی و دریده و میان خون دل‌مه شده کرم‌های زیادی می‌لولند. دست خود را که به قفس پیش می‌کنم مرغ‌ها وحشت زده می‌دوند. پرهای سر و گردن و بال‌ها

میلرزند. از نزدیک شدن آدمی به قفس می‌ترسند و بسیار کم شده اند.

تابستان امسال عجب گرم است. آفتاب زمین را کباب می‌کند. آسمان لج کرده و خشکیده و یک قطره باران نمی‌بارد.

پدر مریم پس از زحمت فراوانی که می‌بیند مجبور می‌شود از لجبازی دست بردارد. از تخت پایین می‌شود. بار دیگر به زندگی خانوادگی پا می‌گذارد و قلب افسرده اش او را در ظلمت هدایت می‌کند و می‌داند که پس از این در اختیار خودش نیست.

اکرم همسایه که می‌رود، من و حاجی در میان خانه کورمال کورمال پیش می‌رویم. صدای چیز چیز چرچرک‌ها و خیز و جست موش‌ها را می‌شنویم و می‌بینیم. مورچه‌ها همه جا می‌گردند و چند برابر شده اند. موریانه‌ها به چوب‌ها هجوم آورده اند. پدر مریم یک روز صندوق کتاب‌ها و اسناد و عکس‌ها و دستخط‌هایش را می‌گشاید و مجبور می‌شود از من و مریم و مادرش کمک بطلبد تا او را از دست موریانه و مادر یک‌ها و یکی دو موشی که به کاغذها حمله ور شده اند، برهانیم. موش‌ها، شجره خانوادگی او را جویده و به مشتی گرد مبدل کرده اند. پیرمرد مضطرب و متوحش است و عینک نزدیک بینش را به چشم زده و بالکنت می‌گوید:

- هیچ چیز برای ما نمی‌ماند. اگر اوضاع همینطور پیش برود، یک روز راکت همه ما را خواهد کشت و اجساد ما را سگ‌ها و پشک‌ها و موش‌ها خواهند خورد.

از ابهت و وقار حاجی و صلابت قیافه اش نشانی نمانده است. از آن پس آرام نمی‌گیرد و از هر کسی که دم دستش است کمک می‌گیرد. چند جوره لباسی را که هنوز خوش دارد، آفتاب می‌دهد. به چند غار و درز خانه و دیوار پودر دی دی تی می‌پاشد. بوی بخار و تعفن خانه‌های متروک چنان شدید است که یکی نزدیک نمی‌شود و مجبور می‌شوند دروازه‌ها و کلکین‌های آن را به کلی ببندند و تخته کنند.

احساس گرسنگی می‌کنم. به یاد می‌آورم که شب پیش جز يك بشقاب كوچك برنج چیز دیگری نخورده‌ام. سفره خالی است. به سوی آشپزخانه می‌روم. آتش اجاق ما خاموش است. از درون دیگچه‌بی يك توتۀ نان قاق را پیدا می‌کنم. نمکش کم است اما گرسنگی مانع از این است که نمک جستجو کنم. وقتی آخرین توتۀ نان خشک را می‌جوم و می‌بلعم، مختصر نیروی به کالبدم می‌دمد و آن وقت بار دیگر ترسی را که رو به ضعف گذاشته در خود حس می‌کنم. از فواصل دوردست خیابان‌های شهر صدهایی شبیه به انفجار راکت به گوش می‌رسد. حتماً از سکر است یا از کاتیوشا. نه کاتیوشا صفیر اشیلاق گونه دارد. لهیب فروزان آتش از مکتب نزدیک خانۀ ما برخاسته است. با گذشت هر لحظه بر خروش و شدت آن افزوده می‌شود. به طوری که نورش چشم را می‌آزارد. چنین به نظر می‌رسد که بازار هم طعمه حریق شده. بوی خفه‌کننده دود اکنون به همراهی نسیم ملایم به مشام می‌رسد. حلقه‌های عظیم دود سیاه و فولادی پیچان و غلتان از فراز شعله‌ها به عمق فضای بیکران می‌روند. بوی زنده دود حالا قوی‌تر شده است. می‌ترسم که این سیل سوزنده به سوی خانۀ ما نزدیک شود. در همان حال که خود را به چارچوب پنجره چسپانده‌ام، ناگهان صدای مهیبی برمی‌خیزد. همه جا می‌لرزد. آسمان روشن و تاریک می‌شود و آخرین شیشه‌های پنجره می‌شکنند و می‌ریزند. دنیا نظیر جهنمی شده پر از صدا و آتش و وحشت. همه چیز می‌لرزد و می‌افتد و آواز مهیب تانک و توپ و راکت و خمپاره يك لحظه قطع نمی‌شود. فرصت هیچ کاری نیست مگر این که فکری برای نجات جان خود بکنیم. موج ترس چنان بر پیکرم مستولی شده که مثل غریقی دست و پا می‌زنم و راه نجاتی می‌جویم.

دیدن قیافۀ وحشتزده مریم مرا بیتاب می‌کند. مریم سرخوش و زنده دل که همه روزه لبخند زنان دستم را می‌فشرد، دیگر زنی شده سرد و کمرخت. از کدورت‌ها و حسادت‌های سابق دیگر خبری نیست. این کدورت‌ها تا وقتی جوان بودیم و آرام خیلی زود زود رخ می‌دادند. اما در این چند ماه و سال، خاطره‌های دوری از آنها باقی مانده است. مریم زاری را متوقف می‌کند ولی دندان‌هایش بهم می‌خورند

- زیاد گپ نزن. می‌روی یا نی؟

میل ندارم جایی بروم و لاشه خودم را نجات بدهم. اگر بروم من و آن دیگران چه تفاوتی خواهیم داشت. باز من خارج را دیده ام روسیه، هند و آسیای میانه. اما من از آن جاها خوشم نیامده است. البته در هر جا چیزهایی هستند که تحسین آدم را برمی‌انگیزند، بدون این که از اندوه شخص بکاهند. چیزی که از همه بیشتر آدم را عصبانی می‌سازد آنست که علت این اندوه را نمی‌داند. نه این جا بهتر است. لااقل آدم احساس بیگانگی نمی‌کند و در هر قدم مأموران انتظامی سند و مدرک نمی‌خواهند.

مادر مریم و پدرش از تصور ترک کردن خانه و حویلی‌پی که یک عمر در آن زیسته اند و از هر خشت و سنگ آن خاطره‌پی دارند، به وحشت می‌افتند. اما خوش هم ندارند که خانه‌هایی را ببینند که پر از موش و مورچه و مادر کیک و اجساد و فضله حشرات است. پیرمرد به زحمت قادر است جلو عصبانیت خود را بگیرد. مریم حق هق کنان می‌گوید:

- دیگر از این خانه می‌ترسم. دیگر زندگی نمی‌شود. پدر جان همه رفتند، ما هم برویم.

مریم موی سرش را با وضع نامناسب به شکل پیرزن‌ها بسته است. سرتاسر پیشانی صافش را دو چین عمیق قطع کرده است. دو چینی که مولود غم و غصه‌های طولانی است. در چشمان آبی زیبا و بدون پیرایه اش اندوهی موج می‌زند. بدون این که تیره و تار باشد، چهره اش را صدمات و ناملایمات زندگی پژمرده است. مریم با قیافه تضرع‌آمیز به چشمان و ریش پدرش نگاه می‌کند. پیر مرد می‌گوید:

- بس کن دختر کم غم داریم.

تا بناگوش سرخ می‌شوم و دست و پایم را گم می‌کنم. عرق چون دانه های مروارید در پیشانی مریم می‌دود. از فشار دردناکی رنج می‌برد و می‌گوید:

- من نمی‌توانم این جا زندگی کنم. من و مختار ابتداء می‌رویم. کارهای کوچکی را شروع می‌کنیم و بعد توسعه می‌دهیم خدا مهربان است. شاید گرسنه نمانیم.

سپس به کنج خانه می‌خزد و سرش را که از گریه می‌لرزد؛ میان زانوانش می‌گذارد.

مادر مریم می‌رسد. سر دخترش را در آغوش می‌گیرد و در حالی که فوق‌العاده متأثر و منقلب به نظر می‌رسد می‌گوید:

- تا ما را در این جا گور نکنند کجا می‌رود.

چهره مادر مریم شکسته و چمלק است و می‌نماید که زجر فراوان می‌کشد. پیرمرد از شرمندگی نه به سوی مریم نگاه می‌کند نه به سوی زنش. مریم با سری میان شانها فرو برده در کنجی نشسته است. مادر غم‌گنانه می‌گوید:

- شاید همین قسمت ما باشد. چه بودیم و چه شدیم.

- زن از عسرت و سختی معیشت رنج می‌کشد و گاهی به شوهرش گوشه و کنایه‌های نیشدار می‌زند. پیرمرد در جواب حرکتی می‌کند که خیلی حزن‌آور است و دلم را می‌سوزاند. دستش را به پیشانی‌اش می‌برد، مثل این که می‌خواهد عرقی را که وجود ندارد پاک کند.

رانندهٔ يك موتر که از پشاور آمده، نامه کریم را به ما می‌رساند:

«پدر و مادر عزیزم»

این نامه را می‌نویسم که نگران نباشید. يك سال شده که در جرمنی هستم. کار و بارم خوب است. زمستان برای دیدار شما به پشاور می‌آیم و شاید دو هفته بمانم. هرچه زودتر خود را به پشاور برسانید. مریم و مختار را هم با خود بیاورید. بهتر است مدتی در پشاور بمانید. اگر توانستم شما را هم به جرمنی می‌خواهم تا با هم زندگی با سعادت را آغاز کنیم...»

مریم وقتی خوشحالی زیاد نشان می‌دهد، لبخندی تلخی بر لب می‌آورد و می‌گوید:
- بنده چیزی از کریم قبول نمی‌کنم. اگر از تشنگی جان به لبم آید و فقط دست او

باشد که کوزه آب را به لبم نزدیک سازد، آنوقت هم این جسارت را در خود می بینم که دست او را پس بزنم. ممکن است آدم ساده و زودباوری باشم اما این را تباهی می دانم.

این خبر خوش چنان پیرمرد را سر شوق می آورد که از صبح تا شب لباس هایش را مرتب می کند. چیزهای اضافی را به دست من و دیگران می دهد تا به بازار ببریم و بفروشیم. چاینکها و چایجوش های نکلی، ترموزها، سیت های مکمل کارد و قاشق و پنجه، کاسه ها و غوری ها، پرده ها و قالین و گلیم... گاهی چیزهایی را که می خواهد به من بدهد مریم و مادرش نمی گذارند و از فرمان او سر می پیچند. من و مادر مریم از بازاری به بازاری و از دکانی به دکانی می رویم تا اثاث خانه را بفروشیم. اما همه شهر به کهنه فروشی و بازار مکاره شباهت دارد. همه روحیه شان را از دست داده اند و شهر و ساکنان آن به کلی عوض شده اند. آخرین چیزی را که می فروشیم تخت پدر است. جایگاه چرت های جنون آمیز پیرمرد. دوشکها و لحافها و لباسهایی را که موشها جویده اند، کسی نمی خرد. پولها را به مادر مریم می دهم و تاکید می کنم که مقدار آن را چند برابر نشان دهد تا فشار خون حاجی بالا نرود این نظر چنان با خلوص نیت همراه است که زن ناچار می شود صرفاً به خاطر آرامش شوهرش بپذیرد.

پدر و مادر مریم گاهی با چشمان نمناک باهم درد دل می کنند:

- هرچه جمع کردیم از دست ما رفت. مرغهایم خواهند مرد. درختان و گلها و ترکاریها هم خواهند پژمرد. تا يك هفته پیش همه چیز داشتیم و امروز هیچ نداریم بین به چه روزی افتاده ایم. خانه خالی را ببین...

غم و اندوه رفته رفته مثل يك تار عنكبوت نامرئی بر زن و شوهر گسترده می شود. موهای سر و ریش حاجی همه سفید شده، مژه هایش ریخته و موهای سفید از سینه و گوش هایش بیرون زده است. حالا از اول تا آخر فقط سه دندان دارد آن هم دندانهای لقی و لوق و پوسیده ای که چیزی به افتادن شان نمانده. حاجی از پیری خوشش نمی آید. کی خوشش می آید. چه می توان کرد، بخواهی نخواهی می آید.

پیرمرد سر و وضعش نامرتب است. از چشمانش مدام آب می‌چکد. خنده خشک و زنده‌پی می‌کند و می‌گوید:

- مزه تغییر رژیم را چشیدیم این همان جنتی است که در آرزویش بودیم.

بین کوجه‌ها، برگ‌های زردی که باران‌های مداوم کم و بیش بین گل و خاک دفن‌شان کرده، يك يك در حال پوسیدن اند. همان برگ‌ها که در بهار شهر را به سبزی می‌آراستند، حالا زشت و زرد و بی‌آبرویش کرده اند. درخت‌های عریان به آدم‌ها می‌مانند. لرزان، دست‌ها به جانب آسمان بر افراشته، یا پوست پرجوش و تکیده تنه سیاه و یخزده.

پدر و مادر مریم در خزان عمر با یکدیگر انس و محبتی پیدا کرده اند و از روزهای گذشته مدام با یکدیگر یاد می‌کنند و آن خوشگذرانی‌های بیهوده و آن ثروت خداداد و آن محبت‌های جنون‌آمیز و ضیافت‌ها و خورد و نوش را با لاف و گزاف به خاطر می‌آورند و پشیمانی نشان می‌دهند که چه بیهوده عمر خود را به هدر داده اند.

چند هفته شده که دیگر از همه چیز و همه کس بریده ام. نه با خوشبختش کاری دارم، نه با بدبختش و برای فراموشی به کتاب رو آورده ام. زندگی تمام روز میان چهاردیوار اتاقم می‌گذرد. شب و روز در خانه هستم و کتاب می‌خوانم و بیشتر مثنوی مولانا و غزلیات حافظ را. گه‌گاهی هم تاریخ بیهقی را ورق می‌زنم. خسته که می‌شوم قدمی می‌زنم.

زمستان است برف آرام آرام می‌بارد. شهر زیر چادر سفیدی پوشیده شده. تنها چیزی که سیاهی می‌زند، زاغ‌ها هستند که از این چنار به آن چنار می‌پرند.

باد می‌وزد. کوه‌های آسمایی و شیردروازه به هنگام طوفان زوزه می‌کشند. دریای

کابل شرشر آرام و شرمناکی دارد. درون کوچه‌ها و خانه‌های ویرانه و متروک تفنگداران لانه کرده اند و آشفتگی و پریشانی در چهره‌ها نقش بسته است. دم چهارراهی تفنگداران گرد آتشی نشسته اند. قوماندان به بوجی ریگ تکیه کرده سگرت می‌کشد. قطره‌های نرم برف بی‌صدا فرو می‌ریزند. چند قطره آنها در ریش انبوه و زاغ مانند او می‌درخشند. چشمان محافظش کمی تاب دارد. تفنگی بر دوش انداخته که قنداقش در اثر استعمال زیاد رنگ‌رفته است. طرف چپ قوماندان پسر نورسی با چهره بیمو و سرخ و سفید نشسته ساجق می‌جود و از لذت آن زیانش را تق‌تق به صدا در می‌آورد.

مرد میانه سالی دوان دوان پیش می‌آید، یخنش پاره است و فریاد می‌زند:

- برادرها مجاهدین به دادم برسید.

یکی بی‌اعتنا می‌پرسد:

- چه گپ شده؟

- برادرجان بایسکل و ساعت و پول مرا گرفت.

- کی؟ کجا؟

- نفرهای آن پوسته پایین.

و با دست پوسته و افرادش را نشان می‌دهد و مدتی متوحش و مضطرب به تفنگداران نگاه می‌کند. تفنگدارانی که گرد آتش نشسته اند زیر لب می‌خندند و یکی می‌گوید:

- به زور گرفت؟

- ها به زور

- نمی‌دادی.

- چطور می‌کردم.

- ما چیزی نمی‌توانیم آن پوسته از ما نیست و قوماندان علیحده دارد.

مرد دهانش از وحشت باز می ماند و می گوید:

- عجب.

سپس با سر خمیده و گردن کج به سوی چهارراهی حرکت می کند. چند قدم که برمی دارد با لحن گریه آلودی می گوید:

- آخر چرا.

از گرد آتش یکی قاه قاه می خندد و می گوید:

- مالتان را نگهدارید و همسایه را دزد نگیرید.

نزد اینها جهان پر از شورش و ستیز بهتر از يك جهان صلح آمیز است و ما چه کاره ایم. هیچ. شهر در محاصره است. به زحمت نفس می کشد. گنجشک ها به ندرت روی پشت بامها دیده می شوند. کوچه ها از سکنه خالیست. چند قدم يك جا می رویم. مرد می نالد و می گوید:

- خانه من در کارته سه بود. چند روز پیش در خانه ام آمدند و تمام مرغهای ما را گرفتند. مادرم دوید و عذر کرد «آن خروس سفید تاج کوفته را نبرید.» جوانک نوری از گردن خروس گرفت و بلند کرد و گفت «ننه جان این خروس در شب عاشورا تا صبح بیت خواند و ما شنیدیم و سرش از بریدن است» و با برچه کلشکوف سر خروس را از گردن جدا کرد و با خود برد.

دیدم که گذران نمی شود، کوچم را بار کردم و این طرف آمدم. وقتی اینها را دیدم فهمیدم که همه اینها از روز قیامت و بازخواست آخرت نمی ترسند. شیطان لعین عقل اینها را گرفته است. به دستهای چمک و چهره مفلوک و محزونش نگاه می کنم و باخود می گویم «عجب آدم بدبختی!»

چوچه های گریه از بین جوی سرپوشیده و بویناک می برابند. میو میو می کنند. وقتی مادر را نمی یابند دوباره به سوی غار می روند. کبوتری سفید ناگهان از هوا بر زمین افتد. پرنده زخمی چپو چپو کنان فریادهای سوزناکی می کشد و لنگان لنگان راه می رود و نمی تواند بپرد. بال راستش شکسته و آویخته است. پرنده جست و خیز

می‌کند و می‌خواهد از زمین بجهد و نمی‌تواند. چشمانش به دو کاسه خون می‌ماند. سرانجام نقش زمین می‌شود و نول بازیش با زمین تماس می‌کند. کرگیسی بال زنان سایه سنگینش را بر کوچه‌ها و جاده‌ها و خانه‌ها می‌کشانند. آسمان خاکستریست. دو کرگیس دیگر بر کنگرهء برج نشسته‌اند. بوی سنگین و چرب گوشت اجساد آنها را به آن نزدیکی کشانده است. شب که می‌شود يك ستاره راه می‌کشد، رشته درخشنده آبی رنگی دنبال خودش باقی می‌گذارد. خودش ناپدید می‌شود، بعد هم دنباله اش. دلم گُرپ می‌کند باز يك ستاره راه می‌کشد بعد یکی دیگر، بعد باز یکی دیگر، مدام ستاره‌پی می‌افتد.

آفتاب آسمان را خون‌آلود کرده و نقش ابرهای سرخ فام در در و دیوار خانه انعکاس و آنها را ارغوانی نموده است. افق يك پارچه فروزان شده. باد زمستان شاخه‌های برهنه توت و زردالو را می‌لرزاند.

از جلو مطبخ که درش باز است گذشته نگاهی به داخل می‌اندازم. مریم مشغول خاموش کردن سماوار است. نه چیزی می‌شنود نه چیزی می‌بیند. لحظه‌ی بعد به کوچه می‌رسم. ساعت هفت شده و خورشید طلوع کرده است. هوا مثل روز پیش خفه کننده است. هوای دودآلود شهر را که به وسیله دود باروت انواع سلاح‌ها مسموم گشته با ناگریزی می‌بلعم. سرم کمی گیج است. فقط عزمم را جزم کرده‌ام که اسد را همین امروز باید ببینم. نمی‌دانم از چه راهی بروم و چطور برسم. در غیر اینصورت به خانه خود بر نخواهم گشت. چون نمی‌خواهم اینطور زندگی کنم و به هر نحو که باشد باید اوضاع تغییر کند.

اندکی بعد در افکار واهی عمیقی یا بهتر بگویم در نوعی خمود فکری فرو می‌روم. بدون آن که بخواهم اطرافم را ببینم راه می‌روم. فقط گاهی با خود چند کلمه سخن می‌گویم. هر قدر می‌کوشم افکارم جمع و جور نمی‌شوند و رشته آنها از هم گسیخته

است. غرش سنگین توپ‌ها و تانک‌ها و راکت‌ها و اصابت آنها در گوشه و کنار شهر مرا مجال نمی‌دهد که به افکارم سر و سامان ببخشم.

لباس‌ها و سر وضعم کهنه و آشفته است. اما در این اوضاع هر لباسی را می‌توان پوشید و دیدن بدترین سر و وضع هم سبب تعجب کسی نمی‌شود. خوش ندارم آشنایان و دوستانم را ببینم. هر قدمی که برمی‌دارم اضطرابم بالا می‌گیرد. با قلبی مشوش در حالی که اعصابم در اثر انفجار گلوله‌ها و دیدن شعله‌های دود و آتش تکان می‌خورد، به کوچه‌ٔ اسد نزدیک می‌شوم. با در و دیوار کوچه آشنا هستم. داخل کوچه که می‌شوم از ترس تولید سوءظن با متانت و آرامش پیش می‌روم. به رهگذران سراسیمه و تفنگداران آشفته مو و چرکین طوری نگاه می‌کنم که چشمانم به کسی و چیزی خیره نشود و کمتر جلب توجه نماید.

هنگامی که در می‌زنم از زنجیر صدای ضعیفی برمی‌خیزد. مثل این که زنجیر آهن خالص نیست پس از يك لحظه در نیمه باز می‌شود و کاکای اسد با عدم اعتماد واضحی مرا نگاه می‌کند. پیرمرد کوچه را می‌پاید. وقتی در آن نزدیکی شخص مشکوکی را نمی‌بیند، مطمئن می‌شود و دروازه را به طور کامل می‌گشاید. مقابلم می‌ایستد و نگاه استفهام‌آمیزی بر من می‌اندازد. پیرمرد هفتاد ساله به نظر می‌رسد کوچک و لاغر است. بینی بلند و چهرهٔ چمלקی دارد و از چشمانش هراس و بدبینی می‌بارد.

از پیر مرد می‌پرسم:

- مرا می‌شناسید؟ من بارها به خانهٔ شما آمده‌ام. پیرمرد مرا با چشمانی پر از سوءظن می‌نگرد و می‌گوید:

- بلی شما را دیده‌ام و می‌شناسم.

و با خود فکر می‌کند. از پیر مرد می‌پرسم

- اسد در خانه است. من رفیقش هستم.

کاکا يك قدم پیش‌تر می‌آید. مقابلم می‌ایستد و می‌گوید:

- چه می‌خواهید؟

- می خواستم اسد را ببینم.

با سر افکنده پاسخ می دهد:

- اسد را هفته پیش يك گروه مسلح از خانه کشید و با خود برد. صدای گلوله ها را که از کوچه شنیدیم از خانه برآمدیم. نزدیک نانوايي دراز و بیحال افتاده بود. از سر و سینه اش خون می آمد. کوچه خلوت بود. تا به خانه رساندیم جان داد. همان شب او را در قبرستان نزدیک دفن کردیم. حال در خانه ما هیچکس نیست.

پیرمرد مرا نگاه می کند به نظر می آید که میل ندارد چیز بیشتر بگوید و در خداحافظی عجله دارد. وقتی دروازه را می بندد از شدت اضطراب نزدیک است بترکم. نفرتی که هنگام حرکت به سوی خانه مرا می آزارد چنان شدید است که نمی دانم برای فرار از آن چه چاره یی بیندیشم. فکری می کنم که هیچگاه قلبم چنین داغ و سرخ نبوده است. منگ و مبهوت شده ام. لحظاتی چند نه می توانم فکر کنم نه می توانم جیغ بزنم. با خود می گویم اسد کشته شد. کم کم اشک ها سرازیر می شوند و درد و الم طاقت فرسایی قلبم را نیش می زند. افکار وحشتناکی مرا زجر می دهند. دیگر هیچگاه دوست و هم‌رزم دیرینم را نخواهم دید و او را در آغوش نخواهم گرفت. سه گلوله به پیشانی اش خورده و پنج گلوله به سینه اش. به نظرم می آید که فاجعه را می بینم. سر افتاده، چشم های باز، بدن سرد و بی حرکت و سینه شکاف شکاف اسد را. با جسدش چه کرده اند. چطور او را مسترد کرده اند. کاش بدن سرد و بی حرکت او را می دیدم و در آغوش می گرفتم... کاش جسم سرد و شکاف شکاف او را تسلیم من می کردند تا بوت او را در جای دور و خلوتی به خاک می سپردم. جایی پر از گل و گیاه و سبزه زیر آسمان کبود و پرستاره تا نفس ملایم صبح را حس می کرد و بانگ خروس را از دور می شنید. اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده یی دارد. خم می شوم يك مشت خاک از زمین می بردارم. این غبار آنهایی است که پیش از اینها روی این زمین زندگی کرده اند. آدم ها می روند. فقط خاک است که باقی می ماند. فقط خاک است که هیچوقت نمی میرد.

نزدیک چاشت بی گپ و سخنی سوی خانه حرکت می کنم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی بینم. اگر می بینم هم برایم ناشناس و مجهول اند، تلخ اند. خانه های شکسته

بی در و پیکر، سیاه و متروک تا بخواهی زیاد است. مثل این که اصلاً روی زنده جانی را ندیده است. خانه‌هایی که آدم در روز روشن از دیدن آنها می‌ترسد. دوباره نم نمک باران می‌بارد. من این قصه‌ها را می‌گویم و می‌نویسم. برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور می‌کنند یا نمی‌کنند. فقط می‌ترسم همین لحظه تانک و توپ و یا راکتی مرا تکه و پاره کند و هنوز خودم را نشناخته باشم. دیگران مرا نشناخته باشند. چند هفته است که او را ندیده‌ام و گم کرده‌ام ولی خاطره‌های او را همیشه با خود دارم و چطور فراموش می‌توانم. او را هرگز فراموش نخواهم کرد. او با اندام چست و لاغر، عینک ذره بینی، سادگی و صمیمیت خاصی که دارد از دیگران فرق دارد. اسم او را نباید در قطار دیگران بگیرم و نامش را آلوده کنم.

چون مردی مست در پیاده رو راه می‌روم. متوجه رهگذران نیستم و گاهی به آنها تنه می‌زنم در آخر کوچه دو مرد مسلح مرا باشگفتی می‌نگرند. تفنگدار جوانتر جلوم می‌ایستد و به دیگری می‌گوید:

- نبریم او را پیش قوماندان.

با خونسردی می‌گویم خیلی خوب برویم. جلو دو تفنگدار آهسته حرکت می‌کنم. وقتی به چهارراهی می‌رسم، تفنگدار میانه سال از دیگری می‌پرسد:

- چه فایده او را ببریم.

هر دو می‌ایستند و شور و مشورت می‌کنند. می‌گویم

- می‌خواهم قوماندان را ببینم.

- کدام قوماندان را

- هر کس که باشد.

تفنگدار جوان ابرو در هم می‌کشد و بالحن تهدید آمیزی می‌پرسد:

- کی هستی؟

- من مختار نام دارم. خانه ام در این نزدیکی هاست. داکتر هستم.

این اطلاعات را با وضعی آرام و خونسرد داده متوجه جاده می‌شوم و حتی يك بار هم به هر دو نگاه نمی‌کنم.

تفنگدار آخرین تیرش را رها می‌کند:

- از ملحدین که نیستی؟

چیزی نمی‌گویم. تفنگدار کم کم عصبانی می‌شود. رو به جوان می‌کند و می‌گوید:

- از او چه می‌خواهی. می‌خواهی آزارش بدهی. رهایش کن که برویم که وقت قروانه است.

تفنگدار جوان از شانه من می‌گیرد. چنان فشاری به شانه ام وارد می‌کند که نزدیک است تعادلم را از دست دهم. با خاموشی راهم را ادامه می‌دهم و از تفنگداران فاصله می‌گیرم. همه چیز مانند سنگ‌هایی که زیر پا می‌کنم کر و بی‌صدا اند.

احساس می‌کنم که ضعیف می‌شوم و قوای جسمانیم مرا ترک می‌کنند. زانوهایم می‌لرزند و لرزشی پشتم را فرا می‌گیرد. مدت چند ثانیه قلبم گرفتار ضعف است. بعد با شدت فوق العاده‌ی می‌تپد. در حالی که باخود می‌اندیشم، گذشته آرام آرام از برابرم می‌گذرد. آن را چنان که باید می‌بینم است. گذشته‌ی است تلخ و ناهنجار شبیه به يك رؤیای آشفته. همه چیز در آن مبتنی به تصادف و شانس است. صحنه‌ی است که بردی ندارد. زندگی آنچنان که از برابرم می‌گذرد. دیگر کششی ندارد و مرا نمی‌فریبد. پناهگاه امنی وجود ندارد که بتوانم کشتی توفان زده خویشت را در آن پناه دهم. چند لحظه سکوت عمیقی بر جاده بال می‌گسترده. همچنان ایستاده ام. ذهنم پر از خیالات و افکار مربوط به اسد است. مغزم جای خالی ندارد. به هر جا که می‌نگرم اسد را می‌بینم و حرف‌هایش را می‌شنوم «تنها جغرافیا مهم نیست. بسیاری‌ها همین جا هستند اما ایمان شان کوچیده، می‌توان به دخمه‌های سکوت پناه برد. زبان در کام و سر در گریبان کشید تا توفان بی‌امان بگذرد. اما رسالت تاریخی ما پناه امن جستن را تجویز نمی‌کند...» رهگذری در چند قدمی من روان است. بدون آن که کلمه‌ی بر زبان آریم هر دو به سوی جاده اصلی روانیم. کلمات را با ناامیدی زمزمه می‌کنم. گاهی در برابر فکری متوقف می‌شوم.

این هیجان‌ات به قدری مرا ضعیف کرده که با دشواری می‌توانم روی پاهای خود بایستم. قطرات عرق روی پیشانی و گردنم جاری شده‌اند. حواس درستی ندارم. هرچه پیش‌تر می‌روم افکارم تاریک‌تر می‌شود. آیا مبتلای هذیان هستم یا قضا یا همین‌طور است که می‌بینم. تصور می‌کنم که خواب می‌بینم.

آیا تفنگداران مرا پیدا خواهند کرد. خانه‌ی مرا خواهند یافت. بهتر است هرچه زودتر بروم. حتماً بروم و کشور را ترک کنم. کجا، جای دوردستی بروم. باید بروم. روسیه، آسیای میانه، ایران، پاکستان. اگر هیچ‌جا نشد مزار شریف می‌روم. اسنادی هم اگر مانده‌با خود می‌برم. کار می‌آید. دیگر چه ببرم. چطور بروم. پول رفتن را از کجا کنم. پاسپورت ندارم، ویزا ندارم... این رهگذران تصور می‌کنند که مریضم یا مست. خیال می‌کنند نمی‌توانم راه بروم. اما اگر خانه‌ی ما محاصره شده باشد، اگر افراد مسلح آمده باشند، چطور کنم. می‌ترسم به گیر آنها بیفتم و اسراری را فاش کنم. چرا سینه‌ام اینقدر می‌سوزد. چرا سرم گیج شده است. در میان رهگذران می‌توانم خود را به سهولت پنهان کنم.

وقتی به کوچه نزدیک می‌شوم از این‌که آن‌جا را خلوت می‌بینم وحشتزده می‌شوم، می‌ترسم در چنان مکان خلوتی جلب توجه بکنم با این‌که نیروی راه رفتن ندارم، اندکی گردش می‌کنم. سپس به سوی خانه‌ی خود برمی‌گردم. وقتی از آستانه‌ی آن می‌گذرم، هنوز حواسم به جا نیست. تصور می‌کنم دیوانه خواهم شد. جلو دروازه‌ی خانه با تردید رنج آوری می‌ایستم. برگشتن به خانه برایم نامطبوع‌تر است. داخل حویلی که می‌شوم به سرعت طرف راست می‌پیچم. خروس‌ها با هم نزاع دارند. و قدقداس خشم‌آگین آنها حویلی را به سر برداشته. نگاهی به اطراف می‌افکنم و می‌گویم آیا رنگم زیاد پریده، قیافه‌ام آشفته نیست. نگاه حیرت‌زده‌ی به سراپای خود و زینه و دهل‌ی می‌اندازم. با قدم‌های لرزانی پیش می‌روم. سرم گیج است به زحمت می‌توانم بر پاهای خود بایستم و هنگامی که از پله‌های زینه بالا می‌روم مجبور می‌شوم به دیوار تکیه کنم تا نیفتم. هر چیزی، رسوایی، زندان و حتی مرگ از این وضع بهتر است.

وقتی داخل اتاق کوچکم می‌گردم از خود سؤال می‌کنم برای چه این‌جا برگشته‌ام؟

کف دست‌هایم می‌سوزد. از کومه‌هایم آتش بیرون می‌زند. گلویم خشکیده، زبانم شده یک تکه چوب خشک. یک جگ آب را نوشیده ام و با وجود این هنوز دهانم از خشکی می‌سوزد. انگار آتش را بلعیده ام. مثل این است که سراپایم آتش گرفته و چیزی به خاکستر شدنم باقی نمانده. متعجبم که چرا لباس‌هایم آتش نمی‌گیرد. چرا گلیم و دوشک خانه از حرارت پاهایم مشتعل نمی‌شوند. از میان حویلی صدای خشکی مانند صدای چکش به گوش می‌رسد. آیا جایی را میخ می‌کوبند. نزدیک پنجره می‌شوم و با دقتی فوق‌العاده به میان حویلی می‌نگرم. اما کسی را نمی‌بینم. در سمت چپ چند پنجره باز اند. گلدان‌های گل جریین و شب بو میان پنجره‌ها دیده می‌شوند. در بیرون لباس‌هایی آویزان اند. تمام اینها را صد بار دیده ام. محل دیدبانی خود را ترک کرده، روی دوشک می‌نشینم.

از پنجره خانه هوای خنکی داخل می‌شود. غروب نزدیک است. به سرعت کرتیم را می‌کشم و می‌اندازم و از جگ نزدیک یک گیلان لبالب آب می‌نوشم. اضطراب‌های شدید کار خود را کرده و تب ملایمی را بر وجودم عارض کرده است. معمولاً شامگاهان این فکر بیشتر مرا می‌آزارد. سر را خم می‌کنم و چهره ام را با دست‌هایم می‌پوشانم. از چنان خبر وحشتناکی در شگفت مانده در خود احساس فلج عمومی می‌کنم. چون کسی که در کابوس وحشتناکی دشمنانش را ببیند که تعقیبش می‌کنند و نتواند حرکت کند. سرم را که بلند می‌کنم می‌بینم که مریم در مقابلم نشسته است و مات و مبهوت مرا می‌نگرد. مریم بدون آن که مرا موقع دهد می‌پرسد:

- ترا چه شده؟ چرا رنگت پریده؟

حال و حوصله پاسخ دادن ندارم. مریم آهسته می‌خیزد. کنار من روی دوشک می‌نشیند و منتظر پاسخ می‌ماند. قلبم به شدت می‌تپد. به سوی مریم می‌نگرم. مریم وحشت زده خود را کمی کنار می‌کشد و می‌پرسد:

- خیریت است؟ چه شده؟

- هیچ چیزی نشده.

فکرم در جای دیگر است. بدنم می‌لرزد. مریم با لحن غصه ناک می‌گوید:

- چقدر غم می خوری. شب و روز چرت می زنی.
- می خواستم ترا از حادثه پی خبر کنم.
- مریم با اضطراب منتظر می ماند. می گویم:
- امروز خانه اسد رفتم. نمی دانی در آن جا چه شنیدم. سرپای مریم لرزیدن می گیرد و با سراسیمه گی می پرسد:
- چه دیدی. بگو، زود.
- مریم رنگش مثل گچ سفید شده است و بازحمت نفس می کشد:
- حدس بزن.
- مریم با وارخطایی می پرسد:
- او را یافته اند؟
- قدرت ندارم که از مریم چشم بردارم و پاسخ می دهم:
- بلی او را یافته اند و حدس تو درست است.
- سکوت شومی بر خانه مستولی می گردد. لختی به یکدیگر می نگریم. مریم می پرسد:
- خوب قصه کن. دیگر چه شده.
- چهره مریم از دهشت وصف ناپذیری حکایت می کند.
- اسد را از خانه کشیده و بدون تأخیر کشته اند.
- مریم فریاد می زند:
- راست می گویی؟ خدایا چه می شنوم.
- سپس بیحال بر دوشک می افتد. با دستان لاغرش چهره اش را می پوشاند و هق هق می کند. پس از لحظه پی با حرکت سریعی بلند می شود. از دستم می گیرد و می فشرد و می پرسد:

به چشم خود دیدی. چطور. خدا ذلیل شان کند.

بالحن پرتضرعی می‌نالم:

- بس است مریم. بیشتر آزارم نده.

مریم در مقابلم زانو می‌زند. گیسوانش پریشان شده، از چشمانش اختیار سیلاب اشک جاری می‌گردد و مأیوسانه می‌گوید:

- مثل آن چند نفر دیگر خودکشی نکرده باشد.

- نه او از این کارها نبود. خایخی او را به گیر داده است.

مریم زار زار می‌گرید و می‌گوید:

- اکنون در روی زمین بدبخت‌تر از تو کسی وجود ندارد.

حس می‌کنم که قطره قطره آب می‌شوم. روحم ضعیف شده می‌رود. می‌کوشم با این احساس مبارزه کنم. اما نمی‌توانم. چند قطره اشک از چشمانم می‌لغزند. مریم با نگاه پرتضرعی می‌نالند:

- پس این جا را ترک کن برو به تنهایی زود.

فریاد می‌زنم

- نه، نه. هرگز هرجا بروم تو و خالد را با خود می‌برم.

- آه خدایا ما چقدر بدبختیم. اکنون باید کاری کنیم.

ناگهان مریم بهت زده می‌گوید:

- تو از صبح تا حالا در خانه نبودی. حتماً گرسنه هستی. می‌روم و چیزی می‌آورم.

پس از صرف غذا مانند دو نفر غریقی که طوفان آنها را بر ساحل بیابانی انداخته باشد، اندوهگین و کوفته در کنار یکدیگر نشسته ایم. هنگامی که مریم را می‌نگرم، احساس می‌کنم که او چقدر وضع ساده و فقیرانه دارد. پیراهن گاج ماشی‌رنگ از مد افتاده‌ی به تن و دستمال نخودی رنگ‌رفته لیلای به شانه و گردن دارد. از

لباس‌های دیروزی‌اش اثری دیده نمی‌شود. هنوز دوستم دارد، محبتی که بارنج و اندوه آمیخته است و اکنون که از گذشته شدن اسد خبر شده اعتراف می‌کند که بدبخت‌تر از سابق است.

پدر مریم تمام مرغ‌هایش را کشته است. خون روی زمین یخزده راه کشیده و جویبار کوچکی تشکیل داده است. مادر مریم گردن‌های بریده مرغان را می‌شوید و با داستان مرتعش پرها را می‌کند. فقط مرغ سیاهی در قفس مانده است. زخمی و پرکنده، پاهایش را با نخ کثیفی در قفس بسته اند.

پدر مریم شب جایی را در کنج حویلی نشان می‌دهد. با بیلچه و کلنگی که به همراه دارم زمین را به سختی می‌کنم. حاجی دو صندوق کتاب و اسناد و چند توت‌ه مالش را در آن با احتیاط می‌نهد روی آن را با خس و خاشاک و پلاستیک می‌پوشاند و خاک می‌ریزد.

شب خوابم نمی‌برد. سپیده دم همه بیدار می‌شویم. مریم بکس آهنی را می‌گشاید و با شتاب تب‌آلودی پیراهن‌های زری و مخمل و کرتی دامن و جاکت‌ها و انگشتری‌ها و گوشواره طلایی خود را می‌کشد و در بقچه می‌اندازد. ساعتش را به دست می‌کند. چند جوهره لباس خالد را هم در بیک جا می‌کند. چند تکه لباس مرا می‌گیرد و البوم عروسی و پول‌ها را هم. مریم تمام شب نخوابیده و فشار بار و پندک بستن او را از پای افکنده است. همین که موهایش را در مقابل آئینه شانه می‌زند و صاف می‌کند مادرش با بیقراری صدا می‌زند

- مریم ناوقت می‌شود.

مریم خالد را که در تخت خوابش خوابیده با شتاب بغل می‌کند. کودک از خواب می‌پرد و گریه سر می‌دهد. فریاد مادر دوباره می‌پیچد:

- زود کن مریم هرچه گرفته‌ای بس است.
- مریم که طاقت شنیدن فریاد مادر را ندارد با ناراحتی می‌گوید:
- خلاص کن مختار. همه منتظر اند.
- يك دقیقه صبر کن تا کارت عضویت حزب را پیدا کنم.
- چرا وقت پیدا نکردی کار می‌آید؟
- نشد. یادم رفت. به درد می‌خورد.
- مریم به دهلیز می‌رود. نزدیک است آتش بگیرم. سراسر بدنم می‌لرزد و تقریباً فریاد می‌کشم:
- کجا گم شد. دیروز از زیر خاک کشیدم و همین جا گذاشتم. چطور کنم.
- يك دقیقه منتظر بمانید. ها یافتم. شکر.
- مادر مریم چادر گلداری به سر دارد. جاکت دراز زمستانی به تن کرده. در وسط دهلیز ایستاده و گونه‌هایش سرخ اند. دو قطره اشک به مژگانش چسبیده است و نمی‌افتد. دلم برای تمام آن چیزهایی که در آن خانه وجود دارند، تنگ می‌شود. پس آخرین نگاه را می‌افکنم و همه چیز تمام می‌شود.
- پیرمرد قرآن را از خشم به سینه می‌فشرد. دست‌هایش می‌لرزند. می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند و بغض گلویش را بسته است. سرانجام به آواز ضعیفی می‌گوید:
- اینها که ما را نمی‌خواهند ما نیز آنها را نمی‌خواهیم. زمین خدا وسیع است. آخر زیر آسمان سقفی پیدا خواهیم کرد.
- حیران و ناتوان از جا برمی‌خیزیم. بار و پندک خود را می‌گیریم. مریم با چشمان نمناک خم می‌شود تا پدر هفتاد ساله اش را در برخاستن از زمین کمک کند و بقچه اش را به دست می‌گیرد:
- پدرجان به خدا توکل کن.

- پس می‌خواستی به آدم‌ها اعتماد کنم. مگر نمی‌بینی چه می‌کنند.

پیرمرد از جا برمی‌خیزد. نگاه خود را به سوی ما می‌گرداند و می‌گوید:

- من اگر تنها بودم مردن از گرسنگی و زیر راکت را بر مهاجرت ترجیح می‌دادم. اما دلم به حال شما می‌سوزد. به امان خدا ما رفتیم. یاالله راه بیفتیم. بلی فرزندان من دندان روی جگر بگذارید و شجاع باشید. آخر حق پیروز می‌شود

پدر با دست مرتعش دروازه حویلی را می‌بندد و قفل می‌کند. با آستین کرتیش اشک چشمانش را پاک می‌کند. کسی نیست که به دنبال ما آب بپاشد و بگوید جای‌شان سبز. عاقبت حرکت می‌کنیم. جزئیات را مثل دیروز به خاطر دارم. پیشاپیش ما حاجی و زنش روان اند. دنبال‌شان من و مریم با قدری فاصله روانیم.

کوچه پرخم و پیچ است همه می‌ترسیم. قلبم از عواطف تهی است. نمی‌خواهم فکر کنم حتی دیگر احساس اضطراب نمی‌نمایم. بی‌حسی کاملی جانشین نیروی شده است که هنگام بیرون آمدن از خانه در خود احساس می‌کردم. در حالی که در کنار جاده راه می‌روم با خود فکر می‌کنم بالاخره این هم راهی است. اقبالاً این راه‌حل نتیجه اراده من است. اما چه عاقبتی؟ آیا ممکن است که عاقبت کار خوب باشد؟

برای من دیگر همه چیز تمام شده است. من چهره کریه و مضمئز کننده زندگی را دیده‌ام. چهره بد و دهشتناک آن را. چه در فکرم می‌گذرد. چرا اینقدر منقلب شده‌ام. خودم نمی‌دانم. اما دیگر خوبی را نمی‌بینم. هیچ چیز در ذایقه ام مزه ندارد. جاه طلبی یا امید. هیچ باخودم حرف می‌زنم. خاطرات گذشته، حوادث قدیم، وقایع کهنه به آرامی از مخیله ام عبور می‌کنند. هر درخت، هر خیابان، هر گیاه، هر پرند و هر قدم خاطره کوچکی از زندگی گذشته را به یاد می‌آورد. همان حوادث کوچک بی‌اهمیتی که تار و پود زندگی مرا تشکیل داده است.

هوا بوی باروت می‌دهد. تفنگداری با دو چشم پرتهدید و تقاضا به ما می‌نگرد و چند قدم که پیش می‌رویم سگ ابلقی دنبال‌ما می‌کند. هرچه چخ و کیش می‌کنم سودی نمی‌بخشد و رها کردنی نیست. مدام دمبک می‌زند. خود را به پاهایم می‌مالد،

دور و برم می‌گردد. با چشمان پر التماس به سویم می‌نگرد. عاقبت در کنجی می‌ایستد و زوزه می‌کشد.

مریم چهره خود را در چادر پنهان کرده است. کبودی مایل به سیاه دور چشمانش ژرف و شوم می‌نماید و بینی باد کرده و سرخش به نحو غم انگیزی می‌لرزد. نقشه دقیق برای سفر نداریم. فقط سعی می‌کنیم از معرکه برباییم. در پل محمودخان همه سوار موتر می‌شویم. موتر از ایستگاه خارج و از پل می‌گذرد ماه جدی است. آفتاب به داخل موتر می‌تابد. باد سردی می‌وزد و صفیر زنان شاخه‌های لخت درختان را تکان می‌دهد. می‌بینم که کوچه‌ها و جاده‌های شهر از نظر ما ناپدید می‌شوند. اضطراب و دلهره خاصی مرا می‌فشرد. در دنیا اتفاقی افتاده که دیگر گذشته را به خواب هم نخواهم دید.

ابرها به سرعت از آسمان تیره می‌گذرند و معلوم نیست کجا می‌روند. موتر همانطور پیش می‌رود. از جلو آبادی‌ها و ویرانی‌ها می‌گذرد. جاده‌ها، تپه‌ها و کوه‌ها و دره‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذارد. آفتاب بالای آسمان است و همه چیز در نور پریده رنگ و سردش غوطه می‌زند. خانه، کوچه‌ها، دریا، درختان و مزرعه‌ها. موتر ما نیز به جلال آباد که می‌رسیم به اسپ‌هایی می‌مانیم که بیش از تاب و توان خود راه رفته باشند. مریم به کلی فرسوده شده است. خستگی و بیخوابی پوست سفید او را با آن گونه‌های برآمده کبود کرده است. کسی نمی‌تواند قبول کند که او هم روزی زیبا و فریبا بوده است. چشمان سیاه خالد حلقه زده نگاه خسته‌پی دارد. پاهایم همچون سرب سنگینی می‌نمایند و به زحمت از زمین بلند می‌شوند. حاجی ناخوش است از حال رفته در شرف قی کردن است. من تنم را نجات می‌دهم در حالی که روحم را از دست دست داده‌ام.

می‌خواهم افکار گم شده، ترس‌های فراموش شده و شیرینی‌ها و تلخی‌های زندگیم را بنویسم. می‌ترسم که ساعتی بعد بمیرم و قصه‌هایم نگفته بمانند که صدایی را می‌شنوم. می‌پرسم کیست؟ پاسخی نمی‌شنوم و فقط هیکل ترسناکی ظاهر و ناپدید می‌گردد. مغزم آشفته می‌شود می‌خواهم باز چند سطر بنویسم. باز صدا می‌پیچد. پیرامونم را که می‌نگرم می‌بینم که کنار پرده هیکل ترسناکی ایستاده است سر تا پا

سیاه و از جا تکان نمی خورد. خوب که می بینم چهره اش آشنا به نظر می رسد و یک قدم پیش که می گذارد می شناسمش. بلی خودش است، مریم.

بانگ خروس از دور شنیده می شود. مریم دستش را پیش می کند. دستش لاغر است و حرارت گوارایی دارد. قلم را از دستم می گیرد و با صدای لرزان می گوید:

- دیگر بس کن!

آثار چاپ شده نویسنده:

۱. ملاقات در چاه آهو (مجموعه داستان) کابل ۱۳۶۴
۲. اشک کلثوم (مجموعه داستان) کابل ۱۳۶۶
۳. تلاش، (رمان کابل) ۱۳۶۷
۴. گرگ‌ها و دهکده (مجموعه داستان) کابل ۱۳۶۸
۵. مصیبت کلنگان (مجموعه داستان) کابل ۱۳۶۹
۶. در انتظار ابابیل (مجموعه داستان) پیشاور ۱۳۷۵
۷. شوکران در ساتگین سرخ (رمان) پیشاور ۱۳۷۸
۸. اهل قصور (رمان) پیشاور ۱۳۸۰
۹. آخرین شاخه (گزینه داستان‌ها) تهران ۱۳۸۴
۱۰. خروسان باغ بابر (مجموعه داستان) کابل ۱۳۸۸

نقد و تحلیل ادبی و فرهنگی:

۱. داستان‌ها و دیدگاه‌ها. (نقد و نظر) پیشاور ۱۳۷۴
۲. حدیث فطرت فرهنگ و فترت فرهنگ (مقالات) پیشاور ۱۳۷۶
۳. الفبایی بر لوح این زمانه (نقد و یادداشت‌های ادبی) کابل ۱۳۸۹

سفرنامه‌ها

۱. از شکار لحظه‌ها تا روایت قلم (سفرنامه‌های داخل کشور) پیشاور ۱۳۷۷
۲. از طابران تا شهر سلیمان (سفرنامه ایران) پیشاور ۱۳۷۸
۳. از غربتی به غربت دیگر (سفرنامه حج) کابل ۱۳۸۴

یادواره

۱. کاج‌هابریده، نیستان‌ها خاموش (یادواره) کابل، ۱۳۹۸



راہِ چم ناسراڈیٹہ می دمکراتیک

www.rahparcham1.org